

ملت عشق

الیف شافاك

ترجمہ: ارسلان فصیحی

عنوان و نام پدیدآور: ملت عشق / الیف شافاک؛ ترجمه ارسالان فصیح
 مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۵۱۱ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۳. رمان؛ ۸۸

شابک: 978-964-311-919-5

وضعیت فهرست نویسی: فیپا.

موضوع: عنوان اصلی: Ask

موضوع: داستان‌های ترکی – ترکیه – قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: فصیحی، ارسالان، ۱۳۴۰ –، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۲۴۸ PL ۱۳۸۹ ۷م۲ش /

رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۵۳۳۴۶

این کتاب را

به مجلس دوست که

عاشقانه سخن می گوید و صبورانه می پردازد...

:این کتاب ترجمه‌ای است از

AŞK

Elif Şafak

Doğan Kitap, 2010

:Türkçe'den Farsça'ya çeviren

Arslan Fasihi

به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق.

خود به تنهایی دنیایی است عشق.

یا درست در میانش هستی، در آتشش

یا بیرونش هستی، در حسرتش...

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکافد و کمی موج برمی‌دارد. صدای نامحسوس «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج‌هایش گم می‌شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به برکه‌ای بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق‌تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب‌های راكد را به تلاطم درمی‌آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، جوانه شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدن چیه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه‌جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زایند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه‌ای برای خروشدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آن خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی‌ماند، نمی‌تواند بماند.

زندگی *إلا روبینشتاین* (۱) هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه‌ای راكد بود. داشت به چهل سالگی پا می‌گذاشت. سال‌ها بود عادت‌ها، نیازها و

سلیقه‌هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می‌رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی‌اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی‌اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه دوستان جدیدش، حتی کوچک‌ترین تصمیم‌هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب‌نمایی که سمت و سوی زندگی‌اش را تعیین می‌کرد خانه و خانواده‌اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک مشهوری بود؛ مردی فوق‌العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان چندان عمیق نبود. *إلا* متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در زندگی مشترک (بخصوص در زندگی‌های مشترکی که مثل زندگی آن‌ها این قدر طولانی شده) اولویت‌ها چیزی‌های دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم‌تر از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم‌تر، چیزی که لازمه همه زندگی‌های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی‌آید، که باید بریاید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده، ببخشیدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت‌های *إلا* جایی آن پایین‌ها مانده بود. عشق فقط مال فیلم‌ها بود، یا مالِ رمان‌های تخیلی. فقط آن جاها بود که دختر و پسر داستان می‌توانستند، با عشق افسانه‌ای برگرفته از قصه‌ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های *إلا* بچه‌هایش بالایِ بالا قرار داشتند. دختر

خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده ساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز توله ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگیِ اِلا در پیاده روی هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم هایش کم سو و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می شد، اما دلِ اِلا مگر می گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می میرد. آخر، اِلا از آن آدم هایی بود که هیچ وقت نمی توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی کند آن چیز یک دوره باشد، عادتی قدیمی باشد، یا رابطه ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اِلا نمی توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی توانست با تمام شدن ها رو در رو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می کرد نمی بیندش، می آمد و جلو دماغش سبز می شد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه ای بزرگ و کرم رنگ به سبک ساختمان های دوره ویکتوریا زندگی می کرد. ساختمان با آن که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دستی به سر و رویش می کشیدند، هنوز هم با عظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به علاوه، توی باغچه اش هم یک جکوزی فوق العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این ها، حساب های بازنشستگی داشتند، اندوخته ای برای تحصیل بچه ها در دانشگاه و حساب های مشترک بانکی... علاوه بر خانه ای

که در آن می نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. الّا و دیوید برای به دست آوردن این ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه ای بزرگ که در هر طبقه اش بچه ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود، ممکن است به نظر بعضی ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن ها ایده آل ترین زندگی بود. زندگی زنایشان را بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش تر خیالاتشان جامه عمل پوشانده بودند.

شوهر الّا پارسال در روز والتاین به او یک گردن بند الماس به شکل قلب هدیه داده بود. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

الّای عزیز

زن آرام و خاموش و باگذشت و صبورم...

چون مرا همان طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی، مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

الّا به هیچ کس بخصوص به شوهرش نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد

اعلامیه ترحیم خودش را می خواند. با خودش گفته بود: «لابد وقتی مردم همین حرف ها را پشت سر جنازه ام می زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی الای بی چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه اش را تا به تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ گاه نمی توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردن مارک قهوه ای که می خورد بایست مدت های طولانی فکر می کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد الای روینشتاین بعد از بیست سال آژگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تاهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتما دلیلی داشت: عشق!

الای به شکلی غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میانشان را در نظر نگیریم، شخصیت هایشان هم خیلی با هم فرق می کرد؛ انگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگیشان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این طور در آتش عشق بسوزند پدیده ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش

آمد که إِلا حتی نفهمید چه بر سرش می آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در برابر عشق محافظت کند! عشق یکباره از غیب مثل تکه سنگی در برکه راکد زندگی إِلا افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی اش را زیر و زبر کرد.

بوستون، ۱۷ مه ۲۰۰۸

یکی از روزهای خوش و ملایم بهاری بود که این داستان عجیب شروع شد. سال‌ها بعد که إِلا برمی‌گشت و به گذشته می‌نگریست لحظه شروع را آن قدر در ذهنش تکرار می‌کرد که همه چیز به نظرش نه مثل خاطره‌ای دور، بلکه مثل صحنه تئاتری می‌رسید که در گوشه‌ای از کائنات هنوز هم ادامه دارد.

زمان: بعدازظهر یکی از شنبه‌های ماه مه.

مکان: آشپزخانه خانه شان.

همه اعضای خانواده دور هم نشسته بودند و غذا می‌خوردند. شوهرش داشت بشقابش را با غذای مورد علاقه‌اش ران سرخ‌شده مرغ پر می‌کرد. از دوقلوها ایوی قاشق و چنگالش را موازی هم در دست گرفته بود و صداهایی از خودش در می‌آورد که انگار دارد طبلی خیالی می‌نوازد. خواهرش اورلی هم برای آن که با رژیم جدیدش، روزانه حداکثر ۶۵۰ کالری، سازگار شود مشغول محاسبه لقمه‌هایی بود که می‌توانست بخورد. دختر بزرگش ژانت تکه‌ای نان در دست گرفته بود و با حالتی متفکرانه پنیر خامه‌ای رویش می‌مالید.

علاوه بر اعضای خانواده، عمه اِستر هم پشت میز نشسته بود. سری به آن‌ها

زده بود تا کیک کاکائویی موزاییکی را که خودش پخته بود برایشان بیاورد و زود برود، اما نتوانسته بود در مقابل اصرارشان مقاومت کند و برای ناهار مانده بود. اِلا با آن که پس از ناهار کلی کار داشت، دلش نمی آمد از پشت میز بلند شود. این اواخر کم تر پیش می آمد همه اعضای خانواده این طور دور هم جمع باشند. فرصت خوبی بود و او امید داشت همه جو را گرم بکنند.

دیوید یکدفعه گفت: «عمه اِستر، اِلا مژده را بهت داد یا نه؟ زنم کار فوق العاده ای پیدا کرده، خبر داری؟ آن هم پس از این همه سال.»

اِلا در دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوانده بود. با آن که ادبیات را دوست داشت، بعد از فارغ التحصیلی به طور منظم هیچ جا مشغول کار نشده بود. فقط برای چند مجله زنان کارهای جزئی ویراستاری انجام داده بود، عضو بعضی کلوب های کتابخوانی شده بود و هر از گاهی هم برای روزنامه های محلی نقد کتاب نوشته بود. همین و بس. با آن که زمانی دلش می خواست منتقد سرشناس کتاب بشود، اما روی این خواسته اش گرد زمان نشسته بود. این واقعیت را پذیرفته بود که سیلاب زندگی او را به سمت و سویی کاملاً متفاوت کشانده است. آخر سر نه منتقد مشهور ادبی، بلکه زن خانه دار و سواسی ای شده بود با کلی کار خانه و مسئولیت های خانوادگی، که علاوه بر همه این ها با سه تا بچه هم باید سر و کله می زد.

البته خیلی هم ناراضی نبود. مادر بودن، همسر بودن، رسیدگی به «سایه»، سر و سامان دادن به امور خانه، آشپزخانه، باغچه، خرید، شستن رخت ها، اتو کشی... یعنی در زندگی به اندازه کافی سرگرمی داشت. مگر همین ها بس نبود که حالا بیاید برای قاپیدن نان از دهان شیر خودش را به دردسر بیندازد؟

با آن که همکلاسی‌هایش در دانشگاه اسمیت که پر از فمینیست بود از انتخاب الّا خیلی خوششان نیامده بود، او اهمیتی نمی‌داد؛ سال‌های سال از این که مادر، همسر و خانم خانه‌داری پایبند خانه و خانواده باشد کوچک‌ترین ناراحتی‌ای حس نکرده بود. البته خوب بودن وضع مالی‌شان باعث شده بود احساس نیاز به کار پیدا نکند. الّا از این بابت سپاسگزار زندگی بود. هر چه باشد علاقه‌اش به ادبیات را از توی خانه‌اش هم می‌توانست پیگیری کند. تازه، عشقش به مطالعه هم کم نشده بود، هنوز هم کرم کتاب بود یا این که دلش می‌خواست فکر کند این طور است.

اما روزی رسید بچه‌ها عاقل و بالغ شدند و خیلی واضح نشان دادند که دیگر دوست ندارند مادرشان در هر کاری دستشان را بگیرد. الّا هم که دید اوقات فراغت زیادی دارد، بالاخره تصمیم گرفت کاری برای خودش دست و پا کند. با آن که شوهرش او را تشویق کرد و مدام در این باره صحبت می‌کردند و منتظر فرصت بودند، ولی قرار نبود الّا به این راحتی‌ها کار پیدا کند. کارفرماهایی که برای کار به آن‌ها مراجعه کرده بود یا دنبال آدمی جوان‌تر می‌گشتند یا آدمی باتجربه‌تر. الّا که مدام به در بسته می‌خورد غرورش جریحه‌دار شد و عطای کار را به لقایش بخشید.

با این حال در ماه مه سال ۲۰۰۸ تمام موانعی که این همه سال در برابر کار پیدا کردنش ردیف شده بود، به شکلی غیرمنتظره از میان رفت. چند هفته پیش از آن که به چهل سالگی پا بگذارد، پیشنهاد جالب توجهی از یکی از ناشران بوستون دریافت کرد. در اصل کسی هم که کار را برایش پیدا کرده بود، شوهرش بود. یکی از مشتری‌هایش واسطه شده بود. شاید هم یکی از

إلا فوراً شروع کرد به توضیح دادن: «نه بابا، همچو کاری هم نیست. توی یک مؤسسه انتشاراتی دستیارِ دستیارِ ویراستار ادبی هستم، سر و تهش همینه. یعنی نوکر ما چاکری داشت!»

اما به نظر نمی‌رسید دیوید اجازه بدهد زنش کار جدید را تحقیر کند. پرید وسط: «عزیزم، برای چی این حرف را می‌زنی؟ خوب این را هم بگو که چه مؤسسه انتشاراتی معتبری است.»

دیوید با آرنجش به إلا زد، اما دید صدا از زنش در نمی‌آید، برای همین در حالی که با ذوق و شوق سر تکان می‌داد حرف‌های خودش را تأیید کرد: «انتشاراتی خیلی مشهور و معتبری است عمه‌ایست. از بهترین ناشران کشور! خوب است بقیه دستیارها را ببینی! همه‌شان جوانند! همه‌شان فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های اسم و رسم‌دار! بینشان حتی یک نفر هم نیست که مثل إلا این همه سال خانه‌داری کرده باشد و بعد دوباره مشغول کار شده باشد. ببین چه زنی است، مگر نه؟»

إلا تکان مختصری به خودش داد و شانه‌هایش را صاف کرد. تبسمی ساختگی بر لبانش نشست. کنجکاو شده بود بداند چرا شوهرش این همه دست و پا می‌زند. آیا می‌خواست همه سال‌هایی را تلافی بکند که نگذاشته بود او کار کند؟ یا این که چون به او خیانت کرده بود احساس پشیمانی می‌کرد و می‌خواست به این ترتیب رابطه‌شان را دوباره گرم کند؟ کدام یکی بود؟ راستش توضیح دیگری به ذهنش نمی‌رسید. این طور با اشتیاق و ذوق و شوق حرف زدند دیوید توضیح دیگری نداشت.

دیوید تعریف هایش را ادامه داد: «آدم چشم و دل سیر به این می گویند. همه مان به وجود الای عزیزم افتخار می کنیم.»

عمه استر با صدایی تأثیرگذار وارد صحبت شد: «همین طور است، الای عزیز لنگه ندارد؛ همیشه همین طور بوده.» انگار الای از پشت میز بلند شده و به سفر آخرت رفته بود و او داشت با غم و اندوه یادش را گرامی می داشت. همه آن هایی که پشت میز نشسته بودند، بدون استثنا، مهربانانه به الای نگاه کردند. طوری شده بود که ایوی هم گوشه و کنایه زدن را کناری گذاشته بود و اورلی هم توانسته بود یک بار هم که شده به چیزی غیر از ظاهر خودش توجه کند. الای کوشید از این لحظه سرشار از محبت لذت ببرد، اما نتوانست. نوعی دلزدگی، بی طاقتی از درونش می جوشید. علتش را نمی دانست. کاش یکی پیدا می شد و این موضوع نجسب صحبت را عوض می کرد. دوست نداشت در مرکز توجه باشد.

درست همان لحظه دختر بزرگش ژانت، انگار که دعای بی صدایش را شنیده باشد، یکدفعه قاتی صحبت شد: «من هم خبری برایتان دارم! مژدگانی می خواهم!»

همه سرها به طرف ژانت چرخید. کنجکاوانه، سراپا گوش، منتظر ادامه حرفش شدند.

ژانت یکدفعه گفت: «اسکات و من تصمیم گرفته ایم ازدواج کنیم. خوب، حالا می دانم چه می خواهید بگویید! هنوز دانشگاهتان تمام نشده، حالا صبر کنید، چه عجله ای دارید، هنوز جوانید، و غیره و غیره... اما تو را به خدا درک بکنید، هر دوی ما برای برداشتن این قدم بزرگ آماده ایم.»

سکوتی غریب بر میز آشپزخانه حاکم شد. گرما و احساس نزدیکی ای که تا یک دقیقه پیش همه شان را در بر گرفته بود، دود شد و به هوا رفت. اورلی و ایوی با نگاه‌هایی گنگ به یکدیگر خیره شدند. عمه ایستر با یک لیوان آب سیب در دستش، مثل مجسمه‌ای خنده‌دار و چاق ساخته دست مجسمه سازی دیوانه، ماتش برد و همان جور خشکش زد. دیوید طوری که انگار اشتهايش کور شده باشد، کارد و چنگال را کناری گذاشت، چشم‌هایش را تنگ کرد و به ژانت نگاه کرد. در چشم‌های قهوه‌ای روشنش اضطراب و نگرانی موج می‌زد. یکدفعه چنان عبوس شده و ترش کرده بود انگار یک شیشه سرکه سر کشیده...

ژانت که متوجه وخامت اوضاع شده بود، شروع کرد به ناله و زاری: «آه، بفرمایید! من را بگو که خیال می‌کردم خانواده‌ام از شادی بال در می‌آورند و پرواز می‌کنند، اما کوووو؟ حال و روزتان را ببینید! هر کی ببیند فکر می‌کند چه خبر مصیبت باری داده‌ام.»

دیوید طوری که انگار خود ژانت نمی‌داند چه گفته و باید کسی برایش تکرار کند، گفت: «دخترم، کمی قبل گفتمی خواهی ازدواج کنی.»

«باباجون، خودم متوجهم، کمی ناگهانی شد، اما اسکات دیشب سر شام پیشنهاد کرد. من هم بله را دادم.»

«خیلی خوب، اما برای چی؟»

إلا بود که این را پرسید. همین که جمله از دهانش خارج شد، از نگاه‌های دخترش فهمید که از چنین سؤالی تعجب کرده. اگر می‌پرسید «خیلی خوب، اما چه وقت؟» یا اگر می‌گفت «خیلی خوب، اما چطور؟» هیچ مسئله‌ای

پیش نمی آمد. هر دو سؤال ژانت را خوشحال و راضی می کرد و این طور تعبیر می شد که «پس می توانیم مقدمات عروسی را بچینیم». در حالی که «خیلی خوب، اما برای چی؟» سؤالی غیرمنتظره بود. و ژانت آمادگی جواب دادنش را نداشت.

«منظورت چیست که می گویی خیلی خوب، اما برای چی؟ لابد برای این که عاشق اسکات شده ام! مگر دلیل دیگری هم می تواند داشته باشد مادر؟»
إلا در حالی که کلمه ها را یکی یکی انتخاب می کرد، کوشید حرف هایش را واضح تر بزند. «نه عزیزم، منظورم این بود که... عجله تان برای چی بود؟ نکند حامله ای؟»

عمه اِستر سر جایش تکانی خورد، خودش را جمع و جور کرد، پشت سر هم سرفه کرد. آب سیب را کناری گذاشت و از جیبش یک قوطی قرص اسید معده در آورد. شروع کرد به جویدن.

ایوی اما زد زیر خنده: «خوب، پس بگو توی این سن و سال دایی می شوم، مگر نه؟!»

إلا دست ژانت را گرفت، به طرف خودش کشید و آهسته فشارش داد. «لابد می دانی که واقعیت قضیه را خیلی راحت می توانی به ما بگویی؟ هر چه باشد خانواده ات هستیم و در هر حالتی پشتت را خالی نمی کنیم.»

ژانت با حرکتی خشن دستش را کشید و فریاد زد: «مادر، لطفاً تمامش کن! حامله نیستم، اصلاً چه ربطی دارد؟! این حرف ها چیست که می زنی؟!»
إلا در حالی که سعی می کرد آرام و متین باشد، زیر لب زمزمه کرد: «فقط می خواهم کمک کنم.»

«با تحقیر کردنم می خواهی کمک کنی مادر؟ معلوم می شود که به نظر تو ازدواج کردنم با مردی که دوستش دارم فقط یک علت ممکن است داشته باشد: قضا قورتنی حامله شدنم! یعنی فکر می کنی این قدر ساده ام؟ حتی از مخیله ات هم نمی گذرد که چون عاشق اسکات شده ام، می خواهم با او ازدواج کنم؟ درست هشت ماه است که با او بیرون می روم.»

إلا گفت: «بچه نشو. فکر می کنی توی هشت ماه می شود فهمید مردها چی توی کله شان می گذرد؟ بیست سال است با پدرت زن و شوهریم، حتی ما هم نمی توانیم ادعا کنیم همه چیز را در باره همدیگر می دانیم. هشت ماه با هم بودن مگر خیلی زیاد است؟ جلو بچه بگذاری قهر می کند!»

ایوی لبخند موزیانه ای زد و پرید وسط حرف: «خوب مگر نمی گوئید خدا دنیا را در شش روز خلق کرد؟ آن وقت بین توی هشت ماه چه کارها که نمی شود کرد.»

همه که چپ چپ نگاهش کردند، ایوی دهانش را بست و توی صندلی اش فرو رفت.

در این میان دیوید که ابروهایش را به هم گره زده و مشغول فکر کردن بود، حس کرد اوضاع دارد خراب تر می شود، برای همین فوراً دخالت کرد: «جانم، ببین، مادرت این را می خواهد بگوید: با یکی بیرون رفتن یک چیز است، ازدواج کردن با او چیز دیگر.»

ژانت پرسید: «اما باباجان، یعنی تا دم مرگ باید همین طوری باشیم؟»
إلا آهی کشید و دوباره خودش را وسط رینگ پرت کرد: «واللا، بدون این که حرف را پیچانم، یکدفعه می گویم. من و پدرت منتظر بودیم آدم مناسب تری

پیدا کنی. رابطه شما را نمی شود رابطه ای جدی حساب کرد. راستش هنوز برای این که رابطه ای جدی برقرار کنی خیلی بچه هستی.»

ژانت با صدایی گرفته پرسید: «می دانی چه فکر می کنم مادر؟ گمان می کنی همه چیزهایی که تو زمانی از آن ها می ترسیدی الآن سر من می آید. اما این طور نیست که چون تو در جوانی ازدواج کردی و به سن الآن من که بودی بچه دار شدی، من هم قرار است همان اشتباه ها را تکرار بکنم!»

صورتِ اِلا چنان سرخ شد که انگار سیلی آبداری خورده بود. در گوشه ای از ذهنش خاطراتی که می خواست فراموششان کند، جان گرفتند: حالت هایش موقعی که ژانت را حامله بود، بی چارگی اش، گریه های گاه و بیگاهش، بحران هایش... در اولین حاملگی اش خیلی سختی کشیده بود، سلامتی اش به خطر افتاده بود، دچار افسردگی شده بود، تازه مجبور شده بود زایمان زودرس بکند. دختر بزرگش که هفت ماهه به دنیا آمده بود، هم در دوران نوزادی، هم در دوران کودکی انگار همه زور و قوه او را مکیده بود. درست به همین دلیل بود که برای دوباره بچه دار شدن ده سال صبر کرده بود اِلا.

در این میان دیوید لابد تصمیم گرفته بود استراتژی متفاوتی امتحان کند که با آرامش وارد بحث شد: «دخترم، وقتی دوستی ات را با اسکات شروع کردی، ما هم به عنوان پدر و مادر، خوشحال بودیم. خوب پسر خوب و درستی است... خیلی آقااست. توی این دوره و زمانه همچو کسی را راحت نمی شود پیدا کرد. اما عجله ای ندارید که. حالا بگذارید فارغ التحصیل شوید، بعدش معلوم نیست چه فکری می کنید. یکدفعه می بینید که آن موقع وضعیت فرق

کرده.»

ژانت سرش را به نشانه «ممکن است» تکان داد، اما پیدا بود حرف‌های پدرش خیلی هم به نظرش معقول نیامده. بعد یکدفعه سؤال غیرمنتظره‌ای پراند:

«نکند همه اعتراض‌هایتان به این دلیل است که اسکات یهودی نیست؟»
دیوید طوری که انگار نمی‌توانست باور کند دخترش همچو نسبتی به او داده باشد، چشم از او برگرداند. هر چه باشد همیشه به خودش افتخار کرده بود که «پدری روشنفکر، با فرهنگ، امروزی، لیبرال و دموکرات» است. راستش صرفاً به همین دلیل در خانه‌شان حتی از حرف زدن در باره مسائل نژادی، دینی، جنسیتی و طبقاتی دوری می‌کرد.

اما ژانت دست بردار نبود. پدرش را از گردونه خارج کرده و دوباره نگاه‌های پرسشگرش را به مادرش دوخته بود: «مادر، توی چشم‌هایم نگاه کن و جواب بده. اگر اسم پسری که دوستش دارم اسکات نبود و آرون فلانکشتاین بود، باز هم این طوری به ازدواجم با او اعتراض می‌کردی؟»

صدای ژانت پیچ‌وپیچ و تیغدار بود انگار. دل‌الا گرفت. یعنی دخترش این قدر از دست او عصبانی بود و دق‌دلی داشت؟ یعنی این قدر نیش و کنایه می‌زد و مشکوک بود؟

«عزیزم، ببین، چه خوش‌بخت بیاید چه نیاید، حالا که مادرت هستم، باید واقعیت‌هایی را به تو بگویم. جوان بودن، عاشق شدن، پیشنهاد ازدواج گرفتن، این‌ها چیزهای خیلی قشنگی‌اند، مگر خودم نمی‌دانم... من هم زمان خودش این‌طور چیزها را از سر گذرانده‌ام. اما حرف ازدواج که پیش می‌آید، باید کله

ات را به کار بیندازی! ازدواج کردن با کسی که خیلی با تو فرق دارد، رسماً یعنی قمار کردن. ماها که پدر و مادرت هستیم طبیعی است که از تو بخواهیم بهترین انتخاب را انجام بدهی.»

«خیلی خوب، اما اگر انتخابی که به نظر شما بهترین است، در نظر من بدترین باشد، آن وقت چه؟»

إلا منتظر همچو سؤالی نبود. با نگرانی آهی کشید و شروع کرد به مالیدن پیشانی‌اش. اگر درد می‌گرن به سراغش آمده بود، سرش این قدر درد نمی‌کرد.

«من عاشق این پسر هستم مادر، می‌فهمی؟ جایی آن پشت و پسله‌های ذهنت همچی کلمه‌ای مانده؟ عشق! همان که می‌گویند وقتی دچارش بشوی قلبت تاپ تاپ می‌زند، آن وقت آدم نمی‌تواند بدون عشقش زندگی کند!»

إلا ناخودآگاه قهقهه زد. با آن که نمی‌خواست دخترش را مسخره کند، اما خنده‌اش آن طور به نظر آمده بود: تمسخرآمیز! اعصابش به هم ریخته بود، خودش هم نمی‌فهمید چرا این طور شده. چون پیش از این ده‌ها بار، شاید هم صدها بار با دختر بزرگش دعوا کرده بود. اما هیچ وقت این طور معذب نشده بود. اما امروز انگار نه با دخترش، بلکه با دشمنی بسیار موزی و آب زیرکانه دعوا می‌کرد.

ژانت انگار دلخور شده بود: «مادر، چرا می‌خندی، تو هیچ وقت عاشق نشده‌ای؟»

«آه، بس است دیگر! حوصله‌ام را سر بردی. بیدار شو عزیز من، خواهش می‌کنم چشم‌هایت را باز کن و بیدار شو. آدم که نباید این قدر صاف و ساده

باشد، این قدر...»

لحظه ای انگار برای پیدا کردن کلمه ای که دنبالش می گشت، اطرافش را نگاه کرد. آخر سر اضافه کرد: «این قدر رمانتیک!»

ژانت با ناراحتی پرسید: «خوب مگر رمانتیک بودن چه عیبی دارد؟»

راستی، رمانتیک بودن چه عیبی دارد؟ إلا به فکر فرو رفت. قبلاً این طور نبود. قبلاً برای این که بتواند از شوهر خودش انتقاد کند که چرا به اندازه کافی رمانتیک نیست، هوای این کلمه را داشت. خوب از کی تا حالا از آدم های «رمانتیک» خوشش نمی آمد؟ جواب این سؤال را پیدا نکرد. باز هم با همان روش سفت و سخت و دستوری به حرف هایش ادامه داد:

«عزیزم، در چه دور و زمانه ای زندگی می کنیم؟ این را توی کله ات فرو کن که زن ها با مردی که دوستش دارند ازدواج نمی کنند. زن وقتی دید کارد به استخوان رسیده و لازم است برای آینده اش یکی را انتخاب بکند، آن وقت می گردد و مردی را پیدا می کند که حدس می زند پدر خوب و شوهر خوبی از آب در می آید و می شود بهش تکیه کرد. فهمیدی؟ وگرنه عشق حس خوشایندی است که امروز هست و فردا نیست.»

إلا جمله اش را تازه تمام کرده بود که نگاهش با نگاه شوهرش تلاقی کرد. دیوید دست هایش را روی سینه قفل کرده بود و بی آن که تکانی بخورد یا حتی نفس بکشد، با چشمانی ثابت داشت نگاهش می کرد. پیش از این اصلاً ندیده بود که این طوری نگاه کند. درون إلا انگار چیزی سوخت.

ناگهان ژانت گفت: «من می دانم درد تو چیست مادر. تو به خوشبختی من حسودی ات می شود. نمی توانی ببینی که جوان هستم. می خواهی من هم

عین تو بشوم؛ خانم خانه دار بدبخت و منفعلی که از بی حوصلگی دچار بحران شده!»

إلا انگار که سنگ بزرگی وسط معده اش گذاشته باشند، همان طور ماند. پس دخترش او را این طوری می دیده؟ «خانم خانه دار بدبخت و منفعلی که از بی حوصلگی دچار بحران شده»، همین طور است؟ زنی معمولی که نیمی از راه را پیموده و زندانی زندگی زناشویی ای شده که رو به ویرانی است؟ پس تصویرش این طوری بوده! شوهرش هم این طوری می دیدش؟ دوست هایش چطور، همسایه هایش؟

در یک لحظه نگرانی به جانش افتاد: با خودش گفت نکند همه اطرافیانش در خفا دلشان به حال او می سوزد. و این فکر موزیانه چنان درونش را سوزاند که نفسش بند آمد و نتوانست حرفی بزند.

دیوید رو به دخترش کرد و گفت: «زود از مادرت معذرت خواهی بکن.» ابروها را در هم گره کرده بود و صورتش آویزان بود، اما این ادا و اطوارش نه طبیعی بود، نه باورپذیر.

إلا با نگاهی یخزده گفت: «عیبی ندارد. منتظر عذرخواهی نیستم.»

ژانت نگاهی ناباورانه به مادرش انداخت، بعد با سرعت، با خشم، دستمال سفره ای را که جلوش بود پرت کرد، صندلی را به عقب هل داد، از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه دوید بیرون. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که اورلی و ایوی هم پشت سر هم از جایشان بلند شدند و پاورچین پاورچین بیرون رفتند. یا به شکلی غیرمنتظره می خواستند از خواهر بزرگشان حمایت کنند یا این که از صحبت های سرد و بی روح بزرگ ترها خسته شده بودند. پشت سر

آن‌ها عمه‌ی استر هم پا شد. همان‌طور که داشت آخرین قرص معده‌اش را چرق و چوروق می‌جوید، بهانه‌ای الکی آورد و زد بیرون. این طوری، پشت میز فقط دیوید و الّا ماندند. توی هوا انگار غم و غصه موج می‌زد... خلأ میان زن و شوهر آن قدر غلیظ بود که می‌شد با دست گرفتش. و هر دوشان خیلی خوب می‌دانستند که مسئله نه ژانت است و نه دیگر بچه‌هایشان. مسئله خودشان بودند. زندگی زناشوییشان که خیلی وقت بود آتشش رو به خاموشی بود!

دیوید چنگالی را که کمی قبل روی میز گذاشته بود، دوباره برداشت و انگار که چیز جالب توجه‌ی پیدا کرده باشد شروع کرد به بازی کردن و چرخاندنش. «یعنی از حرف‌هایی که الان زدی باید به این نتیجه برسم که با مردی که دوستش داشته‌ای ازدواج نکرده‌ای؟»
«نه عزیزم، البته که منظورم این نبود.»

دیوید که هنوز داشت با چنگال حرف می‌زد، پرسید: «پس منظورت چی بود؟ من که موقع ازدواج گمان می‌کردم عاشقم هستی.»
الّا گفت: «عاشق بودم» اما نتوانست جلو خودش را بگیرد و اضافه نکند:
«آن وقت‌ها عاشق بودم.»

«خیلی خوب، آن وقت از کی عاشق بودن را ول کردی؟»
الّا با چشمانی پر از شگفتی به شوهرش نگاه کرد. مثل آدم‌هایی که توی عمرشان عکس خودشان را توی آینه ندیده‌اند و یکدفعه آینه را جلو صورتشان می‌گیری و آن‌ها از حیرت خشکشان می‌زند، او هم انگار که با واقعیتی غیرمنتظره روبرو شده باشد، ماتش برد. راستی چند وقت است

شوهرش را دوست ندارد؟ کدام آستانه، کدام نقطه عطف، کدام میلاد؟ انگار می خواست چیزی بگوید. کلمه پیدا نکرد. خشکش زد.

در اصل زن و شوهر داشتند کاری را می کردند که در آن حرفه ای شده بودند: «خود را به نفهمیدن زدن.» روزها در نوعی بی خیالی می گذشت، نوعی چشمپوشی از همه چیز. زمان در آن بستر آشنا و محتومش، سوار بر روزمرگی ها، سرد و بی روح، کاهلانه و علی السویه جریان داشت.

إلا یکدفعه زد زیر گریه. نتوانست جلو خودش را بگیرد. دیوید بی حوصله رویش را برگرداند. با خودش می گفت زن ها اشکشان دم مشکشان است؛ بخصوص نفرت داشت از این که زن خودش را در حال گریه ببیند. برای همین إلا وقتی کنار شوهرش بود به این راحتی ها گریه نمی کرد. اما اتفاق های آن روز همه به نوعی غیرعادی بودند. به هر حال درست در همان لحظه تلفن زنگ زد و هر دوشان را از شر آن لحظه های زجرآور نجات داد.

دیوید گوشی تلفن را برداشت: «الو... بله، خودش همین جاست. لطفا یک دقیقه صبر کنید.»

إلا گوشی را که به طرفش گرفته شده بود گرفت و خودش را جمع و جور کرد و تا آن جا که می توانست سعی کرد خوشحال و خندان جواب تلفن را بدهد: «الو، بفرمایید.»

صدای زن جوانی از پشت گوشی آمد: «سلام إلا! منم میشله. از دفتر انتشاراتی زنگ می زنم. کارها چطور پیش می رود؟ با خودم گفتم زنگ بزنم پیرسم کارِ رمانی را که داده بودیم شروع کرده ای یا نه. البته ویراستارمان هم پرسیده بود. خلاصه برای همین زنگ زدم. این استیو ما تو این زمینه ها خیلی

دقیق و وسواسی است، گفتم خبر داشته باشی.»

إِلا گفت: «آها، خوب کاری کردی زنگ زدی»، اما از درون آهی بی صدا کشید.

اولین وظیفه‌ای که در این انتشاراتی مشهور به او که دستیارِ دستیارِ ویراستار بود، محول کرده بودند، خواندنِ رمان نویسنده‌ای ناشناس بود. اول باید کتاب را می‌خواند و بعد گزارشی مفصل در باره‌اش می‌نوشت.

إِلا دروغی پراند: «به استیو بگو اصلاً نگران نباشد. کار را شروع کرده‌ام.» قصد نداشت در اولین کارش با دختری مثل میشله سر و کله بزند که فکر و ذکری جز کارش نداشت.

«نه بابا، راست می‌گویی؟ خوب رمانش چطور بود؟»

إِلا به تته پته افتاد، لحظه‌ای نفهمید چه بایست بگوید. آخر در مورد متنی که دستش بود هیچ چیز نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که رمانی تاریخی عرفانی است؛ این را هم می‌دانست که موضوعش در باره مولوی شاعر مشهور و دوست صوفی‌اش شمس تبریزی است. همین و بس.

برای این که قضیه را به شوخی برگزار کند و موضوع را درز بگیرد، گفت: «چیزه... یعنی... والا، راستش کتابش خیلی عرفانی است.»

اما میشله کسی نبود که از شوخی سر دریاورد. خیلی جدی گفت: «اوهوم، ببین به نظرم بهتر است برای این کار برنامه ریزی بکنی. آماده کردن گزارش همچو رمان سنگینی ممکن است از آنچه فکرش را می‌کنی بیش‌تر طول بکشد.» این را گفت و صدایش در تلفن محو شد.

صدای میشله لحظه‌ای رفت و آمد، آمد و رفت. در این میان إِلا سعی کرد

توی ذهنش مجسم کند زنِ جوانِ آن طرف خط در آن لحظه چه کارها دارد می‌کند. خوب امکان داشت از یک طرف به کسانی دستورهایی بدهد و از طرف دیگر به نوشته‌ای انتقادی که در مورد یکی از نویسندگان مؤسسه در نیویورک چاپ شده نگاهی بیندازد؛ همان طور که دارد گزارش‌های فروش را بررسی می‌کند با مونی‌تور و برود تا ببیند ایمیل جدیدی آمده یا نه؛ یا وقتی تندتند ساندویچ تون می‌خورد لقمه توی دهانش را با قهوه سرد نرم کند. حتما در این اثنا داشت ماهرانه پنج، شش کار را یکجا انجام می‌داد. میشله یک دقیقه بعد که دوباره صدایش شنیده شد، پرسید: «إللا... آن جایی، مگر نه؟»

«بله، هنوز این جام.»

«آها، ببخشید. این جا آن قدر کار روی سرم ریخته که دارم دیوانه می‌شوم. مجبورم قطع بکنم. اما یادت باشد، برای تحویل کار سه هفته وقت داری. بگذار ببینم... امروز هفدهم مه است. یعنی گزارش حداکثر باید تا دهم ژوئن به دستم برسد. همین طور است، مگر نه؟»

إللا تا آن جا که می‌توانست لحن صدایش را جدی کرد و گفت: «نگران نباش. سر موقع تحویل می‌دهم.»

اما چیزی که احساسات واقعی إللا را لو می‌داد کلمه‌هایی نبود که به کار می‌برد، سکوت‌ها و وقفه‌های میان حرف‌هایش بود. راستش حتی مطمئن نبود که دلش می‌خواهد رمانی را که به او داده‌اند بخواند یا نه.

اولش این وظیفه را با علاقه زیاد پذیرفته بود. اولین خواننده رمان چاپ نشده نویسنده‌ای ناشناس بودن به نظرش مثل بازی‌ای هیجان‌انگیز رسیده بود. در

سرنوشت رمان و نویسنده اش نقشی هرچند کوچک بازی می کرد.
اما الآن احساسش فرق کرده بود. درست نمی دانست که می خواهد برای
چنین متنی وقت بگذارد یا نه. موضوع رمان هیچ ربطی به زندگی خودش
نداشت: تصوف! عرفان! زمانش را بگو؛ قرن سیزدهم، هفتصد هشتصد سال
پیش... مکانش را هم که اصلاً نگو؛ آن ور دنیا: آسیای صغیر... او که نمی
توانست جاهایی را که داستان در آن ها می گذشت حتی توی نقشه پیدا کند،
چطور می توانست فکرش را متمرکز کند و آن همه نوشته را بخواند؟ چطور
می توانست هوش و حواسش را بدهد به موضوعی که هیچ چیز درباره اش
نمی دانست؟

در این میان میشله حس کرده بود *إللا* دودل است. برای همین در تنگنایش
گذاشت: «چی شده؟ نکند مسئله ای پیش آمده؟» و چون فوراً از طرف مقابل
جوابی نیامد، اضافه کرد: «*إللا*، می توانی به من اعتماد کنی. اگر چیزی هست
که نمی توانی هضمش کنی، بهتر است که توی این مرحله بدانم.»
«باید اعتراف کنم این روزها حواسم زیاد سر جایش نیست. به نظرم می رسد
که نمی توانم ذهنم را روی رمانی تاریخی متمرکز کنم. سوء تفاهم نشود،
زندگانی مولوی برایم جالب است، اما توی این قبیل موضوع ها آن قدر ناشی
ام که نگو و نپرس. یعنی با خودم می گویم بهتر نیست رمان دیگری برای
خواندن بگیرم؟ رمانی که بتوانم راحت تر با آن ارتباط برقرار کنم...»

میشله گفت: «آه، لااقل تو یکی این حرف را نزن؛ این چه برخورد غیرسازنده
ای است. اما حیف که توی شغل ما تقریباً همه افراد جدید این اشتباه را می
کنند. تو فکر می کنی آدم رمانی را که با موضوعش آشناست راحت تر می

خواند؟ همچو قاعده‌ای وجود ندارد! مگر این طوری می‌شود ویراستاری کرد؟ نکند منظورت این است که چون الآن در ماساچوست سال ۲۰۰۸ زندگی می‌کنیم، فقط باید رمان‌هایی را برای چاپ آماده بکنیم که داستان در این زمان و در این حوالی می‌گذرد؟»

إلا حالت دفاعی به خود گرفت: «نه، البته که همچی منظوری نداشتم.» و همین که حالت دفاعی گرفت متوجه شد آن روز پشت سر هم حس کرده که منظورش را خوب نفهمیده‌اند و مدام مجبور شده از خودش دفاع کند. از بالای شانه‌اش دزدکی نگاهی به شوهرش انداخت. یعنی او هم این طور فکر می‌کرد؟ اما حالت چهره دیوید مثل دری قفل و مهر و موم شده بود. چنان رازآلود که نتوانست بگشایدش.

«واللا بیش تر وقت‌ها مجبور می‌شویم کتاب‌هایی را بخوانیم که کوچک‌ترین ربطی به زندگی خودمان ندارند. کار ما این طوری است، بهت گفته باشم. ببین مثلاً این هفته کتاب زنی ایرانی را برای چاپ آماده کردم که خاطرات سفرش را نوشته بود. پس باید چه کار می‌کردم؟ یعنی باید می‌گفتم چون این زن ایرانی است کتابش را بردارد ببرد پیش ویراستاری ایرانی؟»

إلا من من کنان، انگار که موقع دزدی مچش را گرفته باشند، با حالتی درمانده گفت: «نه، البته که نه. این را نمی‌خواستم بگویم.»

«علاوه بر این‌ها مگر نیروی ادبیات نتیجه این نیست که میان سرزمین‌های دور، بین فرهنگ‌های متفاوت پل می‌زند؟ مگر ادبیات آدم‌ها را به هم پیوند نمی‌زند؟»

«البته، همین طور است. تو را به خدا حرف‌هایم را فراموش کن. گزارش پیش

از موعد روی میزت خواهد بود.»

در آن لحظه از میشله متنفر شد که مثل موجودی دست و پا چلفتی با او رفتار کرده بود، اما در اصل از خودش متنفر شد؛ چون خودش به این زن جوان جسارت و فرصت داده بود این طور مثل عقل کل ها با او حرف بزند!

میشله گفت: «آها، باریکلا! همین طور با عزمی جزم ادامه بده. سوء تفاهم نشود، اما به نظرم این وسط واقعیتی وجود دارد که نباید فراموش کنی. در این لحظه توی فهرست حداقل بیست نفر هستند که می خواهند جای تو باشند و این کار را بگیرند. بیش ترشان هم نصف سن و سال تو را دارند. این گوشه ای از ذهنت بماند. آن وقت بین ذوق و شوق کار کردن چطور به سراغت می آید.»

إلا سرانجام تلفن را که قطع کرد با شوهرش چشم در چشم شد. دیوید خیلی سرسنگین به نظر می آمد. معلوم بود منتظر است صحبت را از آن جا که قطع شده بود ادامه بدهند. اما إلا دیگر دل و دماغش را نداشت که بنشیند و افسوس آینده دختر بزرگشان را بخورد البته انگار از همان اول هم مسئله اصلی که زن و شوهر افسوسش را می خوردند، این نبود...

چند دقیقه بعد إلا تک و تنها، در آلاچیق توی حیاط، روی صندلی ننویش نشسته بود. غروبى سرخ رنگ به سرعت داشت به آسمان نورتمپتن نزدیک می شد. آسمان به نظرش چنان نزدیک می رسید که گویی اگر دستش را دراز می کرد می توانست بگیردش. بعد از این همه سر و صدا و جر و بحث لابد آن قدر حالش بد شده بود که حالا می خواست به مغزش استراحت بدهد. نه پرداخت های کارت اعتباری اش، نه سوء تغذیه و رژیم های غذایی افراطی

اورلی، نه درس نخواندنِ ایوی، نه عمه اِستر و آن کیک‌های مزخرف
موزاییکی‌اش، نه از پا افتادنِ «سایه»، نه برنامه‌های غیرمنتظره ژانت برای
شوهر کردن، نه سال‌ها خیانت شوهرش به او... تک تک مسائلی را که معمولاً
ذهنش را درگیر می‌کردند، از پس گردنشان گرفت، توی قوطی‌های کوچولو
گذاشت و به درِ هر کدامشان یک قفل زد.

إِلا، در این حالت روحی، متنی را که از طرف انتشارات آر. بی. تی به او داده
بودند به دست گرفت و سبک سنگینش کرد. کاغذها را با سلیقه به هم دوخته
بودند و توی پوشه‌ای شفاف گذاشته بودند. عنوان کتاب در اولین صفحه با
مرکب نیلی رنگ نوشته شده بود:

به الا گفته بودند کسی چیزی در باره نویسنده نمی داند. فقط این را گفته بودند که مردی اسرارآمیز و ساکن هلند است؛ اسمش ع. ز. زاهاراست؛ با هیچ آژانس ادبی قرارداد ندارد؛ دستنوشته رمانش را که حدود سیصد صفحه می شود، از آمستردام پست کرده؛ یک کارت پستال هم کنارش سنجاق کرده. روی کارت پستال عکس مزرعه های گل لاله بود که زیبایی گل های صورتی، زرد و کبودش چشم را خیره می کرد. پشت کارت هم یادداشتی بود که با خطی ظریف نوشته شده بود:

ویراستار محترم،

این سطور را از آمستردام برایتان می فرستم، اما داستانی که پیوست کرده ام در آناتولی می گذرد، در قونیه قرن سیزدهم. با این حال از صمیم قلب باور دارم که این داستان از زمان و از مکان و از اختلاف های فرهنگی رهاست؛ جهانشمول است.

امیدوارم فرصت بیابید این رمان تاریخی عرفانی را بخوانید که دستمایه اش دوستی بی مثال جلال الدین مولوی شاعر اعظم عالم اسلام با شمس تبریزی درویش قلندری است. با این آرزو «ملت عشق» را به نشانی مؤسسه تان می فرستم.

مرامتان عشق، عشقتان باقی باد

با احترام

إلا حدس زد خود این کارت پستال حس کنجکاوی ویراستار انتشارات را تحریک کرده باشد. اما استیو سرش خیلی شلوغ بود. نمی توانست وقتش را صرف مطالعه رمان نویسنده ای تازه کار بکند. برای همین لابد بسته ای را که رسیده بوده به دستیارش میشله داده. میشله حریص هم که وقتش به نظر خودش ارزشمندتر از بقیه است، رمان را طوری که کسی نفهمد برای دستیار جدیدش فرستاده بود. این طوری ملت عشق دست به دست گشته بود و آخر سر روی دست إلا مانده بود. دیگر وظیفه او بود که کتاب را بخواند و در باره اش گزارشی مفصل بنویسد.

إلا از کجا می توانست بفهمد که این رمان رمانی سردستی نیست؟ از کجا می توانست بفهمد که این کتاب به کلی جریان زندگی اش را عوض می کند؟ از کجا خبر داشت که موقع خواندنِ ملت عشق زندگی خودش هم از نو سطر به سطر نوشته می شود؟

صفحه اول را باز کرد. در آن جا به بعضی اطلاعات در باره نویسنده برخورد: ع. ز. زاهارا آن وقت هایی که دنیا را نمی گردد با کتاب هایش، دوستانش، گربه هایش و لاک پشت هایش در آمستردام زندگی می کند. ملت عشق اولین و احتمالاً آخرین رمان اوست. نویسنده که رغبت چندانی به رمان نویس شدن ندارد، این کتاب را صرفاً به دلیل احترام و علاقه ای که به مولوی و به خورشید محبوب او شمس تبریزی دارد، قلمی کرده است.

نگاه إلا به صفحه بعدی افتاد و همان موقع جمله ای آشنا در صفحه پیدا کرد.

زیرا به رغم آن که بعضی ها خلافتش را ادعا می کنند، عشق حس خوشایندی نیست که امروز هست و فردا نیست.

دهانِ اِلا از تعجب باز ماند. اما آخر این جمله، جمله او بود. یعنی دقیقاً همان جمله ای بود که چند دقیقه قبل توی آشپزخانه به دخترش گفته بود! لحظه ای دچار شک احمقانه ای شد. انگار در گوشه ای از کائنات چشمی رازآلود می پاییدش. درونش لرزید.

در اصل قرن بیست و یکم چندان فرقی با قرن سیزدهم ندارد. هر دوی این قرن ها را در کتاب های تاریخ این طور ثبت خواهند کرد: قرن اختلاف های دینی که مثل و مانندش دیده نشده، مبارزه های فرهنگی، پیش داوری ها و سوء تفاهم ها؛ بی اعتمادی، بی ثباتی و خشونت که همه جا پخش می شود؛ و نیز نگرانی ای که «دیگری» منشأ آن است. روزگار هرج و مرج. در چنین روزگاری عشق صرفاً کلمه ای لطیف نیست، خود به تنهایی قطب نماست. در دنیایی که هیچ کس فرصت پرداختن به ظرایف عشق را ندارد، «ملت عشق» اهمیت بیش تری می یابد.

بادی سرد به طرفِ اِلا وزید، برگ های خشک داخل آلاچیق به هوا بلند شد و در اطراف چرخید. خورشید در افق غرب پنهان شد. شادی و گرمای آسمان فروکش کرد.

چون عشق جوهره و هدف اصلی زندگی است. چنان که مولانا به ما یادآوری

کرده، روزی می‌رسد که عشق به چابکی گریبان همه را می‌گیرد، حتی گریبان آن‌هایی را که از او فراری‌اند، و حتی گریبان کسانی را که از کلمه «رمانتیک» مثل نوعی گناه استفاده می‌کنند.

چشم‌های *إلا* به صفحه میخکوب شده بود؛ لب پایش کمی کج شده، خودش هم خم شده و همان‌طور مانده بود. کسی که این‌جا در باره‌اش صحبت می‌شد خودِ خودِ خودش بود! اگر نوشته شده بود «حتی گریبانِ خانم خانه‌داری به اسم *إلا* روینشتاین را که سه بچه دارد و نزدیکی‌های بوستون زندگی می‌کند» همین قدر تعجب می‌کرد، نه بیش‌تر. صدایی از درونش گفت پوشه را کناری بگذارد، فوراً برود داخل خانه، به میشله تلفن بکند و بگوید که این کتاب عجیب و غریب را نمی‌خواند.

اما زیاد دودل نماند، نفسی عمیق کشید و صفحه را ورق زد و به این ترتیب، در یکی از شب‌های ملایم ماه مه، خواندن رمان نویسنده‌ای را شروع کرد که حتی اسمش را نشنیده بود و دنیایی را تعریف می‌کرد که *إلا* هیچ چیز در باره‌اش نمی‌دانست.

ملت عشق

ع.ز. زاهارا

ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

موسیا آدابدانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

ملت عشق از همه دین ها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

مثنوی معنوی

دفتر دوم

خیلی وقت پیش بود. به دلم افتاد رمانی بنویسم. ملت عشق. جرئت نکردم
بنویسمش. زبانم لال شد، نوک قلمم کور. کفش آهنی پایم کردم. دنیا را
گشتم. آدم‌هایی شناختم، قصه‌هایی جمع کردم. چندین بهار از آن زمان
گذشته. کفش‌های آهنی سوراخ شده؛ من اما هنوز خامم، هنوز هم در عشق
همچو کودکان ناشی...

مولانا خودش را «خاموش» می‌نامید؛ یعنی ساکت. هیچ به این موضوع

اندیشیده‌ای که شاعری، آن هم شاعری که آوازه‌اش عالمگیر شده، انسانی که کار و بارش، هستی‌اش، چیستی‌اش، حتی هوایی که تنفس می‌کند چیزی نیست جز کلمه‌ها و امضایش را پای بیش از پنجاه هزار بیت پرمعنا گذاشته چطور می‌شود که خودش را «خاموش» بنامد؟

کائنات هم مثل ما قلبی نازنین و قلبش تپشی منظم دارد. سال‌هاست به هر جا پا گذاشته‌ام آن صدا را شنیده‌ام. هر انسانی را جواهری پنهان و امانت پروردگار دانسته‌ام و به گفته‌هایش گوش سپرده‌ام. شنیدن را دوست دارم؛ جمله‌ها و کلمه‌ها و حرف‌ها را... اما چیزی که وادارم کرد این کتاب را بنویسم سکوت محض بود.

اغلب مفسران مثنوی بر این نکته تأکید می‌کنند که این اثر جاودان با حرف «ب» شروع شده است. نخستین کلمه‌اش «بشنو!» است. یعنی می‌گوییم تصادفی است شاعری که تخلصش «خاموش» بوده ارزشمندترین اثرش را با «بشنو» شروع می‌کند؟ راستی، خاموشی را می‌شود شنید؟

همه بخش‌های این رمان نیز با همان حرف بی‌صدا شروع می‌شود. نپرس «چرا؟» خواهش می‌کنم. جوابش را تو پیدا کن و برای خودت نگه دار.

چون در این راه‌ها چنان حقایقی هست که حتی هنگام روایتشان هم نباید از پرده راز درآیند.

ع.ز. زاهارا

آمستردام، ۲۰۰۷

بحران‌های سیاسی، مبارزه‌های بی‌پایان بر سر حاکمیت، نزاع‌های دینی،
 دعواهای مذهبی... آناتولی در قرن سیزدهم شاهد همه این‌ها بود. در غرب،
 صلیبی‌هایی که گویا عازم آزادی بیت المقدس بودند، قسطنطنیه را اشغال و
 غارت کرده و به این ترتیب زمینه فروپاشی امپراتوری بیزانس را فراهم آورده
 بودند. در شرق، نبوغ نظامی چنگیزخان سبب شده بود قشون منظم مغول به
 سرعت همه جا را تسخیر کند. در همان حال که بیزانس می‌کوشید اراضی،
 رفاه و اقتدار از دست رفته را بازیابد، خانات ترک هم که در آن میان مانده
 بودند با یکدیگر می‌جنگیدند. در آن قرن چنان اغتشاش و غائله‌ای حاکم
 بود که نظیرش تا آن زمان دیده نشده بود. مسیحیان با مسیحیان، مسیحیان با
 مسلمانان، مسلمانان نیز با مسلمانان در حال ستیز بودند. به هر سویی می
 رفتید دشمنی و خصومت، به هر طرفی می‌چرخیدید اضطراب و حرص و
 طمع، به هر که برمی‌خوردید نگرانی از بابت آینده می‌دیدید؛ انتظاری
 پرتنش...

درست در میانه این هیاهو، در شهر قونیه عالمی مسلمان زندگی می‌کرد. این
 شخصیت ممتاز که اکثر مردم مولانا (به معنای «سرورمان») خطابش می
 کردند هزاران مرید و شیفته داشت که از چهار سوی عالم آمده بودند. او را
 چراغی می‌دانستند که بر تمام مسلمانان نور می‌تاباند.

مولانا یا همان جلال‌الدین محمد مولوی در سال ۱۲۴۴ میلادی (۶۴۲ ه.ق.)
 با شمس تبریزی آشنا شد. شمس از دراویش قلندریه بود؛ زبانی تند و تیز
 داشت. روندی که با تلاقی راه‌هایشان شروع شده بود، زندگی هر دوشان را

از بیخ و بن دگرگون کرد؛ دلشان یکی شد. صوفیانِ قرن‌های بعد پیوند آن دو را به یکی شدن دو دریا تشبیه کرده‌اند. در سایه دوستی و مصاحبت با شمس بود که مولانا جسارت یافت از دایره قواعد مرسوم پا فراتر بگذارد و به اهل دلی مخلص، مدافع آتشین عشق، بانی سماع و شاعری پرشور بدل شود. آثار معظمی که از خود بر جا گذاشت لقب «شکسپیر عالم اسلام» را برایش به ارمغان آورد. در عصر تعصب‌ها و پیش‌داوری‌هایی که تا اعماق جامعه ریشه دوانده بود، از معنویاتی فراگیر و صلح‌جو دفاع کرد؛ در خانه‌اش را به روی همه انسان‌ها گشود. بر جهاد باطنی تأکید کرد که هدفش به کمال رساندن انسان بود. توصیه می‌کرد که انسان تا آخر با منیتش بجنگد و گام به گام بر نفسش غلبه کند.

مع‌هذا همه این اندیشه‌ها را نپذیرفتند؛ درست همان گونه که همه طوفان عشقی را که در دل دارند، نمی‌پذیرند. پیوند قوی روحانی میان شمس تبریزی و مولوی آماج تیرهای بدگویی و تهمت و افترا قرار گرفت. حتی بعضی‌ها گفته‌هایشان را کفرآمیز خواندند. درکشان نکردند. به آن‌ها تهمت و افترا زدند، حسادت ورزیدند. سرانجام شاید نزدیک‌ترین کسانی‌شان به آن‌ها خیانت کردند. سه سال پس از آشنایشان به شکلی غمبار از یکدیگر جدایشان کردند.

اما داستان‌شان در این جا به پایان نرسید.

در اصل این داستان پایان نیافت، ادامه پیدا کرد. حتی پس از گذشت هشتصد سال، امروز هم روح شمس تبریزی و روح مولانا جلال‌الدین رومی، زنده و سیال، میانمان در حال سماعند...

اسکندریه، شعبان ۶۵۰

بی شک دیگر زنده نیست. خیلی وقت است مُرده. اما هر جا که می روم چشم هایش با من است؛ مثل دو سنگ سیاه و شوم آویخته از آسمان، تعقیب می کند. امیدوار بودم با دور شدن از قونیه، با فرار کردن به دوردست ها، از شرّ این خاطره که مثل مته مغزم را سوراخ می کند، خلاص شوم. هنوز هم فریادش در مغزم می پیچد؛ همان صدایی که پیش از کشیده شدنِ خون صورتش، در آمدن چشم هایش از چشمخانه و بسته شدن دهانش پس از کشیدنِ آخرین دم از حنجره برآورد، صدایی همانند زوزه گرگی در تله افتاده، فریاد الوداع آدمی خنجرخورده.

وقتی کسی را بکشی، حتم بدان که چیزهایی از او به تو سرایت می کند: تصویری، بویی، نفسی... آهی، لعنتی، صدایی. من بهش می گویم «نفرین مقتول». به بدنت می چسبد و می ماند. شروع می کند به کردن، انگار که بخواهد بدنت را سوراخ کند و رد شود. تا وقتی که به اعماق قلبت نفوذ کند. آن جا که رسید جا خوش می کند و دوباره در تو زنده می شود. به خوابت می آید و رؤیاهایت را تکه پاره می کند. روز را هر طوری هست سر می کنی، اما همین که شب شد و تنها ماندی، در رختخوابت عرق سرد می ریزی. همه مقتول ها در وجود قاتلان به زندگی ادامه می دهند. از هنگامی که قابیل هابیل را کشت، هیچ قاتلی نتوانسته از کشیدنِ بارِ امانت قربانی اش رها شود. کسانی که در کوچه بهشان برمی خورم اصلاً نمی توانند این را حدس بزنند، اما از هر

آدمی که تا امروز جانش را گرفته ام، نشانی با خود دارم. مثل گردن آویزهای نامرئی از گردنم آویخته اند، تنگ هم، با همه سنگینیشان. زندگی کردن با این بار آسان نیست. حتی بعضی وقت ها نفس نمی توانی بکشی. این طوری است دیگر. رنج و بدبختی آدم کشتن به هیچ چیز نمی ماند. عذاب الیم است، اما می شود گفت که دیگر عادت کرده ام. مثل بخشی از زندگی ام قبولش کرده ام. آرامشم را برهم نمی زند. یا این که زمانی این طور فکر می کردم. اما این آخرین جنایت چطور شد که این قدر تکانم داد؟

این دفعه همه چیز از همان اول با دفعه های دیگر فرق داشت. مثلاً این که کار را چطور پیدا کردم... یا این که باید بگویم کار چطور مرا پیدا کرد؟ سال ۶۴۵، آخرهای پاییز، بود. در قونیه قلچماقِ آدمی مخنت بودم که خانه ای بدنام داشت و خشم و غضبش معروف بود. وظیفه ام زهر چشم گرفتن از روسپی ها بود و حد و حدود مشتری ها را بهشان فهماندن و اگر لازم می شد ترساندن چشم این و آن.

انگار همین دیروز بود. دنبال یک فراری بودم، روسپی ای که از خانه مخنت فرار کرده بود. بدبخت یکدفعه به سرش زده بود آب توبه به سرش بریزد و عابد و زاهد بشود. چه غلط ها! دختر قشنگی بود، حیف بود. کمی دلم برایش می سوخت. چون اگر پیدایش می کردم، صورتش را چنان از ریخت می انداختم که دیگر هیچ مردی نتواند نگاهش کند. چیزی نمانده بود دختر احمق را که لقبش «گل کویر» بود گیر بیندازم، اما نامه ای اسرارآمیز به دستم رسید؛ نامه ای غیرمنتظره که توجهم را به سویی دیگر کشاند و فکرم را به خود مشغول کرد.

زیرش امضا شده بود «نگهبانان ایمان».

در نامه نوشته بودند:

«خوب می دانیم که تو کی هستی. در گذشته فدایی اسماعیلی بودی. پس از مرگ حسن صباح و دستگیر و زندانی شدن رهبران طریقت، دیگر نتوانستید به اوضاع سر و سامان بدهید، نتوانستید مثل سابق مجموع بمانید. برای آن که گیر نیفتی، به قونیه فرار کردی. در این جا مخفی شدی و برای خودت نامی جدید و کاری تازه پیدا کردی. الآن برایت کاری داریم که انگار جامه‌ای است به قامت تو دوخته شده.»

در نامه نوشته بودند که برای موضوعی بسیار مهم به خدماتم نیاز دارند. اطمینان می دادند که پاداش خوبی در انتظارم است. اگر پیشنهاد نظرم را جلب می کرد پس از نماز مغرب باید به میخانه‌ای مشهور می رفتم. محل ملاقات آن جا بود. قرار بود پشت نزدیک ترین میز به پنجره، پشت به در، بنشینم، سرم را پایین بیندازم و به کف خاکی میخانه نگاه کنم و چشم از آن جا برندارم. کمی بعد آدمی که قرار بود استخدامم کند، یا آدم‌هایی که قرار بود استخدامم کنند، پیشم می آمدند. نه موقع آمدنشان اجازه داشتم سرم را بلند کنم و به صورتشان نگاه کنم، نه موقع رفتنشان و نه هنگام صحبت‌مان.

نامه عجیبی بود، اهمیتی بهش ندادم. عادت داشتم به ادا و اطوار مشتری‌ها. در این سال‌ها آدم‌های جورواجوری استخدام کرده بودند. تقریباً همه‌شان می‌خواستند ناشناس بمانند. به تجربه ثابت شده مشتری هر قدر بیش‌تر

اصرار بکند که هویتش ناشناس بماند، همان قدر به مقتول نزدیک تر است. این قاعده کلی را می دانستم. اما به من ربطی نداشت. کار من معلوم بود: کشتن. به بهشت و دوزخش کاری نداشتیم. از وقتی قلعه الموت را ترک کرده بودم، زندگی ام بر این منوال می گشت.

راستش کم تر سؤال می کردم. اصلاً برای چه باید سؤال می کردم؟ تنها چیزی که می دانستم این بود که توی این دنیا برای هر آدمی حداقل یک نفر هست که می خواهد سر به تنش نباشد. این که دست به جنایت نزده اند به این معنا نیست که روزی قصد جان یکی را نخواهند کرد. ممکن است این گناه عذاب آور را در دفتر اعمالشان ننوشته باشند، اما معنی اش این نیست که چنین هوی و هوسی در دل ندارند.

راستش را بخواهید برای همه، بدون استثنا، لحظه ای می رسد که می توانند یکی را بکشند، اما این را اکثر آدم ها نمی دانند. نمی خواهند بپذیرند. تا وقتی حادثه ای غیرمنتظره باعث شود خون جلو چشمشان را بگیرد. چقدر هم مطمئنند که دستشان هیچ وقت به خون آلوده نمی شود و جان کسی را نمی گیرند. حال آن که همه چیز به تصادفی بند است. گاهی یک حرکت چشم و ابرو کافی است تا خون کسی به جوش بیاید. از گاه کوهی بسازد و سر هیچ و پوچ دعوا و کتک کاری راه بیندازد. راستش حتی در زمان و مکان اشتباه بودن کافی است برای آن که حیوان درون آدم های پاک و تمیز و باشرف یکدفعه آشکار شود. همه می توانند آدم بکشند. اما در این دنیا آدم های کمی می توانند کسی را که اصلاً نمی شناسند با خونسردی بکشند. در این جاست که من وارد میدان می شوم. کار را من یکسره می کنم.

کارهای کثیف دیگران را انجام می‌دهم. توی این دنیا به امثال من هم احتیاج است. مگر خداوند متعال، هنگام برپایی نظام مقدسش، عزرائیل را در کار جان گرفتن نایب خودش تعیین نکرده است؟ این طوری انسان‌ها هر بلایی که سرشان بیاید تقصیر عزرائیل می‌دانند. می‌توانید بگویید عزرائیل عادل است؟ اما راستش این دنیا چندان هم محل عدالت نیست، مگر نه؟

به هر حال، هوا که تاریک شد به میخانه‌ای رفتم که در نامه نوشته شده بود. اما داخل که شدم، دیدم میز کنار پنجره پر است. مردی که روی صورتش جای زخم شلاق بود، پشت میز وا رفته بود. می‌خواستم مردک را بیدار کنم و بگویم گورش را گم کند، اما در آخرین لحظه منصرف شدم. معلوم نمی‌شود عیاش‌ها چه موقع چه کاری می‌کنند، برای همین ممکن است کار دست آدم بدهند. لازم نبود بی‌جهت توجه دیگران را جلب بکنم. برای همین پشت نزدیک‌ترین میز نشستم و رویم را به طرف پنجره برگرداندم. منتظر نشستم. خیلی نگذشته بود که دو نفر آمدند. دو طرفم نشستند؛ ماندم وسطشان. صورتشان را خوب پوشانده بودند تا نبینمشان. اما نیازی نبود صورتشان را ببینم تا بفهمم هر دو چقدر جوان، گیج و غافلند؛ پیدا بود آمادگی کاری را که شروع کرده‌اند ندارند.

یکی‌شان گفت: «تعریفشان را زیاد شنیده‌ایم.» در صدایش نگرانی موج می‌زد. «می‌گویند در این کار رودست ندارید.»

حرف‌های جوان به نظرم خنده‌دار رسیده بود، اما جلو خنده‌ام را گرفتم. متوجه شدم که از من می‌ترسند. این برای من خوب بود. اگر به اندازه کافی می‌ترسیدند، جرئت نمی‌کردند کلک بزنند.

«درست شنیده‌اید. تو این کارها رودست ندارم. برای همین به من می‌گویند کله شغال. کار هر چقدر هم که مشکل باشد مشتری‌ها را ناامید نمی‌کنم.»

مرد جوان که انگار تن لرزه هم گرفته بود، گفت: «خوب، این خیلی خوب است. چون کاری که می‌خواهیم انجامش بدهی ممکن است چندان آسان نباشد.»

همان موقع دیگر مرد جوان وارد صحبت شد. «یکی هست. مردک بلای جانمان شده. کلی دشمن برای خودش پیدا کرده. از وقتی به این شهر پا گذاشته، جز فلاکت و بدبختی با خودش نیاورده. هیچ خیری از او ندیده‌ایم. چند بار اخطار دادیم، اما یک گوشش در بود گوش دیگرش دروازه. نه تنها عقل به کله‌اش نیامد، بلکه هار بود هارتر شد. چاره دیگری برایمان نگذاشته.»

حرفی نزدم. راستش همیشه همین‌طور است. مشتری‌ها پیش از دست دادن با من، نمی‌دانم چرا شروع می‌کنند به توضیح دادن. همیشه هم می‌گویند آدمی که می‌خواهند کشته شود چقدر پدرسوخته و بی‌ناموس و عوضی است. انگار اگر به آن‌ها حق بدهم، جرمی که قرار است مرتکب بشویم سبک‌تر می‌شود.

«فهمیدم. خوب این آدم کی هست؟»

این طوری که پرسیدم دستپاچه شدند. حرف‌های بی‌سر و ته زدند.

«کافری که به دین و ایمان پشت کرده! سرکشی که کار را به بی‌حرمتی و کفر کشانده. درویشی فاسد.»

آخرین کلمه را که شنیدم، موهای تنم سیخ شد. فکرهای مختلف از ذهنم

گذشت، اعصابم به هم ریخت. تا آن روز همه جور آدمی کشته بودم؛ جوان، پیر، مرد، زن، سالم، علیل... اما درویش، یعنی کسی که خودش را وقف دین و ایمان کرده، بینشان نبود. من هم برای خودم اعتقاداتی داشتم؛ راستش نمی خواستم غضب خدا را به جان بخرم. چون با همه این حرف ها، از خدا می ترسیدم.

«متأسفم آقایان، پیشنهادتان را قبول نمی کنم. دلم نمی خواهد دستم به خون درویش آلوده شود. کس دیگری برای این کار پیدا کنید.»

پا شدم که بروم، اما یکی از جوان ها التماس کنان دستم را گرفت. «خواهش می کنم جواب رد ندهید. دستمزدتان هر چقدر باشد، حاضریم دو برابرش را بدهیم.»

یکدفعه تصمیم گرفتم و پرسیدم: «اگر سه برابرش را بخواهم، آن وقت چه؟» مطمئن بودم نمی توانند همچو دستمزد بالایی بپردازند.

اما چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتم، شد. پس از لحظه ای مکث، هر دو گفتند پیشنهادم را قبول می کنند. دوباره سر جایم نشستم. مخم داشت سوت می کشید. راستش پول خوبی بود. اگر این قتل را مرتکب می شدم، می توانستم سال های سال راحت زندگی کنم. دیگر لازم نبود نگران پول شیربها باشم. می توانستم فوری ازدواج بکنم و بدون آن که فکر نان شب باشم، راحت زندگی کنم. با توجه به وضعیتی که داشتم و پولی که دستم را می گرفت، دیگر برایم درویش و غیر درویش فرقی نمی کرد؛ جان همه را می توانستم بگیرم.

از کجا می دانستم در آن لحظه بزرگ ترین اشتباه زندگی ام را مرتکب شده ام

و بعدا از پشیمانی آرزوی مرگ می‌کنم؟ از کجا می‌دانستم کشتن این درویش
چقدر سخت خواهد بود و حتی پس از مرگش نیز تیزی نگاه‌های همچون
خنجرش را بر سینه‌ام حس خواهم کرد؟

از زمانی که شمس را در حیات کشته‌ام و جسدش را در چاه انداخته‌ام پنج
سال می‌گذرد. هنوز هم صدای برخورد تنش با آب را شنیده‌ام. هیچ صدایی
از چاه در نیامد. انگار بدنِ درویش به جای افتادن در آب، به عرش صعود
کرد. از وقتی که مرده یک شبم بدون کابوس نگذشته. و هنوز هم هر وقت به
چشمه‌ای، برکه‌ای، حوضی یا هر جای دیگری نگاه می‌کنم که آب جمع
شده، وحشتی سرد تمام وجودم را در بر می‌گیرد؛ دست‌هایم می‌لرزد و حال
تهوع پیدا می‌کنم.

هر وقت به یاد آن شب می‌افتم، دولا می‌شوم و بالا می‌آورم. انگار بخواهم
هر چه در درونم انباشته شده از بدنم خارج کنم. خارج کنم و خلاص شوم...
دست‌هایم، پاهایم شده پوست و استخوان.

چه شگفت‌انگیز! او مُرده، اما هنوز زندگی می‌کند. من اما هر روز می‌میرم و
باز می‌میرم.

پدیده های عمیق، آرام و جامد زندگی...

شمس

کاروانسرای نزدیک سمرقند، شعبان ۶۳۹

باز امشب سر شام به درون عالم دیگر کشیده شدم. این بار چیزهایی که دیدم چنان زنده، چنان واقعی، چنان براق بودند که...

خانه ای بزرگ که حیاطش پر بود از گل های زرد زیبا. در وسط حیاط چاهی که خنک ترین آب دنیا از آن می جوشید... آخر پاییز، ماه کامل در آسمان، شبی رازآلود... چند حیوان که به تاریکی زنده اند در میانه می گشتند؛ جغد، خفاش، گرگ، بعضی در حال خواندن، بعضی در حال زوزه کشیدن... مدتی بعد مردی میانسال از خانه بیرون آمد، پهن شانه، نگاهش آرام، چشم های عسلی اش دوخته شده بر اعماق. بر صورتش سایه ای غلیظ، در چشمانش غمی بی مثال...

به چپ و راست چرخید و صدا زد: «شمس، شمس، کجایی؟»

بادی دیوانه سر وزید، ماه پشت ابرها پنهان شد، گویی طبیعت هم پرهیز می کرد از این که شاهد اتفاق ها باشد. آواز جغدها خاموش شد، بال خفاش ها از حرکت ایستاد، آتش اجاق حتی دیگر صدای ترق تروق درنیاورد. سکوت مطلق، سکون بر همه دنیا حاکم شد.

مرد آهسته آهسته به نزدیک چاه آمد، خم شد و تا ته چاه را نگاه کرد. زمزمه

کرد: «شمس، عزیزتر از جانم، نکند آن جایی؟»

دهانم را باز کردم تا پاسخ بدهم، اما صدایی از میان لبانم خارج نشد.

مرد بیش تر خم شد و با دقت ته چاه را واریسی کرد. ابتدا جز آب های تاریک چیزی ندید. بعد یکباره آن پایین متوجه دستم شد که مثل کلکی که بعد از طوفان روی دریا تکان بخورد و با تکان خوردنش دریا را مواج کند آواره و سرگردان روی آب می گشت. به دنبالش متوجه یک جفت چشم شد که بالا را نگاه می کردند. چشم ها، چشم هایم، از ته چاه به ماه کامل نگاه می کردند که از پشت ابرها درآمده بود.

از جایی که انداخته بودند به ماه نگاه می کردم، طوری که انگار از آسمان پرس و جو می کردم که قاتلم کیست.

مرد روی زانوانش افتاد؛ به سینه اش می کوبید و فریاد می زد: «کشتندش! شمس را کشتند!»

در همان لحظه سایه ای از پای بوته ای خزید و آمد، مانند گربه ای وحشی موزیانه و با ظرافت از دیوار حیاط گذشت. مردی که در حیاط بود متوجه قاتل نشد. زیر بار غم و غصه فریاد می زد و هر چه بیش تر فریاد می زد مثل آینه ای که راز را نگه نداشته ترک می خورد و می شکست. فریادش مثل خرده شیشه های تیز به چهار طرف پخش می شد و شب را سوراخ سوراخ می کرد.

«بروید کنار ببینم! مرد، مگر دیوانه شده ای؟ چرا مثل گوساله های دیوانه فریاد می زنی؟»

«...»

«مگر با تو نیستم پسر؟ این سر و صدا را تمامش کن! وگرنه می اندازمت بیرون.»

«...»

«مگر کری، نمی شنوی چه می گویم؟ گفتم ببر، ببر دیگر!»

خودم را به نشنیدنِ صوتِ داودی ای زدم که بیخ گوشم داد می زد، فقط برای آن که بتوانم کمی بیش تر در عالم دیگر بمانم. کنجکاو بودم بدانم چطور مرده ام. علاوه بر این، می خواستم این مرد را که چشمانش اندوه خالص بود یک بار دیگر ببینم. چه کسی بود؟ با من چه نسبتی داشت، در شبی پاییزی برای چه دنبالم می گشت؟

اما برای گذشتن از دروازه عالم دیگر فرصت نماند، یکی دستم را گرفت و چنان با شدت تکانم داد که لحظه ای با خود گفتم الآن است که دندان هایم بریزد. این شد که با زور به این دنیا کشیده شدم.

آهسته آهسته، بی میل و رغبت، چشم هایم را باز کردم. صاحبِ صوتِ داودی را دیدم که بالای سرم ایستاده. مردی قدبلند و چاق بود؛ ریش جوگندمی و سبیل از بناگوش دررفته ای داشت که نوک هایش را چرب کرده بود. شناختمش: کاروانسرادار بود. در یک لحظه متوجه دو چیز شدم: به داد و فریاد راه انداختن، زورگویی و زهر چشم گرفتن عادت داشت، و الآن از خشم خون جلو چشم هایش را گرفته بود.

پرسیدم: «چی شده؟ برای چی دستم را می کشی؟»

کاروانسرادار غرولندکنان گفت: «می پرسی چی شده؟ باید از تو پرسید چی شده. می گفتم جیغ زدن را تمامش کن. این طوری مشتری ها را فراری می

همان طور که می‌کوشیدم از دست‌های منگنه‌وارش خلاص شوم با صدایی گرفته پرسیدم: «راست می‌گویی؟ جیغ می‌زدم؟»

«چه جور هم! کمی قبل مثل خرسی خاکستری که تیغ به پنجه‌اش فرو رفته باشد نعره می‌زدی؛ گفتم الان است که سقف روی سرمان پایین بیاید. تو چه ت شد یکدفعه‌ای؟ همان طور که غذا می‌خوردی خوابت برد، لابد کابوسی چیزی دیده‌ای.»

می‌دانستم تنها توضیحی که ممکن است به نظر کاروانسرادار منطقی بیاید، همین است. می‌توانستم برای آن که راحت‌تر بگذارم، مطابق میلش رفتار و حرف‌هایش را تأیید بکنم، اما زبانم به دروغ نچرخید.

گفتم: «نه، همچو چیزی نشد. نه خوابم برد، نه کابوس دیدم. راستش من اصلاً خواب نمی‌بینم.»

کاروانسرادار با اصرار پرسید: «خوب، پس برای چی آن طور جیغ می‌زدی و هوار می‌کشیدی؟»

«چون که به عالم دیگر رفتم و برگشتم. من بعضی وقت‌ها برای کشفیات به عالم دیگر می‌روم. خواب و رؤیا یک چیز است، کشف و شهود چیز دیگر.»
کاروانسرادار با دهان باز نگاهم کرد، با عصبانیت نوک سبیل‌هایش را توی دهانش فرو کرد و گاز گرفت. سرانجام گفت:

«شما درویش‌ها همگی زده به سرتان. درویش‌های آواره‌ای مثل تو که دیگر جای خود دارند! بس که از صبح تا شب با دهن روزه توی کوچه‌ها می‌گردید و دعا می‌خوانید، آفتاب به کله‌تان می‌خورد و لابد همین طوری قاتی

می‌کنید و سراب می‌بینید.»

خندیدم. حق داشت. مگر نمی‌گویند میان فنا شدن در خدا و فنا شدنِ عقل
تار مویی فاصله است؟

در همان لحظه سر و کله دو تا از شاگردهای کاروانسرادار پیدا شد که دو
طرف مجمعه بزرگی را گرفته بودند و می‌آوردند. مجمعه پر بود از گوشت
سرخ‌شده بز، ماهی شور، کباب بره معطر، نان پخته‌شده در روغن دنبه،
سیرابی، آش عدس و چه و چه. همین که شاگردها غذاهایی را که آورده
بودند بین مشتری‌ها پخش کردند، بوی سیر و پیاز و انواع ادویه جات همه جا
را برداشت. نزدیک میز من که آمدند، یک کاسه آش و یک قاچ نان سیاه
برداشتم.

کاروانسرادار نگاهی به آش و نان انداخت و پرسید: «بینم، پول این‌ها را
داری بدهی؟»

گفتم: «نه. اما اگر بخواهی می‌توانم عوض غذا و جایی برای ماندن، یک
خوابت را تعبیر بکنم.»

«مگر تو نبودی که کمی قبل می‌گفتی اصلاً خواب نمی‌بینی؟»

«همین طور است. من خوابگزاری ام که اصلاً خواب نمی‌بیند.»

کاروانسرادار رو ترش کرد و گفت: «گفته بودم که همگی زده به سرتان. خوب
است همین الآن بیرون رفت کنم؟ الآن بین چی بهت می‌گویم، حرف‌هایم را
آویزه گوشت کن. یا، چه می‌دانم، کنار آن کشکول درویشی‌ات آویزان کن!
نمی‌دانم چند سال داری، اما پیداست آن قدر دعا کرده‌ای که برای هر دو
دنیایت کافی باشد. دیگر این کارها را رها کن. برو یک زن خوشگل بگیر،

خانواده تشکیل بده، سر و سامان پیدا کن، بچه دار بشو. آن وقت ریشه می زنی و یک جا ساکن می شوی. وقتی می بینی همه جا بدبختی یکی است، گشتن دور دنیا دیگر معنایی ندارد. از من به تو نصیحت. گمان می کنی چیزهای جدید پیدا می کنی؟ نگاه کن، از چهار گوشه دنیا مسافر به این کاروانسرا می آید. بعد از چند پیاله، همگی همان داستان های تکراری را تعریف می کنند. آدم همه جا همان آدم است، آتش همان آتش، آب همان آب، گه همان گه!»

گفتم: «اما من که دنبال چیز متفاوتی نمی گردم. فقط دنبال حق می گردم. سفر من، سفر یافتن پروردگار است.»

یکدفعه صدایش خشن شد: «در این صورت جای اشتباهی دنبال او می گردی. پروردگارت رفت! نپرس کی برمی گردد، چون نمی دانم.» این حرف ها را که شنیدم سوزشی در دلم احساس کردم. گفتم: «هر کس از خدا بدی بگوید، در اصل بدی خودش را گفته. چه بداند چه نداند، همین است که هست.»

لب های کاروانسرادار به تبسمی کج و کوله باز شد. در صورتش انفعال و نوعی سرخوردگی بچگانه خوانده می شد.

سؤال کردم: «مگر نمی گوید ما از شاهرگتان به شما نزدیک تریم؟ خدا در آسمان، فرسنگ ها دور از این جا، روی تختی ننشسته است که! هر آن همه جاست و درون همه ماست. از این رو هیچ گاه ترکمان نمی کند. خودش را چگونه می تواند ترک کند؟»

کاروانسرادار فوراً با نگاهی سرد جواب داد: «اما چیزی که فکر می کنی نمی

شود، شده. ما را ترک کرد. اما باور کن این طوری بهتر شد. اگر خدا این جا باشد و وقتی مصیبت های جورواجور سرمان می آید انگشت کوچکش را هم تکان ندهد، بگو ببینم این چطور پروردگاری است؟»

آهسته گفتم: «این نخستین قاعده از قواعد چهل گانه است. قاعده اول: کلماتی که برای توصیف پروردگار به کار می بریم، همچون آینه ای است که خود را در آن می بینیم. هنگامی که نام خدا را می شنوی ابتدا اگر موجودی ترسناک و شرم آور به ذهنت بیاید، به این معناست که تو نیز بیش تر مواقع در ترس و شرم به سر میبری. اما اگر هنگامی که نام خدا را می شنوی ابتدا عشق و لطف و مهربانی به یادت بیاید، به این معناست که این صفات در وجود تو نیز فراوان است.»

کاروانسرادار گفت: «مزخرف نگو. این طور که تو می گویی خدا می شود محصولِ مخیله ما. به نظرم می رسد که تو...»

حرفش را نتوانست تمام کند، چون همان موقع در ردیف های پشت قیامتی برپا شد. وقتی برگشتیم و به سمتی که سر و صدا از آن جا می آمد نگاه کردیم، دو مرد درشت هیکل دیدیم که نعره های مستانه سر داده بودند. هر دو بی شرمانه برای دیگر مشتری ها قلدربازی در می آوردند؛ غذایشان را از کاسه هایشان برمی داشتند و پیاله هایشان را سر می کشیدند. اگر هم کسی اعتراض می کرد مثل پسر بچه های بی عار هر چه دم دستشان بود به طرفش پرت می کردند.

کاروانسرادار تا چشمش به این منظره افتاد، با عصبانیت دندان قروچه رفت: «حالا این الاغ های آدم نما را ببین! انگار دنبال دردسر می گردند! تماشا کن

درویش. تماشا کن و یاد بگیر!»

کاروانسرادار این را گفت و در یک چشم به هم زدن خودش را به آن طرف اتاق رساند. گلوی یکی از مشتری‌های مست را گرفت و مشت محکمی توی صورتش خواباند. مرد که منتظر چنین چیزی نبود، مثل کیسه‌ای خالی روی زمین پهن شد. از دهانش جز ناله‌ای ضعیف صدای دیگری در نیامد.

مشتری دیگر وضعیت را که دید، به کاروانسرادار حمله کرد، اما او هم نتوانست مشت‌های کاروانسرادار را تاب بیاورد و نقش زمین شد. کاروانسرادار لگد محکمی به پهلوی مرد افتاده بر زمین زد. بعد با چکمه‌های سنگینش دست او را لگد کرد. صدای شکستن استخوان دستش را شنیدیم.

فریاد زدم: «بس است. داری می‌کشی اش. همین را می‌خواهی؟»

صوفی‌ام، به بهای جانم دفاع می‌کنم از جان؛ قسم خورده‌ام، به مورچه هم آزارم نمی‌رسد. اگر پرنده ببینم، سلیمان را به یاد می‌آورم، اگر ماهی ببینم، یونس را. دست یاری رساندن است وظیفه‌ام، زندگی بخشیدن. اگر ببینم مردی به دیگری آسیب می‌رساند، برای دفاع از فرد ضعیف هر چه از دستم بیاید، انجام می‌دهم. اما در آداب ما خشونت جایی ندارد. آنچه از من برمی‌آمد این بود که بدن فانی‌ام را مانند پرده‌ای بی‌جان بکشم میان کاروانسرادار و کاروانی.

کاروانسرادار خشمگینانه نگاهم کرد. «درویش، در این کار دخالت نکن، وگرنه تو را هم آن قدر می‌زنم که از کارت پشیمان شوی.» اما هر دو می‌دانستیم که این حرف‌ها لافی توخالی بیش نیست.

کمی بعد شاگردها آمدند و مشتری‌ها را از روی زمین بلند کردند. دیدم یکی

انگشتش شکسته، دیگری دماغش. همه جا را خون گرفته بود. سکوتی ترسناک بر کاروانسرا حاکم شد. کاروانسرادار راضی از زهرچشمی که گرفته بود، به من نگاه کرد. با آن که رویش به طرف من بود، خطابش به همه بود. مانند پرنده‌ای شکاری که بر افق‌های دور حکم می‌راند، صدایش از بلندی‌ها می‌آمد انگار:

«دیدی درویش؟ با آن که دلم نمی‌خواست بجنگم، اما جنگیدم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ یعنی میدان را برای این آدم‌های هار خالی می‌کردم؟ هر گاه که خدا بنده‌هایش را این پایین فراموش می‌کند، برپا کردن عدالت به دوش ما می‌افتد. بار دیگر که با او حرف زدی، این را بگو! بداند که اگر بره را تنها رها کند، گرگ می‌شود!»

شانه تکان دادم. همان طور که به طرف در می‌رفتم، زیر لب گفتم: «اشتباه می‌کنی.»

«این که می‌گویم زمانی بره بودم و حالا گرگ شده‌ام اشتباه است؟»
«نه، تا این جایش درست است. واقعا گرگ شده‌ای، می‌بینم. اما اشتباهت این است که به این کارهایت می‌گویی برپا کردن عدالت.»

کاروانسرادار پشت سرم فریاد زد: «بایست ببینم. کارم با تو تمام نشده. به من بدهکاری. در مقابل غذا و جای ماندن می‌خواهم خوابم را تعبیر بکنی.»
برگشتم و گفتم: «اگر بخواهی کار بهتری برایت انجام می‌دهم. دستت را بده فالت را بگیرم.»

بی آن که چشم از مردمک چشمانش بردارم که انگار شعله می‌کشیدند، به طرفش رفتم. به نظرم آمد علاقه‌ای به این کار ندارد و به من اعتماد نمی‌کند،

اما دست راستش را که گرفتم و باز کردم مقاومتی نکرد. فالگیرها ادعا می کنند از کف دست آدم ها می توانند آینده شان را پیشگویی کنند. من اما فقط گذشته را می بینم؛ راه هایی را که آدم طی کرده، طی کرده اما هیچ جوری نتوانسته پشت سر بگذارد...

خطوط کف دست کاروانسرادار را بررسی کردم؛ عمیق بود، ترک خورده بود، متزلزل و بی ثبات بود خط هایش. انواع و اقسام خطوط موج رنگی پیش چشمم پدیدار شد. در اطراف هر انسانی هاله ای از رنگ های متفاوت هست. هاله این مرد به خاکستری می زد، نوعی آبی کدر بود. گوهر روحش سوراخ شده بود، کناره هایش ریخته بود. انگار نیروی درونی ای برایش نمانده بود تا در برابر دنیای بیرون از او محافظت کند. در اصل کاروانسرادار به گیاهی می مانست که از درون خشکیده. برای جبران نیروی روحی اش که از دست داده بود، نیروی جسمی اش را دو برابر کرده بود. ضعف درونی اش در خشونت ظاهری اش منعکس می شد. به همین سبب، مدام برای دیگران رجز می خواند.

ضربان قلبم تند شد؛ چون چیزهای جدیدی می دیدم. ابتدا تصویری را که داشت می آمد به سختی می شد تشخیص داد، انگار همه چیز را از پشت پرده توری می دیدم. بعد، هر چه بود، آشکارا، در مقابل دیدگانم جان گرفت. زن جوانی با گیسوانی بلوطی رنگ، بر پاهاى برهنه اش خالکوبی سیاه، شال سرخی کشیده بر شانه هایش.

گفتم: «یکی را که دوستش داشتی از دست داده ای.» این بار دست چپ کاروانسرادار را گرفتم.

سینه‌های زن رگ زده؛ شکمش باد کرده، انگار هر آن ممکن است بشکافد. در خانه‌ای آتش گرفته به دام افتاده. سوارهایی زین نقره‌ای خانه را محاصره کرده‌اند. دود کاه‌های آتش گرفته و بوی گوشت سوخته انسان هوا را سنگین کرده. سواران مغول با گردن‌های کلفت و دل‌های سنگیشان. سربازان چنگیزخان...

حرفم را اصلاح کردم: «یک نفر نه، دو نفر را از دست داده‌ای. زنت هنگام مرگ پا به ماه بوده.»

کاروانسرادار چشمانش را تنگ کرد، نگاهش را به چکمه‌های چرمی‌اش دوخت. همان‌طور که سرش پایین بود و لب‌هایش را جمع کرده بود، صورتش درهم رفت؛ نقشه‌ای ناخوانا شد. یکباره پیرتر از سنش به نظر آمد. آهسته گفتم: «می‌دانم تسلائی غمت نیست، اما چیزی هست که باید بگویم. نه آتش زنت را کشت، نه دود. یکی از تیرهای سقف به رویش افتاد. در دم، یعنی بی آن که درد بکشد، جان داد. اما تو همیشه فکر می‌کردی درد و عذاب وحشتناکی کشیده. آن‌طور نبود.»

کاروانسرادار ابرو درهم کشید؛ انگار زیر باری تحمل‌ناپذیر خم شده بود. با صدایی که از اندوه دورگه شده بود، پرسید: «این چیزها را از کجا می‌دانی؟ مگر جادوگری؟»

خودم را به نشنیدن زدم. «از این بابت که نتوانستی زنت را به شکل شایسته‌ای دفن کنی، خودت را مقصر می‌دانی. هنوز هم در کابوس‌هایت او را می‌بینی که سینه‌خیز از چاله بیرون می‌آید. اما ذهنت برای بازی در آورده. راستش را بخواهی، هم زنت هم پسرت در حالتی فوق‌العاده هستند. سبک و

آزاد، مثل ذره‌ای نور، در حال گردش در ابدیتند.»

کلمه‌ها را سبک سنگین کردم و حرفم را به پایان رساندم: «اگر بخواهی می‌توانی دوباره بره بشوی. زیرا هنوز در درونت بره‌گی هست. جوهره‌ات را گم نکرده‌ای.»

تا این حرف را شنید دستش را انگار به تابه داغ خورده باشد، از من دور کرد. غرولندکنان گفت: «مرا نگاه کن درویش، اصلاً از تو خوشم نیامد. امشب می‌توانی این جا بمانی، اما فردا صبح زود باید گورت را گم کنی. دیگر هم این طرف‌ها پیدایت نشود.»

سرم را تکان دادم. فهمیده بودم.

این طوری است دیگر. راستش را که بگویی، عصبانی می‌شوند. تازه اگر از عشق بگویی خشن می‌شوند، از عصبانیت دهانشان کف می‌کند و از تو متنفر می‌شوند.

بوستون، ۱۸ مه ۲۰۰۸

پس از جرو بحث با دختر بزرگ و شوهرش محیط خانه چنان پرتنش شده بود که إِلا مدتی نتوانست ملت عشق را بخواند. انگار درست میانشان مدت زیادی دیگی در حال جوشیدن بوده و یکدفعه درش را برداشته بودند و همه بخار و فشار داخلش بیرون زده بود. قهرهای جدید به دلخوری‌های قبلی اضافه شده بود. متأسفانه آن درِ نحس را هم کسی برنداشته بود جز إِلا. چون به اسکات زنگ زده بود و گفته بود در تصمیمش برای ازدواج با دختر او تجدید نظر کند.

مقدر بود خیلی بعدها از حرف‌هایی که در این مکالمه تلفنی زده بود، به شدت احساس پشیمانی بکند. اما در آن زمان نه. در آن روز هجدهم ماه مه آن قدر از خودش مطمئن بود که طوری حرف می زد انگار به کوه‌های استوار تکیه دارد و کوچک‌ترین عیبی در این نمی‌دید که در زندگی دیگران مداخله کند.

با صدایی بی‌غم، خونسرد و راحت پای تلفن گفت: «سلام اسکات. منم إِلا، مادرِ ژانت!» طوری حرف می زد که انگار تلفن کردن به دوست پسر دخترش در نظر او جزو وقایع عادی است: «اگر فرصت داری، کمی با هم حرف بزنیم؟»

اسکات که به تته پته افتاده بود، گفت: «خانم روینشتاین، چه سورپریزی! البته، بفرمایید.» با آن که خیلی حیرت کرده بود، کوشید ادب و نزاکت را

رعایت کند.

همان موقع **إِلا** با همان ادب و نزاکت به اسکات گفت که هیچ خورده بُرده‌ای از او ندارد، برای همین نباید از حرف‌هایی که قرار است بشنود دچار سوءتفاهم شود، اما باید بداند هنوز برای ازدواج با دخترش خیلی جوان است؛ علاوه بر این‌ها هنوز بی‌کار و کم تجربه است. شاید این مکالمه تلفنی قلبش را بشکند و احساساتش را جریحه دار کند، اما خیلی زود می‌فهمد که **إِلا** چه می‌خواسته بگوید و به او حق می‌دهد؛ حتی چون به موقع چنین اخطاری داده، بعدها از او تشکر هم خواهد کرد. خیلی بهتر است که موضوع را بی‌سر و صدا فیصله بدهد، علاوه بر این، خوب است در باره این مکالمه تلفنی حرفی به ژانت نزنند. **إِلا** یکی یکی این‌ها را گفت.

از آن طرف تلفن هیچ صدایی نمی‌آمد.

سرانجام اسکات قدرت حرف زدن پیدا کرد و گفت: «خانم روبینشتاین، به گمانم شما ما را درک نکرده‌اید. ژانت و من عاشق همدیگریم.»

بیا و درستش کن! بفرمایید، باز هم همان حرف‌های کلیشه‌ای! **إِلا** تعجب کرد که آدم‌ها چطور می‌توانند این قدر صاف و ساده باشند. انگار اگر دو تا دل یکی شوند دنیا بهشت برین می‌شود؟ یا عشق مثل عصای سحرآمیز است که با یک ضربه‌اش همه چیز عالی می‌شود؟

اما **إِلا** چیزهایی را که در ذهنش می‌گذشت نگفت، این‌ها را گفت: «پسرم، می‌فهمم چه احساسی دارید. اما هنوز خیلی جوانید. از کجا معلوم، یک وقت می‌بینی فردا عاشق کس دیگری شده‌ای.»

«خانم روبینشتاین، لطفاً به حساب بی‌ادبی من نگذارید، اما اگر چنین

احتمالی باشد، برای همه هست، حتی برای شما. از کجا معلوم، یک وقت می بینید فردا شما هم عاشق کس دیگری شده اید.»

إِلا خنده ای عصبی کرد. «من زنی خانه دارم. انتخابی کرده ام که تا آخر عمر پایش می ایستم. شوهرم هم همین طور. چیزی هم که سعی می کنم به تو بفهمانم همین است اسکات. ازدواج تصمیم ساده ای نیست، باید با جدیت و دقت همه جوانب را سنجید.»

اسکات پرسید: «یعنی شما الآن دارید به من توصیه می کنید که چون ممکن است روزی عاشق کسی دیگر بشوم، آدمی را که امروز دیوانه وار عاشقش هستم ترک بکنم؟»

صحبتشان بعد از این فرقی با قِل خوردن از سرازیری نداشت. انتظارهای متقابل، درد دل ها، یأس ها، متلک ها... همه با هم مخلوط شد. سرانجام، تلفن را که قطع کردند، دست های إِلا از عصبانیت می لرزید. فوراً به آشپزخانه رفت و کاری را کرد که هر موقع دلش می گرفت می کرد: غذا پختن! نیم ساعت بعد شوهرش تلفن کرد.

«باورم نمی شود إِلا. شنیده ام به اسکات زنگ زده ای و گفته ای با دختری ازدواج نکند. مگر همچو چیزی ممکن است؟ خواهش می کنم به من بگو که چنین کار احمقانه ای انجام نداده ای.»

لحظه ای نفس إِلا بند آمد. «تو را خدا ببین خبرها چه زود پخش می شود. خیلی خوب... درست است، زنگ زدم. اما اجازه بده توضیح بدهم...»

اما دیوید در وضعیتی نبود که اجازه چیزی را بدهد. نتوانست جلو خودش را بگیرد، حرف إِلا را قطع کرد: «چی را می خواهی توضیح بدهی؟ چطور

توانستی همچو کاری بکنی؟ اسکات قضیه را برای ژانت تعریف کرده. دخترت داغان شده. می‌خواهد چند روز پیش لورا بماند. تو را نمی‌خواهد ببیند...»

دیوید پس از کمی مَن و مَن کردن، حرفش را زد: «اگر از مَن می‌پرسی، کمی هم حق دارد که این طور احساس بکند. چرا این قدر توی زندگی همه دخالت می‌کنی؟»

آن شب فقط ژانت نبود که به خانه نیامد. دیوید با تلفن همراهش برای الّا پیام فرستاد که کاری فوری پیش آمده و نمی‌تواند به خانه بیاید. توضیح نداده بود که این کار فوری چیست.

قبلاً هیچ وقت چنین کاری نکرده بود. رفتارش با روح زندگی زناشوییشان منافات داشت. از این گل می‌پرید و روی آن گل می‌نشست، این که آشکار بود. احتمالاً با زن‌های دیگر ارتباطاتی داشت، حتی مشت‌مشت پول خرج می‌کرد برای آن‌ها. به هر ترتیب، الّا به همه این‌ها عادت کرده بود. اما تا آن روز پیش نیامده بود شوهرش شب به موقع خانه نیاید و موقع شام پشت میز سر جای همیشگی‌اش نباشد. میانه‌شان هر قدر هم که بد بود، الّا برای او غذا می‌پخت، دیوید هم هر چه توی بشقابش می‌گذاشتند با تبسم و تشکر می‌خورد. و هر بار پس از غذا حتماً از صمیم قلب می‌گفت «دستت درد نکند». الّا هر وقت این سه کلمه را می‌شنید با خودش می‌گفت شوهرش سربسته از او معذرت‌خواهی می‌کند.

و می‌بخشیدش. همیشه بخشیده بودش.

الّا اما شوهرش برای اولین بار مثل آدم‌های از همه جا بی‌خبر رفتار می‌

کرد. اِللا برای وضعیت پیش آمده خودش را مقصر می دانست. اما راستش، همیشه خود را مقصر دانستن و بار اشتباه های دیگران را به دوش کشیدن بخش جدایی ناپذیر شخصیت اِللا روبینشتاین شده بود.

وقتی با دوقلوها پشت میز نشست، احساس گناه جایش را به افسردگی داده بود. نه به پا بر زمین کوبیدن ایوی برای پیتزا سفارش دادن توجه کرد، نه به این که اورلی نمی خواهد چیزی بخورد. به هر دوشان تا خرخره نخودفرنگی و سبزی آب پز خوراند. در نگاه اول هنوز همان مادر همیشگی بود که به بچه هایش نهایت توجه را می کند و طناب ها را سفت توی دستش نگه داشته. حال آن که در درونش خلأیی بود که روز به روز بزرگ تر می شد. سر حال نبود، حوصله هیچ چیز را نداشت.

انگار آبستن خلأ بود. هر دقیقه و هر ساعت که می گذشت خلأ درونش کمی بزرگ تر می شد. حتما روزی می زایید؛ مجبور می شد با احساساتش رودررو شود. اما نمی دانست در آن لحظه چه باید بکند.

بعد از شام بچه ها به اتاقشان رفتند و اِللا پشت میز تنها ماند. سکوتی که اطرافش را گرفته بود لحظه ای سنگینی کرد و دلش زیر بار اوهام له شد. غذاهایی که آن همه برای پختنشان زحمت کشیده و وقت گذاشته بود، یکباره به نظرش بیهوده و بی مزه رسیدند. حتی بی آن که متوجه بشود دلش برای خودش می سوخت. در آستانه چهل سالگی بود. چهل سال توی این دنیا گذرانده بود. ترسید که نکند زندگی اش را بیهوده به هدر داده باشد. با آن که محبت بی پایانی در وجودش داشت و می خواست ایشارش کند، کسی از او محبت طلب نمی کرد.

ذهنش به طرف ملت عشق رفت. شخصیت شمس تبریزی توجهش را جلب کرده بود.

با حالتی نیمه شوخی زیر لب گفت: «کاش دور و برم کسی مثل او بود. به زندگی ام رنگ می بخشید، این را که مطمئنم!»

یکدفعه در ذهنش مردی اسرارآمیز، قدبلند، موسیاه، چشم و ابرو مشکی، با شلوار چرم و کاپشن موتورسواری جان گرفت. آن وقت اگر این مرد موهای سیاه افشان تا سرشانه ها داشته باشد و سوارِ هارلی دیویدسون قرمز رنگ هم بشود، دیگر معرکه است. بی اختیار به تصویر توی ذهنش لبخند زد. صوفیِ موتورسوار خوش تیپ و جذاب و اسرارآمیزی که در بزرگراهی خلوت با حداکثر سرعت می راند! اگر الآن برود کنار جاده و اتواستاپ بزند و همچو مردی او را سوار ترک موتورسیکلتش بکند، خیلی محشر می شود، مگر نه؟ با خود گفت: «اگر شمس تبریزی فال مرا می گرفت، در گذشته ام چه می دید؟»

آیا می توانست توضیح بدهد که چرا بعضی وقت ها ذهن و فکرش این طور زیر سایه ابرهای سیاه نگرانی و تشویش قرار می گیرد؟ می توانست بگوید با آن که خانواده پرجمعیتی دارد، چرا خودش را تنها و بی کس حس می کند؟ اِلا کَنجکاو شد، یعنی در اطراف خودش هم هاله هست؟ اگر هست، چه رنگ هایی دارد؟ رنگ هایش درخشانند یا مات و کدر؟ اما مگر این اواخر در زندگی اش چه چیز درخشانی بوده؟ اصلاً چیز درخشانی بوده؟

درست در آن لحظه، همان جا، اِلا رویینشتاین، مادر سه فرزند، که در نور ضعیفی که از اجاق گاز می تابید تک و تنها پشت میز آشپزخانه نشسته بود،

متوجه چیزی شد: هر قدر هم که پا بر زمین بکوبد و انکار کند، هر قدر هم که بر ضدش از این در و آن در حرف بزند، مدت‌هاست که جایی در اعماق وجودش محتاج عشق است، در حسرت عشق می‌سوزد.

شمس

کاروانسرائی نزدیک سمرقند، شعبان ۶۳۹

در حجره طبقه دوم کاروانسرا یک دو جین مسافر بود. در میان این آدم‌های خسته که همگی بار تنهایی خود را مثل سنگ آسیا بر دوش می‌کشیدند و به رؤیاهایشان پناه برده بودند، تشکی خالی پیدا کردم که بوی ماندگی و عرق تن می‌داد. روی تشک دراز کشیدم و به وقایع آن روز یکی یکی فکر کردم. آیا با آن که در حال شهود بودم، به اشارتی الهی برخوردی بودم که به دلیل عجله کردنم قدر و قیمتش را ندانسته باشم؟ روزم را از آغاز تا پایان با این دید از پیش چشم گذراندم. مدتی طولانی به درگاه حق شکر کردم.

از کودکی به دیدنِ عالم دیگر می‌روم، کشف می‌کنم، از غیب صداهایی می‌شنوم. با پروردگار حرف می‌زنم. او هم به من جواب می‌دهد. تعریف می‌کند، توضیح می‌دهد. بعضی روزها به قدر پچیچه‌ای سبک می‌شوم و به طبقه هفتم عرش می‌روم. بعد سنگین می‌شوم و به عمیق‌ترین گودال‌های ارض می‌افتم؛ به درون خاکی می‌لغزم که صخره‌های بزرگ را در خود مخفی کرده و درختان سرو و صنوبر و بلوط در آن ریشه دوانده. گاه آن‌جا و گاه این‌جا. بعضی وقت‌ها اشتهايم از بیخ و بن می‌برد، چندین روز حتی یک لقمه غذا از

گلویم پایین نمی رود. حرف زدن را فراموش می کنم. کلمه ها از ذهنم پاک می شود. هیچ کدام این ها نمی ترساندم. اما می دانم که به نظر دیگران عجیب می رسد. گذشت زمان به من آموخته که با دیگران نباید چندان در باره حالت های وجد صحبت کرد. نمی دانم چرا آدمیزاد تمایل دارد وقتی چیزی را درک نمی کند بدی اش را بگوید. خودم چند بار این قاعده خلل ناپذیر را آزموده ام. اولین کسی که رفت و آمدم به عالم دیگر در نظرش باورنکردنی آمد و از کشف هایم لرزه بر اندامش افتاد پدر خودم بود. تقریباً ده ساله بودم. آن وقت ها فرشته نگهبانم را دیگر می شود گفت هر روز می دیدم. آن قدر هم ساده بودم که فکر می کردم چیزهایی را که من می بینم همه می بینند. پدرم می خواست مثل خودش نجار بشوم. روزی که ساختن صندوق با چوب سدر را یادم می داد، نتوانستم جلو دهانم را بگیرم و برایش در باره فرشته نگهبانم حرف زدم.

پدرم گفت: «بین چه می گویم، قوه تخیلت زیادی کار می کند انگار. بهتر است این چرندیات را به کس دیگری نگویی. وگرنه دوباره باعث اذیت مردم می شوی.»

چند روز قبل چند تا از همسایه ها آمده بودند و از دست من به پدر و مادرم شکایت کرده بودند. می گفتند با رفتارهای عجیب و غریبم بچه هایشان را می ترسانم.

پدرم گفت: «بین پسر، از قدیم گفته اند تره به تخمش می رود. هر بچه ای به پدر و مادرش می رود، فهمیدی؟ تو هم مثل بقیه. چرا قبول نمی کنی که آدمی معمولی مثل ما هستی؟»

در آن لحظه بود که فهمیدم با آن که پدر و مادرم را دوست دارم، حتی گمان می‌کردم به محبتشان محتاجم، هر دو در نظرم آدم‌هایی بیگانه‌اند.

«پدر عزیزم، بدان که این پسرت از تخمی متفاوت با خواهر و برادرانش بیرون آمده. اگر دلت می‌خواهد من را جوجه‌اردکی فرض کن که مرغ‌ها بزرگش می‌کنند. مطمئن باش که عمرم را در مرغدانی نخواهم گذرانند. در آبی که از وارد شدن به آن می‌ترسید، من جان می‌گیرم. چون برخلاف شما می‌توانم شنا کنم. مسکن من دریاهاست. اگر با منید، شما هم به دریا آیید. وگرنه، دخالت نکنید و در لانه تان بمانید.»

چشم‌های پدرم ابتدا از حیرت گرد شد؛ بعد ریز شد و بی‌حالت. با صدایی قاطع گفت: «امروز که با پدر خودت این‌طور حرف می‌زنی، معلوم نیست فردا که بزرگ شوی با دشمنانت چطور حرف بزنی.»

برخلاف انتظار پدر و مادرم، بزرگ‌تر که شدم کشف‌هایم از میان نرفت، بلکه بیش‌تر و جذاب‌تر شد. بزرگ‌ترهایم عصبی می‌شدند، می‌دانستم. از این‌که ناراحتشان بکنم، احساس گناه می‌کردم. اما نمی‌دانستم کشف‌هایم در عالم دیگر را چطور متوقف بکنم. البته، از شما چه پنهان، اگر هم می‌دانستم، نمی‌خواستم متوقفش کنم.

چندی بعد خانه را ترک کردم و هیچ‌گاه برنگشتم. زن حضرت لوط همین‌که سر برگردانده بود و به شهری که ترکش می‌کرد نگاه کرده بود به مجسمه‌ای نمکی تبدیل شده بود. من اما حتی یک بار سر برنگرداندم و به تبریز نگاه نکردم. از آن روز تا به امروز اسم شهر زادگاهم همچون کلمه‌ای تلخ و شیرین در قلبم جای دارد؛ چنان ظریف و چنان حساس که به محض بیان

کردنش مانند قطره شبنم روی زبانم جاری می شود. هر وقت در فکر تبریزم سه رایحه قوی وجودم را در بر می گیرد: بوی تراشه چوب، نانِ گردِ خشخاشی و برف تازه باریده و نرم.

از آن زمان به بعد درویشی سرگردانم؛ در تبعید ابدی روی زمین. روی سنگی که بالش کرده ام دو بار سرم را نگذاشته ام، از یک ظرف دو بار غذا نخورده ام، از زیر عبايم هر روز منظره های متفاوت تماشا کرده ام. گرسنه که می مانم با تعبیر خواب دو، سه درهم به دست می آورم، آنچه به دست آورده ام بین محتاج ها تقسیم می کنم؛ به این ترتیب هفت اقلیم را از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب می گردم و در کوه و صحرا برای حق به دنبال حق می گردم. در جستجوی زندگی ای هستم که به زیستنش بیرزد؛ همین طور دانشی که به دانستنش بیرزد. بی ریشه ام، بی وطن. از هنگامی که خود را در او فنا کرده ام، از وقتی پیش از مرگ مرده ام، بی آغاز و بی پایانم. نه پژمرده ام، نه بی چاره. نه محتاج کسی ام، نه به کسی امر می کنم. اما مرا برگ خشکی بازیچه دست باد نپندارید. از آن درویش ها نیستم که دهان دارند، زبان نه. من آن طوفانم که در جهتی می وزد که خود بخواهد.

در سیاحت هایم از انواع راه های صعب العبور گذشته ام، از جاده های تجاری که همه می شناسند، از کوره راه های فراموش شده نیز. از سواحل دریای سیاه تا دیار عجم، از صحراهای عربستان تا جنگل های انبوه، از چمنزارها تا بیابان ها، همه جا را گشته ام. در هزار و یک کاروانسرا منزل کرده ام. در کتابخانه ها با دانشمندان مشورت کرده ام، از عارف ها پرسیده ام، با دیوانه ها صحبت کرده ام. جوابی را که نمی توانستند بدهند در سکوتشان پیدا کرده ام.

معبد‌ها و مقبره‌ها و قبرستان‌ها و ویرانه‌ها را گشته‌ام. در غارها با چله‌نشین‌ها غرق تفکر شده‌ام. با درویش‌ها و شیخ‌ها ذکر گفته‌ام. در مهتاب با شمن‌ها رقصیده‌ام. از نقال‌ها داستان‌ها شنیده‌ام. از هر اعتقادی، از هر مشربی آدمی شناخته‌ام. کسی را بر کسی برتری نداده‌ام. به آفریده به خاطر آفریدگار عشق ورزیده‌ام. بدبخت‌ها را دیده‌ام، احمق‌ها را هم. هم کرامات را می‌دانم، هم معجزات را. روستاهایی دیده‌ام ویران از فقر، مزرعه‌هایی سوخته و سیاه شده، رودهایی که خون در آن جاری بوده، قصبه‌هایی غارت شده که تمام مردان و پسران بالای هفت سالش را از دم تیغ گذرانده بوده‌اند. والاترین و پست‌ترین اعمال بشری را شاهد بوده‌ام. چنان شده که سال‌هاست هیچ چیز شگفت‌زده‌ام نمی‌کند. شنیده‌ام و اطاعت کرده‌ام. پس از هر تهلکه و تجربه‌ای به قواعدی که در هیچ کتابی نوشته نشده و فقط در دفتر جان نقش بسته، قاعده‌ای جدید افزوده‌ام. بر این‌ها نامی گذاشته‌ام: چهل قاعده صوفی مسلک‌انی که دلی باز و روحی در پرواز دارند. این قواعد در نظر من به قدر قوانین طبیعت جهانشمول و به اندازه آن‌ها اساسی‌اند.

سال‌های آزرگار و قتم صرف این شد که این چهل قاعده را از اول تا آخر تکمیل کنم. بیش‌ترشان را بارها و بارها پاک کردم و از نو نوشتم. الآن دیگر نه حرفی مانده که به آن‌ها اضافه کنم، نه کلمه جدیدی. دیگر چون هر چهل قاعده تمام شده، در آخرین فصل زندگی‌ام هستم. تمام پیشگویی‌هایی که شاهدش بوده‌ام در این جهت بوده. از مرگ نمی‌ترسم. چون مرگ را پایان نمی‌دانم. علاوه بر این، معتقدم که مرگ هر کس رنگ خودش را دارد.

چیزی که به فکر و می‌دارم مرگ بدون میراث است. دیگر این همه کلمه در

سینه‌ام نمی‌گنجد؛ مثل‌ها و حکایت‌های فراوان در درونم منتظر بازگو شدن است. در آرزوی آنم که تمام علمم را، هر چیزی را که می‌دانم و یاد گرفته‌ام، مثل دانه مروارید کف دستم بگیرم و به یک نفر تقدیم کنم. نه در جستجوی مرشدم، نه به دنبال مرید. انسانی که پی‌اش می‌گردم آینه روحم است، جانِ جانان من، همراز و همدل من!

قاعده دوم: پیمودن راه حق کار دل است، نه کار عقل. راهنمایت همیشه دلت باشد، نه سری که بالای شانه‌هایت است. از کسانی باش که به نفس خود آگاهند، نه از کسانی که نفس خود را نادیده می‌گیرند.

در اتاق مرطوب و تاریک پچیچه‌کنان گفتم: «یا رب، عمرم در گشت و گذار این عالم، در تعقیب رد پای تو گذشت. هر انسانی که دیدم گمان کردم کتابی مبین است و لایق آن که خلیفه تو روی زمین باشد. نه با عالم‌های برج عاج نشین، شیخ‌های مدرسه‌نشین و شاه‌های تخت‌نشین، بلکه با رانده‌شده‌ها و دلشکسته‌ها رفاقت کردم. تو را شکر می‌گویم که شیطانم را گام به گام به مسلمانی در آوردم. الآن دیگر لبریز شده‌ام. کم مانده به جوش و خروش آیم. می‌خواهم علمی را که در سایه عنایت نصیب کرده‌ای به شخص صحیح تسلیم کنم. فرصت بده پیدایش کنم. بعد هر حکمی خواستی در باره‌ام بده، بدان که من به آن حکم راضی‌ام. چون من در هر وضع و حالتی از تو راضی‌ام.»

در آن لحظه نوری کم‌سو، همانند آب، در اتاق جاری شد. به چشم خود

دیدم، چهره کسانی که بر تشک‌ها خوابیده بودند به آبی می‌زد. دیگر اتاق بوی تازگی می‌داد، پر از زندگی بود. انگار همه پنجره‌ها را تا آخر باز کرده بودند و نسیمی که یکباره در اتاق وزیدن گرفته بود با خود رایحه گل‌های یاس و یاسمن و ارغوانِ باغ‌های دور را می‌آورد.

نغمه‌ای در گوشم نواخته شد، همانند ترنمی الهی، شیرین‌تر از عسل، سبک‌تر از پر. صدایی گفت: «ای شمس تبریزی، مژده بده! دعاهايت مستجاب شد. آماده شو، به بغداد می‌روی.» می‌شناختمش. فرشته نگهبان دوران کودکی‌ام بود.

پرسیدم: «در بغداد چه چیزی در انتظارم است؟»

«دعا کرده بودی آینه روح‌ت، همراه و همدلت را بیابی. به تو رفیقی داده خواهد شد. به بغداد که رسیدی، فردی را می‌یابی که مسیر صحیح را نشانت می‌دهد. نزد او می‌مانی و منتظر لحظه‌ای می‌شوی که باید دوباره به راه بیفتی. باید صبور باشی.»

در چشمانم اشک سپاس حلقه زد. دیگر می‌دانستم مردی را که در عالم دیگر می‌بینم کسی نیست جز آینه روحم.

دیر یا زود ملاقات بود در سرنوشت‌مان. پیدایش که بکنم، می‌فهمم چرا آن چشم‌های عسلی آن‌طور غمگینانه می‌نگریستند، این را نیز می‌فهمم که نیمه شبی در موسم خزان چطور کشته می‌شوم...

بوستون، ۱۹ مه ۲۰۰۸

یک روز بعد، حدود ظهر، إِلا کتاب را تا جایی که خوانده بود علامت زد و ملت عشق را به کناری گذاشت. از زمانی که می خواند خیلی خوشش آمده بود، اما راستش بخصوص در باره نویسنده رمان کنجکاو شده بود. به اینترنت وصل شد، در موتور جستجوی گوگل «ع. ز. زاهارا» نوشت. با آن که خیلی کنجکاو بود، امیدوار نبود چیز زیادی در باره نویسنده پیدا کند. شاید بهتر بود تلفن را برمی داشت و از میشله می پرسید.

اما وب سایت شخصی زاهارا به شکلی غیرمنتظره روی مونیتور هویدا شد. تمام صفحه با تار و پود فیروزه ای و بنفش روشن بافته شده بود. بالای صفحه تصویر متحرک آدمی بود که آهسته آهسته می چرخید و موقع چرخیدن دامن سفید لباسش در هوا شکل دایره رسم می کرد. إِلا که پیش از این رقصنده سماع ندیده بود، حسابی تماشایش کرد.

اسم وب سایت «تخم جان» بود و شعری هم با همین عنوان داشت:

مانند پرنده ای غریب

نتوانی پرید

مادامی که آن جایی

در پوست تخم جان؛

نترس و بشکن پوست را،

صفحه اینترنت پر بود از کارت پستال شهرها و جاهای مختلف دنیا. زیر هر کارت پستال نظرهایی در باره آن جا نوشته شده بود. *إلا* موقعی که این نظرها را می خواند متوجه سه نکته شد: اول، حرف «ع» در «ع. ز. زاهارا» مخفف «عزیز» است؛ دوم، عزیز صوفی است و حرفه اش عکاسی است؛ سوم این که فعلاً در گواتمالا مشغول سیر و سیاحت است. آخرین عکس و نوشته را روز قبل در وب سایتش گذاشته بود، از گواتمالا.

روی پلی که توی صفحه بود کلیک کرد و به عکس هایی که عزیز انداخته بود رسید. بیش تر عکس ها پرتره آدم هایی از هر رنگ و سن و فرهنگ و طبقه بود. همه این آدم ها با وجود تفاوت های عمیقشان یک وجه مشترک داشتند: در هر پرتره ای حتماً یک نقص بود. نقص بعضی هایشان چیز ساده ای بود: یک گوشواره، یک پاشنه کفش یا یک دگمه. اما نقص بعضی ها وحشتناک بود: بعضی انگشت نداشتند، بعضی پا یا دست. به هر ترتیب، در هر کدامشان نقصی جلب توجه می کرد. *إلا* کنجکاو شد. عزیز برای چه عکس این انسان ها را می انداخت؟ جوابی را که دنبالش بود، در نوشته زیر عکس ها پیدا کرد. «هر که باشیم، هر کجای دنیا که زندگی کنیم، همگی جایی در اعماقمان نوعی حس کمبود داریم. انگار چیزی اساسی گم کرده ایم و می ترسیم نتوانیم آن را پس بگیریم. آن هایی هم که می دانند چه چیزی کم دارند، واقعاً انگشت شمارند.»

إلا بارها صفحه وبلاگ را از بالا به پایین و از پایین به بالا گشت، روی

کارت پستال ها کلیک کرد و تفسیرهای عزیز را خواند. در انتهای صفحه یک
azizZzahara@gmail.com:نشانی ایمیل پیدا کرد

نشانی را گوشه ای یادداشت کرد. در زیر آن یک قطعه شعر بود:

ای گم شده در خود

ندانی، بدنت مزار تو شده،

چون نفست را شناخته ای

نفست گورکن تو شده.

إلا موقعی که داشت این شعر را می خواند، برای یک لحظه هم که شده، حس
غریبی پیدا کرد. گویی همه چیز در وبلاگ شخصی عزیز ز. زاهارا، یعنی همه
عکس ها، تفسیرها، نوشته ها، شعرها...، خلاصه تک تک همه چیزها، صرفا
برای او آن جا گذاشته شده بود. احساس کرد هر چیزی که می بیند و می
خواند خطاب به اوست. این احساس می ترساندش، کمی هم باعث غرورش
می شد، اما نمی توانست جلوش را بگیرد.

دم غروب خسته و کوفته کنار پنجره نشست. آخرین پرتو آفتاب بر پشتش
می تابد و بوی کیک شکلاتی داخل فر همه جا پیچیده بود. ملت عشق
جلوش باز بود و منتظر خوانده شدن، اما ذهنش چنان مغشوش بود که
نتوانست رمان را دوباره به دست بگیرد. چیزهای مختلف در ذهنش می
چرخید. برنامه ریزی برای روز بعد، هفته بعد، سال بعد و نوشتن یادداشت
های گوناگون روی کاغذهای رنگی پشت چسب دار و این ور و آن ور

چسباندنشان مهلت نمی داد خودش را در لحظه حاضر ببیند. زیر لب گفت: «شاید بد نباشد من هم قواعد خودم را درست کنم و روی کاغذ بیاورم. چهل قاعده زنان خانه دار ذله از دست زندگی.»

با صدایی گرفته گفت: «قاعده اول: خودت باش و دنبال عشق نگرد! در زندگی چیزهای مهم تر از عشق هست.»

اما این حرف ها که فکر می کرد مثل نوعی لطیفه است، به جای خنداننش، باعث شد حسابی دماغ شود. گوشی تلفن را برداشت. پس از مدتی تردید، سرانجام تصمیم گرفت کاری را بکند که از صبح در فکرش بود. به دختر بزرگش تلفن کرد. جوابش را منشی تلفنی داد.

«ژانت، عزیزم، منم، مادرت. می دانم زنگ زدنم به اسکات کار اشتباهی بود. اما حرفم را باور کن، قصد بدی نداشتم. من فقط...»

کلمه ها در گلویش ردیف شدند. کاش قبلاً به حرف هایی که می خواست بزند فکر کرده بود. صدای چرخیدنِ نوار منشی تلفنی را می شنید. یا گمان می کرد که می شنود. این فکر که با گذشت هر ثانیه زمانش کم تر می شود، اعصابش را بیش تر به هم ریخت. نیرویش را جمع کرد و جمله اش را به پایان رساند:

«ژانت، به خاطر چیزهایی که پیش آمده خیلی متأسفم. اما اگر بدانی چقدر احساس بدبختی می کنم... چنان ناراحتم که...»

تیق! نوار ایستاد. الا ماتش برده بود، باورش نمی شد این حرف ها از دهانش در آمده باشد. یعنی یکدفعه چه ش شده بود؟ واقعاً بدبخت بود؟ خودش نمی دانست چنین حسی دارد. یعنی ممکن است آدم بدبخت بی آن که خودش متوجه بدبختی اش باشد به زندگی ادامه دهد؟

اما حتی اگر این حرف‌ها نوعی اعتراف هم بود، ناراحت نبود از این که بر زبان آورده بود. بیش تر حالتی داشت انگار درونش یخ کرده بود. راستش خیلی وقت بود احساس شدیدی، خوب یا بد، حس نکرده بود.

کمی بعد چشمش افتاد به تکه کاغذی که نشانی ایمیل عزیز ز. زاهارا را رویش یادداشت کرده بود. نشانی ساده و سراسر است بود. انگار آدم را دعوت می کرد. بی آن که خیلی فکر بکند، آنی تصمیم گرفت و نامه‌ای نوشت:

عزیز ز. زاهارای عزیز،

اسمم اللاست. در انتشارات آر. بی. تی دستیار دستیار ویراستارم و رمان شما با عنوان «ملت عشق» را می خوانم. راستش تازه شروع به خواندنش کرده‌ام، اما با لذت زیاد پیش می روم. البته این فقط نظر شخصی من است. از ابتدا متذکر بشوم که نامه‌ام دیدگاه ویراستارها را منعکس نمی کند. این که من رمان شما را دوست داشته باشم یا دوست نداشته باشم چندان تأثیری در انتشار آن ندارد.

پیداست معتقدید عشق جوهر زندگی است و این طور که به نظر می رسد چیز دیگری در نظرتان اهمیت ندارد. من مثل شما فکر نمی کنم، اما قصد ندارم وارد بحث‌های بیهوده بشوم. دلیل این که برای شما نامه می نویسم این است که خواندن رمانتان با مقطع عجیبی از زندگی‌ام مصادف شده است. این روزها مشغله‌ام این است که دختر بزرگم را از فکر ازدواج در سن پایین منصرف کنم. دیروز به دوست پسرش زنگ زدم و گفتم باید از تصمیم ازدواج صرف نظر کنند. الآن دخترم از من متنفر است. قهر کرده، حرف نمی زند. احتمالاً

شما بهتر از من دخترم را درک می‌کنید، چون فکر می‌کنم نگاهتان به عشق مثل نگاه اوست.

ببخشید از این که مسائل شخصی‌ام را همین جوری یکدفعه‌ای با شما در میان گذاشتم. قصدم این نبود. آن طور که در وبلاگتان نوشته‌اید الآن در گواتمالا هستید. (راستی، آدرس ایمیلتان را هم از وبلاگتان برداشتم.) گشتن دور دنیا لابد خیلی هیجان‌انگیز است. اگر روزی گذارتان به بوستون افتاد، خوشحال می‌شوم از نزدیک با شما آشنا بشوم؛ فنجان قهوه بخوریم و صحبت بکنیم.

با تقدیم بهترین آرزوها

إِلا

به کلمه‌ها احتیاج داشت. در این دوره که ارتباطش نه فقط با شوهرش، بلکه با کل خانواده ضعیف شده بود، إِلا در حسرت کلمه‌ها بود. حالا که در اطرافش کسی را نداشت که با او حرف بزند و درد دل بکند، پیدا کردن یکی که بشود با ایمیل با او مکاتبه کند، از هیچ بهتر بود. جایی که صحبت کم می‌شود، نوشته کافی است.

اولین نامه‌ای که إِلا برای عزیز نوشت، بیش از آن که دعوت ساده‌ای برای قهوه خوردن باشد، در اصل نوعی جیغ بی‌صدا، فریاد کمک‌خواهی بود. گرچه، وقتی با حالت شرمندگی توی آشپزخانه‌اش نشسته بود و برای نویسندگی گمنام که نمی‌شناختش و گمان هم نمی‌کرد روزی بشناسدش، نامه می‌فرستاد، حتی متوجه هم نبود که چنین درخواست مهمی کرده است.

اگر متوجه بود چه کاری دارد می‌کند، اصلاً جسارتِ انجامِ دادنش را پیدا می‌کرد؟

بغداد، رمضان ۶۳۹

روزی را که شمس تبریزی به زاویه فقیرانه مان پا گذاشت هیچ گاه فراموش نخواهم کرد. آن روز بعد از ظهر مهمان‌های مهمی داشتیم. قاضی القضاات با اعوان و انصارش به کلبه درویشیمان آمده بود. به نظرم این ملاقات ناگهانی صرفاً نشانه نزاکت نبود. قاضی که همه می‌دانستند اهل تصوف را دوست ندارد، می‌خواست ما را نیز مانند همه صوفی‌های منطقه از نزدیک زیر نظر بگیرد. لابد آمده بود به ما بفهماند که چشم از ما برنخواهد داشت.

قاضی القضاات آدم حریصی بود؛ صورتش در هم رفته، شکمش بزرگ و آویزان. انگشت‌های گرد و قلنبه‌اش پر بود از انگشت‌گران‌قیمت. برای سلامتی‌اش بهتر بود این قدر پرخوری نکند، اما به گمانم هیچ کس، حتی طبیب خودش، جرئت نداشت این را به او یادآوری کند. از آن جا که به خانواده‌ای مشهور و بانفوذ منسوب بود و پدران‌ش از دیرباز عالم دینی بودند، از قدرتمندترین شخصیت‌های منطقه به شمار می‌رفت. با یک کلمه که از دهانش در می‌آمد ممکن بود آدم‌هایی بالای دار بروند. همین طور با یک کلمه می‌توانست بدترین محکومان را از سیاهچال‌های مخوف برهاند. قاضی که هر وقت می‌دیدمش جامه‌های حریر و زربفت به تن داشت، مانند کسانی که نسبت به عظمت خود ذره‌ای شک ندارند با غرور و نخوت راه می‌رفت. می‌دانستم که نفسش چقدر فربه است و برای سلامت درویش‌هایم سعی می‌کردم با این مرد دهن به دهن نشوم.

قاضی انجیری به دهن انداخت و گفت: «در مرفه ترین شهر دنیا زندگی می کنیم. امروز بغداد پر شده با پناهندگانی که از دست قشون مغول فرار کرده اند. برای این بینواها به ساحل امن تبدیل شده ایم. باید بشویم. چون این جا مرکز دنیا است. تو چه می گویی در این خصوص، بابا زمان؟»

با آرامش گفتم: «شهرمان جواهری گرانبهاست. در این شکی نیست. اما نباید فراموش کنیم که شهرها به آدم ها می مانند؛ به دنیا می آیند، بزرگ می شوند؛ اول بچه اند، بعد بالغ می شوند، بعد پیر می شوند و سرانجام می میرند. در حال حاضر بغداد جوانی را پشت سر گذاشته. مثل زمان خلیفه هارون الرشید در رفاه نیستیم. گرچه، خدا را شکر، هنوز هم مرکز تجارت و صناعت و شعریم. اما چه کسی می داند هزار سال بعد این شهر به چه چیزی شبیه خواهد بود. در آن زمان ممکن است همه چیز کاملاً فرق کند.»

قاضی القضاات گفت: «تو چقدر بدبینی!» دستش را به طرف کاسه دراز کرد و انجیری دیگر برداشت. «حکومت عباسی تا ابد پاینده خواهد بود، رفاه و نفوذمان در این منطقه بیش تر خواهد شد. البته اگر بعضی نمک به حرام ها که در میانمان هستند، ثبات و امنیت را به هم نزنند. بین ما کسانی زندگی می کنند که به خودشان می گویند مسلمان، اما تفسیرهایشان از کفار هم خطرناک تر است.»

ترجیح دادم سکوت کنم. همه می دانستند قاضی القضاات متصوفان پیرو تفسیر باطنی را بلای جان می داند. به ما اتهام می زد که به حد کافی اصول شریعت را رعایت نمی کنیم و بخصوص به مراجع عالی، یعنی آدم هایی مثل خودش، احترام نمی گذاریم. اگر دست او بود، خیلی وقت پیش همه صوفی ها را از

قاضی در حالی که ریشش را می خاراند، گفت: «یک موقع سوء تفاهم نشود. من از تو و خانقاهت خورده برده ای ندارم بابا زمان. اما به نظر تو این طایفه صوفی ها از نظام کلی خارج نیست؟»

نمی دانستم چه بگویم. بخت با من یار بود که همان موقع دم در سر و صدایی شد. شاگرد موقرمز رخصت خواست و وارد اتاق شد. مستقیم به طرف من آمد، خم شد و در گوشم گفت مهمانی ناخوانده داریم. گفت درویشی آمده و در باغچه منتظر است. گفته فقط با من می خواهد ملاقات کند و حرف زدن با دیگری را رد کرده.

اگر زمان دیگری بود به شاگرد می گفتم این حبیب خدا را بی سر و صدا به اتاقی ببر، یک کاسه غذای گرم جلوش بگذارد و بگوید تا قاضی و افرادش بروند همان جا منتظر بماند. اما دیگر از صحبت های قاضی اعظم به جان آمده بودم. با خود گفتم اگر آن مسافر سرگردان را به این اتاق بفرما بزنیم، حکایت هایی از سرزمین های دور برایمان تعریف می کند و جو متشنج اتاق از بین می رود. برای همین به شاگرد گفتم: «برو آن درویش را صدا کن بیاید این جا.»

چند دقیقه بعد در باز شد و مردی سرپا سیاهپوش، سالم و سرحال، وارد شد. سنش را مشکل می شد حدس زد. قدبلند، ظریف و پیشانی فراخ بود و فردی چست و چابک به نظر می رسید. موهای سرش خیلی بلند بود و زلف مجعدش روی چشم هایش می افتاد. خرقه ای بلند به تن، عبایی پشمی بر دوش و چکمه ای از چرم گاومیش به پا داشت. چند تعویذ از گردنش آویزان

بود. کاسه ای چوبی در دست داشت؛ لابد مانند قلندری ها که برای دور ماندن از مال دنیا گدایی می کنند یا مانند ملامتی ها که علایق دنیوی را با پشت دست پس می زنند، گوش هایش را به روی قضاوت های همیشگی مردمان بسته بود.

تا چشمم به این مهمان ناخوانده افتاد، حس کردم با شخصیتی خارق العاده روبرو شده ام. در نگاه ها و رفتار و حرکاتش نشانه هایی بود حاکی از آن که فردی غیرعادی است. نهال بلوط به نظر ناآگاهان ضعیف و شکننده می رسد. حال آن که آن درخت بزرگ و مغرور جنگلی در درون دارد. البته برای چشم بینا!

مهمان آهسته سر خم کرد و سلام داد.

گفتم: «به زاویه مان خوش آمدی.» بعد اشاره کردم روی مخده روبرویی بنشیند.

درویش به همه کسانی که در اتاق بودند تک به تک سلام داد و با آرامش در جایی که نشانش داده بودم نشست. طوری که بخواهد همه چیز را جزء به جزء ببیند، اطراف را با دقت نگاه کرد. سرانجام نگاهش بر قاضی القضاات ثابت ماند. هر دو بی آن که کلمه ای بر زبان آورند، مدتی طولانی همدیگر را نگاه کردند. کنجکاو شدم بدانم این دو مرد که در ظاهر دو قطب متضاد بودند، در باره یکدیگر چه فکری می کنند.

به درویش آواره شیر بز، انجیر عسلی و دلمه خرما تعارف کردیم، اما همه را باادب و نزاکت رد کرد. اسمش را که پرسیدیم، گفت «شمس الدین تبریزی»؛ و گفت درویشی است که در کوه و دشت در جستجوی خدا بوده.

پرسیدم: «خوب، چیزی را که در جستجویش بودی، پیدا کردی؟»
درویش، کاملاً مطمئن از خود، سر تکان داد؛ در چشم‌های سیاهش جرقه‌های شیدایی هویدا شد: «پیدا کردم، بله. نگوا و همیشه با من بوده.»
قاضی تا این حرف را شنید، نیشش باز شد و با حالت پختگی‌ای که زحمت مخفی کردنش را به خود نمی‌داد، گفت: «ای بابا، شما درویش‌ها عجب آدم‌هایی هستید؛ من که اصلاً نمی‌فهمم برای چی زندگی را این قدر سخت می‌گیرید. خوب مرد حسابی، اگر خدا از اول با تو بوده، برای چی کوه و دشت و دره و صخره را به دنبالش گشته‌ای؟»

شمس سرش را خم کرد. سایه‌ای نامحسوس از چهره‌اش گذشت، مدتی لام تا کام هیچ نگفت. دوباره که شروع به حرف زدن کرد، آرام و مطمئن بود؛ لحن صدایش سنجیده بود: «درست است که خدا را با گشتن نمی‌توان پیدا کرد اما خدا را فقط کسانی پیدا می‌کنند که به دنبالش می‌گردند.»

قاضی القضاات لب برچید و گفت: «لاف گزاف. یعنی تو الآن داری به ما می‌گویی اگر تمام عمرتان یک جا بمانید، نمی‌توانید خدا را پیدا کنید؟ توبه، استغفرالله! یعنی برای پیدا کردن خدا همه باید مثل تو کهنه سیاه به تنشان بکشند و آواره بیابان‌ها بشوند؟ اگر آن‌طور بود نه چیزی به نام جامعه بود و نه تمدنی در کار بود!»

آدم‌های توی اتاق که انگار برای چاپلوسی قاضی مسابقه گذاشته بودند، قهقهه‌های مسخره‌آمیز سر دادند. حوصله‌ام سر رفت. معلوم بود کنار هم نشاندن قاضی و درویش فکر خوبی نبوده.

شمس گفت: «فکر می‌کنم حرفم را درست بیان نکردم. نگفتم اگر آدم در

خانه‌ای که به دنیا آمده بماند، حق را نمی‌تواند پیدا کند. البته این امکان دارد. انسان‌هایی بوده‌اند و هستند که از روستایشان خارج نشده‌اند، اما دنیا را می‌شناسند.»

قاضی اعظم گفت: «من هم همین را می‌گویم.» بعد پیروزمندانه خندید. اما همین که حرف‌های بعدی درویش را شنید، خنده بر لبانش خشکید. شمس ادامه داد: «اما چیزی که می‌خواستم بگویم این است که اگر کسی دنبال مال و منال و مقام برود، غرق جواهر شود و جامه اطلس و حریر بر تن کند، یعنی کارهایی مثل کارهای شما بکند حضرت قاضی، غیرممکن است بتواند خدا را بیابد!»

آدم‌های توی اتاق از حیرت ماتشان برده بود. هیچ کس رنگ به رخ نداشت. کسی دم برنیاورد. آدم‌های قاضی بی‌آن که حتی جرئت نفس کشیدن داشته باشند، با نگرانی به همدیگر نگاه می‌کردند. بعضی‌هایشان دست به شمشیر بردند.

قاضی با عصبانیت گفت: «می‌بینم زبانت به زبان درویش‌ها نمی‌ماند، زیادی تیز است.»

شمس تبریزی در جواب گفت: «اگر لازم باشد حرفی را بزنم، همه دنیا هم جمع بشود نمی‌تواند جلوم را بگیرد؛ حرفم را می‌زنم.»

قاضی القضاات با آن که ابروهایش در هم رفته بود، برای آن که نشان دهد به درویش‌چندان اهمیتی نمی‌دهد، شانه‌ای تکان داد و گفت: «خوب، حالا بگذریم. از بس حرف مفت شنیده‌ایم گوشمان عادت کرده. به هر حال آدمی که دنبالش می‌گشتیم تویی. داشتیم در باره شکوه و عظمت شهرمان حرف

می زدیم. حتما جاهای زیادی دیده‌ای. بین آن همه دیار که گشته‌ای، جایی زیباتر از بغداد هست؟ بگو به ما.»

شمس با نگاه‌هایی که نرم شده بود، همه را تک به تک از پیش چشم گذراند. «شکی نیست که بغداد شهری شایان تقدیر است. اما هیچ زیبایی‌ای در این دنیا ماندگار نیست. شهرها بر ستون‌های معنویت است که پابرجا می‌مانند. قلوب ساکنانشان را منعکس می‌کنند، مانند آینه‌های غول آسا. اگر آن دل‌ها بسته شوند یا سیاه شوند، شهرها هم جاذبه‌شان را از دست می‌دهند. بسیار شهرها این گونه از میان رفته‌اند، بسیار شهرهای دیگر هم از میان خواهند رفت.»

سرم را ناخواسته تکان دادم. شمس تبریزی به طرف من برگشت. به نظر می‌رسید از افکاری که در آن غرق شده بود، کمی فاصله گرفته؛ در چشم‌هایش برقی دوستانه بود. همین که نگاه‌های شیدایش به صورتم خورد، انگار که صورتم را بر خورشید مالیده باشم، درونم را آتش فرا گرفت. آن هنگام فهمیدم که اسم و جسم این مرد یکی است. مثل «خورشید» که نامش را گرفته بود، نیرو و زندگی می‌پراکند، مثل گلوله آتش از درون می‌سوخت. خورشید حقیقی بود شمس.

اما قاضی القضاات جور دیگری فکر می‌کرد. «راستش، شما صوفی‌ها همه چیز را با هم قاتی می‌کنید. درست مثل فیلسوف‌ها و شاعرها! همه‌اش حرف و حرف! به این همه کلمه چه احتیاجی است؟ چنان حرف‌هایی می‌زنید که آدم‌ها گیج می‌شوند. حال آن‌که عوام‌الناس مخلوقات تنبلی‌اند و احتیاجاتشان ساده است. وظیفه کسانی که آن بالا نشسته‌اند این است که مانع

شوند از این که مردم چیزهای اشتباه بخواهند و از راه درست خارج شوند. برای این کار تنها چیزی که ضرورت دارد تبعیت کامل از شریعت است. چگونگی آن را هم ما می دانیم.»

شمس تبریزی گفت: «شریعت مانند چراغ است، روشنائی می بخشد. اما نباید فراموش کرد که چراغ هنگام راه رفتن در تاریکی به کار آن می آید که جلو پایت را ببینی. بعد از شریعت نوبت طریقت است، بعد از طریقت نوبت معرفت، بعد از معرفت هم نوبت حقیقت! اگر جهت اساسی فراموش شود و انسان شریعت را نه وسیله که هدف بشمرد، آن چراغ دیگر چه فایده ای دارد؟»

ترس وجودم را فرا گرفت. نطق کردن در باره ضرورت فراتر رفتن از شریعت برای مرد مغروری که معتقد بود کلید شریعت را در دست دارد، عین شنا کردن در تنداب بود. آیا شمس این را می دانست؟

درست همان موقع که من دنبال بهانه ای مناسب برای بیرون بردن درویش از اتاق می گشتم، شمس ادامه داد: «می توانم قاعده ای ذکر کنم که مرامم را بهتر توضیح می دهد.»

قاضی با شک پرسید: «چه قاعده ای؟»

شمس تبریزی صاف نشست، با صدایی رسا، طوری که انگار رساله ای را از روی کتاب می خواند، توضیح داد: «حضرت پیامبر فرموده است قرآن را از هفت بطن می توان خواند. ما این هفت را در چهار مجموع می کنیم. قاعده سوم: قرآن را می توان در چهار سطح خواند. سطح اول معنای ظاهری است. بعدی معنای باطنی است. سومی بطنِ بطن است. سطح چهارم چنان عمیق

است که در وصف نمی گنجد.»

شمس با برقی در چشمانش به صحبت ادامه داد: «حالا، آنان که صرفا به شریعت می نگرند و ماورایش را نمی بینند، معنای ظاهری را می دانند. طایفه صوفیان اما معنای باطنی را می داند. اولیای کامل بطنِ بطن را می دانند. سطح چهارم را اما فقط عاشقانِ واصل و پیغمبران می دانند.»

«یعنی تو الآن می گویی متصوفی عادی ممکن است احکام قرآن را بهتر از عالم شریعتی مثل من بداند، این طور است؟»

تبسمی نامحسوس بر لبان درویش نشست، اما جواب نداد.

قاضی القضاات فریاد زد: «حرف دهنت را بفهم! داری از حد خودت تجاوز می کنی. کم مانده مرتکب گناه بشوی. بعدا نگویی که نگفتم!»

با آن که حرف های قاضی خیلی تهدیدآمیز بود، شمس طوری که انکار متوجه قضیه نیست، با آرامش ادامه داد:

«نباید در باره دیگران این طور سریع و قاطع قضاوت کرد. خدا در قرآن می گوید با حق بنده ای نزد من نیایید. نکند فراموش کرده اید؟ تازه، انکار چیست، یا گناه چیست؟ باید مفاهیم را از نزدیک نگریم. اگر اجازه بدهید می خواهم حکایتی تعریف کنم.»

و این حکایت را برایمان تعریف کرد:

روزی حضرت موسی تک و تنها در کوهستان می گشت. ناگهان از دور چشمش به چوپانی فقیر و تنها افتاد. چوپان زانو زده، دست ها را رو به آسمان بلند کرده و مشغول دعا کردن بود. موسی از این وضع و حال خیلی خوشش آمد، اما همین که نزدیک تر شد و دعای چوپان را شنید، از حیرت

ندانست چه بکند.

«ای خدا، قربان تو بروم. اگر بدانی چقدر دوستت دارم. هر کاری که بخواهی می‌کنم، فقط کافی است که تو بخواهی. اگر بگویی چاق و چله‌ترین گوسفند گله را سر ببر، برای خاطر تو بی‌معطلی سرش را می‌برم. قورمه گوسفند خیلی لذیذ است خدایا، اگر دنبه را هم آب بکنی و روی پلو بریزی، خوشمزه تر هم می‌شود.»

موسی همان‌طور که به دعا گوش می‌کرد، به چوپان نزدیک شد.

«اگر بخواهی، جامه‌ات را می‌شویم، چارقت را می‌دوزم، شپش‌هایت را می‌کشم، سرت را شانه می‌زنم. خیلی دوستت دارم، چاکرت هستم خدایا!»

موسی که این حرف‌ها را شنید، از خشم و عصبانیت کم مانده بود دیوانه شود. با داد و فریاد دعای چوپان را قطع کرد: «ساکت باش ای مرد نادان! چه کار داری می‌کنی؟ مگر خدا پلو می‌خورد؟ مگر خدا جامه دارد که بشویی؟ این چه دعایی است! داری مرتکب گناه می‌شوی. زود توبه کن!»

چوپان سرزنش‌های موسی را که شنید تا بناگوشش سرخ شد، از خجالت می‌خواست زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد. پشت سر هم عذر می‌خواست و قول می‌داد که دیگر این‌طور از روی فکر خودش دعا نکند. موسی آن روز تا غروب پیش چوپان ماند و دعا‌های اصلی را یادش داد. بعد با خود گفت «خدا از من راضی می‌شود، کار خوبی انجام دادم» و به راهش ادامه داد.

اما آن شب صدایی شنید، صدای پروردگارش را.

«ای موسی، امروز چه کردی؟ تو برای وصل کردن آمدی یا برای فصل کردن؟

این چوپان غریب را آزرده‌ی. نتوانستی درک کنی که او چقدر به من نزدیک است. با آن که معنی حرف‌هایش را درست نمی‌دانست، در ایمانش صادق بود. قلبش پاک و نیتش خالص بود. ما به کلام نگاه نمی‌کنیم، به نیت نگاه می‌کنیم. اگر قرار بود به کلام نگاه کنیم انسانی بر روی زمین نمی‌ماند! ما از چوپان راضی بودیم. حرفی که در نظر دیگری مدح است، در نظر تو ذم است. چیزی که برای او عسل است، برای تو زهر است. تو شنیده‌هایت را انکار و کفر شمردی، اما بدان که اگر خطا هم کرده باشد، این خطا از صد صواب اولی است.»

موسی فهمید که اشتباه کرده. روز بعد، همین که خورشید طلوع کرد، برای دیدن چوپان دوباره راه کوهستان را در پیش گرفت. چوپان باز هم مشغول دعا بود. اما از هیجان و صمیمیت دیروزی اثری نمانده بود. چون می‌خواست همان طور که یادش داده بودند زاری و التماس کند، از ترس این که مبادا اشتباهی از او سر بزنند، مدام می‌ایستاد، *مین من می‌کرد و عرق می‌ریخت*. موسی که از کرده‌اش پشیمان شده بود، پشت چوپان را نوازش کرد و گفت: «ای دوست، من خطاکارم، مرا عفو کن. هر طور که بلدی دعا کن. دنبال آداب و ترتیب نباش، هر چه دل تنگت می‌خواهد بگو. در نظر خدا این طور دعا کردن ارزشمندتر است.»

چوپان چون این حرف‌ها را از موسی شنید، حیرت کرد، اما خیالش نیز آسوده شد. در اصل، او دیگر به مرحله‌ای بالاتر واصل شده بود؛ نه به انکار معصومان‌ه‌اش بازگشت نه به گناه صادقانه‌اش. در بند از بر خواندنِ دعا‌هایی که موسی یادش داده بود نیز نماند. به ماورای همه این‌ها رفت. زندگی‌اش از

آن پس در قرب پروردگارش، زندگی ای خوش و مبارک بود.»

شمس گفت: «از این رو ممکن است حرفی که از دهان یکی مانند عسل می ریزد، به گوش دیگری همچون زهر برسد. حال آن که خدا زبان را ننگرد، روان را بنگرد. آداب‌دانان دیگرند. ملت عاشقان دلسوخته از همه دین‌ها جداست. ما مذهب و دین و زبان را عامل جدایی نمی‌دانیم. همه عالم را یکی می‌دانیم. به حرفی که از دهان دیگری در می‌آید گناه نمی‌گوییم. زیرا درون دل‌ها را خدا می‌داند، نه ما. از این رو سکوت می‌کنیم و کسی را نمی‌آزاریم. مذهب ما یکی است. آن هم خداست.»

همین که شمس ساکت شد، زیرچشمی به قاضی القضاات نگاه کردم. با آن که در چهره‌اش اعتماد به نفس و امنیت خاطر موج می‌زد، پیدا بود به تنگ آمده. اما از بس زرنگ بود لابد به این هم فکر کرده بود که اگر به حکایتی که شمس تعریف کرد واکنش منفی نشان بدهد، آن وقت مجبور است گامی جلوتر بردارد و او را به این دلیل که حد خودش را شناخته، مجازات کند. در این صورت اوضاع خراب‌تر می‌شد و در بغداد چو می‌افتاد که درویشی عادی با قاضی القضاات در افتاده. پس بهتر بود طوری رفتار کند که انگار چیز مهمی اتفاق نیفتاده و موضوع را همین جا درز بگیرد.

همین کار را هم کرد.

بیرون خورشید داشت غروب می‌کرد و آسمان به سرخی می‌زد. در آن میان ابرهای تیره مدام از شکلی به شکلی در می‌آمدند و نقشی رنگارنگ در آسمان می‌آفریدند. کمی بعد قاضی القضاات بلند شد؛ گفت که باید به امر مهمی رسیدگی کند. بعد از خدا حافظی مختصری با من، نگاهی سرد به شمس

انداخت و راهش را کشید و رفت. افرادش هم با عجله و در حالی که همدیگر را هل می دادند، از پی اش رفتند.

بعد از آن که همه رفتند، من و درویش تنها ماندیم. گفتم: «متأسفانه به نظر می آید قاضی القضاات خیلی از تو خوشش نیامد.»

شمس تبریزی زلف‌هایی را که روی چشم‌هایش افتاده بود، کنار زد و خندید: «بگذار از دستم عصبانی باشد، من از دست او عصبانی نیستم. راستش، عادت کرده‌ام به این که قاضی‌ها دوستم نداشته باشند.»

دروغ است اگر بگویم هیجان زده نشدم. آن قدر در رأس این خانقاه بوده‌ام که بدانم هر چهل سال یک بار ممکن است مهمانی تسلیم حق و دارای قلبی مطمئن به این جا بیاید.

گفتم: «حالا تعریف کن ببینم. چه شد که گذارت به بغداد افتاد؟ این جا دنبال چه می گردی؟»

از یک طرف با هیجان منتظر بودم که تعریف کند، از طرف دیگر می خواستم تعریف نکند. نمی دانم چرا جوابی که مشتاقانه در انتظار شنیدنش بودم، این طور به دلم ترس می انداخت.

بوستون، ۲۰ مه ۲۰۰۸

إِلا سرش را روی میز آشپزخانه، کنار کتاب نیمه باز، گذاشته بود و با دهان باز خوابش برده بود. در خواب می دید که در کاروانسرای کنار جاده است. توی کاروانسرا پر بود از جنگجویان تنومند، رقاصان عشوه گر و درویشان اسرارآمیز. توی بشقاب های پیش رویشان شیرینی و کلوچه خانگی بود.

بعد یکدفعه از کاروانسرا بیرون آمد، مکان ها انگار روی هم لغزیدند، خودش را از دور دید. در دیاری غریب، در بازاری مثل لانه زنبور شلوغ و پرهممه، با دستپاچگی این ور و آن ور می رفت؛ شاید دنبال کسی می گشت. آدم های دور و برش آرام و آهسته حرکت می کردند؛ انگار به نوای نغمه ای می رقصیدند که فقط او نمی توانست بشنود. خواست از تردستی درشت هیکل و سیل از بناگوش در رفته چیزی پرسد. اما دهانش را که باز کرد، متوجه شد نمی تواند حرف بزند. مرد خیره نگاهش کرد و راهش را کشید و رفت. إِلا این بار خواست با دکه دارها و مشتری هایشان حرف بزند، اما همان صحنه تکرار شد. نتوانست دردش را به کسی بگوید. ابتدا گمان کرد چون زبان این آدم ها را بلد نیست، نمی تواند دردش را بگوید. اما موقعی که دستش را به طرف دهانش برد، وحشت کرد: زبان نداشت. زبانش افتاده بود، مثل ناخنی سیاه شده. دستپاچه دنبال آینه گشت. می خواست بداند هنوز همان آدم است یا نه. اما در بازار به آن بزرگی یک آینه هم نبود. گریه اش گرفت.

با صدایی که انگار بر گوش هایش پنجه می کشید، از خواب بیدار شد. تا

چشمش را باز کرد، به سرعت دستش را به طرف دهانش برد تا ببیند زبانش سر جایش هست یا نه. خوب، زبان که سر جایش بود. بعد به طرف صدا برگشت و «سایه» را دید که مثل دیوانه‌ها به درِ پستی آشپزخانه پنجه می‌کشد. لابد حیوانی به باغچه پستی وارد شده بود. حیوان که در آن جا می‌گشت، سگ هم در این جا دیوانه می‌شد. «سایه» بخصوص با راسوها اصلاً میانه‌اش خوب نبود. هیچ کس پارسال زمستان را فراموش نکرده بود که توی حیاط به یکی از آن‌ها برخورد کرده بود. سگ به راسو حمله کرده بود، راسو هم با دادن بویی وحشتناک انتقام گرفته بود. مجبور شده بودند سطل سطل آب گوجه‌فرنگی بگیرند و سایه بی‌چاره را با آن بشویند. اما باز هم چند هفته طول کشید تا آن بوی گند که به بوی لاستیک سوخته می‌مانست، از بدنش پاک شود.

إلا به ساعت دیواری نگاهی انداخت. ساعت سه بعد از نیمه شب بود. دیوید هنوز برنگشته بود، شاید هم هیچ وقت برنگردد. ژانت جواب تلفنش را نداده بود، شاید هم هیچ وقت جوابش را ندهد. در وضعیتی نبود که به جنبه خوب وقایع فکر کند. این خیال که هم شوهرش، هم دخترش ترکش کرده‌اند، باعث شد دلش بگیرد. با این فکر و خیالات بلند شد، در یخچال را باز کرد. با چشمانی بی‌رمق داخل یخچال را نگاه کرد. هوس کرد ظرف بستنی توت‌فرنگی را که توی جایخی بود، بقاپد و با قاشق به جانش بیفتد، اما یادش افتاد که هنوز اضافه وزن دارد و در یخچال را بست.

بعد، با آن که عادت نداشت تنهایی بخورد، شیشه‌ای از ظرف کنار یخچال برداشت. لیوانش را پر کرد. عالی بود، قوام دار و روح‌افزا. مزه‌اش هم همان

طور بود که دوست داشت، کمی گس. بوی جنگل و قارچ و خاک می داد. اما وقتی داشت دومین لیوانش را پر می کرد، با خود گفت نکند یکی از بوردوهای گرانقیمت دیوید را باز کرده باشد. با نگرانی اتیکت را خواند. «شاتو مارگو ۱۹۹۶». ای وای! دیوید این شیشه را برای شبی خاص نگه داشته بود. نمی دانست چه کار باید بکند؛ ابرو در هم کشید و به شیشه نگاه کرد. اما بعد انگار از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد، شانه هایش را تکان داد. خوب امشب هم شبی خاص بود. تنهایی اش را جشن گرفته بود. لیوانش را تا ته سر کشید. دوباره پرش کرد...

دوباره که پشت میز برگشت، ملت عشق را به دست گرفت و ورق زد، اما نخواندش. آن قدر خسته و خواب آلود بود که حتی یک خط هم نمی توانست بخواند. به جای آن به اینترنت وصل شد و سراغ صندوق نامه های وارده رفت. و آن جا، لابلای نیم دوجین نامه نامربوط، درست زیر یادداشت کوتاه و بی روح میشله که در مورد کار گزارش نویسی کتاب پرسیده بود، ایمیلی را که منتظرش بود پیدا کرد.

عزیز ز. زاهارا فوراً به نامه اش جواب داده بود.

الای عزیز،

نامه غیرمنتظره ات را در گواتمالا، در روستای دورافتاده ای به نام موموستنانگو دریافت کردم. این روستا از معدود سکونتگاه های روی زمین است که هنوز در آن جا از تقویم مایا استفاده می کنند. روبروی پانسیون که در آن اقامت دارم، یک درخت آرزو هست. به شاخه هایش نوارهای پارچه

ای با هر رنگ و طرحی که به فکرش برسد، بسته‌اند. محلی‌ها اسم این درخت را گذاشته‌اند «درخت دل‌های شکسته». کسانی که دلشان شکسته اسمشان را روی کاغذ می‌نویسند و به شاخه‌های این درخت آویزان می‌کنند، بعد برای پیدا کردن درمان دردشان دعا می‌کنند.

امیدوارم پا را از حد خودم فراتر نگذاشته باشم، اما بعد از خواندن نامه‌ات پیش درخت آرزو رفتم و دعا کردم مسئله‌ای که بین تو و دختری پیش آمده حل بشود. آدم چون خوبی اطرافیانش را می‌خواهد در کارهایشان مداخله می‌کند، اما راستش فایده‌ای هم ندارد. من خودم از وقتی دخالت کردن در کار دیگران را رها کردم و «توکل» کردم، راحت شده‌ام.

از نظر خیلی‌ها توکل کردن به معنای منفعل ماندن است، اما درست برعکس. توکل حالت آرامش محض است که پذیرش و سازگاری با خود به ارمغان می‌آورد. پاسیو نیست، اکتیو است. می‌تواند حالت‌هایی را به ما عرضه کند که قادر به عوض کردنشان نیستیم و به تمام معنا نمی‌توانیم بر کیفیتشان واقف شویم. با این حالت‌هاست که می‌توان به هستی با عشق نزدیک شد. مولوی اعتقاد داشت عشق جان‌مایه هستی است. اگر این طور باشد، حتی یک قطره اش را هم نباید به هدر داد.

بر اساس تقویم مایا امروز روزی فوق‌العاده است. پیام آور تغییرات بزرگ و آگاهی‌ای تازه و نو شده است. باید پیش از غروب خورشید این نامه را بفرستم که انرژی‌اش از بین نرود.

امیدوارم سمت که از شاخه‌های درخت آویزان شده، گل‌های رنگارنگ بدهد. در لحظه‌ای که اصلاً انتظارش را نداری، از جایی که فکرش را نمی‌کنی

عشق در مقابله ظاهر می شود.

با سلام های دوستانه

عزیز

إلا نامه را دو بار خواند. چه مرد عجیبی بود این عزیز. چقدر هم صمیمانه نوشته بود نامه اش را. نگفته بود این زن یک کاره چرا برای من ایمیل فرستاده. با جدیت و صمیمیت جواب داده بود. یعنی چه جور آدمی است؟ هیچ یک از کسانی که می شناختشان، چنین نامه ای نمی نوشت.

راستش این که غریبه ای در آن سر دنیا برایش دعا کرده بود، تحت تأثیرش قرار داد. چشم هایش را بست، تکه کاغذی را در ذهن مجسم کرد که اسمش رویش نوشته شده بود؛ مثل بادبادکی در باد، خودش، آزاد، سبک و همان قدر خوشبخت...

چند دقیقه بعد در آشپزخانه را باز کرد، به حیاط پشتی رفت. نسیم صبحگاهی صورتش را نوازش کرد. «سایه» فوراً پیشش آمد؛ معلوم نبود چرا با اضطراب هوا را بو می کشد. چشم هایش را تنگ کرد، گوش هایش را سیخ کرد، انگار می خواست همه حواسش را جمع کند.

در آخرین لحظات بهار، در باغچه پشتی خانه ای لوکس در آمریکا، ماه و ابرها در آسمان، إلا و سگش روی زمین، کنار هم ایستادند.

راستش، نه سگ پیر عادت داشت به بداقبالی و ابهام زندگی، نه صاحبش. هر دو نفس ها را در سینه حبس کردند و به تاریکی نگریستند؛ در حالتی میان

پس از آن که قاضی القضاات و اعوان و انصارش را تا دم در مشایعت کردم، به اتاق برگشتم تا ظرف‌های کثیف را جمع کنم. یکدفعه دیدم بابا زمان و درویش آواره همان طور خشکشان زده. حتی یک کلمه هم از دهانشان در نمی‌آمد. زیرچشمی هر دوشان را پاییدم. یعنی می‌شود بدون حرف زدن صحبت کرد؟ از روی کنجکاوی سرم را توی اتاق به کاری گرم کردم؛ مخده‌ها را صاف کردم، اتاق را جمع و جور کردم، خرده‌های نان را یکی یکی از روی قالی جمع کردم. اما پس از چند دقیقه، دیگر بهانه‌ای برای ماندن در اتاق نمانده بود. به اجبار آن‌ها را همان طور گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم.

سلانه سلانه وارد مطبخ شدم. آشچی دده ظالم تا چشمش به من افتاد، شروع کرد چپ و راست دستور دادن. «کجا بودی شاگرد تنبل؟ زود پیشخان را دستمال بکش، زمین را جارو کن! ظرف‌ها را بشور! اجاق را تمیز کن، دوده و چربی روی دیوارها را پاک کن! کارت که تمام شد، سری هم به تله موش‌ها بزن! توی انباری موش دیدم اندازه بچه گربه! زود برو بگیرش حیوان بی‌خاصیت را! وگرنه تو را به جای پنیر می‌گذارم لای نان!»

حدود شش ماه از آمدنم به این خانقاه گذشته، اما از همان روز اول آشچی دده دمار از روزگارم در آورده. مرتب برایم نطق می‌کند: «تمیزی عبادت است، عبادت تمیزی است!» آدم بی‌رحمی است، مثل سگ از من کار می‌کشد. خوب می‌شد اگر می‌فهمیدم چرا اسم این شکنجه را گذاشته‌اند «تربیت

معنوی». در کجای شستنِ بشقاب‌های چرب و ساییدنِ کف زمین ممکن است معنویت باشد؟

یک روز از بس ذلّه شده بودم، جوابش را دادم و گفتم: «اگر تمیزی عبادت بود، همه زن‌های خانه‌دار بغداد خیلی وقت پیش به رتبه مرشدی رسیده بودند.»

آشچی دده یک قاشق چوبی به طرف کله‌ام پرت کرد و با صدای بلند فریاد زد: «مرا نگاه کن، اگر می‌خواهی درویش بشوی باید مثل این قاشق چوبی ساکت باشی! زبان‌درازی جزو صفات مریدها نیست. کم حرف بزن تا زود پخته شوی!»

از دستش حرص می‌خوردم، اما خیلی هم می‌ترسیدم از آشچی دده. حتی یک بار هم حرفش را زمین نینداخته بودم. یعنی تا امشب...

این بار همین که آشچی دده پشتش را به من کرد از مطبخ زدم به چاک؛ پاورچین پاورچین به اتاقی که مهمان در آن بود نزدیک شدم. خیلی دلم می‌خواست این درویش را که یکدفعه سر و کله‌اش پیدا شده بود بشناسم. کی بود؟ چه کاره بود؟ قلندری بود؟ این جا دنبال چه می‌گشت؟ به بقیه درویش‌های خانقاه اصلاً شبیه نبود. در چشم‌هایش نوعی نگاه سرکش بود، زنده، عاصی و بی‌باک. حتی موقعی که از فروتنی سرش را خم می‌کرد، این نگاه از میان نمی‌رفت. حالتش چنان شورشی و چنان غریزی بود که آدم هم اسیر جادویش می‌شد، هم از وجودش به واهمه می‌افتاد.

به اتاق که رسیدم، دیدم در بسته است. از سوراخ در نگاه کردم. اولش چیزی ندیدم، اما چشمم که به تاریکی عادت کرد، توانستم صورت کسانی را که توی

اتاق بودند تشخیص بدهم.

کمی بعد بابا زمان از شمس پرسید:

«حالا تعریف کن، گذارت چطور به بغداد افتاد؟ نکند این وضعیت را در خواب دیده‌ای؟»

درویش سرش را تکان داد. «نه، در خواب ندیدم. راستش، من اصلاً خواب نمی‌بینم.»

بابا زمان مهربانانه گفت: «همه خواب می‌بینند. اما بعضی‌ها یادشان نمی‌ماند. این که یادت نمی‌ماند به این معنا نیست که خواب نمی‌بینی.»

شمس تکرار کرد: «اما من خواب نمی‌بینم. بخشی از قول و قراری است که با خدا گذاشته‌ام. در کودکی شاهد آن بودم که بعضی اسرار کائنات یکی یکی پیش چشمانم آشکار می‌شود. موضوع را به پدر و مادرم گفتم، اما آن‌ها خوششان نیامد و گفتند خیالاتی شده‌ای. گفتم رازم را با دوستانم در میان بگذارم، اما آن‌ها هم گفتند یا خیالاتی‌ای یا دروغگو. با معلم‌هایم مشورت کردم، اما عکس‌العمل آن‌ها هم فرقی با بقیه نداشت. سرانجام فهمیدم آدمیزاد وقتی حرفی در باره حالتی خارق‌العاده می‌شنود، می‌گوید یا خیال است یا رؤیا. و از آن می‌گذرد.»

درویش تا این را گفت، انگار صدایی شنیده باشد، یکدفعه سکوت کرد. بعد اتفاق عجیبی افتاد. ایستاد، کمرش را راست کرد، آرام آرام، طوری که انگار می‌داند به کجا باید برود، به طرف در چرخید و به طرف من آمد. در تمام این مدت هم مدام به جایی که من ایستاده بودم نگاه می‌کرد. انگار به شکلی فهمیده بود من آن جا هستم و مخفیانه نگاهشان می‌کنم.

انگار می توانست پشت در چوبی را ببیند.

قلبم مثل قلب گنجشک می زد. لحظه ای به سرم زد فرار کنم و به مطبخ بروم، اما دست هایم، پاهایم، تمام بدنم سیر شده بود. نگاه های سیاه شمس تبریزی در را سوراخ می کرد و به فراسوی آن می رفت. ترسیده بودم، اما در عین حال نیرویی عظیم همه ذرات وجودم را پر می کرد. شمس نزدیک شد، دستش را به طرف دستگیره در دراز کرد. اما درست همان موقع که می توانست در را باز کند و میچ مرا همان جا بگیرد، ایستاد. آن قدر نزدیک شده بود که نگاه کردن از سوراخ در هم دیگر فایده ای نداشت؛ نمی توانستم صورتش را ببینم. آن طور منتظر ماندن به نظرم مثل عذاب قبر آمد. نفسم را حبس کردم و همان طور ماندم. در همان حال بودم که شمس باز دوباره همان طور ناگهانی چرخید و از در دور شد و در همان حال حکایتش را ادامه داد:

«سرانجام از خدا خواستم که دیگر خواب نبینم. این طوری دیگر هر وقت با نشانه ای روبرو می شدم یا برای کشف به عالم دیگر می رفتم، مطمئن بودم که خواب و رؤیا نمی بینم. خدا خواسته ام را پذیرفت. فرشته رؤیا را از من گرفت. برای همین است که اصلاً خواب نمی بینم.»

شمس الآن طرف دیگر اتاق بود. جلو پنجره که باز بود، ایستاده بود. بیرون نم نم باران می آمد. غرق در فکر به باران نگاه کرد و گفت: «خدا فرشته خواب دیدن را از من گرفت اما در عوض این کمبود اجازه داد خواب های دیگران را تعبیر کنم.»

با خود گفتم بابا زمان این چرت و پرت ها را باور نمی کند. گمان کردم او را هم مثل من که همیشه سرزنش می کند، سرزنش خواهد کرد.

اما مرشد با ادب و نزاکت سرش را خم کرد و گفت:

«به شخصیتی خارق‌العاده می‌مانی. بگو ببینم، چه کاری می‌توانیم برای
انجام دهیم؟»

«نمی‌دانم. راستش منتظر بودم شما جواب این سؤال را به من بدهید.»

بابا زمان پرسید: «منظورت چیست؟» به نظر گیج شده بود.

«حدود چهل سال است درویشم. همه نوع چرنده و پرنده و درنده را می
شناسم. اگر مجبور شوم مثل حیوان بیابان می‌جنگم، اما باعث زحمت کسی
نمی‌شوم. برج‌های آسمان و قارچ‌های جنگل و علف‌های صحرا و ماهی
های دریا را می‌توانم نوع به نوع بشمرم. انسان را که خدا به صورت خودش
آفریده، می‌توانم بخوانم؛ مثل کتابی مبین...»

شمس مدتی لب فرو بست، منتظر ماند تا مرشد چراغ را روشن کند. بعد
حرفش را ادامه داد: «زیرا یکی از قواعد چهل‌گانه است. قاعده چهارم:
صفات خدا را می‌توانی در هر ذره کائنات بیابی. چون او نه در مسجد و
کلیسا و دیر و صومعه، بلکه هر آن همه جا هست. همان‌طور که کسی نیست
که او را دیده و زنده مانده باشد، کسی هم نیست که او را دیده و مرده باشد.
هر که او را بیابد، تا ابد نزدش می‌ماند.»

در کورسوی لرزان چراغ قامت شمس تبریزی انگار بلندتر شده بود.
گیسوانش موج در موج روی شانه‌هایش ریخته بود.

«اما علم لدنی اگر به جایی جاری نشود، به آب تلخی می‌ماند که ته‌گلدان
جمع می‌شود. به درگاه خدا بسیار دعا کردم رفیق همراهی نصیب سازد تا
علمی را که درونم انباشته شده با او قسمت کنم. آخرین بار در کاروانسرای

نزدیک سمرقند رازی در گوشت زمزمه شد. گفتند برای تجلی سرنوشت به بغداد برو. مطمئنم شما به من خواهید گفت که از این به بعد به کدام جهت باید بروم. امروز نشد، فردا.»

شب شده بود، ماه در آمده بود، مهتاب از پنجره به داخل می تابید. متوجه شدم خیلی دیر شده. حتما آشچی دده دنبالم می گشت، اما برایم مهم نبود. دوست داشتم یک بار هم که شده قواعد را زیر پا بگذارم!

بابا زمان زیر لب گفت: «نمی دانم منتظر هستی چه جور جوابی بدهم. اما اگر آگاهی ای هست که من باید به تو بدهم، لابد زمانش که برسد همان طور هم می شود. تا آن زمان می توانی پیش ما بمانی. مهمانمان باش.»

شمس با احترام خم شد و دست بابا زمان را بوسید. درست همان موقع مرشدم آن سؤال عجیب را پرسید:

«می گویی آماده ای همه علمت را به یکی دیگر منتقل کنی. می خواهی اندوخته ات را که به جواهر می ماند در دست بگیری و به کسی هدیه کنی. اما قلب دیگری را به نور معنویات سوزاندن بهایی دارد. در عوضش چه می توانی بدهی؟»

تا عمر دارم جواب درویش را فراموش نخواهم کرد. ایستاد، مؤدبانه و آرام گفت: «سرم را. حاضرم در عوضش سرم را بدهم.»

عرق سرد بر تیره پشتم نشست. تکانی خوردم و خودم را عقب کشیدم. وقتی دوباره چشمم را به سوراخ در نزدیک کردم، دیدم مرشدان هم جا خورده. بابا زمان آه کشید. «برای امروز همین قدر صحبت کافی است. خسته ای. بگذار این شاگرد موقرمز را صدا کنم رختخوابت را نشانت دهد و برایت

شمس این حرف را که شنید، دوباره به در نگاه کرد. نگاه‌هایش را باز تا استخوان‌هایم حس کردم. انگار دیوارها را سوراخ می‌کرد و می‌گذشت، نه فقط آن سوی در، بلکه عمیق‌ترین و پنهان‌ترین حالت‌های روحم را می‌کاوید و رازهایی را می‌یافت که حتی بر خودم پوشیده بودند. ترس وجودم را فرا گرفت. شاید هم جادوی سیاه می‌دانست. انگار هاروت و ماروت، دو فرشته مشهور بابل که قرآن کریم می‌گوید از آن‌ها پرهیزید، به شمس تبریزی آموزش داده بودند. یا این که فن دیگری بلد بود و می‌توانست آن سوی دیوارها را ببیند. به هر حال مرا که می‌ترساند.

شمس گفت: «لازم نیست شاگرد موقرمز را صدا کنی. حسی درونی به من می‌گوید او همین نزدیکی‌هاست و به حرف‌هایمان گوش می‌کند.» از شگفتی صدایی غیرارادی از دهانم درآمد. دستپاچه پا شدم و به طرف باغچه دویدم. نگو آن جا هم بلایی که اصلاً حدسش را نمی‌زدم منتظرم بود: آشچی دده!

آشچی دده فریاد زد: «ای بی‌سر و پا، پس این جایی!» بعد با جاروی دسته دار دنبالم کرد. «توی بد دردسری افتاده‌ای. پدرت را در می‌آورم. بیا این جا!»

در لحظه آخر جاخالی دادم و مثل برق و باد از باغچه فرار کردم. وقتی با تمام نیرو در کوره‌راهی می‌دویدم که خانقاه را به شاهراه متصل می‌کرد، صورت شمس تبریزی از جلو چشمم محو نمی‌شد. از کجا فهمیده بود به حرف‌هایشان گوش می‌کنم؟ مگر این مرد جادوگر بود؟ حتی وقتی فرسنگ

ها دور شده بودم، ایستادن به کنار، حتی نتوانستم یواش تر بدوم. قلبم انگار می خواست از دهانم بیرون بزند. لب و زبانم خشک شده بود. تا زمانی که از پا بیفتم و نفسم بند بیاید، دویدم، دویدم...

إِلا

بوستون، ۲۱ مه ۲۰۰۸

إِلا شیشه خالی به دست و ملت عشق به بغل خوابش برده بود. دیوید صبح که به خانه آمد، او را در این وضعیت پیدا کرد. لحظه‌ای به نظر رسید می خواهد به تختخواب نزدیک شود و روی زنش پتویی چیزی بکشد، اما انگار فکرش را عوض کرد و سریع به طرف حمام رفت.

ده پانزده دقیقه بعد إِلا خودش بیدار شد. صدای دوش گرفتن شوهرش در حمام متعجبش نکرد. دیوید ممکن بود به خانه زن‌های دیگر برود، حتی ممکن بود با آن‌ها باشد، اما هر روز صبح بدون استثنا دوشش را در خانه خودش می گرفت. همان طور دراز کشیده در تختخواب به صدای ریزش آب گوش داد. کمی بعد صدای در حمام را شنید. دوباره چشم‌هایش را بست و خودش را به خواب زد. این طوری نه او مجبور می شد از شوهرش بپرسد چرا دیشب به خانه نیامده و نه شوهرش مجبور می شد جوابش را بدهد.

حدود یک ساعت بعد که دیوید و بچه‌ها از خانه بیرون رفتند، إِلا باز در آشپزخانه تک و تنها ماند. انگار رودخانه زندگی‌اش در مسیر همیشگی جریان داشت. کتاب آشپزی مورد علاقه‌اش را باز کرد: هنر آشپزی آسان.

بعد از آن که طرز تهیه چند غذا را با دقت خواند، صورت غذای سختی انتخاب کرد که تا ظهر سرش گرم باشد.

سوپ میگوی زعفرانی با نارگیل و پرتقال
پنج نوع ماکارونی با سس قارچ و سبزی تازه
دنده گوساله سرخ شده در سرکه با سیر فراوان
سالاد تربچه و کلم با خامه

بعد تصمیم گرفت یک نوع شیرینی هم بپزد: سوفله با شکلات گرم.
دلایل زیادی داشت که آشپزی را این قدر دوست داشته باشد. غذا پختن تنها کاری بود که در آن مهارت داشت و به تنهایی می توانست انجامش بدهد. تازه، باعث آرامشش هم می شد. گویی با وسایل عادی غذایی لذیذ و لطیف پختن و سفره‌ای زیبا چیدن روح انسان را نوازش می کند. وقتی در آشپزخانه مشغول غذا پختن می شد از مرزها و محدودیت‌های زندگی روزمره که اسیرش شده بود، رها می شد. آشپزخانه تنها جایی بود که می توانست از دست دنیای خارج به آن جا پناه ببرد و زمان را آن طور که می خواهد تنظیم و متوقف کند. شاید لذتی را که بعضی آدم‌ها از عشق‌بازی می برند، إلا از آشپزی می برد؛ تازه، بی آن که نیازی به نفر دوم باشد. برای غذا پختن فقط به کمی وقت، کار و وسایل نیاز بود. همین و بس.

تقریباً همه برنامه‌های آشپزی تلویزیون را تماشا می کرد، اما هیچ کدام به نظرش واقعی نمی رسیدند. این که در این برنامه‌ها غذا پختن را با «ابداع»،

«خلاقیت»، حتی «دیوانگی» یکی می‌دانستند به نظرش عجیب می‌رسید. آشپزخانه آزمایشگاه که نیست! بگذار دانشمندا آزمایش بکنند، هنرمندا عجیب و غریب باشند! آشپزی اما چیز دیگری است. برای این که آشپز خوبی باشی، نه آزمایش لازم است نه دیوانه بودن! کسی که می‌خواهد غذای خوب بپزد، اول باید الفبای کار را یاد بگیرد. هنر آشپزی محصول سال‌ها، حتی قرن‌ها تجربه است. انسان باید به جای اختراع چیزهای جدید، به تجربه موجود احترام بگذارد. با آن که عادات‌های قدیمی یا آموزه‌های کلاسیک در عصر مدرن به نظر هیچ کس جذاب نمی‌رسد، إلا روینشتاین در آشپزخانه زنی کاملاً سنت‌گرا بود.

در اصل إلا کلاً به عادات‌هایش وابسته بود. تقریباً هر روز سر ساعت معینی صبحانه می‌خوردند، تعطیلات آخر هفته به مرکز خرید ثابتی می‌رفتند و اولین یکشنبه هر ماه با همسایه‌ها بساط کباب به راه می‌انداختند. از آن جا که دیوید عاشق کارش بود، همه کارهای خانه به گردن إلا می‌افتاد: حساب و کتاب مخارج را او نگه می‌داشت، مبلمان را او عوض می‌کرد، همه احتیاج‌ها را او برطرف می‌کرد؛ هر وقت در خانه تعمیرات لازم می‌شد او با عمه بنا سر و کله می‌زد، او بچه‌ها را به باله، بسکتبال، تنیس و مهمانی‌های جشن تولد می‌برد؛ برای انجام دادن تکالیف خانه او به بچه‌ها کمک می‌کرد؛ و برای این که هیچ کدام از این کارها لنگ نماند مدام در حال برنامه‌ریزی بود.

پنجشنبه‌ها عصر إلا به باشگاه آشپزی می‌رفت که زن‌های خانه‌داری مثل خودش تشکیل داده بودند. (اعضای باشگاه غذاهای کشورهای مختلف را بررسی می‌کردند، دستورهای آشپزی قدیمی را با چاشنی‌های جدید امتحان

می کردند و ظرایف آشپزی را یاد می گرفتند.) جمعه ها هم چند ساعت از وقتش را در بازار محصولات طبیعی می گذراند؛ با مزرعه دارها در باره محصولاتشان صحبت می کرد، مرباهای کم شکر را امتحان می کرد یا برای کسانی که مثل خودش به آشپزی علاقه داشتند مثلاً پختن قارچ پورتبالای ریز را با جزئیاتش تعریف می کرد. موقع برگشتن از بازار اگر در فهرست خریدش چیزی جا مانده بود، از سوپرمارکت سر راه می خرید.

شنبه ها هم دیوید الّا را برای شام بیرون می برد، بیش تر وقت ها به رستوران تایوانی یا رستوران ژاپنی. به خانه هم که برمی گشتند، اگر خسته، مست یا ناراحت نبودند... تماس های کوتاه و دستپاچه، نوازش های سطحی... دیگر می توان گفت هفته ها و ماه ها کاری به کار همدیگر نداشتند. الّا این را هم طبیعی می دانست که پس از سال های طولانی زندگی زناشویی گرایش زوج ها به یکدیگر کم شود.

اما انگار شوهرش جور دیگری فکر می کرد. این طور که به نظر می آمد دیوید نسبت به زنش سرد شده بود، اما بدش نمی آمد با دیگر زن ها باشد. تا امروز الّا آشکارا از دیوید نپرسیده بود که به او خیانت می کند یا نه، یعنی تردیدهایش را بروز نداده بود. این که حتی نزدیک ترین دوستانشان از وضعیت بی خبر بودند، باعث می شد راحت تر خودش را به ندانستن بزند. مجبور نشده بود به کسی توضیح بدهد؛ با رسوایی ها یا شایعه های شرم آور مواجه نشده بود. پیدا بود دیوید کارهایش را چنان بی سر و صدا و مخفیانه انجام می دهد که کسی کم ترین بویی نبرد. اما هر قدر هم که مخفی کاری کنی، خیانت بوی خاص خود را دارد. و الّا این بو را تشخیص می داد.

راستش الآن که به گذشته نگاه می‌کرد برایش سخت بود رابطه علت و معلولی قضیه را مشخص کند. اول کدام پیش آمده بود؟ چون شوهرش به او خیانت کرده بود، او هم دیگر به خودش و بدنش اهمیت نمی‌داد؟ یا این که ابتدا او نسبت به تناسب اندام و کلاً خودش و بدنش بی‌اعتنا شده بود، بعد دیوید به دیگر زن‌ها تمایل پیدا کرده بود؟ درست نمی‌دانست. به هر حال نتیجه یکی بود: پس از گذشت بیست سال و داشتن سه فرزند، چراغ زندگی مشترکشان خاموش شده بود.

در سه ساعت بعدی الّا همان طور که هزار جور فکر و خیال توی سرش وول می‌زد، آرام آرام آشپزی‌اش را هم می‌کرد. گوجه‌فرنگی قاچ کرد، سیر له کرد، پیاز سرخ کرد، سس جوشاند، پوست پرتقال رنده کرد، خمیر درست کرد. نصیحتی را که مادر دیوید در روز نامزدیشان کرده بود، هیچ وقت فراموش نمی‌کرد:

«هیچ چیزی مثل نان تازه مرد را به خانه‌اش وابسته نمی‌کند. مبادا از سوپرمارکت نان بخری. نان خودت را خودت بپز. می‌بینی چه معجزه‌ها می‌کند!»

الّا که تمام بعدازظهر را کار کرده بود، سفره‌ای سنگین و رنگین و زیبا چید. دستمال سفره‌های کاغذی را به شکل مثلث تا کرد، شمع‌های عطری روشن کرد، با گل‌های سفید و زرد دسته‌گلی پهن و زیبا درست کرد و وسط میز گذاشت، بعد دستمال سفره‌های پارچه‌ای را لوله کرد و توی حلقه‌های فلزی گذاشت... سرانجام، کارش که تمام شد، میز شام عینا شده بود مثل میزهایی که در مجله‌های دکوراسیون عکسشان را می‌اندازند. خسته شده بود، اما

ارزشش را داشت.

وقتی دید کاری برای انجام دادن نمانده، تلویزیون آشپزخانه را روشن کرد و به تماشای اخبار محلی نشست. در بیست و چهار ساعت گذشته در بوستون روان‌شناس جوانی را در خانه‌اش چاقو زده بودند، در بیمارستانی آتش سوزی شده بود، چهار دانش‌آموز دبیرستانی را به دلیل نوشتن کلمات نامناسب روی دیوارها و مجسمه‌ها بازداشت کرده بودند. *إلا* هر خبر جدیدی که می‌شنید، کمی نگران‌تر می‌شد. حتی در شهرک‌های حومه هم که امن‌ترین جاهای آمریکا به حساب می‌آمدند، وضعیت این‌طور ناامن است، آن وقت آدم‌هایی مثل عزیز ز. زاهارا چطور جرئت می‌کنند به مناطق عقب افتاده دنیا بروند؟

پیدا بود عجیب و پیش‌بینی‌ناپذیر بودن وقایع سبب می‌شود آدم‌هایی مثل خودش با نگرانی خودشان را گوشه خانه حبس کنند، اما همین شگفتی‌های دنیا باعث می‌شود آدم‌هایی مثل عزیز از سیاحتی به سیاحت دیگر، از ماجرای به ماجرای دیگر کشیده شوند. همین وضعیت بیش از هر چیز دیگری مایه حیرت *إلا* می‌شد. چطور می‌شود علتی واحد دو معلول این قدر متفاوت به بار آورد؟

خانواده روینشتاین شب ساعت هفت و نیم دور میز شام که به قاب عکسی بی‌نقص می‌مانست، نشستند. شمع‌های روشن به اتاق پذیرایی حال و هوایی شاعرانه و شیک بخشیده بود. اگر الان کسی می‌آمد و از پشت پنجره آن‌ها را می‌دید، گمان می‌کرد خانواده‌ای بی‌نقص و به اندازه نور شمع‌ها ظریفند. حتی نبودن ژانت باعث نشده بود این تابلوی خوشبختی دچار خلل شود.

اورلی و ایوی بی وقفه در باره اتفاقات مدرسه حرف می زدند. اِللا یک بار هم که شده از پرچانگیِ دوقلوها خوشحال بود. خودش را مدیون بچه‌ها می دانست که پرتگاه سکوت میان او و شوهرش را پر کرده‌اند.

با گوشه چشم دیوید را تماشا کرد که چنگالش را در میگو فرو می‌کرد، به دهان می‌برد و بعد آهسته آهسته می‌جویدش. شوهرش را کنار زنی دیگر مجسم کرد. معلوم نبود چرا زنی که پیش چشم مجسم می‌کند، منشی جوان دیوید نیست، بلکه یکی از ستاره‌های هالیوود، جولیا رابرتس، است. زن سبزه‌ای که در ذهنش جان می‌گرفت، هیکلی ورزشکاری داشت و خیلی از خودش مطمئن بود؛ آن قدر آرایش کرده بود که صورتش برق می‌زد. باز در خیال خود شوهرش را دید که کنار آن زن نشسته و...

درست همان موقع و همان جا، در حالی که غذایش را که طبق دستور کتاب هنر آشپزی آسان پخته بود، می‌خورد و شوهرش را با آن زن پیش چشم مجسم می‌کرد، انگار فیوزی در کله اِللا پرید. خونسردانه متوجه واقعیتی شد. بله، شاید آدمی بی‌جر بزه و بیش از حد وابسته به خانواده‌اش بود. بله، شاید در طول زندگی یاد نگرفته بود روی پاهای خودش بایستد، اما ممکن بود روزی ناگهان همه چیز و همه کس را رها کند و برود: آشپزخانه‌اش را، سگش را، کلوچه‌های زنجبیلی‌اش را، شمع‌های معطرش را، بچه‌هایش را، خانه شیکش را، همسایه‌هایش را، مهمانی‌های به صرف کباب را، کتاب‌های آشپزی ردیف‌شده روی طاقچه‌هایش را... می‌توانست همه‌شان را همان جور بگذارد و با یک چمدان از این در بیرون برود؛ می‌توانست مثل ماهی به دنیای مملو از هرج و مرج بیرون شیرجه بزند.

بله، الا روبینشتاین آن شب فهمید که روزی به شکلی کاملاً غیرمنتظره ممکن است طاقتش طاق شود و خودش را در دنیای دیوانه‌ای بیابد که سال‌ها بود با کنجکاوی و نگرانی و پیش‌داوری‌های فراوان در برنامه اخبار تلویزیون به تماشایش می‌نشست.

نه ماه است که به ما ملحق شده. اوایل گمان می کردم شمس هر آن ممکن است به سرش بزند، کاسه کوزه اش را جمع کند و برود. مثل روز روشن است که قواعد خشک خانقاه حوصله اش را سر می برد. می توانم ببینم که در ساعتی مشخص خوابیدن و بیدار شدن، در ساعت های مقرر غذا خوردن و تابع مقررات دیگران بودن تا حد مرگ آزارش می دهد. عادت دارد مانند پرنده ای تنها آزاد و مستقل باشد. زندگی در خانقاه کاسه صبرش را لبریز می کند. راستش، منتظر روزی بودم که فرار را بر قرار ترجیح بدهد. اما هیچ جا نرفت. آرزوی یافتن آینه روحش، همراه و همدلش چنان عمیق است که همه این ها را تحمل می کند و صبورانه منتظر مانده. ایمان دارد که روزی به او خواهم گفت به کجا و نزد چه کسی باید برود. در پرتو این ایمانش با ما مانده. در عرض این نه ماه او را از نزدیک زیر نظر داشته ام. زمان برای او انگار طور دیگری جریان دارد؛ سریع تر و غنی تر. مسئله ای را که دیگر درویش ها برای درکش به هفته ها و گاه ماه ها زمان نیاز دارند، شمس تبریزی در چند ساعت درک می کند. با کنجکاوی فراوان به هر چیز نو و غیرعادی علاقه نشان می دهد. هر روز صبح بیرون خانقاه می گردد و مدت های طولانی غرق تماشای طبیعت می شود. بیش تر وقت ها او را در باغچه در حال تماشای تار عنکبوت یا قطره های شبنم نشسته بر گلی تازه شکفته می بینم. حشرات، گیاهان، بلورها، صمغ ها، خارها و به طور کلی طبیعت در نظر شمس از کتاب

ها و رساله‌ها جذاب‌تر و الهام‌بخش‌تر است. اما درست همان موقع که فکر می‌کنم به کتاب خواندن علاقه زیادی ندارد، یکدفعه می‌بینم دست‌نوشته‌ای صدساله به دست گرفته و با دقت و وسواس معنای کلمات و حروف را تک به تک در می‌آورد؛ شب و روز بی‌خوابی می‌کشد تا بیش‌تر مطالعه کند. بعد باز می‌بینم هفته‌ها گذشته و لای هیچ کتابی را باز نکرده.

علت را از خودش که پرسیدم، چنین گفت: «انسان باید عقلش را کودکی گرسنه و محتاج بداند و با قاشق‌قاشق علم سیرش کند. اما همان‌طور که بعضی غذاها برای کودک سنگین است، بعضی آگاهی‌ها هم برای عقل سنگین است، این را هم نباید فراموش کرد.»

نگویکی از قواعد چهل‌گانه‌اش در این موضوع بوده.

قاعده پنجم: کیمیای عقل با کیمیای عشق فرق دارد. عقل محتاط است. ترسان و لرزان گام برمی‌دارد. با خودش می‌گوید: «مراقب باش آسیبی نبینی.» اما مگر عشق این‌طور است؟ تنها چیزی که عشق می‌گوید این است: «خودت را رها کن، بگذار برود!»

عقل به آسانی خراب نمی‌شود. عشق اما خودش را ویران می‌کند. گنج‌ها و خزانه‌ها هم در میان ویرانه‌ها یافت می‌شود، پس هر چه هست در دلِ خراب است!

شمس را هر چه بیش‌تر می‌شناختم، بیش‌تر شیفته فراست، ادب و هوش سرشارش می‌شدم. در عین حال می‌دانستم که حالت‌های استثنایی شمس

جنبه‌های منفی هم دارد. مثلاً همیشه حرفش را می‌زد. به درویش‌هایم آموخته بودم که خطاهای دیگران را به دیده اغماض بنگرند، بخشنده باشند و سر بدهند و سر ندهند. اما شمس هیچ خطایی را نمی‌بخشید. اگر اشتباهی از کسی سر می‌زد، همان موقع می‌گفت؛ صریح و بدون پرده‌پوشی هم می‌گفت. حتی اگر می‌دانست باعث ناراحتی دیگران می‌شود، باز هم حرف‌هایش را ملایم نمی‌گفت. گاهی شک می‌کردم که نکند دیگران را عمداً تحریک می‌کند تا ببیند وقتی عصبانی می‌شوند چطور فریاد می‌زنند.

خیلی سخت بود او را پی کارهای عادی بفرستی. تحمل مسائل روزمره را نداشت. همین که حس می‌کرد به چیزی عادت می‌کند، علاقه‌اش را به آن از دست می‌داد. اگر از صحبتی حوصله‌اش سر می‌رفت یا کسی حرف غیرعقلانه‌ای می‌زد، فوراً پا می‌شد و می‌رفت. با همه یک جور رفتار می‌کرد و به کسی زیادی علاقه نشان نمی‌داد. نعمت‌هایی مثل راحتی، آسایش و مقام و مرتبه که به نظر اکثر آدم‌ها خیلی مهم است، در نظر او ذره‌ای اهمیت نداشت. به کلمه‌ها اطمینان نمی‌کرد. این هم یکی از قواعدش بود:

قاعده ششم: اکثر درگیری‌ها، پیش‌داوری‌ها و دشمنی‌های این دنیا از زبان منشأ می‌گیرد. تو خودت باش و به کلمه‌ها زیاد بها نده. راستش، در دیار عشق زبان حکم نمی‌راند. عاشق بی‌زبان است.

با گذشت زمان وضع سلامتی‌اش هم باعث نگرانی‌ام می‌شد. البته در نهایت تقدیرمان دست خداست. فقط اوست که می‌داند کاسه عمرمان کی پر می‌

شود. با این همه تا آن جا که از دستم برمی آمد سعی کردم سرعت شمس را کم کنم و او را به زندگی ای آرام تر و بانظم تر عادت بدهم. مدتی فکر می کردم موفق هم شده ام. اما بعد زمستان فرا رسید و همراه با سرمای کشنده پیکی نیز از راه دور آمد و نامه ای آورد. و آن نامه همه چیز را زیر و زبر کرد.

نامه از قیصریه به بغداد، شعبان ۶۴۰

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت بابا زمان محترم، سلام علیکم

زمان زیادی است که با چشم سر یکدیگر را ندیده ایم. از خدا مسئلت دارم این نامه شما و دلتان را در شادمانی بیابد. از مدت ها پیش در باره زاویه ای که در دامنه های بغداد برپا کرده اید، خبرهای خوبی می شنوم. و اما دلیل نوشتن این نامه ام مسئله ای است که مدت ها است ذهنم را به خود مشغول کرده و می خواهم که این مسئله بین خودمان بماند. با اجازه تان از اول شروع می کنم.

همان طور که می دانید مرحوم سلطان علاءالدین کیقباد شخصیتی شایان احترام بود که در روزهای سخت به خوبی حکومت می کرد. بزرگ ترین آرزوی ایشان ساختن شهری بود که شاعران، هنرمندان و فیلسوفان در آن با آرامش زندگی کنند و به فعالیت پردازند. با وجود این همه دشمنی و هرج و مرج موجود در دنیا و درست در هنگامه حمله صلیبی ها از یک سو و مغول

ها از سوی دیگر، این آرزو در نظر بسیاری کسان آرزویی دست نیافتنی به نظر می‌رسید. تا امروز چه چیزها که ندیده‌ایم: مگر مسیحی مسلمان را، مسیحی مسیحی را، مسلمان مسلمان را، مسلمان مسلمان را سر نبرید؟ مگر دین‌ها، مذهب‌ها، قبیله‌ها، حتی برادرها با هم نجنگیدند؟ با این حال، کیقباد سلطانی بادرایت بود. برای محقق کردن آرزویش قونیه را انتخاب کرد، یعنی نخستین شهری که پس از طوفان نوح از سطح آب بیرون آمد.

امروز در قونیه عالمی زندگی می‌کند؛ شاید نامش را شنیده باشید، شاید هم نشنیده باشید. نامش مولانا جلال الدین است، اما اکثراً مولوی می‌نامندش. چه خوشبختم که او را شناختم، نه فقط شناختم، بلکه استادش شدم، و پس از وفات پدر بزرگوارش مرشدش شدم و سال‌ها بعد از آن نیز طلبه‌اش شدم. چه خوش اقبالم که زانو به زانوی او نشستم و علم آموختم. بله ای حبیب، من طلبه طلبه‌ام شدم. چنان با استعداد، چنان ممتاز و چنان استثنایی بود که همه چیز را آموخت و من چیزی برای آموختن به او نداشتم و این بار من شروع به آموختن از او کردم. البته، پدرش نیز عالمی کامل بود. اما خود مولوی صاحب هنری است که در کم‌تر عالمی می‌توان سراغ کرد: توانایی شکافتن پوسته دین و بیرون کشیدن جوهر جهانشمول و ابدی آن.

بدانید که این فقط نظر من نیست. مولوی پنج یا شش سال پیش تر نداشته که هنگام عبور از نیشابور همراه پدر به صحبت صوفی بزرگ شیخ فریدالدین عطار رسیده و شیخ در باره مولوی با پدر او چنین گفته: «این فرزند را گرامی دار. زود باشد که از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند.» ابن عربی فیلسوف، محرر و متصوف صاحب اعتبار نیز روزی مولوی جوان را دیده بوده

که پشت سر پدر بزرگوارش می رفته. ابن عربی در این هنگام چنین فرموده:
«سبحان الله! اقیانوسی از پی دریایی می رود.»

مولوی هنوز بیست و چهار ساله بوده که به درجه شیخیت رسیده و امروز که درست سیزده سال از آن هنگام می گذرد اهالی قونیه او را نمونه علم و تقوا می دانند. روزهای جمعه عام و خاص از چهار طرف صرفاً برای گوش سپردن به خطبه های مولانا به شهر سرازیر می شوند. ایشان در فقه، فلسفه، علم هیئت، کیمیا و جبر از دانشمندان بی مثال است. می گویند که از هم اکنون ده هزار مرید دارد. مریدانش هر کلمه ای که از دهان ایشان خارج می شود، درّ و گوهر می دانند.

مدتی قبل به قیصریه نقل مکان کردم. مولوی را، به رغم دوری، همیشه اولادم می دانم. به پدر مرحومش قول داده ام که او را حتی لحظه ای از دعاهایم محروم نکنم. لکن من دیگر رفتنی ام، یک پایم لب گور است.

مولوی هر قدر هم که شخصیتی کامل و واقف به علمش باشد، خلأیی در درونش دارد. این خلأ را نه خانواده اش قادر است پر کند و نه مریدانش می توانند پر کنند. چند بار که حرف دلش را با من می زد، خودش نیز به آن معترف بود. به او گفتم: «بدون شک از خامی دور و منزّه شده ای، اما در آتش عشق نیخته ای هنوز. اگر قدحت لبریز از باده هم باشد، باید بر روح چنان دری بگشاید که آب هایی که می ریزند و پرش می کنند سرریز شوند.»
هنگامی که پرسید چه باید کرد، گفتم: «تو یک رفیق لازم داری» و حدیثی را یادآوری کردم: «مؤمن آینه مؤمن است.»

اگر مسئله بار دیگر مطرح نمی شد، شاید به تمامی فراموشش می کردم، اما

مولوی پیش از آن که قونیه را ترک کنم، خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. در دیاری دور، در شهری شلوغ در جستجوی کسی بوده. در اطرافش کلمه های عربی نوشته شده بوده. هنگام غروب بوده. روی درخت های توت، کرم های ابریشم درون پیله هایشان منتظر رسیدنِ زمانشان بوده اند. بعد خودش را در حیاط خانه اش، کنار چاه آب، چراغ به دست دیده. در فراق کسی می گریسته.

ابتدا ندانستم که این خواب به چه دلالت می کند. در حرف هایش چیزی نبود که به نظر آشنا بیاید. اما یک روز به محض این که «تصادفا» دستمالی ابریشمی هدیه گرفتم، معما را حل کردم. به خاطر آمد که علاقه وافر به کرم ابریشم دارید. حرف هایی را که در باره زاویه تان شنیده بودم به یاد آوردم. با خود گفتم جایی که مولوی در خواب دیده احتمالاً درگاه شماست. خلاصه این که برادرم، گمان می کنم رفیقی که مولوی در جستجویش است، زیر سقف خانقاه شما به سر می برد. سبب نوشتن این نامه نیز همین است.

نمی دانم همچو کسی در زاویه شما هست یا نه، اما اگر چنین آدمی آن جا باشد، با شماست که او را از سرنوشتی که در انتظارش است باخبر کنید. خوشا به سعادت من اگر بتوانیم دو دوستدار حق را با یکدیگر آشنا کنیم و دو دریای عشق را در بستری واحد جاری سازیم.

اما موضوع دیگری هم هست که باید در نظر بگیریم. مولوی فردی بانفوذ و صاحب اعتبار است و دوستداران فراوان دارد، اما گمان مبرید که مخالف ندارد. علاقه مفرط مولوی به رفیقش ممکن است در میان خانواده و نزدیکانش باعث ایجاد مسائلی بشود. آدمی که شخصیتی پرتطرفدار مانند

مولوی دوستش داشته باشد، حسادتِ کسان را برخواهد انگيخت.

این مسائل ممکن است رفیق عزیزتر از جان مولوی را به مخاطره بیندازد. به عبارت دیگر برادرِ من، شخصی که به قونیه می فرستی، ممکن است بازنگردد. بنابراین از شما می خواهم پیش از یافتن آینه روح و همراز مولوی و خواندن این نامه بر او، در باره این مسئله خوب بیندیشید.

از این که زحمتتان می دهم، مرا ببخشایید، اما هر دو می دانیم که خدا به بنده اش باری را نمی دهد که توان حملش را نداشته باشد. روزهای این فقیر به شماره افتاده. ممکن است هنگامی که نامه جوابیه تان می رسد، از این عالم رحلت کرده باشم. اما نتیجه هر چه باشد، کاملاً مطمئنم که راه درست را انتخاب خواهید کرد.

شفاعت و مرحمت خدا بر زاویه تان برقرار باد

شیخ سید برهان الدین

بغداد، ۲۴ ربیع الاول ۶۴۱

خبرهایی هست. زمستان گذشته همین که پیکی را که از دمشق آمده بود دیدیم، همگی مشکوک شدیم. در آن وقت سال که برف سنگین همه راه‌ها را می‌بندد آدم غریبه‌ای این طرف‌ها پیدایش نمی‌شود. اگر پیکی، بی‌توجه به برف و کولاک، نامه‌ای بیاورد، دو احتمال وجود دارد: یا واقعه مهمی اتفاق افتاده، یا قرار است واقعه مهمی اتفاق بیفتد.

پس از رفتن پیک هر کسی در خانقاه در باره محتوای نامه حدس‌هایی می‌زد. همه درویش‌ها، پیر و جوان، سخت کنجکاو بودند بدانند چه خبری برای بابا زمان آورده‌اند. اما مرشد به هیچ کس کوچک‌ترین سرنخی نداد. مثل دری بسته و پوشیده بود؛ همان قدر هم اسرارآمیز. مدام در فکر بود. سکونی خاص آدم‌هایی که نمی‌توانند تصمیم مهمی بگیرند و با وجدان خود درگیرند، بر چهره‌اش حاکم شده بود.

در اثنای این مدت احوالات بابا زمان را از نزدیک زیر نظر گرفتم. صرفاً به دلیل کنجکاوی این کار را نکردم. حس می‌کردم نامه‌ای که پیک با خود آورده به من ربط دارد، اما درست نمی‌فهمیدم چه جور ربطی. شب‌ها تسبیح می‌انداختم و نود و نه اسم از اسماء الحسنی را ذکر می‌کردم تا راه را نشانم دهد. هر بار یکی از اسماء الهی بیش‌تر توجهم را جلب می‌کرد: القیوم.

در روزهای بعدی، در حالی که همه ساکنان درگاه در باره نامه حرف می‌زدند، من اوقاتم را تک و تنها در باغچه به تماشای مادر طبیعت گذراندم که

لحافی از برف روی خودش کشیده بود. سرانجام یک روز صبح صدای نواخته شدنِ زنگِ مسیِ مطبخ را شنیدیم. همگی به مجلس دعوت می شدیم. به اتاق که رسیدم همه درویش ها را، چه قدیمی و چه جدید، دیدم که گوش تا گوش نشسته اند. مرشد درست در وسط دایره نشسته بود. لب هایش را به هم فشار می داد و غرق در فکر به دست هایش نگاه می کرد. بعد از این که همه جابجا شدند، بابا زمان سرش را بلند کرد و گفت:

«کنجکاوید بدانید چرا این جا جمعتان کرده ام. همان طور که احتمالاً خودتان حدس می زنید با پیکی که به این جا آمد ربط دارد. نپرسید فرستنده نامه چه کسی بوده. همین بس باشد که بدانید توجهم را به مسئله ای مهم جلب کرد.» بابا زمان مدتی سکوت کرد، از پنجره بیرون را نگاه کرد. خسته به نظر می رسید، تنش رنجور بود. در این چند روز لاغرتر شده بود، حتی انگار پیرتر هم شده بود. اما وقتی صحبتش را پی گرفت، نوعی اراده در صدایش موج می زد.

«در شهری نه چندان دور یک علامه دهر زندگی می کند. در کلام استاد، در تقوی و عبادت کامل، در علم و معرفت ماهر است. هزاران نفر دوستش دارند و احترامش می گذارند. مشتاقان وعظ و خطابه اش بسیارند، اما چون در عشق الهی فنا نشده، از ظنّ منیت کاملاً خلاصی نیافته. به دلایلی که ما در نمی یابیم، باید یکی از زاویه ما برود و رفیق و همراه او شود؛ زیرا در این کار فایده بسیار است.»

با دقت گوش کردم. نفسم را حبس کردم. آن قدر هیجان زده شده بودم که قلبم در سینه قرار نمی گرفت. یکی دیگر از قواعد چهل گانه از ذهنم گذشت.

قاعده هفتم: در این زندگانی اگر تک و تنها در گوشه انزوا بمانی و فقط پژواک صدای خود را بشنوی، نمی‌توانی حقیقت را کشف کنی. فقط در آینه انسانی دیگر است که می‌توانی خودت را کاملاً ببینی.

بابا زمان صحبت‌هایش را ادامه داد: «این سفر معنوی دشواری است. شما را این‌جا گرد آوردم تا شاید داوطلبی از میانتان پیدا شود. می‌توانستم یکیتان را برای این کار تعیین کنم، اما این کاری نیست که بتوان مثل وظیفه انجام داد. فقط برای عشق و با عشق می‌توان انجامش داد.»

طلبه‌ای جوان اجازه خواست و پرسید: «استاد، عالمی که حرفش را می‌زنید چه کسی است؟»

«نامش را فقط می‌توانم به کسی بگویم که داوطلب رفتن شده.»
چند درویش تا این حرف را شنیدند با هیجان و بی‌صبرانه دست بلند کردند. در مجموع نه نفر داوطلب شده بودند. من هم که دست بلند کردم، شدیم ده نفر. بابا زمان اشاره کرد که دست‌هایمان را پایین بیاوریم. بعد با آرامش افزود:

«پیش از تصمیم گرفتن باید یک چیز دیگر را هم بدانید.»
و آن‌گاه بود که گفت این سیاحت پر از سختی‌ها و مشقات و مخاطرات است و حتی تضمینی برای بازگشت وجود ندارد. فی‌الوقت همه دست‌ها پایین آمد، جز دست من.

بابا زمان سرش را به طرف من گرفت و توی چشم‌هایم نگاه کرد. آن‌گاه که

نگاه‌هایمان تلاقی کرد، فهمیدم: از اول می‌دانست که تنها داوطلب من خواهم بود.

زیر لب زمزمه کرد: «شمس تبریزی...» انگار اسمم بر زبانش سنگینی می‌کرد. «در طلبت استواری؛ پیدا است. پایداری ات شایان تقدیر است، اما تو عضو این خانقاه محسوب نمی‌شوی. مهمانی.»

پرسیدم: «چه فرقی می‌کند استاد؟ چرا باید مشکل ساز باشد؟»
پیرمان مدتی طولانی هیچ نگفت. بعد ناگهان بلند شد و در حالی که با دست اشاره می‌کرد همه از اتاق بیرون بروند، گفت: «فعلاً این مسئله مسکوت بماند. نیازی به عجله کردن نیست. بهار که شد دوباره صحبت می‌کنیم.»
دلم گرفت، از درون عصیان کردم. بابا زمان با آن که می‌دانست برای پیدا کردن آینه روحم به بغداد آمده‌ام، چرا از تجلی سرنوشتم مرا محروم می‌کرد؟
«پیر من، چرا هم‌اکنون به راه نیفتم؟ چرا باید صبر کنم؟ خواهش می‌کنم بگویید. در کدام شهر است؟ کیست این عالم؟ بگویید تا هر چه زودتر بروم.»
اما مرشد با لحنی قاطع که کم‌تر در او سراغ داشتیم، موضوع را فیصله داد: «چرا بحث می‌کنید؟ صحبت تمام شده است!»

چه زمستان سرد و طولانی‌ای شد. باغچه‌ها از سرما قندیل بست. در سه ماه بعدی با هیچ کس حرف نزدیم. هر روز به امید دیدن جوانه‌ای بر درختی مدت‌ها در برف راه می‌رفتیم. از بس زمستان سخت بود، بهار هم برای آمدن عجله نمی‌کرد. شاید کسانی که مرا می‌دیدند، با خود می‌گفتند ناامید شده‌ام، اما در درونم مدام امید و احساس دین بود. چون قاعده‌ای دیگر را همیشه به یاد داشتم:

قاعده هشتم: هیچ گاه نومید مشو. اگر همه درها هم به رویت بسته شوند، سرانجام او کوره راهی مخفی را که از چشم همه پنهان مانده، به رویت باز می کند. حتی اگر هم اکنون قادر به دیدنش نباشی، بدان که در پس گذرگاه های دشوار باغ های بهشتی قرار دارد. شکر کن! پس از رسیدن به خواسته ات شکر کردن آسان است. صوفی آن است که حتی وقتی خواسته اش محقق نشده، شکر گوید.

سرانجام یک روز صبح دیدم صورتی ای چشم نواز سر برآورده از میان برف. نرگس برفی ای ظریف و لطیف مانند شعر... دلم از الهام و خوشبختی سرشار شد. همان طور که با سرعت به خانقاه برمی گشتم، در راه به شاگرد موقرمز برخوردم. برایش شادمانه دست تکان دادم. جوان بی چاره از بس در چند ماه گذشته مرا ساکت و اخمو دیده بود، دهانش از تعجب باز ماند. صدایش کردم و گفتم: «بخند پسر، سوز سرما افتاده، بهار دارد از راه می رسد، مگر نمی بینی؟»

از آن روز به بعد طبیعت به سرعت دگرگون شد. برف های باقی مانده آب شد، درخت ها جوانه زد، پرنده های مهاجر بازگشتند و بلبل ها بر سر شاخه ها زیباترین نغمه هایشان را خواندند. عطری دل انگیز همه جا را فرا گرفت.

و یک روز صبح باز زنگ مسی را نواختند. این بار من پیش از همه به میدان رسیدم. باز همگی در اطراف پیرمان حلقه زدیم. بابا زمان در باره عالمی صحبت کرد که در آن شهر نه چندان دور زندگی می کند، و باز پرسید: «در

این مجلس کسی هست که مایل باشد در قلب او را بگشاید؟» این را هم افزود که این راه ممکن است راهی بی بازگشت باشد. باز هم فقط من داوطلب شدم.

«پس تنها شمس تبریزی است آماده این سیاحت. می فهمم. اما پیش از تصمیم گرفتن می خواهم منتظر فرا رسیدن پاییز شوم.»
از حیرت ماتم برد. پس از سه ماه تأخیر، درست هنگامی که آماده سفر شده ام، مرشد پیر می خواهد شش ماه دیگر منتظر بمانم. گمان کردم قلبم از سینه بیرون می زند. با اصرار سعی کردم نام آن عالم را از زیر زبان بابا زمان بکشم. اما بی فایده بود. بار دیگر بی آن که به صورتم نگاه کند، بلند شد و موضوع را فیصله داد.

اما می دانستم که این بار انتظار کشیدن آسان تر خواهد بود. برای رسیدن بهار زمستان را تحمل کرده بودم، از بهار تا پاییز هم صبر می کردم، غم نبود. این که بابا زمان دست رد بر سینه ام زده بود، به جای خاموش کردن آتش روحم، شعله ورتزش کرده بود.

قاعده نهم: صبر کردن به معنای ماندن و انتظار کشیدن نیست، به معنای آینده نگر بودن است. صبر چیست؟ به تیغ نگریستن و گل را پیش چشم مجسم کردن است، به شب نگریستن و روز را در خیال دیدن است. عاشقان خدا صبر را همچون شهد شیرین به کام می کشند و هضم می کنند. و می دانند زمان لازم است تا هلال ماه به بدر کامل بدل شود.

سرانجام صبح روزی پاییزی زنگ مسی را برای سومین بار نواختند. این بار بی‌دستپاچگی، بی‌آن‌که پیشاپیش بقیه باشم، آرام و با اعتماد به نفس به میدان رفتم. مطمئن بودم که صبر ثمره‌اش را خواهد داد و کارهایم روبراه خواهد شد. مرشدان پژمرده‌تر و رنجورتر به نظر می‌رسید، انگار که در وجودش قطره‌ای قوت هم نمانده بود. پس از حرف‌هایی که دو دفعه قبلی هم زده بود، وقتی دید باز فقط من دست بلند کرده‌ام، نه رویش را برگرداند، نه موضوع صحبت را عوض کرد. فقط سرش را تکان داد.

«ایوالله شمس، می‌فهمم که کسی که قرار است به راه بیفتد، تویی. شکی در این نماند. فردا سپیده‌دم از خانقاهمان جدا می‌شوی.»

رفتم دست مرشد را بوسیدم. مقرر بود سرانجام رفیق همراهی را که در جستجویش بودم پیدا کنم، بر فصل دیگری از زندگی‌ام نقطه پایان نهم و احتمالاً آخرین موسم طولانی زندگی‌ام در این دنیا را شروع کنم.

بابا زمان با چشمانی پر از شفقت و نگرانی، درست مثل پدری که پسرش را به جنگ می‌فرستد با اندوه آمیخته به غرور، به صورتم نگاه کرد، نامه سر به مهر را از جبه‌اش در آورد و به من داد. بعد از میدان بیرون رفت. همه درویش‌ها یکی‌یکی از پی او رفتند. در میدان تنها که ماندم، موم مهر را شکستم. در نامه با خطی خوش دو خبر ارزشمند نوشته شده بود: نام شهری که باید می‌رفتم و نام شخصی که باید می‌یافتم. معلوم شد که باید به قونیه بروم و عالمی به نام مولانا جلال‌الدین را در آن‌جا پیدا کنم.

این نام را پیش از این اصلاً نشنیده بودم. ممکن بود شخصیتی مشهور باشد، اما در نظر من تماماً راز بود. نامش را بارها و بارها تکرار کردم. تا این‌که

مانند «آب»، مانند «نان»، مانند «شیر»، مانند «عسل»، مانند «حق» یا «هو» با
زبانم دوست شد...

بوستون، ۲۲ مه ۲۰۰۸

إِلا این پنجشنبه صبح با سوزش گلو از خواب بیدار شد. حالتی پژمرده داشت. چون چند شب بود با ضرباهنگی که به آن عادت نداشت تا دیروقت می نشست، ریتم بدنش به هم خورده بود. با این همه باز هم میز صبحانه را سر موقع آماده کرد و همراه خانواده اش سر سفره نشست. وقتی دوقلوها سر این که ماشین کدام یک از بچه های مدرسه شان باکلاس تر است، جر و بحث می کردند، وانمود کرد که دارد به حرف هایشان گوش می دهد. اما فکر و ذکرش این بود که زودتر سرش را روی بالش بگذارد و بخوابد.

یکدفعه اورلی گفت: «ایوی می گوید ژانت دیگر هیچ وقت به خانه بر نمی گردد. راست می گوید مادر؟» در لحن صدایش هم تردید بود، هم انتقاد.

إِلا گفت: «البته که نه. با خواهرت کمی مشاجره کردیم، همین و بس. توی هر خانواده ای از این مشاجره ها پیش می آید. بعد خودش تمام می شود.»

این بار ایوی وارد صحبت شد و موزیانه و کنایه دار پرسید: «مادر، راستی راستی به اسکات زنگ زده ای و گفته ای خواهرم را ترک بکند؟»

چشم های إِلا گرد شد، زیرچشمی به شوهرش نگاه کرد. دیوید ابروهایش را بالا برد و دست هایش را به طرفین باز کرد؛ یعنی این که من چیزی نگفته ام.

إِلا با آمرانه ترین لحن صدایش گفت: «این طور که می گویی نیست. بله، با اسکات حرف زدم، اما نگفتم که خواهرتان را ترک بکند. تنها چیزی که گفتم این بود که برای ازدواج عجله نکنید.»

اورلی با لحنی مطمئن حرفش را قطع کرد: «نگران نباش مادر، من اصلاً ازدواج نمی‌کنم.»

ایوی لبخند موزیانه‌ای زد. «بله، البته، حالا انگار خواستگارها هم پشت در صف بسته‌اند!»

إلا همان‌طور که داشت دوقلوها را تماشا می‌کرد که سربه‌سر هم می‌گذاشتند، حس کرد تبسمی ساختگی گوشه لب‌هایش نشست. خواست پاکش کند، اما نتوانست. حتی موقعی که داشت دوقلوها را سوار سرویس می‌کرد، یا وقتی جلو در داشت با دیوید چند کلمه‌ای حرف می‌زد، آن تبسم نفرت‌آور همان‌جا گیر کرده و مانده بود؛ انگار آن را زیر پوستش حک کرده بودند.

حالت صورتش موقعی عوض شد که همه رفتند و خودش تنها به آشپزخانه برگشت. با چشمانی خسته دور و برش را نگاه کرد. همه‌جای آشپزخانه کثیف شده بود. به املت نیمه‌خورده، کاسه‌های کورن‌فلکس و پیشخان پر از لکه نگاه کرد. «سایه» گوشه‌ای ایستاده بود و بی‌صبرانه منتظر رفتن به پیاده روی بود. اما إلا، حتی پس از خوردن دو فنجان قهوه و یک لیوان مولتی ویتامین، چنان بی‌رمق بود که سگ را فقط تا باغچه برد.

به خانه که برگشتند دید چراغ قرمز پیامگیر تلفن چشمک می‌زند. همین که دگمه را فشار داد، صدای مخملی ژانت اتاق را پر کرد:

«مادر، آن جایی؟ مثل این که نیستی، وگرنه گوشی را برمی‌داشتی. (صدای کرکر خنده.) می‌دانی از دستت خیلی عصبانی شدم؟ اما الآن دیگر گذشته. البته کارت اشتباه بود. نباید به اسکات زنگ می‌زدی. گرچه می‌فهمم چرا این کار را کردی. مامان جون، احتیاجی نیست که همیشه دستم را بگیری و

مواظبم باشی. بچه ناقصِ توی دستگاه دیگر بزرگ شده. این قدر دست و بالم را نبند! بگذار روی پاهای خودم بایستم، باشد؟»

اشک در چشمانِ اِلا حلقه زد. نوزادی ژانت به یادش آمد؛ پوست تنش قرمز بود، صورت کوچکش پر از چروک و نوک انگشت هایش مثل شیشه شفاف. چون ریه هایش به اندازه کافی رشد نکرده بود، هفته ها داخل دستگاه تنفس نگهش داشته بودند. چنان ناآماده به این دنیا آمده بود که اِلا چند شب بی خوابی کشیده بود. برای آن که مطمئن شود نوزاد نارسش ماندنی است، روز به روز، هفته به هفته، به هر دم و بازدمش دقت کرده بود. همان موقع برای آخرین بار به درگاه خدا دعا کرده بود.

آخرهای پیام صدای ژانت موج دار شد. «مامان جونم، خیلی دوستت دارم، مبادا فراموش کنی.»

اِلا لبخند زد. فوراً نامه عزیز زاهارا یادش آمد. پس «درخت دل های شکسته» در آن روستای دورافتاده گواتمالا کار خودش را کرده بود. خواسته عزیز محقق شده بود. دست کم نصفش! ژانت با تلفن کردن به مادرش و پیغام گذاشتن وظیفه اش را انجام داده بود. الآن نوبت اِلا بود.

به تلفن همراه دخترش زنگ زد و موقع درس خواندن در کتابخانه دانشگاه گیرش آورد.

«عزیزم، به پیغامت گوش کردم. از چیزهایی که پیش آمده خیلی متأسفم. من را ببخش.»

ژانت آهسته آه کشید. «دیگر خودت را ناراحت نکن. مسئله ای نیست مادر.» «نه، مسئله ای هست. باید به احساسات تو بیش تر احترام می گذاشتم. حق

نداشتم این طور توی زندگی ات مداخله کنم.»

ژانت با پختگی ای که از سنش بعید بود، گفت: «فراموشش کنیم برود، باشد؟ توی هر خانواده ای از این چیزها پیش می آید.»

هر که می شنید فکر می کرد مادر اوست و الّا دختر سرکشش.

الّا که انگار خاطرش آسوده شده بود، گفت: «باشد.»

بلافاصله ژانت طوری که انگار از جوابی که می گیرد بترسد، با صدایی تردیدآمیز، خجالتی و گرفته پرسید: «مادر، پیغامی که آن روز برایم گذاشته بودی، منظورم در پیامگیر تلفن است، خیلی به فکرم انداخت. حرف هایی که زدی راست بود؟ واقعا احساس بدبختی می کنی؟»

الّا سریع قضیه را درز گرفت: «البته که احساس بدبختی نمی کنم. سه تا بچه فوق العاده تربیت کرده ام، چطور ممکن است بدبخت باشم؟»

اما ژانت چندان قانع نشده بود: «منظورم این است که با پدرم خوشبختی؟»
الّا که دید نمی تواند دروغ خوبی پیدا کند، تصمیم گرفت راستش را بگوید.
«خیلی وقت است با پدرت زندگی می کنم. بعد از این همه سال عاشق ماندن خیلی سخت است. همه زوج ها این طورند.»

ژانت گفت: «درک می کنم.» و عجیب است که الّا حس کرد دخترش که هنوز در دانشگاه درس می خواند، واقعا درکش کرده است.

به محض این که گوشی را گذاشت، کاری را کرد که خیلی وقت بود نکرده بود، شاید هم مدام عقب می انداختش: آرزو کرد عاشق شود. اگر عشق به دنبالش نیاید، او به دنبال عشق می رود. خوب، اما چطور؟ حالا که دلش این طور شکسته و اعتماد به نفسش را کاملاً از دست داده، می تواند بار دیگر

عاشق شوهرش شود؟

خوب، شاید یکی دیگر؟ عشق بجز تقدیم کردنِ قافیه به بی قافیه ها، هدف به بی هدف ها، لذت و هیجان به دلتنگ ها دیگر به چه کاری می آید در این دنیای فانی؟ پس آن هایی که خیلی وقت است از سودای یافتن عشق در گذشته اند... آن ها چه می شوند؟

پیش از پایان روز نامه ای برای عزیز نوشت.

عزیز گرامی،

به خاطر کاغذی که به «درخت دل های شکسته» آویزان کردی، تشکر می کنم. شاید هم در سایه کاری که تو کردی توانستیم یک مشکل خانوادگی را حل کنیم. با دختر بزرگم آشتی کرده ام.

فکر می کنم نتیجه گیری ات درست بوده. مدام بین دو قطب در رفت و آمدم: یا خیلی مداخله جو می شوم، یا خیلی منفعل. یا در زندگی کسانی که دوستشان دارم خیلی دخالت می کنم، یا این که تماشاچی وقایع می شوم.

از «توکل» گفته ای. هیچ وقت در زندگی از این کلمه استفاده نکرده ام! باید اعتراف کنم تسلیم توأم با آرامشی را که در باره اش حرف می زنی، تا به حال تجربه نکرده ام. راستش جنم صوفیگری ندارم. اما یک چیز را می دانم: رابطه ام با ژانت وقتی درست شد که من از پافشاری و مداخله کردن دست کشیدم. یعنی مجبورش نکردم. توکل اگر این است، به کار می آید.

دوست داشتم من هم برای تو دعا کنم، اما از آخرین باری که در خانه خدا را زده ام آن قدر زمان طولانی ای گذشته که فکر نمی کنم به من بفرما بزند. ای

وای، به گمانم مثل کاروانسرا دار قلچماق توی رمانت حرف زدم:) نگران نباش، هنوز درونم آن قدرها هم بوی کهنگی نگرفته. هنوز نه...
دوست جدیدت در بوستون،

إللا

نامه

از بغداد به قیصریه، ۵ ربیع الثانی ۶۴۱

بسم الله الرحمن الرحيم

برادر محترم سید برهان الدین،

نامه تان را دریافت کردم و از این که دیدم مثل همیشه سالک راه حقیقت هستید و عمرتان را در این راه گذاشته اید فوق العاده خوشنود شدم. لکن باید اعتراف کنم نامه تان در عین حال دودلی را نیز بر وجودم مستولی کرد. زیرا به محض این که خواندم در جستجوی رفیقِ جان برای مولوی هستید، دانستم در پی چه کسی هستید، اما ندانستم که از آن به بعد چه باید بکنم.

از ابتدا تعریف می کنم: در خانقاهمان یک درویش قلندریه بود. نامش شمس تبریزی. با تعاریفی که در نامه تان نوشته بودید موبه مو می خواند. انسانی باهوش بود و در موضوعات گوناگون از ریاضیات گرفته تا الهیات، از فقه گرفته تا کیمیا، داناتر از او نمی شناختم. اما گاه گیجمن می کرد؛ از آن جا که می خواست همه بت ها را جز عشق الهی بشکند، گاه طوری رفتار می کرد گویی سواد خواندن و نوشتن هم ندارد. شمس اعتقاد داشت آخرین وظیفه

اش در این دنیا آشنا کردن شخصی منور با خورشیدِ درونش و روشنائی بخشیدن به اوست. کسی که در جستجوییش بود نه مرشد بود، نه مرید. تنها خواسته اش از خدا رسیدن به همراه و رفیقِ جانش بود.

روزی از او پرسیدم چرا نمی خواهد صدایش را انسان های بیش تری بشنوند. در جواب گفت به این عالم نه برای آدم های عادی، بلکه برای انسانی خاص آمده است. «خدا گفت کن و این دنیا موجود شد، پس جوهره هستیمان کلمه است، من هم برای یاری صرافِ سخنی آمده ام که کلمه ها را از دل حروف و حقیقت را از دلِ کلمه ها برخواهد کشید.»

به محض دریافت نامه تان فهمیدم شخصی که مقدر است با مولوی ملاقات کند شمس تبریزی است. با این همه، باز برای این که به همه درویشان خانقاه فرصت مساوی داده باشم، همگی را در میدان گرد آوردم. مآوقع را شرح دادم. چند نفر داوطلب این کار شدند، اما پس از شنیدن مصایب و دشواری ها صرف نظر کردند. تنها کسی که ثابت قدم ماند شمس بود. این ها زمستان سال گذشته اتفاق افتاد. در بهار و پاییز نیز همگی را بار دیگر آزمودم، همان منظره تکرار شد.

لابد می پرسید «چرا این قدر معطل کردی؟» برای این پرسش تنها یک پاسخ دارم: شمس را خیلی دوست داشتم. نمی خواستم او را به سفری خطرناک بفرستم.

خطرناک؛ چون که شمس چندان مبادی آداب نیست. در یک کلام بگویم خیلی مغرور و صریح اللهجه است. در مدتی که آواره و سرگردان بوده، این خصوصیتش مشکل ساز نمی شده، اما می ترسیدم در شهر و در میان آدم های

یکجانشین صاعقه خصومت‌ها را به طرف خود جلب کند. جاهل‌ها درکش نمی‌کنند، باسوادها هم به او حسادت می‌ورزند و وجودش را تحمل نمی‌کنند. از این رو کوشیدم سفرش را به تعویق بیندازم. اما تا چه موقع؟

شب قبل از سفر شمس با هم در اطراف درخت‌های توت قدم زدیم. ابریشم نیز به عشق می‌ماند. هم حساس و لطیف است، هم از آنچه فکرش را بکنی قوی‌تر و مقاوم‌تر است، حتی آتشین‌تر.

به شمس گفتم: «ببین، کرم ابریشم برای خروج از پیله، ابریشمی را که با زحمت بسیار تنیده پاره می‌کند. از این رو کشاورز یا ابریشم را انتخاب می‌کند یا کرم ابریشم را. هر دو را با هم نمی‌توانند حفظ کنند. اکثر مواقع برای حفظ ابریشم جان کرم ابریشم را می‌گیرند. می‌دانی فقط برای یک دستمال ابریشمی صد کرم ابریشم جان می‌دهد؟»

بادی آرام به سمت ما وزید. لحظه‌ای لرزیدم. پا به سن که بگذاری راحت سرما می‌خوری، اما لرزیدنم از سردی هوا نبود. زیرا آن لحظه بود که فهمیدم آخرین بار است شمس را در باغچه‌ام می‌بینم. دیگر قرار نبود یکدیگر را ملاقات کنیم؛ دست‌کم در این دنیا. او هم لابد همان حس را داشت که غمی به چشمانش نشست.

هنگام سپیده‌دم برای دستبوسی و حلالیت طلبیدن آمد. دیدم موهای سیاه بلندش را تراشیده. حیرت کردم، اما نه من علتش را پرسیدم، نه او علتش را گفت. فقط یک چیز گفت: «در این حکایت نقش من به نقش کرم ابریشم می‌ماند. مولوی ابریشم است، گره در گره بافته خواهد شد. وقتش که برسد، برای بقای ابریشم باید کرم ابریشم بمیرد.»

به این ترتیب به سوی قونیه حرکت کرد. خدا یاری اش دهد. متفق کردنِ دو
جان که در اتفاقشان خیر بی شمار است، ایمان دارم کار صحیحی بوده که
انجام داده ایم. اما در دلم اندوه هست. از هم اکنون دلم برای سرکش ترین،
خراب ترین، شاید هم دیوانه ترین درویشی که پا به خانقاهمان گذاشته، تنگ
شده است.

در نهایت همگی امانت خداییم و بدون شک نزد او باز می گردیم.

والسلام علیکم

بابا زمان

بغداد، ۵ ربیع الثانی ۶۴۱

اگر از من پرسید، می گویم درویش شدن توی خانقاه آسان است. خوب، مگر کاری دارد؟ از صبح تا شب بنشین و رور دعا کن، تسبیح بینداز، ذکر بگو. بچه بازی است! کار سخت شاگرد شدن است! همه از سختی های درویش بودن دم می زنند، اما نمی دانم چرا کسی در باره سختی هایی که ما سالک های بی چاره می کشیم حرفی نمی زند. از روزی که به این جا آمده ام، مثل سگ کار می کنم. بعضی روزها آن قدر خسته می شوم که شب وقتی روی تشک می افتم از درد دست و پا خوابم نمی برد. اما کی اهمیت می دهد؟ نه از کسی حرف آرامش بخشی شنیده ام، نه نگاه مهربانی دیده ام. هر قدر هم که کار بکنم به هیچ دردی نمی خورد. فکر نکنم حتی اسمم را بدانند. «طالب جاهل» صدایم می زنند، انگار اسم و رسم ندارم. پشت سرم هم پچ پچ کنان می گویند: «پسر نادان کله هویج!»

اما از همه این ها بدتر زیر دست آشچی دده کار کردن است! این مرد توی سینه اش به جای قلب یک تکه سنگ دارد. اگر به جای آشپز شدن در خانقاه فرمانده قشون مغول می شد، حتما دبدبه و کبکبه ای پیدا می کرد. اگر روزی بشنوم که یک حرف خوش از دهانش درآمده، همان موقع دست راستم را می برم. حتی شک دارم بلد باشد بخندد.

یک بار طاقتم طاق شد و از میداندار پرسیدم: «همه شاگردهایی که به این خانقاه می آیند پیش از پوشیدن خرقة باید مثل من از پس امتحان های سخت

آشچی دده بریایند؟»

میداندار پوزخند زد و گفت: «همه شان نه. فقط آن هایی که مثل قاطر خامند.»
آن هایی که مثل قاطر خامند، ها؟ که این طور؟ چرا باید بیش تر از بقیه
شاگردها سختی بکشم؟ یعنی نفس من از نفس آن ها بدتر است؟

صبح ها زودتر از همه بیدار می شوم؛ از چشمه کوزه کوزه آب می آورم. بعد
تنور را روشن می کنم، آن قدر نان می پزم که تمام سر و صورتم دوده خالی
می شود. پختن آش برای صبحانه هم وظیفه من است. آسان نیست، همه چیز
را باید توی دیگ های پنجاه نفره بپزی. دیگ ها آن قدر بزرگند که پنج نفر
راحت می توانند داخلشان بروند و خودشان را بشویند. خوب، بعدش چه
کسی دیگ ها را می ساید و تمیز می کند؟ باز هم من! من این جا هم
ظرفشویم، هم رختشوی، هم نظافتچی. آشچی دده هم از کله سحر تا بوق
سگ دستور می دهد:

کله هویج، زمین ها را دستمال بکش! پیشخان ها را برق بینداز! پله ها را تمیز
کن! حیاط را جارو کن! برو هیزم بشکن! تخته ها را برق بینداز! قابلمه ها را
بشور! رب بپز. نه، بادمجان خرد کن؛ نه توی بادمجان ها را خالی کن، دلمه
بپز. مواظب باش نمکش زیاد نباشد، کم هم نباشد. آن قدر باشد که تخم مرغ
روی آب بایستد. اگر همه کارها را آن طور که می خواهد انجام ندهم، آشچی
دده جوش می آورد، هر چه دم دستش باشد به طرفم پرت می کند. «یاللا، اگر
کاری نداری، از اول شروع کن، برق بینداز!»

حالا انگار همین ها بس نبوده، دستور می دهد هر کاری که می کنم، پشت سر
هم دعا هم بخوانم. با صدای بلند می خوانم تا آشچی دده راحت تر زیر نظرم

داشته باشد. وای به حالم اگر یک کلمه جا بیندازم؛ می افتد به جانم. این طوری هر روز خدا من بدبخت از یک طرف دعا از بر می کنم، از طرف دیگر هم مثل چمی کار می کنم.

اگر بر مشکلات مطبخ غلبه بکنم، در این راه سریع تر به کمال می رسم! این را آشچی دده می گوید. «دیگ اگر اطرافش آتش نباشد به جوش می آید؟ نخود ممکن است بیزد؟ تو هم درست همان طور، توی آتش، پف پف کنان، می جوشی و می پزی حتما!»

حرف را نگاه کن تو را خدا! مگر من نخودم؟ یک بار نتوانستم تحمل کنم و پرسیدم: «خوب، این امتحان آتشین تا کی ادامه دارد؟»

مردک بی رحم، نه گذاشت و نه برداشت، یک کاره گفت: «هزار و یک روز و هزار و یک شب.» بعد هم مثل آدم های پخته گفت: «اگر شهرزاد توی قصه ها توانسته هر شب یک داستان بیافد، لابد تو هم می توانی به اندازه او طاقت بیاوری.»

این مرد مخش عیب کرده! من با این حال زار و پریشان چه شباهتی با آن شهرزاد پرچانه دارم؟ خانم خانم ها تنها کاری که می کرده این بوده که روی تشکچه های اطلسی بنشینند، به متکاهای مخملی تکیه بدهد، یک پایش را روی آن یکی پایش بیندازد و با دستش انجیر و انگور توی دهان حاکم ظالم بگذارد و قصه های دیوانه وار از خودش در بیاورد! کجای این کار سخت است؟! بیاید نصف کارهایی را که من می کنم، بکند، آن وقت می بینیم، هزار و یک شب کجا بود، یک هفته نشده دمش را می گذارد روی کولش و در می رود.

تا تمام شدن امتحانم هنوز خیلی مانده. نمی‌دانم کسی می‌شمردشان یا نه، اما هر روز یک خط روی دیوار می‌کشم: تا حالا شده ششصد و بیست و چهار! چهل روز اولم توی این خانقاه در حجره‌ای تنگ و کوچک و تاریک گذشت. نه می‌توانستی دراز بکشی، نه می‌توانستی به چپ و راست بچرخ. مدام مجبور بودی چهارزانو توی وضعیت آماده‌باش بنشینی. پشت سر هم می‌گفتند اگر از تاریکی ترسیدی، اگر معده‌ات از گرسنگی سوراخ شد، یا پناه بر خدا اگر از آن خواب‌ها دیدی و هوس‌های ناجور به سرت زد، زنگ روی سقف را بزن و کمک معنوی بخواه!

چهل روز در آن حجره ماندم. حتی یک بار هم زنگ را نزد. نه این‌که فکرهای بد به سرم نزده باشد؛ خدا می‌داند فکرهای بد گله‌ای به سرم هجوم می‌آورد، اما توی آن جای تنگ و ترش که انگشت کوچکم را هم به زحمت تکان می‌دادم، فکرهای بد به چه کسی ممکن بود ضرر برساند؟

همین که از چله‌خانه نجات پیدا کردم، سر و کله سرطارق پیدا شد، مرا تحویل آشچی دده داد و گفت: «گوشتش مال تو، استخوانش مال من.» نگو چله‌توی مطبخ از همه بدتر بوده. با این همه، هر چقدر هم که جفتک انداخته باشم، قاعده‌های آشپز را اصلاً زیر پا نگذاشتم تا موقعی که شمس تبریزی آمد. شبی که او آمد آشچی دده چون از آشپزخانه جیم شده بودم، بدجوری کتکم زد. هفت هشت ده تا ترکه آلبالو روی کمر و پشتم خرد کرد. بعد کفش‌هایم را برداشت و جلو در گذاشت، طوری که نوک کفش‌ها به طرف بیرون باشد. این طوری، با آداب خانقاه، به من می‌گفت: «وقت رفتنت رسیده فرزندی.»

دده آشپز با اخم و تخم فرمود: «اگر دلت مطمئن نیست، بیخودی نه خودت را خسته کن نه مرا. رودخانه دم دهن الاغ نمی آید. الاغی که می خواهد آب بخورد خودش لب رودخانه می رود، فراموش نکن. تصوف هم دریای آب است برای کسی که می خواهد سیراب شود!» در این وضعیت من هم الاغ حساب می شوم لابد.

راستش، اگر شمس تبریزی نبود خیلی وقت پیش از این جا رفته بودم. این درویش آواره بدجوری قلقلکم داده بود، فقط برای این که در باره اش بیش تر بدانم توی خانقاه لنگر انداختم. پیش از آن همه درویشی ندیده بودم. از کسی باکی نداشت. جلو کسی هم سر خم نمی کرد. حتی آشچی دده هم به او احترام می گذاشت. من هم پیش خودم تصمیم گرفتم: از این به بعد سرمشق من شمس تبریزی است. اوست که با آن جذبه اش، زبان تند و تیزش، سرکشی اش و مزاج عصیانگرش باید مرشد من باشد؛ نه این استاد پیر و خرفت ما.

بله، شمس تبریزی قهرمان من است. بعد از آن که دیدمش با خود گفتم: «چرا باید درویشی سربزیر باشم. شاید اگر پیش او بمانم و فیض ببرم، من هم مثل شمس چشم و دل سیر و شورشی بشوم.» این شد که فصل پاییز، وقتی فهمیدم شمس کلاً می خواهد از خانقاه برود، من هم تصمیم گرفتم پشت سرش تا قونیه بروم.

باید به بابا زمان می گفتم چه تصمیمی گرفته ام. رفتم دیدم توی اتاقش نشسته و در نور چراغ نامه می نویسد. مرا که دید به نظرم نیامد خوشحال شده باشد. طوری به صورتم نگاه کرد انگار وجودم خسته اش می کرد. پرسید:

«چه می خواهی شاگرد موقرمز؟»

حرف را نچرخاندم و صاف و مستقیم خواسته ام را گفتم: «می بینم شمس تبریزی دارد می رود. من هم می خواهم همراهش بروم. ممکن است توی راه به کمک احتیاج داشته باشد.»

بابا زمان با دقت براندازم کرد: «برای کمک کردن به شمس می خواهی همراهش بروی یا این که از زیر بار وظیفه می خواهی شانه خالی کنی؟ امتحانت هنوز تمام نشده. هنوز مرید شمرده نمی شوی.»

پرسیدم: «مگر همراهی کردن با کسی مثل شمس هم نوعی امتحان به حساب نمی آید؟» می دانستم که از حد خودم تجاوز کرده ام، اما برای قانع کردن پیر چاره دیگری نداشتم.

شیخ سرش را خم کرد، معلوم بود دارد فکر می کند. او که ساکت شد، من هم سر جایم خشکم زد. گمان کردم که الآن است آشچی دده را صدا کند و به او بگوید مراقبم باشد غلط اضافه نکنم. کم مانده بود زهره ام بترکد. اما همچو چیزی نشد. بابا زمان با حالت غرق در فکر نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

«خیلی وقت است تو را می آزماییم. گرچه میوه بعد از درخت می آید، اما در حقیقت اول میوه است. این که فرد چگونه درویشی می شود، از زمان شاگردی اش معلوم است. این راه برای تو مناسب نیست، فرزند. از هفت جوانی که هر سال به خانقاه می آیند، فقط یکی قادر است در طریقت بماند. به نظرم مایه ات برای درویش شدن مساعد نیست، بهتر است سرنوشتت را جای دیگری جستجو کنی.»

منی دانستم چه بگویم. آب دهانم را قورت دادم.

بابا زمان صدایش را بلندتر کرد: «و اما در مورد این فکری که کرده‌ای، یعنی همراهی با شمس تبریزی در سیاحتش، باید در این مورد با خودش صحبت کنی، نه با من.»

بعد از این اتمام حجت قاطع، به در اشاره کرد و نامه نوشتن را از سر گرفت. این طوری از خانقاه اخراج شدم. ناراحت بودم، غرورم شکسته بود، اما از شما چه پنهان، راحت شده بودم. بالاخره مثل پرنده‌ها آزاد بودم.

شمس

بغداد، ۶ ربیع الثانی ۶۴۱

امروز هنگام سپیده دم از بابا زمان حلالیت طلبیدم و به راه افتادم. پشت اسب پریدم و چهار نعل تاختم. به نوک تپه که رسیدم، ایستادم و آخرین بار از دور به خانقاه نگاه کردم. ساختمان آجری محصور میان درخت‌های توت به لانه پرنده مخفی میان بوته‌ها می‌مانست. چهره خسته بابا زمان لحظه‌ای در ذهنم مثل صاعقه جرقه‌ای زد و خاموش شد. می‌دانستم دلواپس من است، اما راستش دلیلی برای دلواپسی‌اش نمی‌دیدم. تا آن‌جا که من می‌دانم باید دلواپس کسانی شد که از عشق دور می‌شوند، نه کسانی که چهارنعل به طرف عشق می‌تازند.

قاعده دهم: به هر سو که می‌خواهی شرق، غرب، شمال یا جنوب برو، اما هر سفری که آغاز می‌کنی سیاحتی به سوی درون خود بدان! آن‌که به درون

خود سفر می کند، سرانجام ارض را طی می کند.

نمی دانستم در قونیه چه چیزهایی در انتظارم است. اما آماده در آغوش کشیدنِ هر سرنوشتی بودم که شهر برایم رقم زده بود، با همه دشواری ها و ناراحتی هایش.

قاعده یازدهم: قابله می داند که زایمان بی درد نمی شود. برای آن که «تو»یی نو و تازه از تو ظهور کند باید برای تحمل سختی ها و دردها آماده باشی.

شب پیش از ترک خانقاه پنجره های اتاقم را تا آخر باز کردم. بوی تاریکی اتاق را پر کرد. در نور لرزان چراغ نشستم و در حالی که به تکه آینه ای نگاه می کردم، موهایم را تراشیدم. گلوله گلوله مو می ریخت روی زمین. با آستره همه موهایم را از ته تراشیدم. بعد با آرامش و تک به تک ریش و سبیل را تراشیدم، از شرّ ابروها خلاص شدم.

کارم که تمام شد صورتم را کاویدم. صورتم جوان تر شده بود و روشن تر. تمام موها که رفته بود، نه ستم مانده بود، نه اسمم، نه جنسیتیم. نه گذشته، نه آینده، تنها برای حال مهر شده بودم تا ابد.

به اتاق بابا زمان رفتم و خواستم حقش را حلال کند. تا حالت جدیدم را دید، گفت: «می بینم سمرت از هم اکنون تغییرت داده. حال آن که هنوز شروع نشده.»

قاعده دوازدهم: عشق سفر است. مسافر این سفر، چه بخواهد چه نخواهد، از سر تا پا عوض می شود. کسی نیست که رهرو این راه شود و تغییر نکند.

بابا زمان تبسمی نامحسوس کرد و مرا پیش خود خواند و قوطی ای مخملی به دستم داد. درون قوطی سه چیز بود: آینه ای با قاب نقره ای، یک دستمال ابریشمی گلدوزی شده و یک شیشه کوچک بلوری.

«این ها در طی سفر کمکت می کنند. هر موقع احتیاج داشتی از این ها استفاده کن. اگر اعتماد به نفست متزلزل شد، این آینه زیبایی درونت را به تو نشان می دهد. اگر اعتبارت لکه دار شد، این دستمال ابریشمی به تو یادآوری می کند که مهم ترین چیز پاکی قلب است. مرهم درون شیشه نیز زخم های ظاهری و باطنی ات را مداوا می کند.»

پس از آن که این اشیاء را تک به تک نوازش کردم، قوطی را بستم و از بابا زمان تشکر کردم. حرفی برای گفتن نمانده بود.

هنگامی که پرنده ها با اولین پرتوهای آفتاب چهچهه سر دادند و قطرات شبنم از شاخه ها آویزان شد، سوار اسبم شدم. مقصدم قونیه بود. خودم را به سرنوشتی که خدای قادر برایم رقم زده بود، تسلیم کردم. بی آن که بدانم چه پیش خواهد آمد و بی آن که در آرزوی دانستنش باشم، با تمام نیرویم پیش رفتم.

بغداد، ۶ ربیع الثانی ۶۴۱

بی آن که به بهایش فکر کنم اسب ابلقی از اسطبل دزدیدم و به دنبال شمس تبریزی به راه افتادم. تا آن جا که می توانستم سعی می کردم فاصله ام را با او حفظ کنم تا متوجه آمدنم نشود. به بغداد که رسیدیم، شمس در بازاری ایستاد تا آذوقه راه تدارک ببیند. با خودم گفتم «الآن وقتش است» و خودم را جلو اسبش انداختم.

شمس از بالای اسب خم شد و پرسید: «پسر نادانِ موقرمز، چرا روی زمین خوابیده ای؟» به نظر می رسید هم تعجب کرده، هم خوشش آمده.
جلو اسبش زانو زدم و مثل گداها دو دستم را جلو گرفتم و التماسش کردم:
«می خواهم با تو بیایم. تویی قهرمان من. اجازه بده من هم بیایم.»
«مگر تو می دانی من به کجا می روم؟»

لحظه ای گیج شدم. راستش به این موضوع اصلاً فکر نکرده بودم. «نه، اما چه فرقی می کند؟ می خواهم مریدت باشم. تو را سرمشق خودم قرار می دهم.»
«حرف بیهوده می زنی. من نه مراد می خواهم نه مرید. به تنهایی می گردم. حال و حوصله این را هم ندارم که سرمشق کسی باشم.»

با این حرف ها مرا پس راند. «قاعده سیزدهم: در این دنیا، بیش از ستاره های آسمان، مرشدنما و شیخ نما هست. مرشد حقیقی آن است که تو را به دیدن درون خودت و کشف کردن زیبایی های باطنت رهنمون می شود. نه آن که به مریدپروری مشغول شود.»

التماس کنان گفتم: «رخصت بده من هم بیایم، به پاهایت می افتم. تازه، همه سیاح های مشهور وردستی، شاگردی، چیزی داشته اند. من هم پادوی تو می شوم.»

شمس طوری که انگار به فکر فرو رفته باشد، چانه اش را خاراند. لحظه ای گمان کردم به من حق داده.

ناگهان پرسید: «شاگرد موقرمز، جنمش را داری که با من رفاقت کنی؟» هیجان زده و خیلی سریع بلند شدم. «البته که دارم! جنم از جوهره ام است.» «خیلی خوب. پس حالا که می خواهی مرید من باشی، اولین وظیفه ات این است: به نزدیک ترین میخانه برو، یک کوزه شراب بخر. بعد بیا وسط این میدان بایست و کوزه را لاجرعه سر بکش!»

دهانم از حیرت باز ماند. این همه مدت برای پخته شدن در راه تصوف زحمت و محنت و اذیتی نمانده بود که تحمل نکرده باشم. برای تقویت معنویاتم صد تا پیاز را با هم خرد می کردم، توی دیگ های بزرگ پلو چرب می پختم، شیرینی های عسلی درست می کردم، جلو آتش توی دود و دم می نشستم و قابلمه هم می زدم، دیگ می ساییدم، در و پنجره برق می انداختم، این ور و آن ور را جارو می زدم، خلاصه مثل سگ جان می کردم. اما راستش معنویاتم آن قدر تقویت نشده بود که توی شلوغی بازار بایستم و جلو چشم همه شراب بخورم. مانده بودم که چه کار بکنم.

گفتم: «استغفرالله، توبه. اگر پدرم بشنود پاهایم را می شکند به خدا. خانواده ام مرا به خانقاه بابا زمان فرستادند تا مسلمان خوبی بشوم، نه این که کافر و گمراه بشوم. بعدش این جماعت در باره ام چه فکری می کنند؟ در و همسایه

چه می گویند؟»

شمس با نگاه های سوزان سر تا پایم را نگریست. درست مثل اولین شب که من از سوراخ در او را می پاییدم، با نگاهش دلم را له کرد و از بین برد. سرانجام حکمش را در باره ام داد، افسار اسبش را کشید و گفت: «شاگرد موقرمز، تو نمی توانی مرید من بشوی. به این که دیگران چه فکری می کنند و چه نظری دارند خیلی اهمیت می دهی. اگر این طور باشی، انتقادهای و حرف های آن ها نمی گذارد هیچ کاری بکنی.»

فهمیده بودم فرصت همراهی شمس را از دست داده ام. اما برای آخرین بار سعی کردم از خودم دفاع کنم.

«خیلی خوب، اما وقتی به من گفתי برو شراب بخر، گمان کردم می خواهی درستی اعتقادم را امتحان کنی. از کجا می دانستم امتحانم همین است؟ فکر کردم ایمانم را امتحان می کنی.»

شمس ابرو در هم کشید: «آزمودنِ صحتِ ایمانِ دیگران وظیفه ما انسان ها نیست. بنده نمی تواند ایمان بنده ای دیگر را بسنجد. مگر نمی دانی؟»

اطرافم را نگاه کردم، انگار دنبال راه چاره ای می گشتم. حرف های درویش را سبک سنگین کردم اما نفهمیدم باید در کدام کفه بگذارم. ذهنم آن قدر مغشوش شده بود که شقیقه هایم زق زق می کرد. یقه پیراهنم را باز کردم، انگار نفسم بند آمده بود.

شمس با همان لحن آرام و باوقار ادامه داد: «شاگرد موقرمز، می گویی می خواهی به دریای تصوف قدم بگذاری، اما حاضر نیستی بهایش را پردازی. این طوری نمی شود! برای یکی پول و ثروت تله اصلی است، برای یکی دیگر

شهرت و مقام، برای دیگری تن و شهوت! انسان در وهله اول باید از شرّ چیزی خلاص شود که در این دنیا بیش‌ترین اهمیت را برایش دارد. این شرط اول قدم گذاشتن در این راه است.»

پس از گفتن این حرف‌ها خم شد و گردن اسبش را نوازش کرد. بعد طوری که بخواهد حرفش را به پایان برساند، گفت: «به گمانم اگر در بغداد بمانی و پیش پدر و مادرت برگردی، برایت بهتر است. صنعتکاری با شرف پیدا کن و شاگردش بشو. حسی درونی به من می‌گوید که در آینده بازرگانی موفق می‌شوی. اما مواظب باش از آن بازرگان‌های حریص نشوی! الآن با اجازه‌ات می‌خواهم راه بیفتم.»

آخرین بار برایم دست تکان داد. با پاشنه پاهایش به شکم اسب زد، اسب را هی کرد و چهارنعل دور شد. دنیا زیر سم اسبش به حرکت درآمد. من هم پشت اسبم پریدم و تا دامنه‌های بغداد از پی‌اش رفتم. اما فاصله مان رفته رفته بیش‌تر می‌شد. سرانجام به نقطه‌ای در افق تبدیل شد.

منتظر ماندم. و خدا می‌داند حتی خیلی پس از آن که آن نقطه سیاه در افق از نظر ناپدید شد، نگاه‌های سوزان شمس را تا اعماق قلبم حس می‌کردم.

إِلَّا

بوستون، ۲۴ مه ۲۰۰۸

در طول فصل بهار، در خانه زیبای خانواده روبینشتاین، کسی که صبح زودتر از بقیه بیدار می‌شد، به آشپزخانه می‌رفت و صبحانه را آماده می‌کرد. إِلَّا بود.

معتقد بود صبحانه مهم‌ترین وعده غذایی است. در یکی از مجله‌های زنان خوانده بود. «بر اساس یکی از بررسی‌ها، خانواده‌هایی که به طور منظم صبحانه می‌خورند در مقایسه با خانواده‌هایی که اعضای آن صبحانه نخورده از در خانه بیرون می‌روند و روز خود را با شکم گرسنه شروع می‌کنند، خوشبخت‌ترند و سازگاری بیش‌تری دارند.» *إللا* با آن‌که به نتیجه این مقایسه اعتقاد کامل داشت، هنوز آن صبحانه‌های لذتبخش را که در مجله در باره‌اش می‌نوشتند، خودش تجربه نکرده بود. در خانه خودشان صبحانه‌ها آن قدرها هم لذتبخش و توأم با سازگاری نبود. یعنی هر کس ساز خودش را می‌زد. یکی نان تست با مربا را ترجیح می‌داد (ژانت)، آن یکی کورن فلکس عسلی را دولپی می‌خورد (ایوی)، یکی نیمروی خوب سرخ‌شده دوست داشت (دیوید)، چهارمی هم پافشاری می‌کرد که هیچ چیز نخورد (اورلی). با این حال، باز هم صبحانه در نظر *إللا* مهم بود. هر روز صبح بدون خستگی صبحانه همه را آماده می‌کرد؛ این‌طوری با خودش می‌گفت دیگر بچه‌ها مجبور نمی‌شوند در مدرسه هله‌هوله بخورند، و از این‌که وظیفه مادری‌اش را درست انجام داده، به خودش می‌بالید.

اما امروز صبح وارد آشپزخانه که شد، به جای آن‌که مثل همیشه صبحانه را آماده کند، آب پرتقال بگیرد و نان تست کند، پشت میز آشپزخانه نشست و لپ‌تاپش را باز کرد. همین‌که ایمیل‌هایش را از نظر گذراند، لبخندی درخشان صورتش را پوشاند. ایمیلی که انتظارش را می‌کشید، آمده بود. عزیز زاهارا جواب نامه‌اش را داده بود!

خیلی خوشحال شدم که با دختری آشتی کرده‌ای. من هم امروز صبح از موموستنانگو حرکت کردم. خیلی عجیب بود؛ این جا چند روز پیش تر نمانده بودم، اما موقع خداحافظی که رسید، دلم گرفت. این روستای کوچک گواتمالا را بار دیگر با چشم تن می بینم؟ فکر نکنم.

هر وقت جایی را ترک می کنم، انگار بخشی از وجودم را جا گذاشته‌ام. چه مثل مارکوپولو دنیا را بگردیم، چه از گهواره تا گور توی خانه بمانیم، فرقی نمی کند؛ برای همه ما زندگی رشته ای از تولدها و مرگ هاست. آغازها و پایان ها. برای تولد لحظه ای باید لحظه پیش از آن بمیرد. همان طور که برای زایش «من» جدید، من کهنه باید پژمرده و خشک شود...

پیش از ترک موموستنانگو به مراقبه پرداختم، غرق تفکر شدم. به تو فکر کردم، به دوست جدیدم در بوستون! معتقدم در اطراف هر انسانی هاله ای از رنگ های مختلف هست. چشم هایم را بستم و کوشیدم رنگ های تو را بیابم. خیلی نگذشته بود که سه رنگ پدیدار شد: زرد گرم، نارنجی خجالتی و بنفش لب فرو بسته. به نظرم این ها رنگ های تو است. خیلی هم قشنگند. هم جدا جدا، هم با هم.

آخرین ایستگاهم در گواتمالا قصبه کوچکی به نام چاخول است. خانه های این جا آجری است و چشم های بچه هایش درشت و سیاه. نگاه هایشان از خودشان پیرتر است. توی هر خانه ای زن های پیر و جوان همگی گلیم می بافند. من هم از پیرزنی برای تو گلیم خریدم. به زن بینوا گفتم برای خانمی اهل بوستون هدیه می خرم، برای همین در انتخاب کمکم کن. مدتی فکر کرد،

بعد از تل گلیم های توی خانه اش تکه ای بیرون کشید. قسم می خورم آن جا بیش از پنجاه تخته گلیم با هر نقش و رنگی بود، اما گلیمی که پیرزن برای تو انتخاب کرد فقط سه رنگ داشت: زرد، نارنجی و بنفش. تصادف عجیبی است، مگر نه؟ البته اگر در کائنات چیزی به اسم «تصادف» وجود داشته باشد...

تا به حال به این فکر کرده ای که آشنایی ما در دنیای مجازی هم ممکن است تصادفی نباشد؟

قربانت

عزیز

بعدالتحریر: اگر بخواهی می توانم گلیمت را با پست بفرستم، یا روزی که در بوستون قهوه می خوریم همراه خودم می آورم...

بعد از خواندنِ نامه صورتی ای دلنشین روی گونه هایِ اِلا نشست. چه قشنگ می نوشت عزیز! گرم، صمیمی؛ همان طور که بود... چشم هایش را بست، کمان های رنگی که بدنش را احاطه کرده بودند در ذهنش مجسم کرد. عجیب است؛ اِلایی که در ذهنش پدیدار شد اِلای هفت ساله بود، نه اِلای بالغ فعلی.

خاطرات ناگواری که گمان می کرد خیلی وقت پیش فراموششان کرده، دوباره جان گرفتند. کودکی اش را به یاد آورد؛ آزرده گی اش، تنهایی اش را...

مادرش را به خاطر آورد؛ پیش‌بند سبز مغزپسته‌ای به تن، قالب کیک‌پزی گرد به دست، ماسکی به رنگ خاکستر به صورت، با اندوهی بی‌پایان جلو در آشپزخانه ایستاده و همان‌جا ماتش برده... اولِ اِلا بدنِ بی‌جانِ پدرش را پیدا کرده بود. دل‌ها، توپ‌ها و ستاره‌های رنگی از سقف آویزان بود؛ همه‌جا برق می‌زد. نوئل بود. و جسدی آن وسط از سقف آویزان بود، طوری که انگار می‌خواست با تزیینات سال نو یکی شود. پدرش خودش را دار زده بود.

اِلا در ایام جوانی مادرش را مسئول خودکشی پدرش می‌دانست. و هنوز دختری جوان بود که به خودش قولی داد. قول داد اشتباه‌های مادرش را تکرار نکند و ازدواج که کرد، شوهرش را خوشبخت کند. قرار بود زندگی زناشویی‌اش تا آخر عمر ادامه پیدا کند و مثل زندگی پدر و مادرش کوتاه نباشد. شاید هم به همین دلیل، یعنی صرفاً برای آن‌که زندگی زناشویی‌اش متفاوت باشد، مثل مادرش با مردی مسیحی ازدواج نکرده بود و خواسته بود با یهودی‌ای همدین خودش ازدواج کند و دیوید را به شوهری انتخاب کرده بود.

زمان زیادی طول کشید تا رابطه اِلا و مادرش خوب شود. در اصل، تا همین اواخر از مادرش نفرت داشت، اما چند سال پیش تصمیم گرفت گذشته‌ها را فراموش کند. از احساس خشم دیگر خسته شده بود. بار سنگینی بود خشمگین بودن از دست گذشته.

«مادر! اوهوی یی یی!»

«...»

«الو، الو، از زمین به مادرم! از زمین به مادرم! جواب بده مادر!»

إِلا همان طور که در آشپزخانه نشسته و به فکر فرو رفته بود، یکدفعه با صدای کرکر خنده جا خورد. همین که برگشت، چهار جفت چشم دید که موزیانه نگاهش می کنند: اورلی، ایوی، ژانت و دیوید. لابد هر چهار تا با هم برای صبحانه آمده بودند. الآن کنار هم ایستاده بودند و طوری نگاهش می کردند انگار در حال بررسی موجودی عجیب الخلقه هستند. با توجه به حالت صورتشان پیدا بود خیلی وقت است آن جا ایستاده اند و سعی کرده اند توجه إِلا را جلب کنند.

اورلی گفت: «مامان، چی شده؟ دو ساعت است صدایت می کنیم. انگار صدایمان را نمی شنیدی.»

دیوید در حالی که سعی می کرد جای دیگری را نگاه کند، زیر لب گفت: «چرا این طور زل زده ای به مونیتور؟»

إِلا به جایی نگاه کرد که شوهرش داشت نگاه می کرد. ایمیل عزیز ز. زاهارا در مونیتور همان طور باز مانده بود. تند لب تاپش را بست و گفت: «برای مؤسسه انتشاراتی باید کلی مطلب بخوانم. گزارشم را باید به موقع تحویل بدهم. می دانی، روی این رمان کار می کنم.»

ایوی با لحن بسیار جدی گفت: «اما گزارش نمی نوشتی که! خودم دیدم! داشتی ایمیل هایت را می خواندی.»

صورت إِلا سرخ شد. چرا بچه ها به سن بلوغ که می رسند دوست دارند اشتباه ها و کمبودهای بزرگ ترها را پیدا کنند؟ اما به هر حال، به نظر می رسید دیگر اعضای خانواده علاقه شان را به این موضوع از دست داده اند.

همه سرشان را برگردانده بودند و به پیشخانِ خالی نگاه می کردند. اورلی کنجکاوانه به طرف مادرش برگشت و حرفی را که توی ذهن همه می چرخید بر زبان آورد:

«مادر، امروز صبح برای ما صبحانه درست نکرده ای. باورم نمی شود!»

این حرف انگار اِلا را گیج کرده بود. دور و برش را نگاه کرد. نه از قهوه جوش بخار بلند می شد، نه تخم مرغی روی اجاق گاز بود؛ تَستر هم که خالی بود. راستی چه اتفاقی افتاده بود که زنی که هر روز صبح مثل آدم آهنی صبحانه حاضر می کرد، امروز صبح فراموش کرده بود صبحانه درست کند؟

آن لحظه اِلا فهمید فکر و ذهنش پیش عزیز است... برای آن که آن لحظه نه در آن خانه بزرگ و لوکس، بلکه در گواتمالا پیش او باشد چه ها که حاضر بود بدهد...

بخش دوم: آب

پدیده های سیال و جاری
و متغیر زندگی...

مولوی

قونیه، ۴ جمادی الاول ۶۴۲

بیدار که شدم، دیدم امشب ماه در آسمان شکوه خاصی دارد. چنان درخشان و چنان زیباست که گویی مرواریدی غول آسا بالای سرمان آویخته. از رختخواب بیرون آمدم. از پنجره به بیرون، به حیاط غرق مهتاب نگاه کردم. چنین زیبایی ای هم مهمانی چشم است، هم مهمانی دل. اما ماه هر قدر هم چشم نواز باشد، نه داروی لرزش قلبم است، نه دواي لرزش دستم. امشب هم ناگهان از خواب پریدم.

کرا آهسته گفت: «سرورم، رنگ رخت پریده. نکند باز همان خواب را دیده ای؟ برایت پیاله ای آب بیاورم؟»

گفتم: «نگران نباش. تو بخواب.»

مگر چه کاری از دستش برمی آید؟ چه کاری از دست خودم برمی آید؟ مگر ممکن است رؤیاهایمان از سرنوشتمان جدا باشد؟ سرنوشتمان هم که در اصل دست خودمان نیست. علاوه بر این، با خود می گویم حتما دلیلی دارد که مدام همان خواب را می بینم. حالا که چهل شب است این خواب را می بینم، پس حکمتش گشوده می شود و می فهمم رؤیایم نشانه چیست، یا هم اکنون یا به

زودی. با آن که شروع رؤیا هر شب عوض می شود، پایانش همیشه یکی است. انگار این رؤیا بنایی عظیم است و من هر شب از دری جداگانه واردش می شوم.

این بار در خواب دیدم در اتاقی که به نظرم بسیار آشنا می رسید و همه جایش قالی عجم انداخته بودند، رحلی جلو خود گذاشته ام و کتاب می خوانم. درست روبرویم درویشی نشسته بود. قامتش ظریف و بلند بود؛ صورتش را با دستمالی ضخیم پوشانده بود. شمعدانی پنج شعله در دست داشت. برای آن که راحت مطالعه کنم نور را به طرفم می گرفت.

پس از مدتی سرم را بلند کردم و به درویش نگاه کردم. در صفحه ای که می خواندم یک ترکیب اضافی توجهم را جلب کرده بود: خزانه غیب. همان لحظه که می خواستم این عبارت را تفسیر کنم، با حیرت و وحشت متوجه چیزی شدم: نگو چیزی که گمان می کردم شمعدان است، دست راست درویش بوده. پنج انگشتش را به جای پنج شمع به طرف رحل می گرفته. انگشتانش شعله ور شده بوده و می سوخته. نگو درویش خودش را می سوزانده و به من نور می تابانده.

دستپاچه خواستم آبی بیابم، اما کنارم، نزدیکی ام یک قطره آب نبود. نه کوزه ای، نه ابریقی. خرقه ام را در آوردم و روی شعله های آتش انداختم. اما وقتی خرقه ام را دوباره برداشتم، دیدم زیر خرقه چیزی نیست جز شمعی روشن. درویش ناپدید شده بود.

از این قسمت به بعد خوابم هر شب یکسان است. در خانه ام هستم. اتاق ها را یکی یکی می گردم تا آن درویش را بیابم. همه گوشه و کنارها را می گردم.

بعد به حیاط می روم، همه جا غرق گل های زرد است. به چپ فریاد می زنم، به راست فریاد می زنم، اما کسی که دنبالش می گردم انگار آب شده رفته توی زمین.

التماس کنان می گویم: «نرو دستم به دامت، ای عزیزتر از جانم، کجایی؟» انگار صدایی نحس و بدشگون شنیده باشم، تکانی می خورم و به طرف چاه می روم؛ به آب های تاریک که ته چاه موج می خورند، چشم می دوزم. ابتدا چیزی نمی بینم، اما همین که شعاع های قمر مجموع می شوند و به رویم می بارند، حیاط به یکباره غرق نور می شود. همان هنگام متوجه چیزی می شوم. ته چاه یک جفت چشم سیاه هست. چشمان مرده به چشمانم دوخته شده. وداع می گوید با این عالم.

یکی فریاد می زند: «کمک کنید! کشتندش!» کسی چه می داند، شاید آن که فریاد می کشد منم. صدایم از فرط اضطراب چنان عوض شده که نمی شناسمش.

و آن هنگام فریاد می کشم. پشت سر هم و خیس عرق، فریاد می کشم؛ تا وقتی زنم بیدار شود و تنگ در آغوشم گیرد، تا وقتی سرم را روی سینه اش بگذارم و او مهربانانه در گوشم نجوا کند:

«سرورم، خوبی؟ نکند باز همان خواب را دیده ای؟»

دیرگاه شب، هنگامی که کرا دوباره به خواب رفت، آهسته به حیاط رفتم. همه جا ساکت بود. چشمم به چاه که افتاد، بر خود لرزیدم، با این حال، نزدیکش شدم؛ رفتم کنارش نشستم. نسیمی میان درختان وزید و برگ ها خش خشی نامحسوس کردند.

در چنین لحظاتی غمی مبهم وجودم را فرا می گیرد. دلیلش را نمی دانم. حال آن که زندگی ام روشن، بختم یار، وضع و حالم عالی است. پروردگارم سه نعمت را که بیش ترین ارزش را برایشان قائلم، به من ارزانی داشته است: علم، عرفان و توانایی هدایت دیگران به راه صحیح.

تا به سی و هفت سالگی برسم خدا بیش از آنچه می خواستم به من داد. از علم کشف الهی که انبیاء و اولیاء و علما هر یک به فراخور خویش از آن بهره دارند، به قدر خود سهم بردم. پدر متوفایم دستم را گرفت؛ از رحله تدریسات بهترین اساتید زمان گذشتم. با خود گفتم «خواندن، کوشیدن و دیگران را روشن کردن دین بنده به خداست» و برای عمق بخشیدن به آگاهی ام بسیار خواندم، بسیار کوشیدم.

استادم سید برهان الدین همیشه می گفت چون وظیفه رساندن پیام حق به خلق و کمک به ایشان در تفکیک خطا و صواب را به عهده گرفته ام، بنده محبوب خدایم. «شکرگزار باش جلال الدین، چنین امری قسمت همه نمی شود!»

سال ها در مدرسه تدریس کردم، با ده ها عالم شریعت به مباحثه پرداختم، در فقه و حدیث بسیار پیش رفتم. هر هفته در بزرگ ترین مسجد شهر مجلس وعظ دارم. طلبه هایی که نزدم آموزش دیده اند آن قدر زیادند که دیگر شمار و نامشان در یادم نمی ماند. هنگامی که مردمان پیشم می آیند و می گویند کلامم بر دلشان آب می پاشد و راهنماییشان می کند، وقتی دانش و هنرم را مدح می کنند، به خود می بالم. خدا را هزاران بار شکر که خانواده ای خوشبخت، شهرت و اعتباری بی خدشه، دوستانی قدیم، مریدانی صادق و

طلبه‌هایی دارم که از علمم مستفیض می‌شوند. در طول عمرم فقر و نیاز را نشناخته‌ام.

پس از فوت همسر اولم گویی دنیا بر سرم خراب شد. خدا از کرا راضی باشد، زیرا در سایه وجودش طعم محبت و شادی را بار دیگر چشیدم. پسرانم نیز هر دو در خانه‌ای مملو از سعادت بزرگ شدند. با آن‌که هر دو در محیطی یکسان پرورش یافته‌اند، هنوز هم در حیرتم که چرا این قدر با یکدیگر فرق دارند. انگار در خاکی یکسان دو دانه بذر یکسان را کنار هم بکارید، آب و آفتابی یکسان بخورند، اما به یکباره ببینید دو نوع نبات مختلف رشد کرده است. به هر دوشان افتخار می‌کنم، همان‌طور که دخترخوانده‌ام نیز مایه افتخارم است. کیمیای عزیز دردانه‌ام دختری بسیار عاقل و سرشار از محبت و انسانیت است. بیرون از خانه خوشبختی‌ای دارم، درون خانه‌ام نیز خوشبختی‌ای دیگر. با همه این احوال، چرا در درونم خلأیی هست که درکش نمی‌کنم و شرحش نمی‌توانم بدهم؟ خلأیی که روز به روز بزرگ‌تر می‌شود؟ این احساس نقصان مانند موش موزیانه و حریصانه روح را می‌جود. هر جا که بروم خلأ درونی‌ام نیز با من می‌آید.

انسانی این قدر کامل باز ممکن است احساس نقصان کند؟ یا در عین خوشبختی احساس غم کند؟ من که روزهایم این قدر درخشان و بی‌عیب و نقص است و از موفقیتی به موفقیت دیگر، از رتبه‌ای به رتبه دیگر می‌رسم، چرا باید هر شب در خواب با آه و افسوس به دنبال کسی بگردم؟

انگار در درونم رازی است که نه از دیگران، بلکه از خودم پنهان می‌شود. اگر روزی درویشی را که در خواب می‌بینم، در عالم واقع پیدا کنم، سرچشمه آن

راز را از او می پرسم.

اما اگر نتوانم بار این حقیقت را بکشم، اگر بر شانه هایم سنگینی کند، آن وقت چه؟

شگفتا؛ من، جلال الدین، تا حال گمان می کردم ترس و وسوسه را نمی شناسم.

شمس

قونیه، ۵ جمادی الاول ۶۴۲

عادت قدیم دارم که بی استثنا پیش از ورود به هر شهری به جا می آورم: قبل از گذر از دروازه های شهر مدتی می ایستم و به تمام اولیای آن جا درود می فرستم. خواه مرده باشد خواه زنده، خواه مشهور باشد خواه مجهول، به تمام اولیایی که در آن شهر زندگی کرده اند یا زندگی می کنند پیشاپیش سلام می کنم. رخصت می طلبم از آن ها. طی این همه سال شهر، قصبه یا روستایی نبوده که پیش از رخصت گرفتن از اولیایش پا به آن جا گذاشته باشم. جایی که به آن وارد می شوم تفاوتی نمی کند اکثر ساکنانش مسلمان باشند یا مسیحی یا یهودی یا زرتشتی؛ در هر جایی مسلما یک ولی هست. اولیاء از تفاوت های دینی و جمعی و جسمی فراتر رفته اند. ولی راهنمای همه بشریت است.

طبق روال مألوف، قونیه را هم که از دور دیدم، عادت همیشگی ام را به جا آوردم. اما بعدش چیز عجیبی پیش آمد. اولیای شهر به جای آن که طبق

عادت به سلام جواب بدهند، مثل سنگ های شکسته قبرستان، ساکت و بی صدا ماندند. گفتم شاید صدایم را شنیده باشند، برای همین از نو و این بار با صدای بلندتر سلام گفتم. اما باز جز سکوت نبود. فهمیدم که اولیای قونیه صدایم را شنیده اند، اما به دلیلی که من از آن خبر ندارم، رخصت ورود به شهر نمی دهند.

کلمه هایم را برداشتم و به باد سپردم تا به هر چهار طرف ببردشان: «ای اولیای قونیه، چرا به این مسافر رخصت ورود نمی دهید؟»

مدتی بعد باد با این جواب بازگشت: «ای درویش، رخصت می دهیم، اما بدان که در این شهر دو چیز کاملاً متضاد در انتظارت است. وسط ندارد. یا با عشق صافی، یا با نفرت محض روبرو می شوی. اگر می خواهی در این موضوع کمی اندیشه کن.»

گفتم: «اگر وضع چنین است، جای اندوه نیست. مادامی که عشق صافی هست، همان کافی است.»

به محض شنیدن این حرف اولیای قونیه یکصدا رخصت دادند و در حقم دعای خیر کردند. اما نمی خواستم فوراً به شهر وارد شوم. بالای تپه ای، زیر درخت کهنسالی نشستم. اسبم مشغول به نیش کشیدن علف های دور و بر شد و خودم به نظاره شهری نشستم که ساختمان هایش پیش چشمم قطار شده بود. مناره های قونیه مثل تکه شیشه های شکسته زیر آفتاب برق می زد. هر از گاه صدای پارس سگ ها، عرعر الاغ ها، قهقهه بچه ها و فریاد دوره گردها به گوش می رسید صداهای عادی شهری سرزنده. پشت پنجره های مشبک و درهای بسته کدام داستان ها نوشته می شد؟ داشتم به جایی پا می گذاشتم که

هیچ چیز در باره اش نمی دانستم. کمی احساس نگرانی کردم، اما همان موقع یکی از قواعد چهل گانه را به یاد آوردم:

قاعده چهاردهم: به جای مقاومت در برابر تغییراتی که خدا برایت رقم زده است، تسلیم شو. بگذار زندگی با تو جریان یابد، نه بی تو. نگران این نباش که زندگی ات زیر و رو شود. از کجا معلوم زیرِ زندگی ات بهتر از رویش نباشد. صدایی دوستانه از فکر به درم آورد: «سلام علیکم درویش!»

برگشتم و روستایی درشت هیکل و جوانی دیدم با سبیل آویزان و تنی زیتونی رنگ نشسته بر گاری. ورزایی که گاری را می کشید هم پیر بود، هم بسیار لاغر. پیدا بود دارد آخرین نفس هایش را می کشد.

گفتم: «علیکم السلام.»

«چرا تک و تنها این جا نشسته ای؟ اگر از اسب سواری خسته شده ای، پیر روی گاری تا قونیه ببرمت.»

لبخند زدم: «سایه ات کم نشود، اما اگر پیاده بروم، از این ورزای تو زودتر می رسم.»

روستایی که پیدا بود به خودش گرفته، گفت: «ورزایم را دست کم نگیر. پیر است، ضعیف است، اما بهترین دوستم است.»

این را که شنیدم، زیر بار کلمه ها له شدم. زود ایستادم و جلو روستایی سر خم کردم. من که در دورِ تکوین خدا به قدر حبه ای بیش نیستم، چطور می توانم از سر شوخی هم که شده جانِ دیگری را، خواه انسان و خواه حیوان، تحقیر کنم؟ حالا که خطایی کرده و قلبی شکسته بودم، باید عذر می خواستم.

گفتم: «از تو و ورزایت معذرت می خواهم. اشتباه کردم، عفو کن!»

مرد روستایی با دهان باز خیره ماند به من. از صورتش پیدا بود خیلی حیرت کرده. مدتی همان طور نگاهم کرد، انگار می خواست بفهمد سر به سرش می گذارم یا نه. زیر لب گفت: «قبلاً کسی همچو کاری نکرده بود.» لبخند زد، لبخندی گرم و توأم با خجالت.

«یعنی کسی از ورزایت معذرت نخواسته بود، بله؟»

«البته این هم هست، ولی منظورم این نبود. منظورم این بود که تا به حال هیچ کس از من معذرت نخواسته بود. معمولاً برعکس می شود. یعنی همیشه منم که معذرت می خواهم. حتی اگر دیگران هم مقصر باشند، همیشه من تقاضای بخشش می کنم.»

این را که شنیدم، متأثر شدم. گفتم: «ای جوان، خدا در قرآن کریم می فرماید ما انسان را به بهترین شکل آفریدیم. انسان اشرف مخلوقات است. باارزش است. نه سفیل است، نه عاجز. در حقیقت، میان نود و نه صفت خدا عجز وجود ندارد. علاوه بر این، یکی از قاعده هاست.»

همان طور که داشت سرش را می خاراند، گفت: «چه قاعده ای؟»

«قاعده پانزدهم: خدا هر لحظه در حال کامل کردنِ ماست، چه از درون و چه از بیرون. هر کدام ما اثر هنری ناتمامی است. هر حادثه ای که تجربه می کنیم، هر مخاطره ای که پشت سر می گذاریم، برای رفع نواقصمان طرح ریزی شده است. پروردگار به کمبودهایمان جداگانه می پردازد، زیرا اثری که انسان نام دارد در پی کمال است.»

روستایی چشم هایش را باز و بسته کرد، بعد پرسید: «نکند تو هم برای گوش دادن به موعظه آمده ای؟ اگر این طور است، همین الآن باید راه بیفتی. می

گویند امروز از همیشه شلوغ تر می شود. اما عجب خطیب بزرگی است، مگر نه؟»

همین که فهمیدم دارد در باره چه کسی حرف می زند، کم مانده بود قلبم بایستد. «حالا بگو ببینم موعظه های مولوی چرا این قدر طرفدار دارد؟» روستایی مدتی سکوت کرد، چشمانش به افق خیره ماند. انگار ذهنش هم آن جا بود و هم هیچ جا. بعد این طور گفت:

«بلاهای زیادی سر ده ما آمد. اول قحطی آمد، پشت سرش مغول ها از راه رسیدند. سوختند و ویران کردند و به غارت بردند. بلایی که سر شهرها آوردند هزار مرتبه بدتر بود. ارزروم و سیواس و قیصریه را گرفتند، مردها را کشتند و زن ها را بردند. من اما نه هیچ کدام از قوم و خویش ها و عزیزانم را از دست دادم، نه خانه و زندگی ام را. با این حال، حس می کنم انگار چیز مهمی در درونم از دست رفته. علتش را نمی توانم توضیح بدهم، اما همیشه غمی توی دلم هست.»

پرسیدم: «خوب، این به مولوی چه ربطی دارد؟» روستایی آرام و غرق در فکر گفت: «همه می گویند اگر چند دفعه به موعظه های حضرت مولانا گوش بدهی، دلت از غم پاک می شود.» شخصا من در غمگین بودن عیبی نمی دیدم. ریا و بازی باعث شادی آدم ها می شود، برعکس، دانستن حقایق سنگینی و غم بر دل می نشاند. در این دنیا آدم هایی که بیش تر بدانند، آرام تر و ساکت ترند. اما نیازی ندیدم این ها را بگویم. به جایش گفتم: «بیا تا قونیه با هم برویم. تو هم در راه از مولوی برایم بگو، باشد؟»

افسار اسبم را به گاری بستم و کنار مرد روستایی نشستم. دیدم ورزای پیر به زیاد شدن بارش اهمیت نمی دهد. با آهنگی کند و سنگین و یکنواخت راه می رفت. روستایی نان و پنیر بُز تعارفم کرد. صحبت کنان غذایمان را هم خوردیم. در این وضع و حال، در حالی که آسمانی نیلی رنگ بالای سرمان همچون سینی می درخشید، زیر سایه اولیاء به قونیه قدم گذاشتم. همان طور که از گاری پایین می پریدم به مرد روستایی گفتم: «دوست من، مواظب خودت باش.»

روستایی با علاقه گفت: «حتما به مجلس وعظ بیا.»

برایش دست تکان دادم. «الآن نه، بعدا...»

با آن که بی صبرانه می خواستم مولانا را ببینم و موعظه اش را بشنوم، اما ابتدا کار دیگری داشتم که باید انجام می دادم: باید شهر را می شناختم و می فهمیدم اهالی قونیه در باره این واعظ بزرگ چه نظری دارند. پیش از دیدن رفیقِ جانم باید می فهمیدم آدم هایی که نمی بیندشان در باره اش چگونه داوری می کنند.

باید می فهمیدم تا می توانستم همه منظره را درک بکنم...

قونیه، ۷ جمادی الاول ۶۴۲

زندگی عذابی تمام نشدنی است. انگار همیشه بین زندگی و مرگ گیر کرده‌ام، همیشه در برزخم. این طوری است مرض جذام، آدم را زنده به گور می‌کند. توی کوچه مادرها برای ترساندن بچه‌هایشان مرا با انگشت نشان می‌دهند؛ بچه‌های شیطان هم با سنگ می‌زنند، مسخره‌ام می‌کنند. کاسب‌ها از جلو دکان‌هایشان با چوب می‌زنند و دورم می‌کنند، نکند بدشگون باشم. زن‌های حامله سرشان را برمی‌گردانند، انگار اگر چشمشان به ما بیفتد بچه توی شکمشان ناقص‌الخلقه می‌شود. چیزی هست که هیچ کدام از این آدم‌ها نفهمیده‌اند: آن‌ها برای این که چشمشان به ما جذامی‌ها نیفتد همه کاری می‌کنند، اما نمی‌دانند که در اصل ما جذامی‌ها هستیم که می‌خواهیم از آن‌ها و نگاه‌های ترحم‌آمیز و دردآورشان دور باشیم!

جذام نوعی عذاب است. هر روز یک بخش از بدن و روح را می‌خورد. اول تن عوض می‌شود، رنگ پوست سیاه و کبود می‌شود، مثل چرم کلفت می‌شود. روی شانه‌ها و زانو‌ها و دست‌ها و صورت غده‌هایی به رنگ تخم مرغ گندیده در می‌آید. توی این مرحله همیشه احساس سوزش و خارش می‌کنی. بعد معلوم نیست چرا یکدفعه درد کم‌تر می‌شود، و نوعی بی‌حسی به آدم دست می‌دهد. آن وقت غده‌ها بزرگ می‌شود، ورم می‌کند و به پینه‌های بادکرده تبدیل می‌شود. بعد یواش یواش گوشت تن می‌ریزد و صورت چنان خراب می‌شود که دیگر نمی‌شود آن را به جا آورد.

من توی این مرحله آخرم، جوری شده که دیگر نمی توانم پلک هایم را روی هم بگذارم، یعنی راستش پلکی برایم نمانده. چشمم بی خبر از من گریه می کند، آب دهانم همین طور سرازیر است. نمی توانم جمع و جورش کنم. شش تا از ناخن های دستم افتاده، هفتمی در راه است. اما عجیب این که موهایم هنوز سر جایش است. لابد باید خودم را خوش اقبال بشمارم.

شنیده ام فرنگی ها جذامی ها را بیرون دیوارهای قلعه می اندازند. دروازه های شهر را هم می بندند تا دوباره نتوانند داخل شوند. اما در قونیه این طور نیست. این جا یک زنگوله به خودمان می بندیم. تا موقعی که این طوری اهالی را خبردار بکنیم، می گذارند توی شهر بگردیم. گدایی هم می گذارند بکنیم. اگر نمی گذاشتند که از گرسنگی تلف می شدیم. جذامی که باشی دو راه برای زنده ماندن داری: اولی از دیگران گدایی کنی، دومی برای دیگران دعا کنی. هر دو راه هم شکم را سیر می کند.

نمی دانم چرا مردم فکر می کنند دعا های ما جذامی ها مقبول تر است و خدا به ما عنایت خاصی دارد. چه حرف مفتی! اگر آن طور باشد حال و روز ما این طور می شود؟ اما خوب دیگر، این طوری فکر می کنند. حتی اگر حالشان هم از ما به هم بخورد، حتما می خواهند برایشان دعا کنیم. ما جذامی ها را صدا می زنند تا برای مریض هایشان، زمینگیر هایشان، پیرمرد هایشان، پیرزن هایشان و گرفتار هایشان دعا کنیم. در عوض پول می دهند، شکمان را سیر می کنند، دست نوازش به سرمان می کشند. خوب می شد اگر این جماعت را درک می کردم! توی کوچه با جذامی ها مثل سگ رفتار می کنند، اما همین که مریضی سخت می گیرند یا می ترسند که بمیرند، دست به دامن دعا های ما

می شوند. بین مردم صنّاری هم ارزش نداریم، اما خانه‌هایی هست که آفتِ مرگ به آن‌ها زده؛ توی آن خانه‌ها پادشاه ماییم!

هر وقت برای دعا کردن صدایم کنند، سرم را به جلو خم می‌کنم، صداها بی معنی‌ای شبیه عربی از دهنم در می‌آورم و طوری رفتار می‌کنم که انگار در حال خشوع دارم زاری و التماس می‌کنم. خوب چه کار کنم؟! چاره‌ای جز ادا در آوردن ندارم، چون حتی باورم نمی‌شود که خدا حرف‌های ما جذامی‌ها را بشنود. هیچ چیزی ندیده‌ام که باعث بشود خلاف این فکر بکنم.

با آن‌که مداخلش کم‌تر است، اما گدایی کردن را به دعا کردن پولی ترجیح می‌دهم. دست‌کم موقع گدایی کسی را گول نمی‌زنم. جمعه‌ها کارمان سکه است، تازه اگر ماه رمضان باشد که دیگر نور علی نور است: ماه مبارک رمضان که از راه می‌رسد، درآمد گداها شیرین بود شیرین‌تر می‌شود. تازه، آخرین روز رمضان را که نگو و نپرس؛ در آن روز همه گداهای شهر جیبشان را پر می‌کنند. آن روز خسیس‌ترین آدم‌ها هم، حتی آن‌هایی که توی جیبشان عقرب نگه می‌دارند، برای صدقه دادن با همدیگر رقابت می‌کنند. با این امید که هر چه گناه کرده‌اند بخشیده شود، می‌خواهند تا ماه رمضان تمام نشده کار خیری کرده باشند؛ برای همین قرص نانی یا پولی کف دستمان می‌گذارند، حتی اگر سه چهار قروش بیش‌تر نباشد. یک بار در سال هم که شده جماعت از دست گداها فرار نمی‌کنند. برعکس، می‌روند توی کوچه‌ها و گوشه و کنار دنبال گدا می‌گردند. آن وقت گدایی که پیدا می‌کنند هر چه بدبخت‌تر و پریشان‌تر باشد، بیش‌تر خوشحال می‌شوند. وجدانشان همان قدر آسوده می‌شود. برای این‌که نشان بدهند چقدر دست و دل باز و خیرند،

برای یک روز هم که شده نفرت از ما را کنار می گذارند.

راستش، امروز هم به گمانم از روزهایی باشد که کار و کاسبی خوب است. چون مولانا هم برای موعظه کردن و هم برای خطبه خواندن بالای منبر می رود. مسجد خیلی وقت است پر شده. کسانی که نتوانسته اند داخل شبستان جا پیدا کنند، توی حیاط به صف شده اند. مولانا هر جا که وعظ بکند، همه گداها و جیب برهای شهر هم مثل مگس هایی که به شیرینی حمله کنند، آن جا جمع می شوند. همان طور که الآن همه شان این جا جمعند. درست مثل خودم حاضر و ناظرند.

به یک درخت افرا تکیه دادم و درست جلو ورودی مسجد نشستم. بوی خاک باران خورده با رایحه ترش و شیرین جالیزهای دوردست در هم می آمیخت. کشکولم را روی زمین جلو پایم گذاشتم. برعکس گداهای دیگر ناله و زاری نمی کنم من. حتی احتیاجی به حرف زدن نمی بینم. کاسه گدایی را می گذارم جلوم و صبورانه منتظر می مانم. اگر جذامی بودن یک جنبه خوب داشته باشد لابد همین است. احتیاجی نیست ناله و زاری کنی، التماس کنی و اشک بریزی، و بگویی که چقدر بدبخت و بی چاره ای. یک بار که صورتم را باز کنم و نشان بدهم، انگار همه آن کارها را کرده ام.

امروز هم همان کار را کردم.

مدت زیادی نگذشته بود که چند سکه توی کاسه ام افتاد. اما همه اش سکه های مسین بود. ای کاش یک سکه طلا هم بینشان بود. فرقی نمی کند طغرایش خورشید، شیر یا هلال باشد. از وقتی علاءالدین کیقباد قانون سکه های رایج را برانداخته، سکه بیک های حلب، دینار فاطمی، سکه خلیفه

بغداد، حتی فلورین ایتالیا هم این جا مثل سکه رایج دست به دست می شود. خوب، مگر می شود حاکمان قونیه این ها را قبول بکنند و آن وقت، گداها قبول نکنند؟

همراه سکه ها چند برگ خشک هم توی بغلم افتاد. درخت افراپی که زیرش نشسته بودم برگ های زرد طلایی اش را می ریخت. هر بار که باد می وزید و دسته ای برگ روی سر و لباسم می ریخت، با خود می گفتم شباهت های زیادی به درخت افرا دارم! درختی که پاییز برگ هایش می ریزد شبیه جذامی ای نیست که هر روز قسمتی از بدنش کم می شود؟

من هم درختی لخت و عریانم. پوستم، اعضايم، صورتم می پوسد و می ریزد. هر روز بخشی از بدنم مرا ترک می کند. اما برخلاف درخت که دوباره برگ می دهد، من چیزهایی را که از دست داده ام نمی توانم دوباره به دست آورم. رسیدن بهار و جوانه زدن برای من در کار نیست. چیزی را که امروز از دست می دهم تا ابد از دست داده ام.

هر بار که یکی می خواهد سکه ای در کشکولم بیندازد، این کار را سریع و دستپاچه انجام می دهد، انگار بخواهد فرار کند؛ موقع انداختن سکه سعی می کند چشمش به چشمم نیفتد. چرا آدم ها موقع پول دادن به صورت گداها نگاه نمی کنند؟ انگار می ترسند اگر توی چشمان نگاه کنند، نحسی ای چیزی از ما به آن ها سرایت کند. توی جامعه ما از دزدها و سابقه دارها، حتی از قاتل ها بدتریم. اگر کار آدم هایی را که دست به جنایت و دزدی می زنند تأیید هم نکنند، لااقل طوری رفتار نمی کنند که انگار آن ها آدم های نامرئی اند. اما وقتی نوبت به من و آدم هایی مثل من می رسد، اصلاً ما را نمی بینند. وقتی به

ما نگاه می کنند تنها چیزی که می بینند مرگ است. و دوست ندارند باور کنند که مرگ ممکن است این قدر نزدیک و این قدر زشت باشد. برای همین نگاهشان را از چشمان می دزدند. برای همین است که حتی وقتی پیشمان می آیند و پول می دهند، طوری رفتار می کنند انگار ما وجود نداریم.

همان طور که نشسته بودم و توی این فکرها بودم، یک لحظه جایی آن پشت ها ولوله برپا شد. شنیدم که یکی فریاد می زند: «دارد می آید! دارد می آید!»

کسی که می آمد البته که مولوی بود. آن هم چه آمدنی! سوار اسبی بود سفید مثل شیر. روی قبای کهربایی رنگش ورقه های طلا و مروارید و مرجان کار شده بود. در حالی که پشت سرش مریدها و شیفته ها و طرفدارهایش شلوغ می کردند، او خود سنگین و مغرورانه پیش می آمد. با آن همه جذبه و اعتماد به نفس و فراست که از سر و رویش می بارید بیش تر به حاکمان شبیه بود تا عالمان دین: سلطان باد و آتش و خاک و آب بود! حتی اسبش هم گردنش را برافراشته بود، انگار می دانست مردی که سوارش شده، چقدر محترم است.

فی الفور سکه های توی کشکولم را توی جیبم انداختم. سرپوشم را طوری بستم که نصف صورتم بیرون بماند. بعد رفتم داخل مسجد. آن تو چنان شلوغ و صف ها چنان تنگ هم بود که نفس کشیدن هم سخت شده بود، چه برسد به این که بخواهی جایی برای نشستن پیدا کنی. اما جذامی بودن اگر یک جنبه خوب دیگر هم داشته باشد، این است که حتی در شلوغ ترین مکان ها هم به راحتی می توانی جایی پیدا کنی! چون همه از تو فاصله می گیرند و کسی نمی خواهد کنارت بنشیند. برای همین توانستم در گوشه ای جایی برای خودم پیدا کنم و بنشینم.

کمی بعد وعظ شروع شد.

مولوی گفت: «ای جماعت.» صدایش را گاه زیر می کرد، گاه بم. «همگیان گهگاه اسیر ظن می شویم، حس می کنیم حقیریم و در تنگنای. در برابر کائنات بی کران نقطه ای خردیم. گوشت و پوستمان معلوم است؛ مرزهای ادراک و اراده و عقلمان مشخص است. بعضی ها صرفاً این را می بینند و می پرسند: در پیشگاه خدا چه معنایی دارد این جانِ فانی؟ من در این عالم بی کران چه ارزشی ممکن است داشته باشم؟ می خواهم در موعظه امروزمان جواب این سؤال را بدهم.»

دو پسر مولوی در صف اول نشسته بودند: پسر بزرگش سلطان ولد که می گویند با مادر مرحومش مو نمی زند و برادرش علاءالدین که چهره ای باز و مژه هایی بلند و چشم هایی بادامی و پیشانی ای بلند دارد اما دور و برش را انگار بدینانه می پاید. هر دو هم قشنگ پیدا است که به پدرشان افتخار می کنند.

مولانا، پس از لحظه ای سکوت، چنین ادامه داد: «پسران آدم، دختران حوا به چنان علمی شرفیاب شده اند که آن علم را نه کوه ها می توانند بر دوش بکشند و نه آسمان ها. از این روست که در قرآن می فرماید: ما این امانت را بر آسمان ها و زمین و کوه ها عرضه داشتیم از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت را بر دوش گرفت. پس انسان که به او چنین مقام و موقع ارزشمندی، چنین پایه مهمی اعطا شده، چرا باید در پی هدفی باشد که از آنچه خدا برایش در نظر گرفته پست تر است؟ چرا خودش را پست کند؟ چرا حال که وزیر است خود را رذیل کند؟»

مولوی شمرده حرف می زد. مثل آدم های دود چراغ خورده کلمه هایش را انتخاب می کرد. روان و رسا حرف می زد، تشبیهی را که یک بار به کار برده بود، به این آسانی ها تکرار نمی کرد.

گفت که: خدا روی تختی در آسمان هفتم نمی نشیند. به تک تک ما نزدیک و با همه ما دوست است. گفت که: درد و ناراحتی هایی که می کشیم، مصیبت ها و سختی هایی که با آن ها رودررو می شویم در اصل ما را به پروردگار نزدیک تر می کند.

«به دست هایمان توجه کنید. انگشت هایمان مدام باز و بسته می شوند. می گیریم و رها می کنیم. رها می کنیم و می گیریم. یک بار به درون، بار دیگر به بیرون. بعد از آن که دستان را مشت کردیم، حکما باز می کنیم. وگرنه مثل افلیج ها می شویم. هستیمان هم همین طور است. لحظه ای باز می شود، لحظه ای بسته می شود. گاه دلمان می گیرد، گاه باز می شود. این حالت ها که به نظر متضاد می رسند، جوهره هستی است. به پرنده در حال پرواز نگاه کنید. به حرکت بال هایش توجه بفرمایید، یک بار به پایین، یک بار به بالا. یک غم، یک خوشی. این طوری است زندگی. متوازن و موزون.»

اولش از چیزهایی که می شنیدم خوشم آمد. پس شادی و غم مثل بال های پرنده به هم بسته و وابسته بوده. این را که شنیدم دلم خوش شد. اما همان موقع سؤال دیگری ذهنم را خراشید. مولانا از محرومیت، از درد، از فقر، از بدبختی چه می داند؟ پدرش که عالم بانفوذی بوده. پدرش و هفت جدش و خاندان معتبرش همیشه پشتش بوده اند. توی ثروت و رفاه بزرگ شده، سختی های روزگار را نکشیده. فکر نکنم بجز مرگ همسر اولش که لابد

خیلی باعث ناراحتی اش شده، درد دیگری در زندگی کشیده باشد. از بچگی نازش را کشیده اند، بهترین عالم ها درسش داده اند، همه دوستش داشته اند، لوسش کرده اند، احترامش را نگه داشته اند. با چه جرئتی جلو جذامی ای مثل من از فضیلت های درد و ناراحتی حرف می زند؟ حرص همه وجودم را گرفته بود. دهانم تلخ شده بود.

دلم گرفته بود. فهمیده بودم چه اختلاف فاحشی بین من و مولوی هست. آخر این چه وضعی است؟ یا افراط، یا تفریط. یا این سر، یا آن سر. سهم من هم شده فقر و نیاز، گرسنگی، بدبختی و مصیبت؛ سهم مولوی هم رفاه، عرفان، سعادت، صحت و موفقیت. من صورتم را می پوشانم تا حال دیگران از دیدن ریخت و قیافه ام به هم نخورد، آن وقت او می رود آن وسط و مثل جواهری گرانقیمت می درخشد.

کسی چه می داند اگر مولانا جای من بود چه کار می کرد، چطور زندگی می کرد. آن وقت می فهمید تحقیر شدن و حرف مفت شنیدن یعنی چه؟ اگر زندگی ای که نصیب من شده نصیب او می شد، باز هم می توانست مولانا بشود؟ با هر سؤال جدیدی که به ذهنم می آمد، حسادتم هم بیش تر می شد. آخر سر خشمی که نسبت به مولانا حس می کردم، بر شیفتگی ام نسبت به او پیروز شد.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، از جایم پا شدم. جماعت را با آرنجم کنار زدم و بیرون آمدم. بعضی ها با اخم و تخم، بعضی ها هم با تعجب نگاهم می کردند. لابد با خود می گفتند این دیگر چه موجودی است؛ همه دارند برای آمدن به مسجد سر و دست می شکنند، آن وقت این بدبخت بی چاره دارد زور می زند

شمس

قونیه، چهار جمادی الاول ۶۴۲

در این شهر باید سرپناهی بیابم.

بعد از آن که مرد روستایی تا مرکز شهر رساندم، اولین کارم این شد که دنبال جایی برای ماندن بگردم. توی کاروانسراهایی که دیدم، کاروانسرای شکرچی به نظرم از همه مناسب تر آمد. کاروانسرادار چهار حجره نشانم داد. آن را که اثاثش از همه کم تر بود انتخاب کردم: یک زیرانداز حصیری، لحافی مندرس، یک چراغ موشی، خشتی که به نیت بالش در آفتاب خشک کرده اند و منظره ای زیبا. از ایوان که نگاه می کردی تمام شهر را می دیدی که تا پای تپه های اطراف کشیده شده بود.

به این ترتیب، زندگی خانه به دوشی را پس از سال ها رها کردم و یکجانشین شدم. پس از جابجا شدن، برای گشت و گذار در کوچه های قونیه از کاروانسرا بیرون آمدم. در هر گام با زبانی متفاوت، دینی متفاوت و رسمی متفاوت مواجه شدم. به نوازنده های کولی، سیاحان عرب، زوار مسیحی، تجار یهودی، راهب های بودایی، شاعرهای فرنگی، بندبازهای چینی، مارافسای هندی، افسونگرهای زرتشتی و فیلسوف های رومی برخوردم. در بازار برده فروش ها کنیزهایی دیدم که تنشان مثل شیر سفید بود و نیز خواجه سراهای سیاهپوست و درشت هیکلی که زبانشان از آن همه ظلمی که

شاهدش بوده‌اند، بند آمده بود. به دلاک‌های دوره‌گردی که اسباب حجامت در دست منتظر مشتری بودند، به پیشگوهایی با کره بلورین و نیز شعبده‌بازهایی برخوردیم که آتش می‌خوردند. در راه‌ها زواری دیدم که به قدس می‌رفتند و سربازهای آواره‌ای که از آخرین جنگ صلیبی فرار کرده بودند. اهالی به لسان جنوایی، فرنگی، یونانی، فارسی، ترکی، کردی، عربی، ارمنی، سریانی، عبرانی و نیز به لهجه‌هایی تکلم می‌کردند که ندانستم متعلق به کدام لسان است. این انسان‌ها، به رغم تفاوت‌های بی‌شمارشان، یک چیز مشترک داشتند: ناکامل بودن. هر کدامشان اثری بود نیمه تمام.

قونیه به برج بابل می‌مانست. هر لحظه همه چیز در حال تغییر بود، در حال جدایی، در حال حل شدن، در حال نو شدن، در حال خراب شدن، در حال روشن شدن، در حال جان گرفتن و جان بخشیدن. چیزی که می‌دیدم کشمکش بود، دستپاچگی و این سو و آن سو دویدن... همه دردی داشتند اما دوارسانی در کار نبود! بی‌آن که فرقی بین انسان‌ها بگذارم به همه کس و همه جا نگاه کردم. دور از دردها و نزدیک دل‌هاشان قرار گرفتم.

قاعده شانزدهم: خدا بی‌نقص و کامل است، او را دوست داشتن آسان است. دشوار آن است که انسان فانی را با خطا و صوابش دوست داشته باشی. فراموش نکن که انسان هر چیزی را فقط تا آن حد که دوستش دارد، می‌تواند بشناسد. پس تا دیگری را حقیقتاً در آغوش نکشی، تا آفریده را به خاطر آفریدگار دوست نداشته باشی، نه به قدر کافی ممکن است بدانی، نه به قدر کافی ممکن است دوست داشته باشی.

توی کوچه‌های تنگ گشتم که دو طرفش دکان‌های درب و داغان بود و کاسبکارها، پیر و جوان، از صبح تا شب در آن‌ها عرق جبین می‌ریختند. در هر گوشه‌ای بالاخره یکی پیدا می‌شد که در باره مولانا حرف بزند. کنجکاو شدم بدانم این همه محبوب بودن چطور چیزی است؟ این همه مشهور بودن و روی دست برده شدن و حلواحلوا شدن چه تأثیری بر نفس آدمیزاد دارد؟ همان‌طور که ذهنم با این سؤال‌ها درگیر بود، به جای آن‌که به طرف مسجد بروم که مولوی در آن وعظ می‌کرد، درست خلاف جهت مسجد رفته بودم. منظره اطرافم به تدریج تغییر می‌کرد. هر قدر که بیش‌تر به طرف شمال شهر می‌رفتم، خانه‌ها خراب‌تر و باغ و باغچه‌ها ویران‌تر می‌شد. بچه‌های فقیر و بی‌کسی دیدم که توی کوچه‌ها دعوا می‌کردند. فقط خانه‌ها و آدم‌ها نبود که عوض می‌شد، بوها هم عوض شد، رفته رفته تیزتر شد؛ بوی ادویه و روغن و سیر بیش‌تر شد. سرانجام به کوچه‌ای تنگ وارد شدم. این جا سه بو بیش‌تر از بقیه بود: مُشک و عرقِ تن و شهوت. پس به محله بدنام قونیه رسیده بودم.

انتهای کوچه سنگفرش که سربالایی تیزی هم داشت، خانه‌ای نیمه ویران بود. سقفش را که در حال فرو ریختن بود با حصیر و نی پوشانده بودند. جلو خانه چند زن در حال صحبت کردن بودند. همین که دیدند دارم نزدیک می‌شوم، ساکت شدند و با شک و شبهه نگاهم کردند. چهره‌شان حالتی نگران و معذب داشت. کنار زن‌ها یک باغچه بود؛ باغچه‌ای پر از گل‌های سرخ و شکفته که زیباییشان هوش از سر انسان می‌ربود. کنجکاو شدم بدانم باغبان این باغ

کیست.

نزدیک باغچه که رسیدم، یکدفعه درِ خانه با سر و صدا باز شد و زنی هیکل دار بیرون پرید. قدبلند و درشت هیکل بود و صورتی آویزان داشت. گوشت گردنش لایه لایه بود و شکمش به خمره می مانست. چشم هایش را که جمع می کرد، لایه های گوشت و چربی روی هم جمع می شدند و از چشم های عسلی اش فقط دو خط باریک می ماند. لب هایش کلفت و آویزان، صورتش گرد بود. و پشت لب بالایی اش سبیل سیاه تیغ تیغی داشت. فهمیدم آدمی که دارم می بینم هم زن است، هم مرد. خنثی است.

خنثی با حالتی مشکوک پرسید: «تو دیگر کی هستی؟ چی می خواهی؟» صورتش به جزر و مد می مانست؛ مثل آبی که گاه بالا می آید و گاه پایین می رود، یک بار مرد می شد، یک بار زن.

خودم را معرفی کردم. چیزی نگفت. اسمش را پرسیدم؛ خودش را به نشنیدن زد.

یک دستش را توی هوا طوری تکان داد، انگار دارد مگس می پراند. بعد گفت: «این طرف ها به درد تو نمی خورد.»

پرسیدم: «برای چی؟»

«اوا، نمی بینی این جا چه جور خانه ای است؟ مگر شما درویش ها مدام هو نمی کشید و تا چشمتان به زن و دختر می افتد، انگار لولو دیده باشید، فرار نمی کنید؟ این جا چه کار داری؟ ببین، دارم به تو اخطار می دهم. آن وقت فکر می کنند چون رئیس این جام، اخلاق ندارم و همه ش در فسق و فجورم. اما بدان که هر سال زکاتم را می دهم، توی ماه رمضان هم در این جا را می

بندم. الان هم تو را از گناه نجات می دهم. از ما دور بمان. این جا بدترین و کثیف ترین جای شهر است. این جاها نیا!»
اعتراض کردم و گفتم: «حال آن که در نظر من کثیفی در درون است، نه بیرون. این هم یکی از قاعده هاست.»
با عصبانیت گفتم: «از کدام قاعده ها حرف می زنی مرد؟»

«قاعده هفدهم: آلودگی اصلی نه بیرون و در ظاهر، بلکه در درون و دل است. لکه ظاهری هر قدر هم بد به نظر بیاید، با شستن پاک می شود، با آب تمیز می شود. تنها کثافتی که با شستن پاک نمی شود حسد و خباثت باطنی است که قلب را مثل پیه در میان می گیرد.»

اما خنثی خودش را به نشنیدن زده بود. «شما درویش ها مختان پاک معیوب شده. این جا همه جور مشتری می آید. اما طایفه درویش ها، اصلاً و ابداً! اگر این طرف ها بگردی و بمانی، خدا آتش به سرمان می ریزد. چون آدم مؤمنی مثل تو را از راه به در کرده ایم، نفرینمان می کند. خانه خراب می شویم. برای همین زود کاسه کوزه ات را جمع کن و برو!»

خندیدم. «این فکرهای بیهوده را از کجا می آوری؟ یعنی به نظر تو خدا آدمی عصبانی و خشن است که آن بالا توی آسمان نشسته و تماشايمان می کند؟ گمان می کنی برای هر اشتباهمان از آسمان سنگ و قورباغه به سرمان می ریزد؟ چنین درکی از حق مگر ممکن است؟»

خنثای رئیس نوک سیل نخ مانندش را پیچاند و با عصبانیت نگاهم کرد.

گفتم: «نگران نباش، برای دیدنِ خانه‌ای مثل خانه تو به این جا نیامده‌ام. این باغ گل را دیدم و حیرت کردم. برای دیدن گل‌ها نزدیک شدم.»
خنثی شانه‌اش را تکان داد: «ها، آن را می‌گویی؟ کار یکی از دخترهاست. گیر داده بود که می‌خواهم گل بکارم. حرفی نزدم. این باغچه نتیجه هنرِ گل‌کوب است.»

به زنی جوان که جلوتر میان سرمایه‌ها ایستاده بود اشاره کرد. چانه‌ای ظریف، اندامی بی‌عیب، چشم‌هایی همچو چشم آهو داشت که عمیق اما دردمندانه نگاه می‌کردند. آن قدر زیبا بود که هوش از سر هر بیننده‌ای می‌ربود. به زن نگاه که کردم، حس کردم در حال گذراندن تحولی بزرگ است.
خم شدم و در گوش خنثی طوری که فقط خودش بشنود، گفتم: «این دخترک به نظر قلبش پاک است. روزی می‌رسد که به سفر معنوی برود. این باتلاق را ترک می‌کند. آن روز که رسید، مبادا مانعش بشوی.»

خنثی خودش را عقب کشید و خشمگینانه نگاهم کرد. «زبان‌ت را مار بگزد! فکر کرده‌ای کی هستی؟ این دخترها سرمایه‌مند. خودم تصمیم می‌گیرم که با هر کدامشان چطور رفتار کنم. فهمیدی؟ ارباب این جا منم. یالاً، گم شو برو از این جا! دیگر این طرف‌ها پیدایت نشود! وگرنه کله شغال را خبر می‌کنم، حواست باشد!»

پرسیدم: «کله شغال دیگر کیست؟»

خنثی انگشتش را تکان داد و گفت: «بلاست، نه از آن بلاها که فکر می‌کنی. حرفم را باور کن، اصلاً دلت نمی‌خواهد بشناسی‌اش.»

شانه‌ای تکان دادم و گفتم: «هر که می‌خواهد باشد. الآن می‌روم. اما ممکن

است دوباره بیایم. اگر باز این طرف ها دیدی ام، تعجب نکن. از آن درویش ها نیستم که عمرشان روی سجاده به تسبیح انداختن گذشته. آن ها قرآن را سطحی می خوانند، من اما قرآن را همه جا می خوانم؛ در هر سنبلی، در هر مورچه ای، در هر ابری. آنچه می خوانم قرآنی است که نفس می کشد.»
خنثی قهقهه زد. «یعنی چه؟ یعنی آدم ها را مثل کتاب می خوانی؟! عجب چرت و پرت می بافی به هم!»

گفتم: «هر انسانی به کتابی مبین می ماند در جوهره اش؛ منتظر خوانده شدن. هر کدام از ما در اصل کتابی هستیم که راه می رود و نفس می کشد. کافی است جوهره مان را بشناسیم. فاحشه باشی یا باکره؛ افتاده باشی یا عاصی، فرقی نمی کند؛ آرزوی یافتن خدا در قلب همه ما، در اعماق وجودمان پنهان است. از لحظه ای که به دنیا می آییم، گوهر عشق را درونمان حمل می کنیم. آن جا می ماند به انتظار کشف شدن. این یکی از قاعده هاست.»
این بار نرسید از کدام قاعده ها حرف می زنم. من هم ادامه دادم:

«قاعده هجدهم: تمام کائنات با همه لایه ها و با همه بغرنجی اش در درون انسان پنهان است. شیطان مخلوقی ترسناک نیست که بیرون از ما در پی فریب دادنمان باشد، بلکه صدایی است درون خودمان. در خودت به دنبال شیطان بگرد، نه در بیرون و در دیگران. و فراموش نکن هر که نفسش را بشناسد، پروردگارش را شناخته است. انسانی که نه به دیگران، بلکه به خود بپردازد، سرانجام پاداشش شناخت آفریدگار است.»

خنثی این بار دست هایش را در هم گره کرد، به جلو خم شد، چشم هایش را
تنگ کرد، با حالتی تهدیدآمیز سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:
«ای درویش دیوانه که برای روسپی ها موعظه می کنی! نمی دانم کی هستی،
چه کاره ای و در قونیه به دنبال چی هستی. اما حواست را خوب جمع کن!
اجازه نمی دهم این دور و برها مخ کسی را کار بگیری، این را بدان! اطراف
خانه من نگرد. وگرنه کله شغال می آید زبان درازت را می برد و من هم
نمکش می زنم و نوش جان می کنم.»

بوستون، ۲۸ مه ۲۰۰۸

إِلا امروز صبح بی حال تر از همیشه بیدار شد. حال و حوصله نداشت. نه این که غمگین باشد؛ بیش تر به این می مانست که انگار به آستانه ای نزدیک شده که اصلاً دلش نمی خواسته به آن برسد. چیزهایی در زندگی اش تغییر می کرد. این را حس می کرد و انتظار می کشید. توی آشپزخانه، همان طور که داشت قهوه درست می کرد، یک «فهرست تصمیم ها» پیدا کرد که پیش ترها نوشته بود و بعد توی یکی از کشوهای کابینت گذاشته بودش. نوشته هایش را کنجکاوانه خواند. کنار تصمیم هایی که عملی کرده بودشان با قلم قرمز علامت زد.

ده کاری که پیش از چهل سالگی حتما باید انجام بدهم:

بعد از این منظم تر باش، از وقتت بهتر استفاده کن، برای خودت یک سررسید نو بخر. (انجام شد!)

رژیم بگیر، روغن و شکر و نمک را فراموش کن، مکمل معدنی و آنتی اکسیدان بخور. (انجام شد!)

با چین و چروک ها مبارزه کن. از محصولات آلفا هیدروکسیل استفاده کن، کرم جدید اوره آل را فراموش نکن. (انجام شد!)

روکش مبیل ها را عوض کن، برای اتاق پذیرایی گیاهان زینتی جدید بخر،

بالش ها را عوض کن. (انجام شد!)

زندگی ات را بررسی کن. (ای، همچی، می شود گفت انجام شده!)

دیگر گوشت نخور. هر هفته یک منوی بهداشتی آماده بکن. به بدنت خوب برس. (می شود گفت انجام شده!)

کتاب های مولوی را بخور، هر روز دست کم دو قطعه شعرش را بخوان. (انجام شد!)

بچه ها را به یکی از نمایش های موزیکال برادوی ببر. (انجام شد!)

نوشتن یک کتاب آشپزی را شروع کن. (انجام شد!)

دلت را به روی عشق باز کن!!!

إلا مدتی، بی آن که تکان بخورد، همان طور ایستاد. نگاهش به آخرین ماده فهرست دوخته شده بود. موقع نوشتن این جمله چه فکری توی سرش بوده؟ در ذهنش چه می گذشته؟ با خود گفت «حتما تأثیر ملت عشق است.» از وقتی رمان عزیز زاهارا را می خواند، زیاد به عشق فکر می کرد.

عزیز گرامی،

امروز روز تولدم است! حس می کنم به یک نقطه عطف رسیده ام. به چهل سالگی که می رسی می فهمی پیر شده ای، با همه سنگینی اش.

این مسئله بخصوص در مورد ما زن ها صدق می کند. البته مجله های زنان در آمریکا با اصرار می گویند عمر انسان خیلی طولانی تر شده و چهل سالگی الآن مثل سی سالگی قبل است. (و شصت سالگی الآن مثل چهل سالگی قبل است.) چه کسی را می خواهند گول بزنند؟ چهل سالگی، خوب، چهل سالگی

است دیگر. الآن در هر زمینه چیزهای بیش تری دارم: دانش بیش تر، کمال بیش تر، عقل سلیم بیش تر. و در صورتم چین و چروک بیش تر، در گیسوانم موی سفید بیش تر. حساسیت بیش تر، خستگی بیش تر...

روزهای تولد معمولاً باعث خوشحالی ام می شد، اما نمی دانم چرا امروز صبح از خواب که بیدار شدم در سینه ام سنگینی ای حس می کردم. لحظه ای فکر کردم زندگی ام همین طوری می گذرد و تمام می شود، و این فکر لرزه بر اندامم انداخت.

آیا واقعا می خواهم زندگی ام عوض شود؟ یکدفعه فهمیدم اگر در جواب این سؤال «بله» بگویم، یک جور می شود، اگر «نه» بگویم، یک جور دیگر. هر دو جواب هم می ترساند مرا.

با این امید که از من سر حال تر باشی
دوستت الّا

بعدالتحریر: فکر کنم نامه ام کمی غمگین شد. ببخشید. این روزها خیلی با خودم سر و کله می زنم. شاید تأثیر رمانت باشد. یا این که رسماً وارد بحران میانسالی شده ام...

الّای عزیز،

تولدت مبارک! چهل سالگی هم برای مردها، هم برای زن ها بهترین سن است. به نظرم عدد چهل سحرآمیز است.

بیهوده نیست؛ طوفان نوح چهل روز طول کشید. آب همه جا را گرفت اما این ویرانی سراسری در عین حال همه چرک و کثافات جمع شده را نیز پاک کرد و به زندگی فرصت شروع دوباره داد. در تصوف اسلامی عدد چهل نشان دهنده زمانی است که برای گذر از مرتبه‌ای به مرتبه دیگر صرف می‌شود و نماد بیداری معنوی است. معرفت چهار مرحله اساسی دارد. در هر مرحله‌ای ده درجه موجود است که در مجموع می‌شود چهل. حضرت عیسی چهل شبانه روز در صحرا چله نشست. حضرت محمد در چهل سالگی مبعوث شد. بودا زیر درخت زیرفون چهل روز غرق تفکر شد. و البته که چهل قاعده طلایی شمس را هم نباید فراموش کرد.

انسان در چهل سالگی مسئولیتی جدید بر عهده می‌گیرد. به نظرم وارد سن باشکوهی شده‌ای. اصلاً هم لازم نیست نگران پیر شدن بشوی. چهل رقمی چنان قدرتمند است که چین و چروک‌ها و موهای سفید در مقابلش هیچند.

با امید این که مراقب خودت باشی

عزیز

گل کویر

قونیه، ۷ جمادی الاول ۱۴۲۲

این همه سال است رهرو این راه خطایم، هنوز که هنوز است یک چیز را نفهمیده‌ام. چرا آدم‌ها با آن که مدام می‌گویند با روسپیگری مخالفند و دلشان

به حال روسپی ها می سوزد، همین که زنی روسپی بخواهد توبه کند و زندگی ای پاک را از نو شروع کند، مانعش می شوند و به او فرصت نمی دهند؟ انگار به زبان بی زبانی بگویند: «حالا که توی باتلاق افتاده ای، دیگر همان جا بمان.» دلیلش را نمی دانم. تنها چیزی که می دانم این است: توی این دنیا خیلی آدم ها از بدبختی دیگران استفاده می کنند. نمی خواهند دست افتاده را بگیرند. اگر از تعداد بدبخت های دنیا یکی کم شود، ناراحت می شوند. اما هر کس هر چه می خواهد بگوید، من تصمیم خودم را گرفته ام. خیلی زود این خانه را ترک می کنم. می روم از این جا.

امروز صبح از خواب که بیدار شدم، توی پوست خودم نمی گنجیدم. آن قدر دوست داشتم وعظ مولانا را بشنوم که چشمم چیز دیگری نمی دید. می دانستم که اگر پیش رئیس بروم و اجازه بخواهم، سر به سرم می گذارد و می گوید: «از کی تا حالا روسطوی ها برای گوش دادن به موعظه به مسجد می روند؟» هر وقت این طوری سر به سرم بگذارد، بعدش چنان می خندد که رنگ صورتش بادمجانی می شود.

برای همین تصمیم گرفتم دروغ بگویم.

بعد از رفتن آن درویش قدبلند و بی مو که می پرسید باغ گل را کی درست کرده، دیدم خنثای ما رفته توی فکر. هر وقت این جور به فکر فرو برود، بهتر با آدم کنار می آید. من هم فرصت را غنیمت شمردم و پیشش رفتم.

گفتم: «توی بازار چند تا کار دارم که باید انجام بدهم، با اجازه ات می روم.» حرفم را باور کرد. هر چه باشد نه سال است پیشش مثل سگ کار می کنم و کمی اطمینانش را جلب کرده ام.

رئیس گفت: «یک شرط دارد. حلواخوره هم با تو می آید.» مسئله ای نبود. حلواخوره را دوست داشتم. مردی پاکدل بود با هیکلی قد درخت و عقلی قد بچه های شش ساله. از آن جا که پدرسوختگی بلد نبود، خیلی قابل اعتماد و پابند ناموس بود. هیچ کس نمی دانست اسم اصلی اش چیست؛ شاید خودش هم نمی دانست. از بس حلوا دوست داشت، به او حلواخوره می گفتیم. هر وقت قرار بود یکی از زن ها بیرون برود، حلواخوره هم مثل سایه از پی اش می رفت. اگر هم می خواستم، نمی توانستم محافظی بهتر از او پیدا کنم.

با همدیگر از راه گرد و خاکی میان جالیزها پیش رفتیم. به اولین دوراهی که رسیدیم به حلواخوره گفتم منتظر بماند. بعد پشت بوته ای رفتم و یک کیسه پر از لباس مردانه را که قبلاً آن جا قایم کرده بودم، در آوردم.

اما عوض کردن لباسم و پوشیدن لباس مردانه از آنچه فکرش را می کردم، سخت تر بود. اول لازم بود شالی روی سینه ام ببندم تا صاف شود. بعد شلواری قهوه ای رنگ به پا و جلیقه ای پشمی و جبه ای بلوطی رنگ به تن کردم. دستاری هم دور سرم پیچیدم. آخر سر هم برای این که فکر کنند عرب هستم و برای سیاحت آمده ام، نصف صورتم را مثل بدوی ها پوشاندم.

دوباره پیش حلواخوره رفتم. چشم هایش را قد نعلبکی باز کرد و ترسان نگاهم کرد.

صدایش کردم و گفتم: «یالا، راه بیفت برویم.» اما از جایش تکان نخورد. روبند را پایین کشیدم. «منم بابا، مگر نشناختی؟»

حلواخوره یک دستش را به طرف دهانش برد و از حیرت فریاد کشید: «گل

کویر، تویی؟ چرا این جوری لباس پوشیده‌ای؟»

«هیس. اگر رازی را به تو بگویم، پیش خودت نگه می‌داری؟»

حلواخوره سرش را تکان داد، یعنی «البته».

آهسته گفتم: «خیلی خوب، به کسی نگو، خصوصاً به خنثی اصلاً یک کلمه

هم نباید بگویی! الآن ما به بازار نمی‌رویم. به مسجد می‌رویم.»

لب پایین حلواخوره لرزید. مثل بچه‌ها غرولند کرد: «اما گفته بودی می

خواهیم برویم بازار.»

«آره، آن جا هم می‌رویم، اما الآن نه، بعداً. اول برای شنیدن حرف‌های مولانا

به مسجد می‌رویم.»

حلواخوره ترسان و لرزان به صورتم نگاه کرد.

التماس‌کنان گفتم: «خواهش می‌کنم. این برای من خیلی مهم است. اگر قبول

کنی و به کسی حرفی نزنی، برایت یک حلوای گنده می‌خرم.»

حلواخوره گفت: «حلوایا...» تا اسم حلوا را شنید، آب دهانش راه افتاد. این

شد که با امیدهایی چنین شیرین به طرف مسجدی به راه افتادیم که مولانا در

آن وعظ می‌کرد.

در دهی کوچک نزدیک نیکیه به دنیا آمدم. مادرم همیشه می‌گفت: «در مکان

درستی به دنیا آمدی اما در زمانی اشتباه.»

زمانه بد بود، معلوم نبود فردا چه پیش می‌آید. از سالی تا سال بعد همه چیز

عوض می‌شد. اول شایعه برگشتن صلیبی‌ها ترساندمان. شنیدیم چه ظلم و

جنایتی در قسطنطنیه کرده‌اند. ملک و املاک مردم را غارت کرده بودند و

همه شمایل‌های توی کلیساها را، چه کوچک و چه بزرگ، شکسته بودند.

بعد همه شروع کردند به صحبت در باره حمله سلجوقی ها. هنوز آثار ترس از قشون سلجوقی پاک نشده بود که حمله های بی رحمانه مغول شروع شد. انگار اسم و جسم دشمن مدام عوض می شد اما ترسمان از نابود شدن به دست دیگران، مثل توده های برف بالای قله ایدا، ثابت می ماند.

پدر و مادرم نانوا بودند. مسیحی های خوب و انسان های مؤمنی بودند. اولین چیزی که از دوران بچگی به یاد دارم، بوی نان تازه از تنور درآمده است. پولدار نبودیم. حتی آن وقت ها که خیلی کوچک بودم این را می دانستم. اما این را هم می دانستم که فقیر هم نیستیم. از نگاه های پر از غبطه فقرایی که برای گدایی دم در دکان می آمدند، حال و روزمان را می فهمیدم. شب ها پیش از خواب زانو می زدم، دعا می خواندم و از خدا تشکر می کردم که گرسنه نمی خوابیم. با او طوری صحبت می کردم انگار با یکی از دوستانم حرف می زنم. چون آن وقت ها پروردگار دوستم بود.

هفت سالم بود که مادرم حامله شد. الان فکر می کنم لابد قبل از آن چند بار بچه انداخته بوده، اما آن وقت ها عقلم به این چیزها قد نمی داد. آن قدر معصوم بودم که اگر می پرسیدند بچه چطور به دنیا می آید، لابد می گفتم خدا بچه ها را با خمیر نرم و تازه درست می کند.

اما خمیری که توی شکم مادرم داشت درست می شد به چیزی غول آسا شبیه شده بود. خیلی نگذشت که شکمش تا دماغش رسید. آن قدر بزرگ شد که دیگر نتوانست راه برود. قابله ده گفت بدن مادرم آب آورده. من که منظورش را نفهمیدم؛ کجای «آب آوردن» بد بود؟

اما چیزی بود که نه مادرم می دانست و نه قابله: نگو توی رحم به جای یک

بچه، سه بچه بوده. هر سه هم پسر. نگو برادرهایم توی شکم مادرم داشته اند دعوا می کرده اند. نزدیک وضع حمل یکی از سه قلوها دیگری را با بند ناف خفه کرده بوده، بچه خفه شده هم برای انتقام گرفتن راه خروج را بسته بوده. این طوری همه بچه ها آن تو گیر کرده و مانده بودند. مادرم چهار روز آژگار برای به دنیا آوردن برادرهایم درد کشید. شب و روز صدای فریادش را می شنیدیم، تا زمانی که صدا و نفسش برید.

قابله که نتوانسته بود مادرم را نجات بدهد، سعی کرد برادرهایم را نجات بدهد. با آن که قیچی برداشت و شکم مادرم را برید، اما فقط توانست یکی از بچه ها را زنده بیرون آورد. برادرم این طوری به دنیا آمد. پدرم که به نظر می رسید او را مقصر اصلی می داند، از روزی که برادرم به دنیا آمد با او بنای بدرفتاری گذاشت.

مادرم که مرد و پدرم تبدیل شد به مردی اخمو و بداخلاق، زندگی هم دیگر بی مزه شد. کار نانوائی هم خیلی سریع رو به کساد رفت. از آن می ترسیدم که روزی ما هم شبیه گداهایی بشویم که دم در نانوائی می آمدند. زیر رختخوابم نان قايم می کردم؛ آن جا می ماندند و بیات می شدند. اما سختی اصلی را من نه، برادرم کشید. دست کم من زمانی طعم علاقه و محبت را چشیده بودم. برادرم اما طعم هیچ یک از این ها را نچشید. خیلی ناراحت می شدم از این که می دیدم این قدر با او بدرفتاری می شود. اما راستش خودم را خوش اقبال می شمردم که دچار غضب پدرم نشده ام. کاش از برادرم حمایت می کردم. آن وقت همه چیز فرق می کرد. من هم امروز در قونیه توی همچو خانه ای نبودم. زندگی چقدر عجیب است!

یک سال بعد پدرم دوباره ازدواج کرد. تنها چیزی که در زندگی برادرم عوض شد این بود: قبلاً فقط پدرم با او بدرفتاری می‌کرد، اما الآن هم پدرم، هم نامادری‌ام با او بدرفتاری می‌کردند. دیگر هر فرصتی که به دستش می‌افتاد از خانه فرار می‌کرد. به خانه که برمی‌گشت دوست‌های بد و عادت‌های بدتر پیدا کرده بود. یک بار پدرم چنان فجیع کتکش زد که زنده ماندنش به معجزه می‌مانست. از آن روز به بعد برادرم به سرعت تغییر کرد. نگاهی ظالمانه توی تخم چشم‌هایش نشست. حس می‌کردم نقشه‌هایی توی سرش دارد، اما خبر نداشتم چه کارهای بدی می‌کند. ای کاش می‌دانستم. ای کاش می‌توانستم جلو این فاجعه را بگیرم.

خیلی نگذشته بود که پدر و نامادری‌ام را مرده پیدا کردیم. یکی توی آرد نانی که خورده بودند مرگ موش ریخته بود. همین که خبر پخش شد، همه به برادرم شک کردند. محافظ‌ها تحقیقات را شروع کردند، او هم ترسید و فرار کرد. برادرم را دیگر هیچ وقت ندیدم. به یکباره توی این دنیا تک و تنها مانده بودم. نتوانستم توی خانه‌ای بمانم که همه جایش بوی مادرم را می‌داد. توی نانوائی که اصلاً نتوانستم بمانم. آخر سر تصمیم گرفتم پیش عمه‌ام بروم که نزدیک‌ترین قوم و خویش زنده‌ام بود. دختر ترشیده‌ای بود. توی قسطنطنیه زندگی می‌کرد. خانه و نانوائی را همان‌طور گذاشتم و برای رفتن پیش عمه‌ام به راه افتادم. سیزده ساله بودم.

سوار دلیجان مسافری‌ای شدم که به قسطنطنیه می‌رفت. جوان‌ترین مسافر دلیجان من بودم. چند ساعت بیش‌تر راه نرفته بودیم که راهزن‌ها راهمان را بستند. همه چیزمان را گرفتند؛ کیف‌ها، چمدان‌ها، کلاه‌ها، چکمه‌ها،

کمربندها، جواهرات، حتی سوسیس‌های راننده دل‌باز. چون چیزی نداشتم که به آن‌ها بدهم، گوشه‌ای بی صدا ایستادم؛ گمان نمی‌کردم آسیبی به من برسانند.

اما درست همان موقع که داشتند راه می‌افتادند، رئیس راهزن‌ها به طرف من برگشت و گفت: «آهای خوشگله، به من نگاه کن، ببینم دختری یا نه؟» از خجالت سرخ شدم. دوست نداشتم به همچو سؤال بی‌ربطی جواب بدهم. نگو سرخ شدنِ صورتم همان جوابی بوده که می‌خواست به بشنود. رئیس راهزن‌ها فریاد زد: «یالا، راه بیفتیم، همه اسب‌ها را بیاورید. این دختر را هم بیاورید!»

من گریه و زاری کنان مقاومت می‌کردم، اما هیچ کدام از مسافرهای دیگر به کمک نیامدند. راهزن‌ها به جنگلی بزرگ بردند. نگو وسط جنگل برای خودشان ده داشتند. دسته‌ای زن آن‌جا ویلان بود و همان قدر هم بچه. همه جا پر اردک و غاز و بز بود؛ خوک‌ها هم برای خودشان می‌گشتند. اگر راهزن‌ها آن‌جا زندگی نمی‌کردند، گمان می‌کردی بهترین ده دنیا است.

خیلی زود فهمیدم چرا رئیس راهزن‌ها از من پرسید دخترم یا نه. نگو راهزن‌ها رهبری داشته‌اند که تیفوس گرفته و حالش خراب بوده. از خیلی وقت پیش بستری بوده؛ دواهای زیادی امتحان کرده بودند، اما بی‌فایده. آن وقت یکی پیدا شده و در گوشش نسخه‌ای سحرآمیز زمزمه کرده: «اگر با باکره‌ای بخوابی، بیماری‌ات به او منتقل می‌شود و تو پاک می‌شوی، شفا پیدا می‌کنی.»

در زندگی‌ام چند چیز هست که اصلاً نمی‌خواهم به یاد بیاورم. روزهایی که

در جنگل گذراندم از جمله آن هاست. حتی امروز هم هر موقع به یاد جنگل بیفتم، فقط در فکر درخت های کاجم. به جای آن که پیش زن های ده بمانم، می رفتم میان درخت ها، تک و تنها می نشستم و گریه می کردم. زن های آن جا یا زنِ راهزن ها بودند یا دخترشان. البته بدکاره هایی هم بودند که به میل خودشان آمده بودند. هیچ جوری درک نمی کردم که چرا به آن جا آمده اند. من اما تصمیم خودم را گرفته بودم؛ می خواستم در اولین فرصت فرار کنم.

بعضی وقت ها در جنگل کالسکه های اسبی می دیدم، بیش ترشان هم مال اصیلزاده ها بود. نمی فهمیدم چرا این کالسکه ها را غارت نمی کنند. بعدها دانستم کالسکه چی ها پیش از عبور از جنگل به راهزن ها حق حساب می دهند و به جایش امن و امان از جنگل می گذرند. بعد از آن که فهمیدم کارها چطور پیش می رود، نقشه ای کشیدم و جلو یکی از کالسکه هایی را که به شهر بزرگ می رفت، گرفتم و به کالسکه چی التماس کردم مرا هم ببرد. با آن که می توانست حدس بزند پولی ندارم، اجرت زیادی خواست. اجرتش را به شکل دیگری پرداختم.

پس از آن که به قسطنطنیه رسیدم و چند روز آن جا ماندم، فهمیدم چرا زن های توی جنگل آن جا را برای ماندن انتخاب کرده اند. شهر از جنگل بدتر بود. حتی نیازی ندیدم دنبال عمه ام بگردم. با خود گفتم حتما دوست ندارد کسی مثل من را به خانه اش راه بدهد. تک و تنها مانده بودم. شهر خیلی زود روحم را له کرد. دیگر در دنیایی کاملاً متفاوت رها شده بودم؛ دنیای خشونت، شرّ، تجاوز، ظلم و بیماری. چند بار پشت سر هم حمله شدم. با میل و سیخ چند بچه انداختم. بدنم چنان خراب شد که دیگر عادت ماهانه ام

هم قطع شد؛ در جوانی نازا شدم.

در آن کوچه ها چنان چیزهایی دیدم که کلمه ها از بیانشان عاجزند. پس از آن که شهر را ترک کردم با سربازها، بندبازها، بازیگرها، پیشگوها و کولی ها گشتم؛ برده لذت همه شان شدم. بعد قلچماقی به اسم کله شغال پیدایم کرد؛ مرا گرفت و به قونیه، به این خانه، آورد.

رئیس خنثی تا موقعی که به کارش می آمدم، به این که از کجا آمده ام اهمیتی نمی داد. وقتی شنید نمی توانم بچه دار شوم خیلی خوشحال شد؛ مسئله ای به اسم حاملگی پیش نمی آمد. برای آن که به نازا بودنم اشاره کرده باشد به من لقب «کویر» داد. اما لابد این لقب به نظرش زیادی خشک آمده بوده که بزکی هم کنارش گذاشت و به این ترتیب شدم «گل کویر».

اهمیت ندادم، ناراحت هم نشدم. گل ها را دوست داشتم. دیگر چه چیزی برایم مانده بود که از دست بدهم؟

فکر می کنم ایمان هم مثل باغ گلی پنهان است. زمانی در آن باغ می گشتم و عطر خوشش را به مشام می کشیدم، اما روزی یکدفعه دیدم بیرون از آن جا هستم؛ از باغ رانده شده ام. خیلی دلم می خواهد خدا بار دیگر به رویم آغوش بگشاید؛ ای کاش بتوانم مثل بچگی هایم به طرف او کشیده شوم. با این آرزوست که در اطراف باغ ایمان می گردم و در جستجوی دری گشوده هستم.

نمی توانم پیدا کنم.

سرانجام با حلواخوره به مسجد رسیدیم. آنچه می دیدم باورم نمی شد. اهالی از هر مسلک و مشربی همه گوشه کنارها را پر کرده بودند. جای سوزن

انداختن نبود. حتی قسمت زنانه را هم مردها گرفته بودند. نمی دانستم توی آن شلوغی چطور جایی برای خودم پیدا کنم. داشتم ناامید می شدم و می خواستم برگردم که یکدفعه دیدم گدایی که در ردیف جلویی نشسته بود، به سرعت پا شد و در حالی که جمعیت را کنار می زد، به طرف خروجی مسجد به راه افتاد. زود جایش را گرفتم. حلواخوره هم بیرون مسجد ماند.

این طوری من، گل کویر، سراپا پوشیده در لباس مردانه، خود را در مسجدی پر از مرد یافتم. نگران بودم. اگر می فهمیدند زنی با لباس مردانه میانشان نشسته، چه کار می کردند؟ تازه اگر متوجه می شدند آن زن چه جور زنی است، لابد جنجال می شد. اصلاً فکرش را هم نمی خواستم بکنم. اما من برای شنیدن حرف های مولانا آمده بودم. به صدایی احتیاج داشتم که راه را نشانم بدهد. تمام ترس ها و وسوسه ها را از سرم بیرون کردم و حواسم را به موعظه دادم.

مولوی آرام و شمرده حرف می زد: «خدای متعال غم را آفریده تا از ضدش سعادت بزاید. بیهوده نیست که به این دنیا عالم کون و فساد می گویند. در این جا همه چیز با ضدش پدید می آید و با ضدش شناخته می شود. تنها پروردگار است که ضد ندارد. از این رو همیشه راز می ماند.»

واعظ سخن که می گفت صدایش مانند چشمه سارهای کوهستان به جوش و خروش می آمد.

«پایین خاک، بالا آسمان... دنیا در هر حالت چنین است. فراوانی و قحطی، صلح و جنگ... هر پدیده ای قطعاً ضدی دارد. فراموش نکنید، خدا هیچ چیز را بیهوده نیافریده. حتی دانه ای تنها نیز در نظام الهی جایی دارد.»

فهمیدم که در این عالم چیزی تصادفی یا اضافی نیست. هر چیزی در خدمت هدفی عالی است. حاملگی مادرم، جنگ بی رحمانه سه برادرم در رحم مادرم، تنهایی برادرم، حتی به قتل رسیدن پدرم و نامادری ام، آن روزهای وحشتناکی که در جنگل گذراندم، بلاهایی که در کوچه های قسطنطنیه به سرم آمد... هر کدام چیزی به داستانم اضافه کرده بود. پشت هر دشواری ای و فراسوی آن رازی هست، دلیلی هست. نمی توانم تعریف کنم، اما در قلبم حس می کردم.

امروز بعدازظهر هنگامی که میان آن جمعیت انبوه درون مسجد به حرف های مولوی گوش می کردم، نوعی سکون و آرامش وجودم را فرا گرفت؛ آرامشی حتی نرم تر از نان هایی که مادرم می پخت...

قونیه، ۷ جمادی الاول ۶۴۲

مولانای شکم سیر چه راحت در باره فضیلت های سختی کشیدن حرف می زند. آدم باید در باره چیزی حرف بزند که خودش امتحان کرده. وگرنه مولوی کجا و سختی کشیدن کجا؟! دیدم نمی توانم تحمل کنم؛ پا شدم و غرولندکنان از مسجد بیرون آمدم. رفتم دوباره پای درخت افرا نشستم. چون می دانستم تا وعظ و خطابه تمام نشود، کسی چیزی توی کشکولم نمی اندازد، شروع کردم به پاییدن اطرافم. همین طور داشتم دور و برم را نگاه می کردم و کم کم داشت پلک هایم سنگین می شد که یکدفعه مردی به چشمم خورد که تا آن موقع ندیده بودمش. سر تا پا سیاه پوشیده بود، روی صورتش یک دانه مو هم نبود؛ عصای درازی به دست داشت و گوشواره ای نقره ای به یکی از گوش هایش. ظاهر و رفتارش چنان غیرعادی بود که نتوانستم چشم از او برگیرم.

درویش دور و برش را نگاه کرد و یکدفعه انگار متوجه من شد. آن قدر عادت کرده بودم مردم خودشان را به ندیدنم بزنند که منتظر شدم فوراً رویش را برگرداند. اما درویش دست راستش را روی قلبش گذاشت و چنان سلامی به من داد که انگار از روز ازل دوست بوده ایم. حیرت کردم. بی اختیار اطرافم را نگاه کردم ببینم دارد به کس دیگری سلام می دهد یا با من است. اما آن جا فقط من بودم و آن درخت افرا. آخر سر فهمیدم دارد به من سلام می کند، من هم دستم را به طرف قلبم بردم و جواب سلامش را دادم.

آهسته آهسته نزدیکم آمد. سرم را خم کردم، با خود گفتم لابد می خواهد

سکه‌ای مسی توی کشکولم بیندازد یا تکه‌ای نان خشک به من بدهد. اما درویش کنارم زانو زد و چشم در چشم دوخت.

گفت: «سلام علیکم برادر.»

گفتم: «علیک السلام درویش.» صدای خودم به نظرم غریبه آمد. یکدفعه یادم افتاد خیلی وقت است با کسی حرف نزده‌ام و فراموشم شده صدایم چه شکلی است.

خودش را معرفی کرد، گفت اسمش شمس تبریزی است. اسمم را پرسید.

خندیدم. «من اسم داشته باشم یا نداشته باشم، چه فرقی می‌کند؟»

درویش اعتراض کرد. «هر انسانی یک اسم دارد. خدا اما بی‌شمار اسم دارد. ما از این اسامی فقط نود و نه تایش را می‌دانیم. خوب، حالا فکر کن؛ وقتی خدا این همه اسم دارد، آن وقت انسانی که او از روحش در آن دمیده، چگونه می‌تواند بدون اسم زندگی کند؟»

ندانستم چه جوابی به این سؤال بدهم. امتحان هم نکردم. گفتم: «زمانی مادری داشتم و همسری. به من می‌گفتند حسن.»

شمس سرش را تکان داد و گفت: «پس من هم صدایت می‌کنم.»

بعد کاری کرد که اصلاً انتظارش را نداشتم، آینه‌ای با قاب نقره‌ای از پهلویش درآورد و به طرف من گرفت. گفت: «این را بگیر. ذاتی مبارک در بغداد داده بود. اما قسمت تو بوده. اگر روزی جوهره‌ات را فراموش کردی، زیبایی الهی درونت را به تو نشان می‌دهد.»

با تعجب گفتم: «به آدم جذامی آینه می‌دهی؟ با این که این قدر زشتم...»

فرصت نشد ادامه بدهم، پشت سرمان هیاهویی به پا شد. اول فکر کردم توی

مسجد جیب بر گرفته اند. اما هیاهو و داد و فریاد هی بیش تر می شد. معلوم بود اتفاق جدی تری افتاده. به خاطر یک جیب بر این همه هیاهو نمی کردند. کمی بعد فهمیدیم چه اتفاقی افتاده. گفتند زنی لباس مردانه پوشیده و سعی کرده وارد مسجد بشود. آن هم چه زنی! می گفتند بدکاره است. گرفته بودندش. دیدم چند تا مرد دارند زنک را با کتک و هل بیرون می آورند. گروهی پشت سرشان راه افتاده بودند و با عصبانیت فریاد می زدند:

«این متقلب را شلاق بزنید! این روسپی را شلاق بزنید!»

لات و لوت های عصبانی ریختند توی کوچه. میانشان زن جوانی دیدم در لباس مردانه. از ترس رنگ رخس پریده بود، شده بود عین میت. از چشم های بادامی اش ترس و وحشت می ریخت. تا امروز بارها شاهد مثله شدن آدم ها بوده ام، هر بار هم حیرت کرده ام. چطور می شود آدم هایی که به تنهایی خیلی سربزیر و متواضع و حتی مهربان به نظر می رسند، به محض این که وارد شلوغی می شوند تغییر می کنند و خشن و بی رحم می شوند؟ آدم ها که بعضی هایشان صنعتکارند، بعضی ها دکه دار، بعضی ها فروشنده دوره گرد، بعضی ها نجار، و شاید آزارشان به مورچه هم نرسد، وقتی دسته ای حرکت می کنند، غدار می شوند. تنبیه توی میدان از وقایع عادی است. معمولاً هم به خونریزی ختم می شود. جسدها را توی میدان آویزان می کنند تا عبرت دیگران شود.

به درویش گفتم: «زنِ بی چاره.» اما وقتی برگشتم و نگاه کردم اثری از درویش نبود.

یکدفعه دیدم درویش مثل برق و باد می دود؛ مثل تیری از چله رهاشده! با

سرعت و مصمم به طرف دسته لات‌ها می‌رفت! من هم فی‌الفور از پی‌اش دویدم. اما رسیدن به او غیرممکن بود!

شمس نزدیک دسته لات‌ها که رسید عصایش را مثل بیرق بلند کرد و با صدای بلند فریاد زد: «بایستید!»

جمعیت یکدفعه موج برداشت. مردها از هل دادن زن دست کشیدند و به این دیوانه سیاهپوش نگاه کردند که راهشان را بسته بود.

شمس نوک آهنی عصایش را به زمین کوبید و فریاد زد: «خجالت بکشید، این چه وضعی است؟ سی مرد به یک زن، آره؟ این کارتان عادلانه است؟»

مردی درشت‌هیکل و چاق و چله که یک چشمش هم لوچ بود، پیش آمد و گفت: «این زن لیاقت رفتار عادلانه را ندارد. عدالت مال کسانی است که لیاقتش را دارند.»

طوری رفتار می‌کرد انگار رهبر این گروه است. نزدیک که شد شناختمش. گزمه بود، اسمش بیبرس. تمام گداهای قونیه از دستش ذله شده بودند.

بیبرس ادامه داد: «این زن برای گول زدن جماعت لباس مردانه پوشیده و رفته توی مسجد. بی آن که خجالت بکشد قاطی مسلمان‌ها شده.»

شمس پرسید: «یعنی تو الآن می‌گویی که این اولاد انسان برای گوش دادن به موعظه آمده به مسجد، حالا چه مجازاتی برایش در نظر بگیریم، همین طور است؟ از کی تا حالا آمدن به نماز جمعه جرم است؟ از شما می‌پرسم!»

صدا از جمعیت درنیامد.

مردی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، از میان جمعیت فریاد زد: «نماز جمعه برای زن‌ها واجب نیست، نیایند! تازه این زن پاکدامن هم نیست،

روسی است، توی مسجد چه کاری دارد؟»

بعضی‌ها در ردیف‌های عقب این را که شنیدند، افسار پاره کردند. همصدا فریاد زدند: «هر جایی! بی ناموس!»

جوانی که انگار جوش آورده بود پرید جلو، دستار زن را گرفت و با تمام قدرتش کشید. دستار که باز شد، گیسوان بلند و طلایی زن انگار در هوا موج برداشت و دور شانه‌هایش ریخت. نفس همه بند آمد. جوانی و زیبایی زن روسپی هوش از سر آدم می‌برد.

شمس که به گمانم فهمیده بود جماعت دودل شده‌اند، با صدای بلند گفت: «تصمیم بگیرید برادرانم. این زن کار بدی کرده؟»

شمس این حرف را که زد، دست زن را گرفت و به طرف خودش کشید؛ این طوری زن را با یک حرکت از دسته لات‌ها دور کرد. زن جوان پشت درویش پناه گرفت، مثل دختر بچه‌ای کوچک که در دامن مادرش پنهان می‌شود، همان جا روی زمین نشست.

بیرس به طرف شمس آمد و صدایش را بالا برد: «داری اشتباه بزرگی می‌کنی درویش. توی این شهر غریبه‌ای. رسم و رسوم ما را نمی‌دانی. تو در این مسئله دخالت نکن.»

یکی دیگر قاطی صحبت شد: «تازه، تو چه جور درویشی هستی؟ کار مهم تری نداری که آمده‌ای از روسپی‌ها دفاع می‌کنی؟»

شمس تبریزی مدتی ایستاد و هیچ حرفی نزد؛ انگار داشت اعتراض‌ها را سبک سنگین می‌کرد. در صورتش اثری از خشم نبود. ساکت و مصمم بود: «خیلی خوب، شما اولش چطور متوجه این زن شدید؟ معلوم می‌شود به

مسجد می‌روید و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنید. مؤمن حقیقی اگر کسی که کنارش نشسته لخت هم باشد، متوجه نمی‌شود. هر کس خدا را حقیقتاً ذکر کند، همه چیز را جز او فراموش می‌کند. شما امروز در اصل این زن را نگرفتید، بلکه خودتان را رسوا کردید! با گرفتن او نشان دادید فکر و ذکرتان جای دیگری است! الآن هم به مسجد برگردید، ان شاءالله این بار درست و حسابی ایمان می‌آورید.»

سکوتی عجیب و غلیظ بر کوچه به آن بزرگی حاکم شد! جز بوته‌های خار که در دست باد این طرف و آن طرف کشیده می‌شدند، هیچ چیز و هیچ کس نتوانست تکان بخورد.

سرانجام شمس تبریزی عصایش را تکان داد و رو به جمعیت گفت: «یالا، همگی، برگردید و به موعظه مولانا گوش بدهید.»

آنچه می‌دیدم باورم نمی‌شد. همه بهتشان زده بود. کسی برنگشت و نرفت، اما بیش‌تر جمعیت چند قدم عقب رفته بود. اکثریت با آن‌هایی بود که نمی‌دانستند چه کار کنند و مات و مبهوت دور و برشان را نگاه می‌کردند. درست همان موقع زن روسپی از پناهگاهش در پشت درویش بیرون آمد. مثل خرگوش کوهی ترسان، جست و خیزکنان، در حالی که گیسوان بلندش در هوا تاب می‌خورد، شروع کرد به دویدن. در چشم به هم زدنی به نزدیک‌ترین کوچه پیچید و از نظرها پنهان شد.

دو نفر خواستند دنبالش کنند. اما شمس تبریزی عصایش را چنان آنی جلو پایشان گرفت که هر دو سکندری رفتند و زمین خوردند. جماعت زدند زیر خنده. من هم خندیدم.

وقتی آن دو نفر که از حیرت گیج شده بودند، توانستند خودشان را جمع و جور کنند و از زمین بلند شوند، زن روسپی خیلی وقت بود از نظرها ناپدید شده بود؛ درویش هم لابد با این فکر که دیگر کاری آن جا ندارد، راهش را کشیده و رفته بود.

سلیمان مست

قونیه، ۷ جمادی الاول ۶۴۲

سرم سنگین شده بود، دست‌هایم گزگز خوشایندی داشت. چشم‌هایم را بستم. کم مانده بود خوابم ببرد که یکدفعه بیرون سر و صدای وحشتناکی شد. از جا پریدم. کم مانده بود زهره ترک بشوم.

فریاد زدم: «چه خبر شده؟ نکند مغول‌ها حمله کرده‌اند؟»

صدای قهقهه از اطراف بلند شد. دور و برم را که نگاه کردم، دیدم بقیه مشتری‌ها با حالتی تمسخرآمیز دارند نگاهم می‌کنند. این پدرسوخته‌ها را ببین! خریستوس صاحب میخانه فریاد زد: «نگران نباش سلیمان عیاش! سر و صدا از کوچه می‌آید. مولانا دارد از مجلس وعظ برمی‌گردد. طرفدارهایش هم پشت سرش می‌آیند.»

رفتم پای پنجره و نگاه کردم. راست می‌گفت. طلبه‌ها و طرفدارها و مریدهای مولانا مثل دسته بزرگ راهپیمایی داشتند از کوچه می‌گذشتند. مولوی هم وسط جمعیت، پشت اسبش، سیخ و صاف نشسته بود.

پنجره را باز کردم، سرم را تا کمر از پنجره بیرون بردم و جمعیت را تماشا

کردم. جماعت با سرعت حلزون راه می‌رفت. آن قدر نزدیک بودند که اگر دستم را دراز می‌کردم می‌توانستم به کله‌هاشان بزنم. یکدفعه فکر موزیانه‌ای به سرم زد. با خود گفتم بدون آن که بفهمند دستار چند نفرشان را با هم عوض کنم!

دویدم و چوب‌خاراننده پشت خریستوس را برداشتم. با یک دستم لبه پنجره را گرفتم و با دست دیگر خاراننده را جلو بردم. خوب خم شده بودم و کم مانده بود کلاه یکیشان را بگیرم که یکدفعه یکی از میان جمعیت تصادفاً بالا را نگاه کرد و مرا دید.

خودم را به آن راه زدم و گفتم: «سلام علیکم.»

مرد با عصبانیت فریاد زد: «چه سلامی، چه علیکی؟! خجالت نمی‌کشی؟ مسلمان هم که هستی! خجالت بکش، شرم کن مرد! شراب خوردن کار شیطان است، مگر نمی‌دانی؟»

می‌خواستم دهانم را باز کنم و چیزی بگویم که یکدفعه چیزی صفرکشان از بالای سرم گذشت و جایی پشت سرم افتاد. وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده، وحشت کردم. یکی سنگ انداخته بود. اگر در آخرین لحظه خم نشده بودم، کله‌ام شکسته بود. سنگ که از پنجره تو آمده و از بالای سرم گذشته بود، رفته بود افتاده بود روی میز تاجر ایرانی فرش که درست پشت سرم نشسته بود. تاجر که آن قدر کیفش کوک بود که متوجه قضایا نشده بود، سنگ را توی دستش گرفته بود و داشت واریسی‌اش می‌کرد.

خریستوس با نگرانی گفت: «سلیمان! زود این پنجره را ببند و بنشین سر جاییت!»

همان طور که از هیجان می لرزیدم، گفتم: «دیدی چی شد؟» رفتم سر جایم نشستم. «مردک به طرفم سنگ انداخت. ممکن بود کشته بشوم!»

خریستوس یک ابرویش را بالا برد. «ناراحت نشو؛ اما خوب مگر چه انتظاری داشتی؟ مگر نمی دانی بعضی ها خوششان نمی آید مسلمان ها به میخانه بیایند. تو هم نه گذاشته ای و نه برداشته ای، همان طور که دهننت بوی نجسی می دهد و دماغت عین لبو قرمز شده، داری خودت را نمایش می دهی. خوب، فکر می کردی چطور می شود؟»

زیر لب گفتم: «باشد، من گناه می کنم، به کسی چه مربوط است؟ مگر من آدم نیستم؟»

خریستوس سرم را نوازش کرد. «این قدر زودرنج نباش سلیمان!»

«خوب چه کار کنم، من این طوری ام، زودرنجم. اصلاً به خاطر همین بود که از دست آدم های متعصب خسته شدم، ذله شدم! آن قدر مطمئنند خدا طرف آن هاست که با چشم تحقیرآمیز به بقیه نگاه می کنند.»

خریستوس جواب نداد. او هم آدم دینداری بود، اما میخانه چی ماهری هم بود و می دانست مشتری های مست را چطور آرام کند. کمی بعد یک کوزه شراب قرمز جلوم گذاشت. همان طور که کوزه را سر می کشیدم، او هم کناری ایستاده بود و تماشا می کرد. بیرون بادی زوزه کشان وزید. لحظه ای ایستادیم و با همدیگر گوش تیز کردیم، انگار بخواهیم زبانش را بفهمیم.

زیر لب گفتم: «نمی فهمم چرا خوردن شراب گناه است. اگر بد است، چرا در بهشت هم هست؟ اگر در بهشت هست، چرا این جا حرام شده؟»

خریستوس چشم هایش را گرد کرد. «وای، دوباره شروع نکن. مگر مجبوری

این همه سؤال بکنی؟»

«بله که مجبورم. اگر فکر نکنیم و سؤال نپرسیم، آن وقت فرقمان با خیار و کلم چیست؟ این عقل را به ما داده‌اند تا فکر بکنیم.»

«سلیمان، دوست من، بعضی وقت‌ها نگرانت می‌شوم.»

خواستم موضوع را درز بگیرم. «تو نگران من نباش.»

اما خریستوس دست بردار نبود. «خیلی وقت است همدیگر را می‌شناسیم. تو را مشتری نمی‌دانم. دوستمی. مرد خوبی هستی، تا حالا ندیده‌ام به کسی بدی بکنی، اما زیانت تند است. برای همین نگرانت می‌شوم. توی قونیه هر جور آدمی پیدا می‌شود. بعضی‌ها خوششان نمی‌آید مسلمان‌ها شراب بخورند. قاتی جماعت که می‌شوی مواظب حرف زدنت باش، وگرنه ممکن است اتفاقی برایت بیفتد.»

یکدفعه غیرارادی گفتم: «بیا موضوع را با یکی از رباعیات خیام ختم به خیر کنیم.»

تاجر ایرانی که داشت به حرف‌هایمان گوش می‌داد به خریستوس مهلت حرف زدن نداد و با صدای بلند گفت:

«آها، زنده باد! رباعی خیام بخوان!»

بقیه مشتری‌ها هم خوششان آمد و شروع کردند به کف زدن. من هم طاقت نیاوردم، رفتم بالای میز و خواندم:

من می‌خورم و هر که چو من اهل بود

می‌خوردن من به نزد او سهل بود

تاجر ایرانی فریاد زد: «البته، همین طور است. این یک کلام را نتوانستیم
حالی‌شان بکنیم!»

می خوردن من حق ز ازل می دانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

همه دست زدند. حتی خریستوس هم نتوانست جلو خودش را بگیرد و دست
زد.

در محله یهودی‌های قونیه، در میخانه مردی مسیحی، ما آدم‌ها، با هر باور و
مزاجی، قدح‌ها را بلند کردیم. و کسی چه می‌داند، شاید برای لحظه‌ای هم که
شده، اختلافی بینمان نماند. و همگی، با همه عیب‌ها و کمبودهایمان، از صمیم
قلب حس کردیم خدا ما را می‌بخشد و حتی بیش از خودمان دوستان دارد.

إِلَّا

بوستون، ۳۰ مه ۲۰۰۸

«به این سرنخ‌ها توجه کنید: وقتی شوهرتان به خانه آمد، کت و پیراهنش را
واریسی کنید. اگر به عطری غریبه یا لکه آرایش برخوردید، حق دارید شک
کنید.» این را سایتی اینترنتی به اسم آنچه زن‌های متأهل باید بدانند نوشته
بود. «بخصوص به لکه رژ توجه کنید.»

در آخرین روز ماه مه الّا روینشتاین در خانه اش نشسته بود، ملت عشق را که تا آن موقع می خواندش، کناری گذاشته بود و مشغول جواب دادن به سؤال های تستی بود که تصادفا در سایتی اینترنتی به آن برخورده بود: «چطور در ده سؤال بفهمید شوهرتان به شما خیانت می کند یا نه.» سؤال ها خیلی ساده و پیش پا افتاده بودند. اما باز هم نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و جواب ندهد. با آن که تست های مربوط به روابط زن و مرد به غایت سست و کم مایه بودند، الّا دیگر می دانست که خود زندگی هم گاه ممکن است حداقل به همان اندازه سست و کم مایه باشد. به تجربه اثبات شده بود.

پس از تمام کردن تست باید امتیازها را جمع می بست و به نتایج نگاه می کرد، اما این کار را نکرد؛ ادامه نداد. با آن که سؤال ها را مشتاقانه جواب داده بود، دوست نداشت از دهان کسی دیگر، یا بدتر از آن از «دهان» سایتی اینترنتی، بشنود که شوهرش به او خیانت کرده! درست همان طور که دوست نداشت در باره این موضوع با دیوید صحبت کند. هنوز حتی نپرسیده بود آن شب که خانه نیامده بود کجا مانده بود. این روزها بیش تر وقتش به نوشتن گزارش در باره ملت عشق می گذشت. این قصه خیالی که کوچک ترین ربطی به زندگی خودش نداشت، به شکلی عجیب در برش گرفته بود. موقع خواندن رمان زاهارا گوشه ای دنج پیدا می کرد و بی آن که به مسائلی فکر کند که ذهنش را درگیر کرده بودند، آرام آرام با جریان داستان پیش می رفت و آرامش پیدا می کرد.

بقیه چیزها در زندگی روزمره اش تکراری بود. وقتی بچه ها آن دور و بر بودند، زن و شوهر طوری رفتار می کردند انگار همه چیز روبراه است؛

غیرارادی نقش بازی می کردند. اما وقتی تنها می ماندند، خیلی زود معلوم می شد میانه شان شکرآب است. *إِلا* بعضی وقت ها میچ دیوید را می گرفت که با دقت، شاید هم با حیرت، نگاهش می کرد. انگار سعی می کرد بفهمد چطور می شود زنی از شوهرش نپرسد شب را کجا گذرانده.

حال آن که سؤال نپرسیدنِ *إِلا* از دیوید علتی داشت: نمی دانست با جواب ها چطور سر کند! دانستن چیزی که نمی دانست با آن چه کند، به چه کارش می آمد؟ در مورد چیزهایی که نمی خواهی بدانی، هر قدر کم تر بدانی، همان قدر کم تر دلت به درد می آید، همان قدر کم تر عذاب می کشی. این طوری که به قضیه نگاه کنی، نادانی آن قدرها هم بد نیست.

تنها اتفاقی که ممکن بود این خوشبختی ساختگی را متزلزل کند، شب سال نو گذشته رخ داد. *إِلا* میان نامه هایی که پستیچی آورده بود، تصادفاً چشمش به پاکتی افتاد که رویش مهر هتل خورده بود. بازش که کرد با چیزی روبرو شد که اصلاً انتظارش را نداشت. مدیر خدمات مشتریان یکی از هتل های اطراف از دیوید روینشتاین پرسیده بود از اقامتش در هتل راضی بوده است یا نه؛ پرسشنامه ای نیز به پیوست فرستاده بود. *إِلا* طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، پاکت را روی میز گذاشت. شب که دیوید نامه را باز کرد و داشت می خواندش، او هم از گوشه ای تماشایش می کرد؛ بی آن که سؤالی بکند یا نظری بدهد.

دیوید نامه را کناری گذاشت و گفت: «همین یکی را کم داشتیم! انگار من بی کارم!» بعد لابد حس کرد باید توضیحی بدهد، چون اضافه کرد: «پارسال توی این هتل کنفرانس دندانپزشکان برگزار کرده بودیم. پیداست شرکت کننده

ها را وارد لیست مشتری ها کرده اند.»

إلا باور کرد. چون می خواست باور کند. آن بخش وجودش که از گل آلود کردن آب های راکد می ترسید، فوراً این توضیحات را قبول کرده بود. اما بخش دیگر وجودش قانع نشده بود، در شک و دودلی مانده بود. آخر سر تسلیم کنجکاوی اش شد، از دفتر تلفن شماره هتل را پیدا کرد، به پذیرش زنگ زد و چیزی را که خودش هم حدس می زد از آن ها شنید. نه امسال در آن هتل کنفرانس دندانپزشکان برگزار شده بود، نه پارسال.

خیانت شوهرش به او باعث می شد احساس حقارت کند؛ از طرف دیگر خودش را مقصر می دانست. از دست خودش عصبانی می شد. دیگر نه جوان بود، نه جذاب. در شانزده سال گذشته خیلی چاق شده بود و به خودش نرسیده بود. هر ماه که می گذشت جاذبه اش کم تر و درخشندگی اش کم سوتر می شد. کلاس های آشپزی که هفته ای یک بار می رفت، کم کردن اضافه وزن را به کاری شاق تبدیل کرده بود. گرچه، در کلاس آشپزی خیلی زن ها بودند که آشپزیشان از او خیلی بهتر بود و اصلاً هم اضافه وزن نداشتند.

هر وقت یاد ایام بچگی و جوانی اش می افتاد، می دید که هیچ وقت عصیان نکرده. طبیعتش این طور بود: نرم، ملایم، مثل فرنی. حتی در اوج جوانی هم، که خیلی جوان ها خیلی دیوانگی ها می کنند، یک بار نشده بود با دوست هایش مخفیانه جایی برود و سیگاری بکشد، یا مست و لایعقل از بار بیرونش کنند. هیچ وقت عاشق مردهای ناجور نشده بود، روابطی که باعث پشیمانی بشود، از سر نگذرانده بود، مجبور نشده بود قرص ضدحاملگی بخورد. هیچ وقت دچار بحران روحی نشده بود، عصبانیت آنی به سراغش

نیامده بود، داروی ضدافسردگی نخورده بود. هیچ وقت به مادرش و معلم هایش دروغ نگفته بود، از کلاس جیم نشده بود، تجدیدی نیاورده بود. سال آخر دبیرستان که خیلی از همکلاسی هایش در به در دنبال کلینیک برای کورتاژ می گشتند، او تمام این تراژدی ها را از دور تماشا کرده بود، انگار که دارد فیلمی مستند تماشا می کند. دیدن بحران هایی که هم سن و سال هایش درگیرش بودند، مثل تماشا کردنِ گرسنگی مردم اتیوپی در تلویزیون بود. از بلاهایی که به سرشان می آمد ناراحت می شد، حتی بعضی وقت ها خودش هم می خواست دست به ماجراجویی بزند، اما در نهایت، معتقد بود خودش متعلق به عالمی دیگر است.

هیچ وقت به مهمانی های آن چنانی نرفته بود. از وقتی دختر جوانی بود ترجیح می داد جمعه شب ها به جای آن که بیرون برود و قاطی مردم بشود، توی خانه بماند، روی کاناپه دراز بکشد و کتاب بخواند.

زن های محله همیشه از دخترهایشان می پرسیدند: «چرا از اِلا یاد نمی گیری؟ بین چقدر آرام و سربزیر است. اصلاً خودش را توی دردسر نمی اندازد.»

مادرها اِلا را ستایش می کردند، اما هم سن و سال هایش چشمشان که به او می افتاد، تنشان کهیر می زد. از نظر آن ها اِلا گوساله ای بود که تفریح سرش نمی شود و فقط کتاب خواندن بلد است! برای همین هیچ وقت دانش آموز محبوبی نبود. حتی یک بار یکی از همکلاسی هایش به او گفته بود: «می دانی مشکل تو چیست؟ زندگی را آن قدر سخت می گیری که روحت پیر شده.»

سال ها آرایش موهایش را عوض نکرده بود: موهایش بلند، صاف و به رنگ

عسل بود. بیش تر وقت ها با یک گیره محکم جمعشان می کرد، یا این که از پشت می بافتشان. آرایشش همیشه ساده بود. دوست نداشت توی چشم بیاید. تنها چیزی که استفاده می کرد رژ لب قرمز قهوه ای خفیف بود و مداد چشم سبز روشن (که از نظر دختر بزرگش «به جای آن که چشمش را درشت تر نشان بدهد، می کردش عین کورها!»). راستش الّا تا به امروز نتوانسته بود با مداد چشم دو تا خط متقارن بکشد. همیشه به اشتباه خط یکی از چشم هایش را کلفت تر می کشید.

اعتقاد داشت همیشه کارهایی را نابجا انجام می دهد. در کارهای اطرافیانش یا زیادی مداخله می کرد (مثل موقعی که شنید ژانت تصمیم گرفته ازدواج کند) یا زیادی آرام و منفعل می شد (مثل واکنشش به زیر آبی رفتن شوهرش). در یک طرف الّایی بود که مثل دیوانه ها در کارهای دیگران دخالت می کرد و آن ها را زیر نظر داشت، در طرف دیگر هم الّای صبور و آرام و پاسیو. انگار خودش هم نمی دانست هر یک از آن ها چه موقع خودی نشان می دهد.

الّای سومی هم بود. الّایی که بی سر و صدا در گوشه ای می نشست و تماشا می کرد و منتظر بود اجلش برسد. همین الّا بود که الّا در مخفیگاهش شروع به جنبیدن کرده بود و آماده می شد به سطح بیاید. و اخطار می داد: «اگر همین طور ادامه بدهی، سیستمی که درست کرده ای روزی فرو می ریزد.» مسئله آن و دمی بود. می دانست.

الّا، در آخرین روز ماه مه، به این ها که فکر می کرد، کاری را انجام داد که خیلی وقت بود فراموشش کرده بود: دعا کرد.

«خدایا، می‌دانم زمان زیادی است به درگاهت دعا نکرده‌ام. راستش مطمئن نیستم هنوز به حرف‌هایم گوش می‌کنی یا نه. اما حال و روزم را می‌بینی. حالت‌م بحرانی است. به من یا عشقی حقیقی بده تا از این دلزدگی و فشار نجات پیدا کنم یا کاری کن چنان بی‌احساس بشوم که بی‌عشق زندگی کردن برایم مهم نباشد.»

ایستاد. آب دهانش را قورت داد و با صدایی خفه گفت: «منتها هر کدام را که می‌خواهی انتخاب کنی لطفا کمی زودتر. می‌دانی، دیگر چهل ساله شده‌ام، جوان حساب نمی‌شوم. این آخرین فرصتم است.»

«یا عشق را یادم بده یا ناراحت نشدن از نبود عشق را.»

قونیه، ۷ جمادی الاول ۶۴۲

مثل حیوان بیرونم انداختند. همین که از دستشان خلاص شدم، کوچه پس کوچه ها را گرفتم و دویدم؛ از ترس پشت سرم را نگاه نمی کردم. بعد، به بازاری شلوغ رسیدم، خودم را پشت دیواری انداختم و نفس نفس زنان همان جا پنهان شدم. آن موقع بود که جرئت کردم پشت سرم را نگاه کنم. با تعجب دیدم کسی تعقیب نمی کند و خیالم راحت شد. نگو صدای پایی که پشت سرم می شنیدم، صدای پای حلواخوره بینوا بوده. پیشم که رسید، روی زانوهایش افتاد؛ سینه اش مثل دم آهنگری بالا و پایین می رفت. بهت و حیرت از صورتش می بارید. پیدا بود نفهمیده چه اتفاقی افتاده و برای چه یکدفعه مثل دیوانه ها توی کوچه پس کوچه ها شروع کرده ام به دویدن.

همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که تازه الآن می توانم حادثه ها را توی ذهنم پس و پیش کنم. توی مسجد بودم. نشسته بودم و همه حواسم جمع موعظه بود. هر کلام مولانا مثل یاقوت گران بها بود. آن قدر غرق حرف های مولانا بودم که متوجه نشده بودم جوانی که کنارم نشسته پایش را روی نوک دستاری گذاشته که با آن صورتم را پوشانده بودم. بعد یکدفعه دیدم دستار باز شد و روبندم کنار رفت و سر و صورتم بیرون افتاد. زود خودم را جمع و جور کردم، با این امید که کسی متوجه وضعیت نشده باشد. اما سرم را که بلند کردم، دیدم یک نفر که توی صف های جلو نشسته، راست راست به من زل زده. چشم هایی به رنگ آبی یخی، حالتی سرد، چهره ای خشن. فوراً

شناختمش. مگر می شود نشناختش؟ بیبرس بود.

بیبرس از آن مشتری های پردردسری بود که هیچ یک از دخترها نمی خواستند با او درگیر بشوند. نمی دانم چرا بعضی مردها هم نمی توانند بدون روسپی سر کنند، هم از روسپی ها متنفرند. بیبرس هم این طور بود. مدام حرف های زننده می زد، شوخی های ناجور می کرد، فحش و بد و بیراه چاشنی حرف هایش می کرد، تحقیرمان می کرد، دست بزن هم داشت. یک بار یکی از دخترها را چنان زد که حتی رئیس خنثی هم که پول را مثل بت می پرستید، طاقت نیاورد و فریاد زد: «برو گم شو از این جا، دیگر هم این طرف ها پیدایت نشود!» اما بیبرس باز هم آمد. دست کم چند ماه. بعد به دلیلی که نمی دانم، دیگر سر و کله اش آن طرف ها پیدا نشد. جای دیگری هم به او برنخوردم. اما الآن دیدم، توی مسجد نشسته بود. مثل صوفی ها ریش توپی گذاشته بود، اما نگاهش فرق نکرده بود. آن برق وحشیانه هنوز هم در مردمک چشم هایش بود. چشمم را دزدیدم. اما دیر شده بود. مرا شناخته بود. بیبرس در گوش مردی که کنار دستش نشسته بود چیزهایی پچ پچ کرد. بعد هر دو یکدفعه برگشتند و با نگاه هایی سرد مثل یخ براندازم کردند. بعد به مردی دیگر اشاره کردند، بعد به یکی دیگر... این طوری تمام آدم های آن ردیف یکی یکی برگشتند و مرا نگاه کردند. صورتم گر گرفته بود، قلبم داشت از جایش کنده می شد، اما نتوانستم حرکتی بکنم. با امیدی بچگانه گمان کردم که اگر سر جایم بمانم و چشم هایم را ببندم، همه چیز خودبخود روبراه می شود.

اما چشمم را که باز کردم دیدم بیبرس دارد جمعیت را کنار می زند و به

سرعت به طرفم می آید! خواستم به طرف در بروم، اما خلاص شدن از دریای انسان ها غیرممکن بود. بیبرس با یک حمله خودش را به من رساند. چنان نزدیکم آمده بود که بوی نفس هایش را می شنیدم. بازویم را گرفت. گفت: «آهای زنیکه بدکاره، این جا چه کار می کنی؟ شرم و حیا سرت نمی شود!»

تته پته کنان گفتم: «ولم کن بروم.» اما حتی صدایم را هم نشنید. همان موقع دوست هایش سر رسیدند؛ یکی از یکی عصبانی تر و خشن تر. بوی خشم می دادند. انگار فراموش کرده بودند توی مسجد هستیم، دوره ام کردند و بد و بیراه گفتند. همه برگشتند و ما را نگاه کردند. بعضی ها ئیج ئیج کردند، طوری که انگار بگویند کار خوبی نیست، بس کنید؛ اما کسی دخالتی نکرد. تتم از تو لرزید، زانوهایم سست شد. با هل و کتک بیرونم بردند. امیدوار بودم به کوچه که برسیم حلواخوره به کمکم بیاید. فکر می کردم راهی پیدا می کنم و فرار می کنم. اما آن طور نشد. همین که پایمان را توی کوچه گذاشتیم، مردها دل و جرئتشان انگار بیش تر شد و وحشی تر شدند. با ترس و لرز فهمیدم که توی مسجد به احترام پیشنماز و جماعت بوده که صدایشان را زیاد بلند نمی کرده اند. اما توی کوچه هیچ چیز جلودارشان نبود.

توی این زندگی لحظه های خیلی غمبارتری داشته ام، اما فکر کنم هیچ چیز این قدر تکانم نداده بود. پس از سال ها سرانجام به این فکر افتاده بودم که از این راه برگردم و توبه کنم، و به قدر و اندازه خودم برای نزدیک شدن به خدا قدم برداشته بودم. اما، چطور جواب داده بود؟ با راندن من از خانه اش!

با صدای بلند غرولند کردم: «کاش اصلاً به مسجد نرفته بودم. مردم حق دارند.

آدمی مثل من توی این مکان مقدس چه کار دارد؟ نه در مسجد جایی دارم، نه در کلیسا!»

صدایی گفت: «این طور حرف نزن.»

برگشتم و نگاه کردم. باورم نشد. او بود. آن درویش بی ریش و بی مو! فوری پا شدم و خواستم دستش را ببوسم. نگذاشت.

با صدایی قاطع ولی آرام گفت: «چه کار می کنی؟ من نمی گذارم کسی دستم را ببوسد.»

زیر لب گفتم: «زندگی ام را مدیون شما هستم.»

شانه تکان داد و گفت: «دینی به من نداری. تنها قرضی که داریم به خداست. حال آن که می دانی در قرآن چه می فرماید؟ کیست که به خدا قرض الحسنه بدهد! اصلاً فکر کرده ای پروردگار متعال برای چه از بنده هایش قرض می خواهد؟»

همین طور نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم.

«ایمان آوردن یعنی قرض الحسنه دادن به او. اگر قرض را از صمیم قلب بدهی، او هم چند برابرش را به تو برمی گرداند.»

درویش بعد از گفتن این حرف ها خودش را معرفی کرد. اسمش شمس تبریزی بود. آن چشم های سیاه را به صورتم دوخت و عجیب ترین حرفی را که در عمرم شنیده بودم، بر زبان آورد:

«بعضی آدم ها زندگی را با هاله ای باشکوه آغاز می کنند. کمان های اطرافشان برق می زنند و درخشانند. اما با گذشت زمان رنگ هایشان کدر می شود و به سیاهی می زند. تو هم از آن آدم ها هستی. زمانی هاله ات سفید

و سحرآمیز و زیبا بوده با تلالوهای زرد و صورتی. اما الآن نواری به رنگ قهوه‌ای کدر دور بدنت را گرفته، همین و بس. حیف نیست؟ دلت برای رنگ‌های حقیقی‌ات تنگ نشده؟ نمی‌خواهی با جوهره‌ات یکی شوی؟»
ماتم برده بود. در حرف‌هایش غرق شده بودم.

«الآن درخشندگی‌اش را از دست داده، چون به خودت قبولانده‌ای که آدمی بد و کثیف هستی.»

لبم را گاز گرفتم. آرام گفتم: «اما، همان طورم... کثیفم... مگر نگفته‌اند کی هستم؟ مگر نمی‌دانی چطور خرجم را در می‌آورم؟»
شمس به جای جواب دادن، به دوردست‌ها چشم دوخت. گفت: «با اجازه‌ات می‌خواهم حکایتی برایت تعریف کنم.»
و این حکایت را تعریف کرد:

در زمان‌های گذشته روسپی‌ای از راهی می‌گذشت. چشمش به سگی افتاد. سگ بی‌چاره آن قدر زیر آفتاب مانده بود که داشت از تشنگی تلف می‌شد. روسپی در حال کفشش را درآورد، به سر شالی بست و از نزدیک‌ترین چاه برای سگ آب آورد. بعد هم به راهش ادامه داد.

روز بعد به صوفی‌ای با علم عمیق برخورد. صوفی تا چشمش به زن افتاد، دستش را گرفت و با احترام بوسید. روسپی حیرت کرد، خجالت کشید. آخر کسی در زندگی دستش را نبوسیده بود! وقتی از صوفی سبب را پرسید، صوفی در جواب گفت: «دیروز به آن سگ تشنه صمیمانه شفقت کردی، پروردگار هم همان‌جا همه گناهانت را عفو کرد. الآن از برف هم پاک‌تری...»

آهی عمیق کشیدم. منظور شمس تبریزی را نفهمیده بودم، اما هیچ جوری نمی توانستم باور کنم. «قصه‌ات قشنگ بود، اما مطمئن باش که اگر تمام سنگ های ولگرد قونیه را هم سیر بکنم، باز هم برای بخشیده شدنم کافی نیست.» شمس گفت: «آن را تو نمی دانی. آن جایش را فقط خدا می داند. تازه، از کجا می دانی مردانی که امروز از مسجد بیرون رفتند از تو به او نزدیک تر باشند؟»

با دلزدگی گفتم: «حتی اگر این طور هم باشد، بیا این را به آن مردها بگو.» اما درویش سرش را تکان داد: «نه، چرخ دنیا این طور نمی گردد. اگر قرار باشد کسی این را به آن ها بگوید، آن کس تویی.» «یعنی چه؟ انگار به حرف من گوش می دهند! آن ها از من نفرت دارند. کم مانده بود بکشندم، مگر ندیدی؟»

شمس با قاطعیت گفت: «گوش می کنند! چون موجودی جداگانه به اسم آن ها وجود ندارد، همان طور که چیزی به اسم من وجود ندارد. همیشه یادت باشد: همه چیز در کائنات به هم بسته است. انسان، حیوان، نبات، جماد... صدها و هزارها مخلوق جدا نیستیم. همه یکی هستیم.»

منظورش را نفهمیده بودم. منتظر ماندم توضیح بدهد. اما او با جوش و خروش به حرف هایش ادامه داد:

«این هم یکی از قواعد است. قاعده نوزدهم: اگر چشم انتظار احترام و توجه و محبت دیگرانی، ابتدا این ها را به خودت بدهکاری. کسی که خودش را دوست نداشته باشد ممکن نیست دیگران دوستش داشته باشند. خودت را که دوست داشته باشی، اگر دنیا پر از خار هم بشود، نومیذ نشو، چون به زودی

خارها گل می شود.»

بی آن که بتوانم حرفی بزنم، همان جور ایستادم. از یک طرف درک این حرف ها برایم سخت بود، از طرف دیگر، با شنیدنشان احساس راحتی می کردم و انگار از این عالم مادی بیرون می رفتم.

شمس گفت: «اگر خودت را شایسته رفتار خوب ندانی، مگر می توانی از دست دیگران عصبانی بشوی که چرا با تو خوب رفتار نمی کنند؟»

به آدم هایی فکر کردم که تا آن روز دیده بودم: بویشان، نفسشان، دستان پینه بسته شان، داد و فریادهایشان... دیده بودم بچه هایی را که به هیولا تبدیل می شوند و مردانی را که ظاهرشان به هیولا می ماند، اما باطنشان نرم و مهربان است!

الآن هم درویشی سیاهپوش جلوم ایستاده بود و می گفت مثل چشمه سارهای کوهستان پاک و زلالم. به شوخی می مانست. اما تا خواستم بخندم، بغض گلویم را گرفت؛ خندیدن که هیچ، حتی نتوانستم آب دهانم را قورت بدهم.

شمس انگار فکرم را خوانده بود، تبسمی کرد و گفت: «گذشته گرداب است. بی سر و صدا آدم را به درون خودش می کشد. حال آن که تنها چیزی که تو لازم داری زمان حال است. اصل آن است که حقیقت حال را دریابی.»

بعد از گفتن این حرف ها از جیب داخل جبه اش دستمالی ابریشمی درآورد و به طرفم گرفت.

گفت: «بگیرش. ذاتی مبارک در بغداد داده بود. پس قسمت تو بوده. این دستمال را تمیز نگه دار. هر گاه دچار شک بشوی، پاکی درونت را به یادت

می آورد.»

شمس پس از گفتن این حرف ها عصایش را برداشت و آماده رفتن شد:
«معتل نکن! خیلی زود از آن خانه بیرون بیا. هیچ وقت هم به آن جا برنگرد!
تو ققنوسی، در مزبله چه کار داری؟ برو. مبادا پشت سرت را نگاه کنی.»
«اما کجا می توانم بروم؟ جایی ندارم. تازه، فوری پیدایم می کنند. آخر و
عاقبت دخترهایی که از آن جا فرار می کنند، خیلی وحشتناک است.»
شمس گفت: «عاقبتمان را ما نمی دانیم. اندیشیدن به پایان راه کاری بیهوده
است. وظیفه تو فقط اندیشیدن به نخستین گامی است که برمی داری. ادامه اش
خودبخود می آید.»
سرم را تکان دادم. احتیاجی نبود بیرسم. معلوم بود این هم یکی دیگر از
قاعده های شمس است.

سلیمان مست

قونیه، ۷ جمادی الاول ۶۴۲

هر چه باقی مانده بود لاجرعه سر کشیدم و طرف های نیمه شب از میخانه
بیرون آمدم. خریستوس تا دم در همراهی ام کرد. موقع خدا حافظی هم مرتب
می گفت: «آهای سلیمان، مبادا حرف هایم را فراموش بکنی. جلو زبانت را
بگیر.»

سرم را تکان دادم. حرف هایم سنگولم کرده بود. خوب است آدم دوستی
دلسوز داشته باشد. خودم را خوشبخت حساب کردم. اما همین که به کوچه

تاریک پا گذشتم، احساس کردم در عمرم هیچ وقت این قدر خسته نشده بودم. کاش کوزه‌ای شراب با خود داشتم...

همان طور که توی کوچه راه می‌رفتم و چارق‌هایم تق تق صدا می‌داد یاد مولانا افتادم و هیاهویی که موقع گذشتنش از کوچه به راه افتاده بود. سرزنش‌های طرفداران واعظ بزرگ حالم را بد کرده بود، حوصله‌ام را سر برده بود. اصلاً مرا نمی‌شناختند. فقط چون توی میخانه بودم آن طور کلفت بارم کرده بودند. چیزی که توی این دنیا خیلی حوصله‌ام را سر می‌برد، آدمی‌هایی‌اند که فکر می‌کنند خیلی حالیشان است. مگر ما را توی گور همدیگر می‌گذارند که این طور مثل گندم برشته بالا و پایین می‌پرند؟! تا این سن هر چی کشیده‌ام از دست آدم‌های باعفت کشیده‌ام. این جور آدم‌ها از بس عذابم داده‌اند، همین که یادشان می‌افتم موهای تنم سیخ می‌شود.

توی همین فکرها بودم که از سر گذر گذشتم و رفتم توی کوچه کناری. درخت‌های گت و گنده که دو طرف کوچه ردیف شده بودند، این کوچه را از کوچه قبلی هم تاریک‌تر می‌کردند. انگار همین کافی نبود، چون یکدفعه ماه پشت ابر رفت و همه جا شد ظلمات. اگر این جوری نمی‌شد، از قبل ملتفت دو تا گزمه‌ای می‌شدم که داشتند نزدیک می‌شدند.

تا دیدمشان، گفتم: «سلام علیکم.»

اما گزمه‌ها جواب سلامم را ندادند. به جایش پرسیدند این موقع شب توی کوچه چه کار دارم.

منِ منِ کنان گفتم: «هیییچ کاری، داشتم می‌رفتم خانه.»

روبروی هم ایستادیم. سکوتی سرد بینمان حاکم شد؛ اگر صدای پارس سگ

ها از دور نمی آمد، سکوت مطلق بود. همان موقع یکی از گزمه ها کمی جلو آمد و هوا را بو کشید.

با حالتی اغراق آمیز و مسخره کنان گفت: «آه آه، چه بوی گندی می آید.»
آن یکی فوراً ادامه حرفش را گرفت: «پس چی، بوی گند شراب می دهد!»
تصمیم گرفتم کار را به مسخره بازی بکشانم: «اصلاً نگران نباشید. این بو واقعی نیست. حالا که می راست راستکی نجس است و فقط می مجازی مباح شده، لابد این بو هم مجازی است.»

گزمه جوان تر که انگار از این جواب اصلاً خوشش نیامده بود، فریاد زد: «ای ملعون، این چرت و پرت ها چیست که می گویی!؟»

درست همان موقع سر و کله ماه از میان ابرها پیدا شد و با نورش همه مان را شست. دیگر می توانستم گزمه ای را که مقابلم ایستاده بود، راحت تر ببینم. صورتی گوشتالود، چانه ای تیز، چشمانی به رنگ آبی یخی و دماغی عقابی داشت. اگر یک چشمش نمی پرید و آن اخم دائم توی صورتش نبود، می شد گفت مرد خوش سیمایی است.

گزمه دوباره پرسید: «این موقع شب توی کوچه ها چه غلطی می کنی؟ از کجا می آیی، به کجا می روی؟»

مثل طوطی تکرار کردم: «از کجا می آییم، به کجا می رویم؟ فرزندان، این ها سؤال های عمیقی است. اگر جوابش را می دانستم، شاید جزو علما می شدم.»
گزمه ابرو در هم کشید. «سر به سرم می گذاری، مردک احمق!»

من هنوز درست و حسابی نفهمیده بودم چه شده، که یکدفعه شلاقی به دست گرفت و در هوا تکان داد. شلاق در هوا شترق صدا داد.

غیرارادی خندیدم. معلوم بود دنبال جایی برای قلچماق بازی می گردد! انگار داشت بازی می کرد؛ حرکت هایش خیلی اغراق آمیز بود. اما یکباره ضربه شلاقی به سینه ام خورد و لرزیدم. ضربه چنان غیرمنتظره بود که تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم.

گزمه جوان گفت: «کسی که با حرف آدم نشود، لیاقتش همین است.» شلاق را به دست دیگرش داد. «شراب خوردن گناه است، مگر نمی دانی؟»

حس کردم مایعی ولرم و شور توی دهانم جمع شده. فهمیدم دارم خون خودم را مزه مزه می کنم. برای این که اوضاع خراب تر نشود باید در دهانم را می بستم، اما غرورم اجازه نمی داد از جوانی هم سن و سال پسرم کتک بخورم و دم نزنم.

گفتم: «اگر آدم هایی مثل تو به بهشت می روند، همان بهتر که من نیایم. شرابم را می خورم، پای گناهم هم می نشینم.»

گزمه جوان دهانش را باز کرد و هر چه لایق خودش بود نثار من کرد، بعد هم شروع کرد به شلاق زدن. دستم را سیر صورتم کردم، اما فایده ای نداشت. با هر ضربه ای که فرود می آمد فریادی خفه از دهانم در می آمد. اما یکدفعه ترانه ای شاد به ذهنم آمد. شروع کردم به زمزمه کردن:

امان یارم، جانم یارم، جانم به قربانت
تو میی، منم پیاله، پر کن، جانم به قربانت

هر چقدر بیش تر می خواندم، عصبانیت گزمه بیش تر می شد و ضرب شلاق

هم قوی تر می شد. از ترس جانم من هم رفته رفته بلندتر می خواندم. در دور باطل گیر افتاده بودیم؛ من که داد می زدم، او فحش می داد، او که فحش می داد، من داد می زدم. فکر کردم دستش خسته می شود، اما خسته نشد. عجیب است، پس آدمیزاد ممکن است این قدر کینه ای باشد!

آخر سر صدایم گرفت. لحظه ای انگار شعاع نوری از جلو چشمم گذشت و بعد یکدفعه همه چیز سیاه شد. صدای گزمه دیگر را بفهمی نفهمی شنیدم: «بیرس، بس است! ولش کن مرد!»

ضربه های شلاق ناگهان قطع شد. خواستم چیزی بگویم. گمان می کردم حرف آخر را من می زنم، اما خونی که توی دهنم جمع شده بود نگذاشت حرف بزنم. حال تهوع پیدا کردم، روی لباس هایم استفراغ کردم.

بیرس گفت: «حال و روزش را ببین! حیف آدمی مثل تو نیست؟ رسماً در وضعیتی هستی که باید برای دل سوزاند. اما تقصیر خودت بود، تنت می خارید!»

کارشان با من تمام شده بود. پشتشان را به من کردند؛ صدای پایشان را شنیدم که دور می شد.

نمی دانم چه مدت همان جا خوابیدم. شاید ده دقیقه، شاید ساعت ها. زمان مثل پرده مه نازک شد. ماه در آسمان انگار نخواهد مرا در این وضعیت ببیند، دوباره پشت ابرها پنهان شد. ذهنم، بدنم جایی میان مرگ و زندگی شناور بود. یکدفعه بی حسی ای که همه جایم را گرفته بود، از میان رفت؛ همه بریدگی های روی بدنم زق زق می کرد. مثل حیوانی زخمی شده بودم. ناله کنان همان جا ماندم.

مدتی بعد صدای پا شنیدم. کسی داشت نزدیک می شد. اولش خیلی ترسیدم. گفتم شاید دزد باشد. اما بعدش خنده ام گرفت. بعد از آن همه کتکی که از گزمه ها خورده بودم، حالا باید از دزدها می ترسیدم؟

از میان سایه ها درویشی قدبلند و لاغر بیرون آمد. نزدیک شد، سلام کرد، کمکم کرد بلند شوم. خودش را معرفی کرد. گفت اسمش شمس تبریزی است. اسمم را پرسید.

گفتم: «سلیمان مست قونیوی با افتخار آماده اجرای اوامرتان است. شرفیاب شدم.»

شمس شروع کرد به پاک کردن خون های روی صورتم. زیر لب گفت: «زخمی ای. هم باطنا، هم ظاهرا. هم از درون، هم از بیرون.»

از جیب جبه اش شیشه ای بلوری درآورد. گفت: «این مرهم را روی زخم هایت بگذار. ذاتی مبارک در بغداد هدیه داده بود، پس قسمت تو بوده. زخم درونت عمیق تر از زخم بیرون است.»

منِ من کنان گفتم: «ت شکرم می کنم.» مهربانی اش تحت تأثیرم قرار داده بود. «مردی که شلاقم زد گفت امثال من روی زمین زیادی اند.»

این ها را که می گفتم صدایم می لرزید، بغض راه گلویم را گرفته بود. از ضعیف بودنم خجالت کشیدم.

شمس گفت: «حرف اشتباهی زده. وجود همه، تک به تک، ضروری است و غیرقابل چشمپوشی. چیزی تصادفی یا اضافی وجود ندارد. این یکی از قواعد است.»

پرسیدم از کدام قواعد حرف می زند. گفت:

«قاعده بیست و یکم: به هر کدام ما صفاتی جداگانه عطا شده است. اگر خدا می‌خواست همه عینا مثل هم باشند، بدون شک همه را مثل هم می‌آفرید. محترم نشمردن اختلاف‌ها و تحمیل عقاید صحیح خود به دیگران بی‌احترامی است نسبت به نظام مقدس خدا.»

به سختی گفتم: «حرف‌هایت قشنگ است، اما من به همه چیز شک دارم، حتی به خدا.»

شمس تبریزی لبخند زد: «شک کردن چیز بدی نیست. اگر شک بکنی، یعنی این که زنده‌ای. در جستجویی.»

انگار که از روی کتاب بخواند، با لحنی جاندار ادامه داد:

«انسان یک شبه صاحب ایمان نمی‌شود سلیمان. آدم خودش را مؤمن می‌داند، اما یک‌دفعه حادثه غیرمنتظره‌ای پیش می‌آید، دچار شک می‌شود، تردید می‌کند. دوباره خودش را جمع و جور می‌کند، ایمانش قوی می‌شود، پشت سرش دوباره به پرتگاه شک سقوط می‌کند... این وضع همین جور ادامه پیدا می‌کند. تا به مرحله مشخصی نرسیده‌ایم یک بار به این طرف تاب می‌خوریم، یک بار به آن طرف. گاه مؤمنیم، گاه منکر، گاه در تردید. گاه اهل بهشتیم، گاه اهل جهنم. فقط این طوری می‌توانیم پیش برویم. در هر قدم کمی به حق نزدیک‌تر می‌شویم. بدون احساس شک، نمی‌توان صاحب ایمان شد.»

گفتم: «اگر خریستوس این حرف‌هایت را بشنود، نگران می‌شود به خدا.»

پشت سر هم بهت می گوید مواظب حرف زدنت باش. مدام به من نصیحت می کند و می گوید هر کلامی با هر گوشی سازگار نیست.»

شمس تبریزی خندید و گفت: «خوب، او هم حق دارد.» بعد یکدفعه از جایش پا شد. «یالا، بیا تا خانه برسانمت. زخم هایت را می بندم. بعدش هم باید بخوابی و استراحت کنی.»

یک دستم را دور گردنش انداخت و کمک کرد سرپا بایستم. اما در وضعیتی نبودم که بتوانم راه بروم. درویش این را که دید، بدون معطلی کولم کرد. بوی خودم به دماغم خورد. خجالت کشیدم.

گفتم: «مرا کول بگیر، بوی گند می دهم.»

«نگران نباش. تو فقط راه خانه ات را نشانم بده.»

این شد که شمس تبریزی بی آن که به خون و ادرار و استفراغ روی لباس هایم اهمیتی بدهد، در کوچه های تنگ و باریک قونیه مرا کول گرفت و برد. از کنار خانه ها، دکان ها، کلبه ها گذشتیم. همه در خوابی عمیق بودند انگار. سگ ها از پشت دیوارهای باغ وق زدند.

گفتم: «چیزی هست که همیشه می خواسته ام بدانم. میی که صوفی ها مدحش می کنند می واقعی است یا مجازی؟»

شمس انگار که با بچه ای حرف بزند، لبخند زنان گفت: «ای وای سلیمان! این را می خواهی بدانی؟ چه فرقی می کند؟»

سرانجام به در خانه مان رسیده بودیم. با احتیاط زمینم گذاشت. بعد این طور گفت: «قاعده بیست و دوم: عاشق حقیقی خدا وارد میخانه که بشود، آن جا برایش نمازخانه می شود. اما آدم دائم الخمر وارد نمازخانه هم که بشود، آن

جا برایش میخانه می شود. در این دنیا هر کاری که بکنیم، مهم نیتمان است، نه صورتمان.»

پس از آن که شمس به خانه رساندم، در صبح شبی دراز و خسته کننده، دمر روی تشکم خوابیدم. با آن که درد زخم ها نمی گذاشت بخوابم، اما جایی در درونم نوعی آرامش، نوعی تسلیم جا خوش کرده بود. همه جایم درد می کرد، اما قسمت عجیب ماجرا این بود که دیگر جانم آن قدرها نمی سوخت.

بوستون، ۳ ژوئن ۲۰۰۸

انتظارش را نداشت. در اولین روزهای ژوئن چنان اتفاقاتی افتاد که برای روبرو شدن با هیچ کدام آماده نبود. بخصوص برای پیدا کردنِ مرده «سایه» در آشپزخانه. با آن که می دانست سگش پیر شده و امروز و فرداست که اجلش برسد، از دست دادن موجودی که مدت زیادی نزدیک ترین دوستش در خانه به شمار می رفت، إِلا را عمیقاً تکان داد. پشت سرش، از مدیر مدرسه اورلی نامه ای به دستش رسید. در نامه نوشته شده بود دخترش در بحران جوانی به سر می برد و بهتر است روان شناس معاینه اش کند. نگو در کلاس همه متوجه وضعیت شده بوده اند. إِلا این خبر را که شنید، احساس گناه عمیقی کرد. چطور نفهمیده بود وضعیت فرزندش بحرانی است؟ چرا دیر متوجه واقعیت های دور و برش می شد؟ شاید احساس گناه برای إِلا چیز جدیدی نبود؛ چیز جدید این بود که حس می کرد در وظایف مادری اش کوتاهی کرده؛ به مادر بودنش شک کرده بود.

در عرض این مدت رد و بدل کردن ایمیل با عزیز ز. زاهارا رفته رفته روزانه شده بود. روزی دو، سه، حتی گاه پنج شش نامه برای یکدیگر می نوشتند. هر موضوعی که به فکرش می رسید یا ذهنش را مشغول می کرد برای عزیز می نوشت. او هم فوری جواب می داد. برای إِلا معمایی شده بود که چطور با آن همه سیاحت و رفت و آمد به دوردست ترین جاهای دنیا ارتباطش با اینترنت قطع نمی شود. بی آن که خودش متوجه شود به کلمه های عزیز معتاد شده بود.

دیگر در هر فرصتی ایمیل هایش را چک می کرد. صبح به محض بیدار شدن، بعد از صبحانه، پس از برگشتن از پیاده روی صبحگاهی، موقع پختن ناهار، پیش از بیرون رفتن، حتی توی خیابان موقع خرید وارد کافی نت می شد و به صندوق پست الکترونیکی اش نگاهی می انداخت. موقع تماشای سریال محبوبش، موقع خرد کردن گوجه فرنگی در کلوب آشپزی فوزیون، موقع مکالمه تلفنی با همسایه هایش، حتی موقع گوش دادن به غرغره های دوقلوها در مورد مدرسه و تکالیف شب، لپ تاپش همیشه کنارش بود و صندوق ایمیل همیشه باز بود. مواقعی که ایمیل جدیدی از عزیز نرسیده بود، قبلی ها را از نو می خواند. و مواقعی که ایمیل جدید از عزیز رسیده بود، مثل عشاق دیرستانی نمی توانست جلو هیجانش را بگیرد. چون دیگر می دانست که این نامه نگاری ها از دوستی ای معصومانه فراتر رفته است.

نامه نگاری هایش با عزیز هر چه بیش تر می شد، إلا حس می کرد از حالت سربراه و مطیع همیشگی اش دور می شود. به زندگی اش که به بوم نقاشی ای پر از رنگ های بژ و خاکستری می مانست این روزها رنگی جاندار اضافه می شد: بنفشی براق و درخشنده، حتی جیغ. از این رنگ پرهیز می کرد. اما غیر ممکن بود دستخوش جاذبه اش نشود؛ خودش این را می دانست.

عزیز مردی نبود که در نامه هایش آسمان و ریسمان به هم بیافد. هر کس دلش را راهنمای خودش نکرده بود، هر کس تسلیم عشق نشده بود در نظر عزیز فرقی با نباتات نداشت. عزیز همین طوری نمی نوشت که چیزی نوشته باشد. در نامه هایش همیشه نوعی دغدغه بود. در باره مسائل بنیادی می نوشت: در باره مرگ و زندگی، ایمان و فلسفه، و نیز در باره عشق. إلا

هرچند عادت نداشت در همچو موضوع های پیچیده ای اظهار نظر کند، عقیده اش را برای زاهارا می نوشت.

اگر در جایی از این ارتباط نوعی معاشقه پنهان بود، که بود، اِلا باور داشت که معاشقه ای بی ضرر است. از دو گوشه جداگانه هزارتویی به نام فضای مجازی به همدیگر اظهار محبت کردن چه ایرادی ممکن بود داشته باشد؟ این طوری می توانست اعتماد به نفسش را که طی زندگی زناشویی از دست داده بود، دوباره به دست آورد. از طرف دیگر، شاید عزیز هم غرورش ارضا می شد از این که می دید زن آمریکایی میانسال و متأهل و نسبتاً متمولی به او توجه نشان می دهد. اما او به هر حال از آن مردهای کمیاب بود. از آن مردها نبود که به محض این که می فهمند زنی به آن ها علاقه مند است هوا برشان می دارد و به گرگ تبدیل می شوند.

اِلا وجدانش معذب بود از این که با داشتن شوهر و چند تا بچه صبح تا شب با مردی غریبه ایمیل رد و بدل می کند. اما به هر حال، این رابطه همیشه افلاطونی می ماند.

گاهی معصومانه بود؛ خطایی معصومانه...

اِلا

بوستون، ۵ ژوئن ۲۰۰۸

در نامه قبلی ات نوشته بودی: گمان می کنیم با گرفتن تصمیم های عاقلانه و برنامه ریزی کردن می توانیم جریان زندگیمان را مهار کنیم. اما مگر ماهی می

تواند اقیانوسی را که در آن شناور است مهار کند؟ این فقط باعث به وجود آمدن انتظارات غیرواقعی و نومیدی و دلسردی می شود.

اما کل زندگی من شده برنامه ریزی کردن و لیست درست کردن، عزیز. مسئولیت همه نیازهای خانواده به عهده من است. تا جزئی ترین کار را باید خودم نظارت بکنم. از هر کس که مرا می شناسد بپرسی، همین را می گوید. مادری پیرو قاعده ام. دوست ندارم کسی از قواعدی که وضع کرده ام عدول کند (البته این را هم بگویم که قواعد من مثل قواعد شمس جذاب نیست). یک بار دختر بزرگم از دستم عصبانی شد و گفت در زندگیشان تاکتیک های چریکی اعمال می کنم. می گفت به جای اعلان جنگ آشکار، از تکنیک «رخنه در زندگیشان» استفاده می کنم.

ترانه ای هست: «Que sera, sera». یادت می آید؟ این ترانه وصف حال من نیست: «آنچه باید بشود، می شود.» اصلاً نمی توانم تسلیم باشم. تو آدم دینداری هستی، من اما نه. گرچه هر هفته همه خانواده سبت را جشن می گیریم، اما این برای ما بیش تر از آن که ضرورتی دینی باشد، به نوعی سنت و نیاز فرهنگی تبدیل شده. آن وقت ها که دانشگاه بودم مدتی به عرفان شرقی علاقه مند شدم و در باره بودیسم و تائوئیسم خیلی تحقیق کردم. حتی با یکی از دوستانم برنامه ریزی کرده بودیم به هندوستان برویم و در اشرام ها بمانیم. اما آن دوره زندگی ام خیلی طولانی نبود. بعد با خودم گفتم آموزه های عرفانی هر چقدر هم عالی باشند، نمی توانند نیازهای انسان مدرن را برآورده کنند.

امیدوارم سردی ام نسبت به دین ناراحت نکرده باشد. چون می خواهم

همیشه در برابرت صادق باشم، این‌ها را نوشتم؛ مثل اعترافی در نظرش بگیر
که زمانش فرا رسیده.

آن‌که ندیده دلش برایت تنگ شده

إللا

سلام بر الّای چریک

نامه‌ات را در آمستردام دریافت کردم. داشتم کارهایم را می‌کردم تا به
مالاوی بروم، برای عکس گرفتن از روستایی که ایدز در آن شیوع پیدا کرده
و دو سوم بچه‌ها پدر و مادرشان را از دست داده‌اند. اگر کارها روبراه باشد،
چهار روز بعد به خانه برگشته‌ام. می‌توانم امیدوار باشم که برمی‌گردم؟ بله.
خیلی خوب، می‌توانم زمامش را به دست بگیرم؟ نه.

تنها کاری که می‌کنم این است که لپ‌تاپم را بردارم، بکوشم یک ارتباط
اینترنتی خوب پیدا بکنم و با این امید که یک روز دیگر توی این دنیا هستم،
حرکت بکنم. بقیه‌اش دست من نیست. دست تو هم نیست.

صوفی‌ها به این بخش که نمی‌توانیم زمامش را به دست بگیریم، نمی‌توانیم
کنترلش کنیم «عنصر پنجم» می‌گویند. پنجمین عنصری که همراه با عناصر
چهارگانه آتش و خاک و باد و آب دنیا را شکل می‌دهد: خلأ. بُعدی غیرقابل
توضیح، غیرقابل مهار و، در نتیجه، بُعدی که نمی‌شود در آن تاکتیک‌های
چریکی به کار بست. ما آدم‌ها با آن‌که این عنصر را به طور کامل درک نمی
کنیم، اما می‌دانیم که هست.

نوشته بودی که نمی توانی تسلیم باشی. اگر منظورت از تسلیم بودن این باشد که آدم هیچ اراده یا مقاومتی نشان ندهد، فکر و نظرش را بیان نکند، من هم به این نوع تسلیم بودن اعتقادی ندارم. چیزی که من از تسلیم بودن می فهمم ضرورت رعایت کردنِ عنصر پنجم است.

هنگامی که با تصوف آشنا شدم، در پیشگاه خدا به خودم قولی دادم. قسم خوردم هر چه از دستم برمی آید انجام بدهم تا از جاده صواب خارج نشوم، در مقابل نفسم سر خم نکنم و باقی اش را به او، فقط به او بسپارم. پذیرفتم که در ماورای مرزهای محدود من چیزهایی هست. خلاصه این که به او ایمان آوردم. ایمان به عشق می ماند. نیازی به اثبات ندارد، توضیح منطقی نمی خواهد. یا هست، یا نیست.

مرا آدمی دیندار دانسته ای. حال آن که، نیستم. دیندار بودن و ایمان داشتن یکی نیست. تفاوت این دو مفهوم هیچ گاه مثل دوران کنونی آشکار نشده بود. در دنیای بزرگ تنگنایی وجود دارد که رفته رفته عمیق تر می شود. سیستمی ایجاد کرده ایم که، مستقل از دین و دولت و جامعه، آزادی «فردِ خردگرا» را پایه و اساس قرار می دهد. از سوی دیگر، انسان ها نتوانسته اند از جستجوی معنویت دست بکشند. می خواهیم بدانیم آن سویِ خرد چیست. پس از این همه مدت تکیه بر خرد، کم کم داریم می پذیریم که ذهن ممکن است محدودیت هایی داشته باشد.

امروزه، درست مثل دوران پیش از مدرنیته، توجه به معنویات در صدر قرار دارد. همه جای دنیا رفته رفته آدم های بیش تری سعی می کنند در زندگی سریع و پرمشغله شان جایی برای امر معنوی باز کنند. اما «امر معنوی» نوعی

سرگرمی یا به قول امروزی ها «هایپی» جدید نیست. چیزی نیست که بدون ایجاد تغییرات اساسی در زندگی و شخصیتمان بتوانیم درکش کنیم.

گفته‌ای آشپزی را دوست داری. شمس تبریزی دنیا را به دیگی بزرگ تشبیه می‌کرد. دیگی که آشی مهم در آن می‌پزد. اعمالمان، احساساتمان، حرف‌هایمان، حتی فکرهایمان را توی این دیگ می‌ریزند. برای همین باید از خود پرسیم چه چیزی به این آش در هم جوش جهانی اضافه کرده‌ایم. دلخوری، عصبانیت، خونخواهی و خشونت؟ یا عشق، ایمان و هماهنگی؟

و اما تو الای عزیز، به این آش که انسانیت نام دارد چه چیزهایی اضافه می‌کنی؟ من هر وقت به تو فکر می‌کنم، می‌بینم چیزی که به دیگ اضافه می‌کنی تبسمی بزرگ است. پیش از آن که بشناسمت، دلم برای تنگ می‌شود...

دوستدارت

عزیز

پدیده های ترک کننده و کوچنده زندگی

متعصب

قونیه، ۸ جمادی الاول ۶۴۲

به یکباره از توی کوچه صدای پارس سگ آمد؛ بلند شدم و روی تشک نشستم. لابد بوی دزدی را شنیده‌اند که همین نزدیکی‌ها می‌خواهد وارد خانه‌ای بشود، یا بوی مستی که از کوچه می‌گذرد. دیگر خواب آرام بر آدم‌های باشرف حرام شده. هر طرف را که نگاه می‌کنی نوعی رذالت می‌بینی. مگر قونیه از اول این‌طور بود. تا همین چند سال پیش این شهر جایی امن بود و اهالی‌اش شریف و پاکدامن بودند. اما مرضی که اسمش سقوط اخلاقی است، با گل و شل و باتلاق فرقی ندارد. از کنارش هم که رد بشوی، یا به لباس می‌چسبد، یا توی خودش غرق می‌کند. چنان مصیبتی است که فقیر و غنی، پیر و جوان نمی‌شناسد، همه را در مشت می‌گیرد. بعد یکدفعه می‌بینی مثل آتشی که باد همه‌جا پخشش می‌کند، چهار طرف را گرفته. این است احوال و شرایط امروز شهرمان... اگر در مدرسه معلم نبودم، والله صبح‌ها پایم را از خانه بیرون نمی‌گذاشتم.

بد روزگاری است، اما مملکت هم آن قدرها بی‌صاحب و بی‌نگهبان نیست. هستند کسانی که منفعت جماعت را بر منفعت خود ترجیح می‌دهند و صبح تا شب برای حفظ نظم می‌کوشند. مثلاً برادرزاده خودم بیبرس! خودم و زنم به

وجودش افتخار می‌کنیم. بیبرس و دیگر گزمه‌ها در این ساعت شب برای آن که جانی‌ها برای خودشان راست‌راست نگردند، برای آن که ما توی رختخواب‌هایمان راحت بخوابیم، گشت می‌زنند.

سال‌ها پیش که اجل برادرم سر رسید و دنیای فانی را ترک کرد، من قیم بیبرس شدم. مثل پسر خودم بزرگش کردم. زبر و زرنگ و مثل آهن محکم است. شش ماه پیش وارد جرگه گزمه‌ها شد. چو انداخته‌اند که اگر من در مدرسه معلم نبودم، بیبرس صد سال سیاه نمی‌توانست کار پیدا کند. دروغ شاخدار! بیبرس آن قدر بصیرت و جسارت دارد که وظیفه‌اش را به نحو شایسته انجام بدهد. اگر می‌خواست می‌توانست سپاهی خوبی بشود. اما با آن که در آتش جنگیدن با دشمنان دینمان، بخصوص صلیبی‌های ملعون می‌سوخت، نه من دوست داشتم از این جا دور باشد و نه زوجه‌ام. خواستیم این جا بماند، ازدواج بکند و سر و سامان بگیرد. وقتش رسیده آشیانه خودش را بسازد.

جلوش ایستادم و گفتم: «فرزندم، مرد شده‌ای، قوی و بااراده هستی، به هر چه بخواهی می‌رسی. این جا به تو احتیاج داریم. اگر هدف‌ت جهاد کردن است، در این شهر هم خیلی چیزها برای جهاد کردن هست.»
واقعا هم همین طور است. همین امروز صبح به زخم گفتم: «زمانه بدی شده خاتون. فساد همه جا را گرفته.»

هر روز در جایی فاجعه‌ای رخ می‌دهد؛ خبرهایش می‌رسد. تصادفی نیست. اگر مغول‌ها توانسته‌اند این قدر فتح و فتوح بکنند، اگر مسیحی‌ها توانسته‌اند ادعاهایشان را این قدر پیش ببرند، اگر دشمنان اسلام توانسته‌اند شهرها و

دهاتمان را غارت بکنند، دلیلش همین آدم‌هایی‌اند که ریسمان خدا را رها کرده‌اند! در حرف مسلمانند اما احکام اسلام را رعایت نمی‌کنند. اگر اهالی جایی از راه به در شوند، عینا به همین حالتی می‌افتند که ما داریم می‌افتیم و انگار راه نجاتی هم نداریم. مغول‌ها کفار گناهانمان هستند. به همین دلیل فرستاده شده‌اند. اگر مغول‌ها نبودند، یا زلزله می‌شد یا قحطی، یا این که سیل می‌آمد. باید چند بلای دیگر به سرمان بیاید تا گناهکاران عبرت بگیرند؟ فقط همین مانده که از آسمان سنگ بر سرمان بیارد؛ با این روال که پیش می‌رود حتما سنگ هم می‌بارد. اگر به راه قوم بدکار سدوم و عموره برویم همه از روی زمین پاک می‌شویم.

این صوفی‌های فردی و ویری که سر و کله‌شان پیدا شده، شده‌اند سرمشق بعضی‌ها؛ آن هم چه سرمشق مزخرفی! کلمات هرزه‌ای که شایسته مسلمانی نیست از زبان‌شان نمی‌افتد، آن وقت از دین و ایمان هم دم می‌زنند. این‌ها را که می‌بینم آتش می‌گیرم. وقتی برای موجه نشان دادن افکار نفرت‌انگیزشان اسم عزیز پیغمبرمان را بر زبان می‌آورند، انگار می‌خواهند جانم را بگیرند. قضیه چه بوده؟ این بوده که حضرت محمد پس از یکی از غزواتشان رو به مردم می‌کنند و می‌گویند: «دیگر جهاد اصغر را به پایان رساندیم، از این به بعد نوبت جهاد اکبر است.» اهل تصوف هم با استفاده از این روایت می‌گویند که دیگر تنها دشمن نفسمان است، با کسی نجنگیم! شاید این حرف‌ها به گوش بعضی‌ها خوش بیاید، اما وقتی کارد به استخوان برسد و کار به جنگ با کافرها و ملحدها بکشد، آن وقت برای ما چه فایده‌ای دارد؟

این اهل تصوف کار را به اغراق کشانده‌اند. می‌گویند: «روبرویمان چهار در

است؛ شریعت، معرفت، طریقت و حقیقت، این‌ها را پله پله باید پیمود.»
بعضی‌هایشان هم اضافه می‌کنند «شریعت فقط یک منزل است.» از آن‌ها می‌پرسم، منزل چه چیز است؟

تازه بدون شرم می‌گویند: «کسی که به چهارمین در می‌رسد نیازی به رعایت قواعد اولین در ندارد. اهل حق مجبور به پیروی از قواعد شریعت نیستند.» بیا و درستش کن! گمان می‌کنند به مرتبه‌ای رسیده‌اند. این‌طور است؟
مورچه چیست که کله پاچه‌اش باشد! به نظر آن‌ها شراب خوردن، رقصیدن، ساز نواختن، شعر گفتن، نقاشی کشیدن و امثال این‌ها از واجبات دینی مهم‌تر است. مدام قرقره می‌کنند «مادامی که در اسلام رتبه وجود ندارد، همه حق دارند از راهی که می‌دانند به خدا برسند.» این حرف‌ها به نظر بی‌ضرر، حتی معصومانه، می‌رسد، اما من می‌دانم زیر این ملغمه‌ای که به خورد مردم می‌دهند، هدفی مودیان و خبیثانه دارند. می‌گویند: «به مراجع دینی گوش ندهید، به آن‌ها چه احتیاجی هست؟» در اصل می‌خواهند پنبه‌ها را بزنند.

اگر از صوفی‌ها بپرسی، می‌گویند قرآن کریم پر است از تمثیل و اشاره و رمز. آیه‌ها را با حروف ابجد حساب می‌کنند و دنبال معنای اسرارآمیز می‌گردند. می‌گویند هر کلمه‌ای یک معنای ظاهری دارد، یک معنای باطنی. به همین دلیل هر آیه‌ای را لایه به لایه، حرف به حرف می‌بینند. غافلند! نادانند! دنبال چه می‌گردند؟ خدا هیچ فرموده‌اش را پنهان نکرده! آشکارا بیان می‌کند. صوفی‌ها آن قدر دنبال اشارت‌های نهان و پیام‌های پنهان گشته‌اند که عقلشان تباه شده و نمی‌توانند سخنان آشکار خدا را بفهمند.

حتی بعضی‌هایشان می‌گویند: «بنی آدم قرآن ناطق است.» استغفرالله، توبه.

این چه حرف مفتی است؟ کفر آشکار! تازه، این درویش‌های آواره را دیگر نگو و نپرس. این‌ها کله‌شان پاک خراب است. قلندری، حیدری، ملامتی، بکتاشی... هزار و یک اسم دارند... هزار و یک فرقه‌اند... به نظر من بدترینشان همین آواره‌ها هستند. از آدمی که نمی‌تواند یک جا ریشه بدواند، چه خیری ممکن است به مردم برسد؟ کسی که به جایی دلبستگی ندارد و مثل برگ خشک در دست باد به هر سو می‌رود و به همه جا می‌گوید «خانه ام»، شریک جرمی است که شیطان در به در دنبالش می‌گردد.

البته فیلسوف‌ها هم دست کمی از صوفی‌ها ندارند. چنان غرق تفکر می‌شوند انگار آن عقل محدودشان کفایت می‌کند برای تجسم بی‌کرانگی کائنات. مگر مرغ کرچید شماها؟ فیلسوف‌ها و صوفی‌ها مثل کاه و کهربایند. در این باره حکایتی هم هست.

روزی فیلسوفی در راه به درویشی برمی‌خورد. هر دو خیلی زود با هم گرم می‌گیرند. می‌نشینند و چند روز صحبت می‌کنند. جمله را یکی شروع می‌کند و دیگری پایانش را می‌گوید.

سرانجام، هنگام وداع که می‌رسد، کسانی که آن دو را چند روز در حال صحبت دیده بودند، کنجکاو می‌شوند و می‌پرسند این همه مدت با این شور و اشتیاق چه حرف‌هایی می‌زده‌اند. فیلسوف چنین جواب می‌دهد: «صحبت کردیم و فهمیدم هر چیزی را که من می‌دانم، او می‌بیند.»

صوفی هم می‌گوید: «صحبت کردیم و فهمیدم هر چیزی را که من می‌بینم، او می‌داند.»

پس صوفی غافل گمان می‌کند می‌بیند. فیلسوف غافل هم گمان می‌کند می‌

داند. حال آن که نه او چیزی می داند و نه آن یکی چیزی می بیند. چرا قبول نمی کنند ما انسان ها که موجوداتی ساده، محدود و فانی هستیم، زورمان به چیزی بیش تر از حد و حدودمان نمی رسد؟ آدمیزاد هر قدر هم سعی بکند و دست و پا بزند مثلاً به کجا می رسد؟ حتی به اندازه یک دانه جو هم نمی تواند پیش برود. خدای قادر هر چه بر پیشانیمان نوشته، همان می شود. همین و بس. وظیفه ما تفسیر دستورهای پروردگار نیست، سعی در فهمشان که اصلاً نیست؛ وظیفه مان فقط و فقط موبه مو اجرا کردنشان است.

بپرس که به خانه بیاید، در این باره با او حرف می زنم. دیگر عادتman شده این صحبت ها. هر شب خسته و کوفته از گشت شبانه که برمی گردد، با هم کنار تنور می نشینیم. بپرس آشی را که زنم پخته قاتق نانمش می کند و در همان حال در باره وضع روزگار صحبت می کنیم. اشتهايش خوب است. هر چه باشد جوان است. باید جان و قوه داشته باشد. جوان های شجاع و باشرفی مثل او در این شهر بی خداها خیلی کار هست که باید انجام بدهند. از کافر بگیر تا فاسق، خیلی ها هستند که باید آدمشان کرد!

شمس

قونیه، ۱۸ جمادی الاول ۶۴۲

در شبی سرد مثل زمهریر در ایوان کاروانسرای شکرچی نشسته بودم. به آشنایی ام با مولانا کمی مانده بود. غرق تفکر بودم. در برابر عظمت کائنات که آفریدگار آن را به هیئت خویش آفریده تا به هر سو که چرخیدیم او را

جستجو کنیم و بیاییم، باید قلبمان پر از شادی و عشق باشد. اما فرزندان آدم کم تر سپاس می گزارند.

از وقتی به قونیه آمده ام آدم هایی را شناخته ام: حسن گدا، سلیمان مست و گل کویر. این آدم ها که دیگران تحقیرشان می کنند و آزارشان می دهند، دردی مشترک دارند: «ظن داشتن نفسی متفاوت.» آن ها به حاشیه رانده شده اند. عالمان برج عاج نشین نمی بینندشان. دوست داشتم بدانم مولانا میانه اش با آن ها چطور است. اگر مولانا هنوز با سقوط کرده های جامعه آشنا نشده باشد، می خواهم در این راه کمکش کنم، پلی باشم میان او و سقوط کرده ها.

شهر سرانجام به خواب رفت. الآن ساعتی است که حتی حیوانات شب رو می کوشند آرامش آن را به هم نزنند. گوش دادن به صدای خواب شهر هم اندوهی توصیف ناپذیر به بار می آورد هم شادی ای توصیف ناپذیر. پشت درهای بسته چه حکایت هایی می گذرد؟ اگر در زندگی راه دیگری برمی گزیدم، آن گاه حکایت چگونه می شد؛ به این هم فکر می کنم. اما می دانم که من این راه را انتخاب نکرده ام. این راه مرا انتخاب کرده است.

درویشی به شهری می آید. اهالی آن شهر که به غریبه ها اصلاً اعتماد نمی کرده اند، رو به درویش فریاد می زنند: «گم شو، برو از این جا! هیچ کدامان تو را نمی شناسیم.»

درویش با آرامش جواب می دهد: «خودم که خودم را می شناسم، مهم همین است. باور کنید، اگر آن طور دیگر بود، یعنی اگر شما مرا می شناختید و من خودم را نمی شناختم، خیلی بدتر می شد.»

بگذار اهل قونیه مرا شناسند. چون من خودم را می شناسم، همه چیز روبراه

است. هر که نفسش را بشناسد، او را شناخته است.

قاعده بیست و سوم: زندگی اسباب بازی پرزرق و برقی است که به امانت به ما سپرده‌اند. بعضی‌ها اسباب بازی را آن قدر جدی می‌گیرند که به خاطرش می‌گیرند و پریشان می‌شوند. بعضی‌ها هم همین که اسباب بازی را به دست می‌گیرند کمی با آن بازی می‌کنند و بعد می‌شکنندش و می‌اندازندش دور. یا زیاده بهایش می‌دهیم، یا بهایش را نمی‌دانیم. از زیاده روی پرهیز. صوفی نه افراط می‌کند و نه تفریط. صوفی همیشه میانه را برمی‌گزیند.

فردا صبح من هم مثل همه به مسجد بزرگ می‌روم و به سخنان مولوی گوش می‌دهم. ممکن است همان قدر که می‌گویند خبره باشد، اما هر چه باشد، عمق سخنان خطبا را با این می‌سنجند که شنونده‌هایش چه فهمیده‌اند. آدم هنگام گوش دادن به موعظه آن چیزی را می‌شنود که دلش می‌خواهد بشنود. حال آن که در اصل کرامت در حرف‌هایی است که به گوش خوش نمی‌آیند. به نظرم موعظه‌های مولانا مانند باغچه‌ای بیابانی است زینت شده با گزنه و خارستر و گون. مهمانی که به آن جا وارد می‌شود گل‌هایی را که به نظرش خوب می‌رسند، می‌چیند و به باقی گیاهان حتی نگاه هم نمی‌کند. بسیار اندکند کسانی که به گیاهان خاردار و به ظاهر خشن تمایل دارند. حال آن که در این عالم دواي بیش تر دردها از این نوع گیاهان به دست می‌آید.

باغ عشق هم مگر این طور نیست؟ اگر فقط خوشی‌ها و راحتی‌ها را جمع

کنیم و دشواری‌ها را رها کنیم، می‌توان این را «عشق» نامید؟ دوست داشتنِ زیبا و پس زدنِ زشت آسان‌ترین کار است. مهم این است که بتوانی هم خوب را دوست داشته باشی هم بد را؛ بدون این که بینشان فرق بگذاری. مگر شکر کردن به خاطر چیزهای نیکوکاری دارد؟ این را سگ‌های بلخ هم بلدند. اگر استخوانشان بدهی خوشحال می‌شوند و به نشانه شکر دمشان را تکان می‌دهند. بدون شک انسان بیش‌تر از این از دستش برمی‌آید. گذر به فراسوی نیک و بد ممکن است! جایی دیگر هست: ساحتی دیگر که در آن همه صفت‌ها معنای خود را از دست می‌دهند!

فردا مولوی را می‌بینم.

ای مولانا! سرورِ کلمه‌ها و حرف‌ها و عالم معنا! ای صراف دنیا!

هنگام نگریستن به چهره‌ام، خواهی دید مرا؟

ببین مرا!

ببین مرا!

مولوی

قونیه، ۱۹ جمادی الاول ۶۴۲

تا جان در بدن دارم، روز آشنایی‌ام با شمس تبریزی را فراموش نخواهم کرد. آخرین روزهای جمادی الاول بود. هوا رو به سردی گذاشته بود. باد هوکشان مژده آمدنِ پاییز را با همه عظمتش می‌داد.

مسجد مثل همیشه شلوغ بود و صف‌ها تنگ هم. هر گاه که لازم باشد برای

چنین جماعت انبوهی سخن بگویم، شنونده‌ها را نه به صورت صدها و هزاران انسان منفرد، بلکه به شکل شخصی تنها می‌بینم. هر هفته صدها نفر برای شنیدن حرف‌هایم می‌آیند، اما من تنها برای یک نفر سخن می‌گویم. پیش خودم می‌گویم آن انسان تنها به پژواک حرف‌هایم گوش می‌دهد و تنها اوست که صدایم را می‌شنود؛ به این ترتیب حرف می‌زنم.

پس از اتمام موعظه از مسجد بیرون آمدم. دیدم اسبم را آماده کرده‌اند. به یالش نخ‌های طلایی بافته‌اند و زنگوله‌های نقره‌ای آویخته‌اند. دوست دارم در هر قدمی که اسب برمی‌دارد صدای نامحسوس زنگوله‌ها را بشنوم، اما با آن همه جمعیت که راه را بند آورده بودند پیش رفتن غیرممکن بود. من و طلبه‌هایم در پیش و گروهی بزرگ در پس گام‌به‌گام و به کندی از جلو خانه‌های نیمه‌ویران و دکان‌های کوچک گذشتیم که مثل قوطی کنار هم ردیف شده‌اند.

در اطرافم هنگامه‌ای برپا بود! داد و قال کسانی که اطراف مسیر جمع شده بودند با ناله‌های کسانی که می‌خواستند عرض حال بدهند، تق تق بچه‌ها با تشر پدر و مادرها، آواز فروشنده‌ها با فریاد گداها در هم می‌آمیخت. بیش‌تر این آدم‌ها می‌خواهند برایشان دعا کنم، بعضی‌هایشان هم فقط می‌خواهند به من دست بزنند یا کنارم راه بروند. البته کسانی هم هستند که خواسته‌های بزرگ‌تری دارند: از آن‌هایی که می‌خواهند برای بیماری لاعلاجشان شفایی بیابم بگیر تا آن‌هایی که خواهش می‌کنند باطل‌السحری به ایشان بدهم. همین‌ها نگرانم می‌کنند. مگر نمی‌بینند، نه پیغمبرم تا کرامات نشان بدهم و نه لقمان تا شفا ببخشم؟

به این‌ها فکر می‌کردم و پیش می‌رفتم. وقتی از سر کوچه پیچیدیم و به کاروانسرای شکرچی نزدیک شدیم، درویشی دیدم که نگاه‌های نافذش را به من دوخته بود و در حالی که جمعیت را کنار می‌زد، به طرفم می‌آمد. در حرکاتش استواری کسانی دیده می‌شد که می‌دانند هدفشان چیست و به سوی آن می‌روند. هیئتی متفاوت با همه کس و همه چیز اطرافش داشت. تنها بود. نه فقط در این لحظه، بلکه انگار در تمام عمرش همیشه تنها بوده. نگاه کردم، مو و ریش و ابرو نداشت. صورت آدم ممکن نیست بیش از این باز باشد، اما، با وجود این، حالتی رازآمیز داشت. نمی‌شد خواندش.

چیزی که باعث جلب توجهم شد ظاهر درویش نبود. قونیه محل رفت و آمد درویش‌های سیاح است. درویش‌های گوناگون که پی حق می‌گردند، آمده‌اند و گذشته‌اند از این شهر. انواع و اقسامشان را دیده‌ام، با خالکوبی چشمگیر روی دست و بازو، با حلقه‌های ریز و درشت آویخته به گوش، با شاخ و شیپور آویزان از گردن. از این رو اولین بار که دیدمش لباس و ظاهر این درویش نبود که باعث حیرتم شد. نگاهش بود که جذبم کرد.

نگاهش از خنجر تیزتر بود. دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و درست وسط کوچه ایستاد. انگار قصدش نگه داشتن زمان بود، نه من و گروهی که از پی‌ام می‌آمدند. یکباره تمام تنم لرزید؛ انگار ستاره‌ای از قلبم فرو افتاد. اسبم آشفته شد، سم بر زمین می‌کوبید و شیهه می‌کشید. خواستم آرامش کنم؛ نتوانستم. روی پاهای عقبی‌اش بلند شد. کم مانده بود به زمین بیندازدم.

درست در همان لحظه درویش چشمانش را به اسبم دوخت، نزدیکش آمد و در گوش حیوان چیزهایی زمزمه کرد. اسب فوراً ایستاد و آرام گرفت؛

منخرینش را باز کرده بود و تندتند نفس می کشید. جماعت اطرافمان نفس ها را در سینه حبس کرده و شاهد ماجرای پیش رویشان بودند. پچیچه ها را شنیدم:

«این مرد جادوگر است. اسب را جادو کرد!»

درویش اما طوری به نظر می رسید انگار از اطرافش خبر ندارد؛ حالا چشمانش را به طرف من چرخانده بود و مرموزانه نگاهم می کرد.

«ای علامه دهر مولوی، ای مولانای بی همتا در شرق و غرب عالم، در باره ات سخنانی نیکو شنیده ام. این همه راه آمده ام تا سؤالی از تو بپرسم، البته اگر اجازه بدهی.»

آرام گفتم: «البته. بپرس.»

«در این صورت، نخست از اسبت پیاده شو تا همتراز باشیم.»

این را که شنیدم چنان شگفت زده شدم که نتوانستم دهانم را باز کنم. اطرافیانم هم حیرت کرده بودند. تا آن روز کسی جرئت نکرده بود با من این طور صحبت کند.

حس کردم خون به صورتم دویده. حتی حس کردم عصبانی شده ام و قلبم فشرده شده، با این حال بر نفسم حاکم شدم و از اسب به زیر آمدم. اما درویش پشتش را به ما کرده بود و داشت دور می شد.

به او رسیدم و نگهش داشتم: «آهای، صبر کن! می خواهم سؤالت را بشنوم.»
درویش یکدفعه ایستاد، برگشت و برای اولین بار تبسمی بر لبش نشست: «به نظر تو کدام یک از این دو نفر والاتر است: حضرت محمد یا بایزید بسطامی؟»

با عصبانیت گفتم: «این چه سؤالی است؟! پیغمبر خاتم رسول الله صلی الله علیه و سلم را با صوفی ای یک لا قبا یکی می دانی؟»
جمعیتی کنجکاو دور و برمان را گرفته بودند، اما درویش انگار به نظاره کنندگان اهمیتی نمی داد. بی آن که لحن صحبتش را عوض کند، اضافه کرد: «خوب فکر کن: مگر حضرت پیامبر این گونه نفرموده اند که ای پروردگار، تو را ستایش می کنم. چندان که شایسته است نشناختمت` حال آن که بایزید بسطامی گفته است: خود را ستایش می کنم، مرتبه ام متعالی است، زیرا خدا را در خرقه ام دارم؟ یکی خودش را در مقایسه با خدا کوچک می داند و دیگری خدا را در درونش دارد، به نظر تو کدام یک از این دو نفر والاتر است؟»

یکباره نفسم بند آمد، آب دهانم را قورت دادم. سؤالی که در نظر اول یاوه به نظر می رسید، ناگهان معنای دیگری یافته بود. انگار پوششی را برداشتند و چیستانی جذاب هویدا شد. تبسمی گذرا در چهره درویش دیدم. دیگر می دانستم مردی که مقابلم ایستاده دیوانه نیست. صادقانه از من چیزی می خواست. می خواست به سؤالی بیندیشم که قبلاً به آن نیندیشیده بودم.

گفتم: «منظورت را فهمیدم. این دو کلام را با هم مقایسه می کنم و می گوشم اثبات کنم با آن که حرف بسطامی به نظر پرمدعتر می رسد، اما حرف حضرت محمد از آن والاتر است.»

درویش گفت: «سراپا گوشم.»

«عشق خدا به دریا می ماند. هر انسانی به قدر ذاتش از آن آب برمی دارد. این که هر کسی چقدر آب برمی دارد به گنجایش ظرفش بستگی دارد. یکی

ظرفش خمره است، یکی دلو، یکی کوزه، دیگری پیاله.»

همان طور که من حرف می زدم حالت چهره درویش هم به تدریج عوض می شد. کم کم برق دوستانه و لطیفی در چشمانش هویدا شد که خاص کسانی است که پژواک اندیشه های خودشان را در حرف های دیگری می یابند.

«ظرف بسطامی در مقایسه با حضرت رسول کوچک بود. او یک جرعه خورد و سیراب شد. با همان یک جرعه شاد و سرمست شد. چه خوب، در خودش اثری از وجود الهی یافته بود. اما در آن حالت ماندن، به معنای ادامه ندادن راه است. حتی در آن مرتبه نیز خدا با نفس یکی نیست. و اما حضرت پیغمبر بنده محبوب خداست و ظرفش به این آسانی پر نمی شود. از این روست که خدا در قرآن می فرماید: آیا سینه ات را برای نگشودیم؟ سینه اش که چنین گشوده شده، یعنی ظرفش که بزرگ شده، تشنگی ای سیری ناپذیر در درونش حاصل آمده. بیهوده نیست که می گوید چندان که شایسته است شناختم. حال آن که دیارالبشری خدا را مانند او شناخته.»

درویش آرام و با اعتماد به نفس لبخند زد. سرش را خم کرد و سلام داد. بعد به نشانه سپاسگزاری دستش را روی قلبش گذاشت و مدتی در همان حال ماند. دوباره که سر بلند کرد، در نور ضعیف خورشید در حال غروب دیدم با علاقه نگاهم می کند.

با احترام در مقابلم تعظیم کرد. من هم با احترام در مقابلش تعظیم کردم. نمی دانم چه مدت در همان حال ماندیم؛ آسمان دیگر به سرخی می زد. جمعیت در اطرافمان ناآرام بود؛ در گوشی چیزهایی می گفتند و انگار آرامش نداشتند. اتفاقاتی را که بینمان رخ داده بود ابتدا با کنجکاوی، سپس با حیرت

تعقیب کرده بودند. اما سرانجام حیرت جایش را به واکنش داده بود. چون تا آن هنگام ندیده بودند در برابر کسی سر خم کنم. مریدهایم خوششان نیامده بود از این که در مقابل درویشی عادی تعظیم کرده‌ام.

به گمانم درویش ناخشنودی جماعت را حس کرده بود. چون با صدایی شبیه پچیچه گفت: «بهتر است من دیگر بروم. تو را از طرفدارانت جدا نکنم.»

نفهمیدم درد دلی پنهان بود در این حرفش یا طنزی ظریف. اما فوراً اعتراض کردم. پشت سرش فریاد زدم: «بایست! نرو، بمان!»

برگشت، با دقت به صورتم نگاه کرد. انگار ابری از چشمانش گذشت. لب‌هایش را سخت به هم فشرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌توانست. و در آن لحظه، در آن سکوت، سؤال اصلی را که درویش از ابتدا از من می‌پرسید، سؤال پنهان و خاموش را شنیدم:

«و تو، ای خطیب بزرگ، ظرف تو چه اندازه است؟»

گامی به سوی درویش برداشتم. آن قدر نزدیک شده بودم که می‌توانستم برق شیدایی چشم‌های سیاهش را تشخیص بدهم. یکدفعه دچار حسی غریب شدم. انگار این لحظه را قبلاً نیز از سر گذرانده بودم. تازه، یک بار نه، شاید ده بار، شاید چهل بار. تصاویری تکه پاره در ذهنم به پرواز درآمد. مردی دراز و لاغر، با روبندی به صورت، انگشتانش گر گرفته و می‌سوزد... در آن لحظه بود که فهمیدم. فهمیدم درویشی که جلوم ایستاده، همان مردی است که در خواب می‌دیدم و کسی جز او نیست.

می دانستم جانم و جانانم را یافته ام. زانوانم از شادی لرزید. اما در زندگی
هیچ گاه چنین شادی ای حس نکرده بودم، انگار نصفه نیمه و زخمی بود.
حتی هنگام شادی وحشتی عمیق درونم را انباشت...

بوستون، ۸ ژوئن ۲۰۰۸

بهار که جایش را به تابستان سپرد نامه‌نگاری‌های عزیز و إِلا هم بیش‌تر شد. این پیشامد غیرمنتظره که مانند رازی سر به مهر مخفی‌اش می‌کرد، إِلا را گیج کرده بود. از هر منظری که نگاه می‌کرد، می‌دید خیلی با هم فرق دارند و سر در نمی‌آورد که چطور می‌توانند این همه موضوع برای نامه نوشتن به یکدیگر پیدا کنند. حتی مطمئن نبود اگر یکی پرسد: «چه چیز مشترکی دارید؟» بتواند جواب بدهد.

عزیز ز. زاهارا در نظر إِلا مثل پازلی بود که سعی می‌کرد قطعاتش را پیدا کند و سر جای خودش بگذارد. با هر ایمیلی که از او می‌رسید چیز جدیدی در باره‌اش می‌فهمید و بخشی دیگر از پازل را کامل می‌کرد. گرچه همه تابلو هنوز به صورت معما باقی مانده بود، اما می‌توانست پیش خودش بگوید در باره نویسنده ملت عشق معلومات زیادی به دست آورده.

مثلاً می‌دانست عزیز عکاسی حرفه‌ای است. کنجکاو بود بداند به دلیل شغلش این همه در گشت و گذار است یا این که به دلیل علاقه‌اش به گشت و گذار این شغل را انتخاب کرده. عزیز روح کوچ‌نشین‌ها را داشت. در نظر او رفتن به جاهای دوردست دنیا با رفتن به پارک محله فرقی نداشت. حتی از دشوارترین سفرها هم نمی‌هراسید. سیاحی ثابت قدم بود، مانند لاک‌پشتی که کائنات را بر پشتش حمل می‌کند...

به هر جای دنیا که می‌رفت، حس می‌کرد در خانه خودش است؛ در سیبری،

در شانگهای، در کلکته، در کازابلانکا... اسباب سفرش یک کوله پشتی بود و یک نی. در جاهایی که غیرممکن بود اِلا روی نقشه پیدایشان کند، دوستان قدیمی داشت. جایی نبود که نرفته باشد. نگرانی های رفتن به مملکتی بیگانه، روبرو شدن با کارمندان اخمو و بی انصاف گمرک، دشواری گرفتن ویزا، انگل های موجود در آب های آشامیدنی، مسمومیت غذایی، ناراحتی های گوارشی، خطر دزدی... خلاصه مسئله هایی که کابوس هر توریستی هستند، در نظر عزیز مسائلی پیش پا افتاده و قابل اغماض بودند. در حالی که اِلا دنیا را به دو بخش «کشورهای امن اروپایی» و «سایر مناطق بی فرهنگ» تقسیم می کرد، شرق و غرب و شمال و جنوب در نظر عزیز یکی بود.

زندگی اِلا به برکه ای راکد می مانست و زندگی عزیز به رودی خروشان. اِلا از قدم برداشتن می ترسید و عزیز چهارنعل می تاخت. اِلا پیش از برداشتن هر گامی هزار جور فکر و خیال می کرد، عزیز اول گامش را برمی داشت، بعد فکرش را می کرد؛ البته اگر فکر می کرد. شخصیتی سرزنده و رنگارنگ داشت؛ صاحب ایده آل ها و شور و هیجان ها بود. اسم های زیادی داشت و هر اسمی هم داستانی طولانی.

اِلا خودش را یهودی ای «نه به معنای دینی، بلکه به معنای فرهنگی»، لیبرال، روشنفکر، دموکرات، مؤدب، متمدن و گیاهخواری بالقوه می دانست که تصمیم دارد خیلی زود خوردن گوشت را بالکل کنار بگذارد. همه چیز و همه کس را به دو گروه تقسیم می کرد: «آن هایی که دوستشان دارم» و «آن هایی که ازشان متنفرم».

نمی شد گفت به معنای کامل کلمه لادری است. هر چه باشد هرازگاهی

همراه خانواده اش چند امر واجب دینی را به جا می آورد. راستش اِلا از دین و دینداری خیلی خوشش نمی آمد. فکر می کرد امروز هم، مثل زمان های قدیم، وحشتناک ترین و خونبارترین منازعه ها به نام دین صورت می گیرد. با خود می گفت دین چه فایده ای دارد جز این که باعث کشت و کشتار شود؟ طاقت تعصب دینی را نداشت، هر دینی که باشد. با این حال معتقد بود (این را برای عزیز اعتراف نکرده بود) بنیادگرایی اسلامی از بنیادگرایی مسیحی و یهودی خطرناک تر است. فکر می کرد همه دین های آسمانی به هم شبیهند، اما اسلام دینی سختگیرانه تر و بسته تر است؛ بخصوص برای زن ها. راستش اِلا روینشتاین از دور دلش برای زن های مسلمان می سوخت، همه شان را در یک کفه می گذاشت و خودش را خوش شانس می دانست که یکی از آن ها نیست.

عزیز اما موضوع دین و ایمان را جدی می گرفت و به لحاظ معنوی شخصیتی قوی داشت. تا آن جا که ممکن بود از سیاست روز پرهیز می کرد. در زندگی از چیزی نفرت نداشت. واژه «نفرت» را از واژه نامه شخصی اش پاک کرده بود. گیاهخوار که نبود هیچ، عاشق خوردن گوشت هم بود. خودش می گفت کباب مغزپخت را با هیچ غذای دیگری عوض نمی کند.

عزیز اسکاتلندی بود. در اواسط دهه ۱۹۷۰ در حالی که آتئیستی دو آتشه بود، یکباره مسلمان شد. به شوخی می گفت: «پس از کریم عبدالجبار، پیش از یوسف اسلام.» از آن روز به بعد با عارفان همه دین ها و فرهنگ ها هم چله و همکاسه شده بود. از وقتی خودش را می شناخت مخالف خشونت بود. معتقد بود علت درگیری ها و جنگ های این دنیا «مسئله دین» نیست، «مسئله

زبان» است. می گفت آدم ها مدام دچار سوء تفاهم می شوند و در باره یکدیگر به اشتباه قضاوت می کنند. «با ترجمه های اشتباه» زندگی می کنیم. در چنین دنیایی چه معنایی دارد که بر صحت موضوعی، هر چه باشد، اصرار بورزیم؟ حتی امکان دارد راسخ ترین اعتقاداتمان از سوء تفاهمی ساده سرچشمه گرفته باشند. راستش در زندگی نیازی نیست بر موضوعی پافشاری کرد، زیرا زندگی یعنی تغییر مدام.

عزیز و اِلا در مناطق زمانی متفاوتی زندگی می کردند؛ هم به معنای واقعی، هم به معنای مجازی. در نظر اِلا زمان به معنای «آینده» بود. بخش قابل ملاحظه ای از روزش به برنامه ریزی کردن برای سال بعد، ماه بعد، روز بعد، حتی لحظه بعد می گذشت. حتی کارهای پیش پا افتاده ای مثل رفتن به بازار یا تعمیر ماشین لباسشویی در این ماجرا سهمی داشت؛ کوچک ترین جزئیات برنامه ریزی می شد و به شکل فهرست هایی دقیق و مرتب و تاریخ خورده در کیفش جا می گرفت.

حال آن که در نظر عزیز زمان به معنای اکنون بود. هر چیزی جز «زمان حال» به نوعی خطا محسوب می شد. به همین سبب معتقد بود عشق نه به «برنامه های آینده» ارتباط دارد نه به «خاطرات گذشته». عشق صرفا هم اکنون و همین جا بود در نظر عزیز.

در یکی از نامه هایش نوشته بود: «صوفی ام. ابن الوقتم. فرزند اکنون...» اِلا در جوابش نوشته بود: «این حرفت برای زنی که کارش شده کند و کاو در گذشته و برنامه ریزی کردن برای آینده آن قدر عجیب است که...»

علاءالدین

روزی که آن درویش بی مو با آن لباس عجیب و غریبش سر راه پدرم سبز شد، من آن جا نبودم. با چند تن از دوستانم به شکار رفته بودیم. روز بعدش برگشتم. به قونیه که رسیدم دیدم ماجرای آشنایی پدرم با درویش سر زبان هاست. همه یک چیز می پرسیدند: کیست این مرد که معلوم نیست از کجا آمده و اصل و نسبش چیست؟ چطور شد عالمی مثل مولانا او را جدی گرفت و در برابرش تعظیم کرد؟

از آن جا که از بچگی عادت کرده ام ببینم همه در برابر پدرم سر خم می کنند، اصلاً فکرش را هم نمی کردم که روزی برسد پدرم به نشانه احترام در برابر کسی تعظیم کند. پدر من فقط در برابر فرمانروایی یا صدراعظمی ممکن بود سر خم کند، نه در برابر اشخاصی دون پایه تر. از این رو شنیده هایم را باور نکردم. اما به خانه که رسیدم، کراً قضیه را تأیید کرد. از آن جا که تا به امروز نشنیده ام نامادری ام دروغ بگوید یا مبالغه بکند، به ناگزیر باور کردم که پدرم در بازار، جلو چشم همه، دست درویشی یک لا قبا را بوسیده. علاوه بر این، آن طور که کراً می گفت، این مهمان ناخوانده که گویا اسمش شمس تبریزی است، قرار شده از این به بعد با ما بماند.

کیست این غریبه که انگار یکدفعه از آسمان با زنبیل پایین آمده و جلو پدرم سبز شده؟ می خواستم با چشم خودم ببینم. از کراً پرسیدم: «این مرد چرا سر و کله اش پیدا نیست؟»

کراً با نگرانی پچ پچ کنان گفت: «هیس، یواش تر. پدرت و درویش به کتابخانه رفته اند و در را هم به روی خود بسته اند.»

از دور صدایشان مثل زمزمه می آمد، اما نمی شد فهمید چه می گویند. داشتم به آن طرف می رفتم که کرا جلوم را گرفت.

«بهتر است صبر کنی علاءالدین. نمی خواهند کسی مزاحمشان شود.»

روز به آن بلندی تمام شد و از کتابخانه بیرون نیامدند، روز بعد هم همان طور، روز بعد هم... مگر چقدر حرف داشتند که به هم بزنند؟ مردی مثل پدرم چه چیز مشترکی ممکن بود با درویشی عادی داشته باشد؟

یک هفته گذشت، یک هفته دیگر هم... کرا هر روز صبح چاشتشان را آماده می کرد و در یک مجمعه جلو در کتابخانه می گذاشت. با آن که هر روز غذاهایی لذیذتر از روز پیش درست می کرد، پدرم و شمس جز تکه ای نان گندم و پیاله ای شیر بز نمی خوردند و باقی را می گذاشتند.

نظم خانه مان به هم ریخته بود. هر روز که می گذشت عصبی تر می شدم؛ می فهمیدم کج خلق شده ام، اما نمی توانستم بر اعصابم مسلط شوم. در ساعت های مختلف روز چشمم را به سوراخ در می چسباندم و داخل کتابخانه را نگاه می کردم. اگر در را یکدفعه باز می کردند، می دیدند چمباتمه زده ام و دارم به حرف هایشان گوش می دهم. اما برایم مهم نبود. بدون خستگی، هر روز زیر نظر گرفتمشان. اما چیز خاصی ندیدم. چون پرده ها را تا نصفه کشیده بودند، توی اتاق تاریک روشن بود. جز چند کلمه ای که گهگاه انگار در هوا می قاپیدم، تنها چیزی که می شنیدم پچیچه ای بی پایان بود. وقتی هم چیزی برای دیدن و شنیدن نباشد، آدم رفته رفته توی ذهن خودش شروع به خیالبافی می کند.

یک بار کرا در حالی که گوشم را به در چسبانده بودم، غافلگیرم کرد، اما نه

عصبانی شد، نه سرزنشم کرد. او هم دست کم به اندازه من کنجکاو شده بود. می خواست بداند قضیه از چه قرار است. راستش زن ها ذاتاً کنجکاوند. دست خودشان نیست.

اما روزی دیگر برادر بزرگم مچم را گرفت. با حالتی سرزنش آمیز گفت: «حق نداری دیگران را بیایی. بخصوص مخفیانه پاییدن پدر خودت اصلاً کار شایسته ای نیست.»

شانه ام را تکان دادم. «این که پدرمان شب و روز تمام وقتش را با مردی غریبه بگذراند و خانواده اش را نادیده بگیرد به نظرت مسئله ای نیست، اما پشت در گوش ایستادن من مسئله است؟ بیش تر از یک ماه است صورت پدرم را ندیده ام. این طور طرد شدن تو را ناراحت نمی کند؟»

برادر بزرگم با عصبانیت گفت: «کسی کسی را طرد نکرده! پدرمان رفیق و همراهی را که سال ها در جستجویش بوده در وجود شمس تبریزی پیدا کرده. به جای این که مثل بچه ها شکایت کنی و ناله سر بدهی، باید خوشحال باشی. اگر کسی را واقعا دوست داشته باشیم، خوشبختی او را آرزو می کنیم.»
بیا، این هم حرفی که فقط از دهن آدم صاف و ساده ای مثل برادرم ممکن است دربیاید! می خواهد همه چیز روبراه باشد، همه آدم ها خوشبخت باشند! از بچگی همین طور بوده. او نورچشمی پدرم، پسر باادب و با کمالات بود؛ من اما بچه سرتق و از دیوار راست بالا برو و غیرقابل درک خانه بودم. شاید هر کسی را در این دنیا برای نقشی آفریده اند. و اگر همه نقش های خوب را قبلاً گرفته باشند، تو هم نقشی را که نصیبت شده می پذیری، چه خواهی چه نخواهی. ولیعهد بزرگان خاندان و نورچشمان پدرم شدن قسمت برادر بزرگ

ترم بود؛ سهم من هم بر عهده گرفتن صفات باقی مانده.

چهل روز پس از آن که پدرم و شمس تبریزی خودشان را در کتابخانه حبس کرده بودند، امروز صبح اتفاق عجیبی افتاد. باز هم جلو در چمباتمه زده بودم و داشتم به سکوت داخل اتاق گوش می‌کردم که ناگهان صدای درویش را شنیدم که می‌گفت:

«دیگر زمان خارج شدن از این اتاق فرا رسیده مولانا. در روزهای گذشته در باره چهل قاعده صوفی مسلک‌انی که دلی باز و روحی در پرواز دارند صحبت کردیم و هر روز در باب یکی از قاعده‌ها به تفکر پرداختیم. از آن جا که امروز آخرین قاعده را هم به اتمام رساندیم، بهتر است به میان مردم درآییم. نبودنت لابد باعث نگرانی خانواده‌ات شده.»

پدرم فوراً اعتراض کرد: «نگران نباش. زوجه‌ام و پسرانم آن قدر عاقل هستند که حال مرا درک کنند و چند روز دیگر نبودنم را تاب بیاورند.»

شمس گفت: «زوجه‌ات را نمی‌دانم اما دو پسر به اندازه زمستان و تابستان با هم فرق دارند. حدیث شریف می‌فرماید: پسر راز پدر است. اما کدام پسر؟ پسر بزرگت راه تو را می‌پیماید، اما زندگی پسر کوچکت در مجرای کاملاً متفاوت جریان دارد. حسد، شک و انتقاد دلش را سیاه کرده.»

همین که این حرف‌ها را شنیدم، صورتم داغ شد. ای درویش بی‌شعور! هنوز که مرا نشناخته، چطور جرئت می‌کند همچو حرف‌هایی در باره‌ام بزند؟

اما به محض این که این سؤال از ذهنم گذشت، شمس از داخل اتاق طوری که انگار بخواهد جوابم را بدهد، حرفش را ادامه داد: «پسر کوچکت گمان می‌برد نمی‌شناسمش، حال آن که می‌شناسمش. زیرا در این چهل روز که او

گوشش را به در می چسباند و از سوراخ ها ما را می پایید، من هم او را تماشا می کردم.»

موهای تنم سیخ شد. بی آن که فکر بکنم، در را چهارطاق باز کردم و خودم را به داخل اتاق انداختم. چشم های پدرم از تعجب گرد شده بود. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که حیرت جایش را به عصبانیت داد.

فریاد زد: «علاءالدین، چه می کنی؟! این چه رفتار وحشیانه ای است پسر؟ عقلت را از دست داده ای؟ با چه جرئتی اسباب ناراحتی ما را فراهم می کنی؟»

خودم را به نشنیدنِ سؤال هایش زدم و انگشت اشاره ام را به طرف شمس گرفتم. قصد نداشتم داد بزنم، اما در همان حال که از هیجان می لرزیدم، نتوانستم جلو بلند شدنِ صدایم را بگیرم: «به جای این که به من سرکوفت بزنی، بهتر نیست از این مردک پیرسی با چه جرئتی در باره من این طور حرف می زنی؟!»

پدرم کلمه ای بر زبان نیاورد. فقط آه کشید؛ انگار وجودم سنگ آسیایی بود نهاده بر گردنش. همان طور ایستاد و نگاهم کرد. صورتش مانند دری آهنی بسته شد.

«پدر عزیزم، کَرّا دلش برای شما خیلی تنگ شده. طلبه هایتان هم دلشان تنگ شده. چطور دلتان می آید این همه وقت به این درویش غارتگر اختصاص بدهید و به دوستدارانتان پشت کنید؟»

همین که این حرف ها از دهانم درآمد، پشیمان شدم، اما چه سود؟ صورت پدرم زرد شد، غم و نومیدی به چشمانش نشست. پیش از این هیچ گاه ندیده

بودم این طور نگاهم کند.

گفت: «علاءالدین، فوراً این اتاق را ترک کن. عقلت سرگردان شده. برو گوشه ای خلوت پیدا کن. آن جا بنشین و به اشتباهی که مرتکب شده ای فکر کن. تا وقتی به درون خود نگاه نکرده ای و پشیمان نشده ای، از آن جا بلند نشو. تا وقتی خامی ات را ندیده ای و نشناخته ای پیشم نیا!»

«اما پدر...»

پدرم این بار با صدایی عصبی تر و خشنناک تر تکرار کرد: «زود باش، برو!»

در حالی که دست و پایم می لرزید خود را از اتاق بیرون انداختم. کف دست هایم عرق کرده بود، زانوانم قوت نداشت.

در آن لحظه بود که فهمیدم چه بلایی سرمان آمده. به خاطر شمس تبریزی زندگیمان زیر و رو شده بود. دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی ماند. مادرم را سال ها پیش، موقعی که هنوز کودکی خردسال بودم، از دست دادم. الآن هم پدرم را... مگر می شود پدر آدم هم زنده باشد هم مرده؟ لابد می شود...

مولوی

قونیه، رجب ۶۴۲

خالی خالی بود دنیا. کوچه های پهن، آسمان صاف و تمام قونیه. وقتی شمس تبریزی در برابرم هویدا شد و آن سؤال را کرد، انگار لحظه ای همه چیز و همه کس ناپدید شد. فقط من و او ماندیم در این شهر: پرسنده و پاسخ دهنده.

«بگو به من بسطامی والاطر است یا حضرت رسول؟» راحت است این سؤال

را با دستت پس بزنی یا از سر باز کنی. راحت است عصبانی بشوی و سؤال کننده را به سکوت واداری. دشوار آن است که بکوشی بفهمی چه چیزی پرسیده شده، و البته پیدا کردن پاسخ.

زندگی انسان سیر و سفری دائمی است. از گهواره به گور سیر می‌کنیم و در حال سفریم. پیش رویمان هفت مرحله جداگانه، هفت پله است. دانایان به هر منزل نامی داده‌اند. اگر نفسمان از این مراحل، تک به تک نگذرد و بر این گمان باطل بماند که موجودی متفاوت است، نمی‌تواند سفر را به پایان رساند و به حق پیوندد. انسان در دروغ و خسران و ظن است. تا هفت پله را نپیماید، نمی‌تواند به حقیقت برسد.

مرتبه اول نامش نفس اماره است. مرحله نفس خام و بکر و نتراشیده و نخراشیده که مدام دیگران را مقصر می‌شمارد. افسوس که آدم‌های زیادی در تمام عمرشان در این مرحله می‌مانند و نمی‌توانند از آلودگی رها شوند. آدمی که جز به امور دنیوی به چیزی دیگر فکر نمی‌کند و طمع مال و مقام و قدرت دارد در این مرحله قرار دارد. اشخاصی را که کشتی زندگیشان در این جا لنگر انداخته، فوراً می‌شناسی. همیشه دیگران را مقصر و گناهکار می‌شمارند و همیشه از دیگران خرده می‌گیرند؛ به همان راحتی که نفس می‌کشند شایعه می‌پراکنند و افترا می‌زنند؛ به هیچ وجه نقصی در وجود خود نمی‌یابند، در مورد دیگران حکم می‌دهند؛ در اقلیم شک و شبهه و تکبر می‌زیند. می‌شناسیشان. در وجود خودت کشفشان کرده‌ای. چون مادامی که انسانیم و مادامی که انسان جایزالخطاست، کسی در میانمان نیست که اسیر نفس اماره نشده باشد. مهم این است که سریع بتوان از آن چاله بیرون آمد.

انسان هر گاه نقص ها و عیب ها و هوس ها و اشتیاق های نفسش را شناخت و قصد کرد اصلاحش کند، آن زمان به سفری درونی می رود. از آن به بعد چشمانش نه رو به بیرون، بلکه رو به درون می چرخد. به این ترتیب گام به گام به منزل بعدی نزدیک می شود. این منزل، از منظری، درست برخلاف منزل پیشین است. در این جا فرد به جای آن که مدام دیگران را مقصر بداند، همیشه تقصیر را در وجود خودش می یابد. در هر واقعه ای خودش را می کاود و مقصر می داند. این پله، پله «عالم زیبا و من زشت» است. در این مرحله نفس به نفس لوّامه بدل می شود. یعنی نفس سرزنش کننده یا مقصر داننده.

در مرحله سوم شخص پخته تر می شود و به نفس ملّهمه می رسد. در این نقطه، از آن جا که نفس انسان «الهام گیرنده» است، فرد از هر چه و هر کس که در دنیا می بیند، الهام می گیرد. از دور و اطرافش به تدریج حس می کند حالتی که به آن تسلیم بودن می گویند چگونه آزادی ای است. اگر قسمتش باشد به شهر علم قدم می گذارد. این مقام با آن که گهگاه قبض، یعنی تنگی و فشردگی، پدید می آورد، از آن جا که اکثر اوقات بسط، یعنی گشایش و گسترش، به همراه دارد چندان زیباست که باعث شادمانی دل شود. اما جاذبه اش در عین حال بزرگ ترین خطر است. چون بیش تر کسانی که به این مرحله می رسند، نمی خواهند از آن خارج شوند. گمان می کنند به پایان راه رسیده اند. حال آن که راه طولانی تر و دشوارتر است.

این جا آهنگین و رنگین است و خیلی ها نمی توانند اراده و بصیرت و جسارت پیش تر رفتن را در خود بیابند. به همین سبب است که سومین منزل

با آن که مانند باغ بهشت لطیف است، برای آن ها که هدفی والاتر دارند نوعی دام محسوب می شود.

شخصی که موفق شود از این مرحله فراتر برود، شهر علم را پس پشت می گذارد و به مقام نفس مطمئنه می رسد. دیگر نفس مثل سابق نیست، به کل تغییر کرده است. از این رو به آن نفس راضیه و خشنود هم می گویند. شخص دیگر مالک شعوری بس والاتر است. چشمش سیر و دلش باز شده. دیگر درد نقدینه و شهرت و مال و مقام ندارد. با دیگران به خوبی رفتار می کند و فقط هنگام نماز روی سجاده نیست که آرامش دارد، همیشه همین طور است. در نمازی دائمی است. قلبی نمی شکند، حق بنده ای را نمی خورد، بر کسی خرده نمی گیرد و عیوب دیگران را می پوشاند. مال و ملک را به خدای مالک الملک تسلیم می کند.

فراتر از این جا شهر توحید است. به سه مرتبه پایانی مراتب کمال می گویند. حقیقتاً اندکند انسان هایی که می توانند به آن جا برسند. و خدا به هر حالی که افکندشان، خوشحال، آرام و سپاسگزارند. از آن جا که در نخستین مرحله از سه مرحله پایانی به نفس راضیه رسیده اند به امور دنیوی اهمیت نمی دهند و فریب دنیا را نمی خورند.

مقام بعدی نفس مرضیه است. چون خدا از این نفس رضایت دارد به آن «نفس پسندیده» می گویند. شخصی که به این جا می رسد چراغ راه دیگران می شود. نورش را به راه هر که بخواهد می تاباند، مانند قطبی حقیقی و چراغی خاموش ناشدنی روشنی می بخشد. گاه حتی می تواند شفا بدهد. در رفتارهایش از افراط و تفریط می پرهیزد. در هیچ موضوعی غلو نمی کند.

جدا افتاده ها را به هم می رساند، دشمنان را آشتی می دهد، محیط ها را تلطیف می کند؛ به نسیمی ملایم می ماند که در سخت ترین اقلیم ها می وزد. فرد در هفتمین و آخرین مقام به نفسِ کامله می رسد. در این جا ظنّ نفسی متفاوت به کل از میان می رود. اما چون کسی نیست که این مقام را بشناسد و اگر هم باشد در باره اش سخنی نگفته، آگاهیمان در باب آن بسیار محدود است.

شمردن منازل راه حق آسان است، طی کردنش دشوار است. در این راه نه تنها موانع زیاد وجود دارد، پیش رفتن در خطی مستقیم غیر ممکن است. راهی که از نخستین منزل به منزل پایانی می رسد، مستقیم نیست، پیچ در پیچ است. به علاوه، ضمانتی وجود ندارد شخصی که به مقام های والا رسیده، همان جا ماندگار شود. حتی کسانی هستند که گمان می کردند خام بودند و پخته شده اند، اما از آن بالا به پایین سقوط کرده اند. وضع که چنین باشد شمار انسان هایی که بتوانند به منزل نهایی برسند بسیار اندک خواهد بود.

به همین دلیل، هنگامی که شمس سؤالش را در باب حضرت محمد و بایزید بسطامی می پرسید، نمی خواست صرفاً مقایسه ای کتابی انجام بدهم. در عین حال داشت در مورد من، شخص من، سؤالی مطرح می کرد: «حاضری برای فنا شدن در حق نفست را به تمامی فنا کنی؟» داشت مرا به تفکر دعوت می کرد. سؤالی دیگر زیر نخستین سؤالش پنهان بود.

می پرسید: «تو، ای واعظ بزرگ، تو در کدام مقام از مقامات هفت گانه ای؟ از جایگاهت راضی ای؟ بگو، ظرف تو چه اندازه است؟

«دلت تاب آن دارد تا پایان راه برود؟»

قونیه، رجب ۶۴۲

این روزها از دل و دماغ افتاده‌ام؛ خیلی ناراحتم. هر چه این وضعیت بیش‌تر ادامه پیدا می‌کند که مولانا و شمس شب و روز خودشان را توی آن اتاق حبس می‌کنند و پیچ‌پیچ‌کنان حرف می‌زنند، من بیش‌تر در سکوت فرو می‌روم. ای کاش در باره موضوع‌هایی مثل فقه و حدیث و فلسفه و تاریخ و منطق چیزهایی می‌دانستم. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد از فرط ناراحتی شورش بکنم که چرا زن آفریده شده‌ام. دختر پایش را که به دنیا می‌گذارد، همین‌طور کار یادش می‌دهند: غذا پختن، رفت و روب، خاکستر مال کردن رخت‌های کثیف، آب آوردن از رودخانه، وصله کردن جوراب، گرفتن کره از ماست، خمیر درست کردن، نان پختن... همه را یاد می‌گیری پشت سر هم. بعضی زن‌ها در کنار این کارها، یا به جای این کارها، یاد می‌گیرند از هیکل و سر و ریختشان استفاده کنند و هوش از سر مردها ببرند. اما خیلی هم فرق نمی‌کند؛ حالا، یا آن‌طور باشد یا این‌طور، بالاخره باید خدمت بکنی. کسی کتاب دست زن‌ها نمی‌دهد. حال آن‌که آن قدر دلم می‌خواست مولانا همان‌طور که امروز با شمس صحبت می‌کند، با من هم با حرارت حرف می‌زد، با من هم مشورت می‌کرد.

سال اول ازدواجمان بود. آن وقت‌ها عادت کرده بودم در هر فرصتی که تنها می‌ماندم به کتابخانه شوهرم بروم. بین کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های مولانا که مثل تخم چشم مراقبشان بود، چهارزانو می‌نشستم؛ بوی نا و کهنگی‌شان را به

سینه می کشیدم و با خود می گفتم چه رازها که در خود پنهان کرده اند. مولانا عاشق کتاب هایش است. کتابخانه اش پر است از نسخه های خطی، یکی از یکی قیمتی تر، بیش ترش هم میراث پدر مرحومش. در میان این کتاب ها معارف عزیزدردانه اش است، سطر به سطر از بر می داندش. بیش تر شب ها تا موقعی که سپیده بزند، بیدار می ماند و کتاب می خواند. حال آن که حتما خیلی وقت است همه کلمات معارف را ختم کرده. آدم چطور می تواند کتابی را که آخرش را می داند، هر بار با کنجکاوی تازه ای بخواند؟

مولانا می گوید: «اگر کیسه کیسه طلا هم به من بدهند، یک صفحه از کتاب های پدرم را هم نمی دهم. این کتاب ها که نمی شود قیمتی رویشان گذاشت، همه یادگار جدّمند. آن ها از پدرم به من رسیده. موقعش که برسد من هم به پسرانم می سپرمشان.»

این را که مولانا به کتاب هایش چقدر بها می دهد، خیلی وقت پیش، اما متأسفانه به تلخی، فهمیدم. هنوز یک سال از ازدواجمان نگذشته بود. در خانه تنها بودم. یکدفعه فکری به سرم زد. یک دستمال و یک کاسه آب برداشتم و رفتم توی کتابخانه. مصمم بودم. می خواستم کتاب هایش را یکی یکی تمیز کنم و باعث خوشحالی اش بشوم. همه کتاب ها را از قفسه ها پایین آوردم و یک پارچه مخملی برداشتم؛ پارچه را توی گلاب فرو می کردم و با آن جلد کتاب ها را خوب تمیز می کردم.

توی این دیار معتقدند یک جن بی عار هست که مزه کتاب را دوست دارد و عاشق جویدن صفحه های کتاب است. اسمش هم کبیکچ است! برای همین می گویند برای دفع کردن این جن باید بالای هر کتاب یک جمله هشدار

نوشت. ای کیکیچ! از این کتاب دوری کن! این صفحه‌ها به درد تو نمی‌خورد! من هم هر کتابی را که پاک می‌کردم به این نوشته نگاه می‌کردم و لبخند می‌زدم.

در آن بعدازظهر همه کتاب‌های کتابخانه را تک به تک گردگیری کردم. موقع کار کتاب احیاء علوم الدین نوشته امام غزالی را هم کنار دستم گذاشته بودم، هر از گاه ورق می‌زدم و سعی می‌کردم بفهمم چه نوشته. سواد دارم، اما برای فهمیدن دنیای کتاب‌ها سواد خواندن داشتن کافی است مگر! خلاصه سرم گرم شده بود و نفهمیدم چه مدت گذشت. یکدفعه صدایی سرد شنیدم:

«خاتون، این جا چه می‌کنی؟»

تا برگشتم با مولانا چشم در چشم شدم. کی برگشته بود به خانه؟ صدای پایش را نشنیده بودم. گفتم: «خوش آمدی آقا.» اما او دم نزد. صورتش چنان حالت عجیبی گرفته بود که لحظه‌ای گمان کردم به مردی غریبه نگاه می‌کنم نه به شوهر خودم. در طول هشت سالی که زن و شوهریم فقط همان یک بار با من تند حرف زده.

با صدایی خفه گفتم: «داشتم این جاها را تمیز می‌کردم، همین. فکر کردم خوشت می‌آید.»

مولانا گفت: «اما خوشم نیامد. تردید ندارم که نیتت خوب بوده، اما خواهش می‌کنم هیچ وقت به کتاب‌هایم دست نزن. اگر لازم باشد تمیز شوند، خودم تمیزشان می‌کنم. خواهش از تو این است که به این اتاق وارد نشوی و نگذاری کس دیگری هم به این اتاق وارد شود.»

از آن روز به بعد دیگر هیچ وقت به کتاب‌های شوهرم دست ن‌زدم. حتی

واقعی هم که کسی در خانه نبود، به کتابخانه نرفتم. فهمیدم در کتاب‌ها به روی من بسته است. نگو فقط کبیچ نبوده که باید از کتاب‌های شوهرم دوری می‌کرده، من هم بوده‌ام. آن صفحه‌ها به درد من نمی‌خورده! با آن که باعث دلخوری‌ام شده بود، اما دیگر به این وضعیت عادت کرده بودم. حتی فراموشم شده بود. تا روزی که شمس تبریزی به خانه‌مان آمد. او و مولانا چهل روز که خودشان را توی کتابخانه حبس کردند، خاطره‌های قدیمی به سرعت زنده شدند. پس در اتاقی که ورود به آن برای من قدغن بود، برای شمس چهارتاق باز بود. لجم گرفت. جایی در درونم، در اعماق وجودم، زخمی سر باز کرد که حتی از وجودش هم خبر نداشتم.

کیمیا

قونیه، رجب ۶۴۲

وقتی به فرزندی قبولم کردند دوازده سال داشتم. پدر و مادر واقعی‌ام آدم‌های ساده روستایی بودند؛ از آن‌هایی که از صبح علی‌الطلوع تا غروب آفتاب توی مزرعه، توی باغ کار می‌کنند و زودتر از موقع پیر می‌شوند. در خانه‌ای یک اتاقه و کوچک زندگی می‌کردیم. خواهرم و من در یک سر اتاق روی یک تشک می‌خوابیدیم. کنارمان اشباح برادر و خواهرهای مرده‌مان می‌خوابیدند؛ پنج نوزادی که پشت سر هم مرض‌هایی ساده گرفته بودند و جان داده بودند. توی خانه فقط من بودم که اشباح را می‌دیدم. هر وقت می‌خواستم تعریف کنم آن روح‌های کوچک چه کار می‌کنند، زهره خواهرم آب

می شد، مادرم هم می زد زیر گریه. سعی می کردم توضیح بدهم، تعریف بکنم، اما بی فایده بود! اصلاً نه چیزی بود که باعث نگرانی بشود و نه چیزی که باعث ناراحتی بشود. چون هیچ یک از این شب‌های کوچولو به نظر ناراحت نمی رسیدند. یا ترسناک. اما همین را نمی توانستم هیچ جور به خانواده‌ام حالی بکنم.

روزی از روزها حکیمی فرزانه به روستایمان آمد. خسته بود، گرسنه بود و تشنه. موهای سر و ریشش ژولیده بود و از بس جلو آفتاب چشم‌هایش را تنگ کرده بود، روی صورتش چروک‌های عمیق افتاده بود. پدرم مرد بینوا را به خانه مان دعوت کرد تا نفسی تازه کند و کمی بیاساید. آن شب همگی دور منقل نشستیم. حکیم حکایت‌هایی سحرآمیز از سرزمین‌های دور برایمان تعریف کرد. همان طور که او با صدایی یکنواخت حرف می زد، من هم چشم‌هایم را بستم و همراه با او صحرای عربستان و چادرهای بدوی‌های شمال آفریقا و آب‌های آبی دریای مدیترانه را سیاحت کردم. حکیم هر کجا را که تعریف می کرد، من هم توی ذهنم همان جا را مجسم می کردم و می گشتم. در شنزاری یک مناره شیطان پیدا کردم. توی جیبم گذاشتمش. می خواستم از یک طرف شنزار به طرف دیگرش بروم که ناگهان بویی زننده و بد به مشامم خورد. ناچار ایستادم. و چشم‌هایم را باز کردم.

دیدم روی زمین افتاده‌ام. نگو غش کرده بوده‌ام. نگو خواب می دیده‌ام. همه اهل خانه دورم جمع شده بودند و با نگرانی نگاهم می کردند. مادرم با یک دستش سرم را نگه داشته بود و با دست دیگرش پیازی نصفه را جلو دماغم گرفته بود و مجبورم می کرد بویش کنم.

خواهرم شادمانه دست‌هایش را به هم زد: «حالش سر جا آمد! زنده باد، کیمیا برگشته!»

مادرم آه عمیقی کشید و گفت: «خدایا، شکر ت.» بعد به طرف حکیم برگشت و قضیه را توضیح داد: «کیمیا از وقتی خیلی کوچک بود این مرض را گرفته. همین طور که نشسته، یکدفعه غش می‌کند.»

حکیم چیزی نگفت، فقط با دقت به من نگاه کرد، طوری که انگار می‌خواست فکرم را بخواند. صبح روز بعد، خیلی زود بلند شد، از همگی‌مان یکی یکی تشکر و خداحافظی کرد. اما پیش از رفتن پدرم را گوشه‌ای کشید و گفت: «دختر تو بچه‌ای استثنایی است. خدا به او استعداد بزرگی بخشیده. اگر ارزش چنین هدیه‌ای دانسته نشود، حیف می‌شود. کیمیا را حتماً به مکتب بفرستید...»

مادرم که گوش تیز کرده بود تا بفهمد حکیم چه می‌گوید، یکدفعه وسط حرف‌هایش پرید: «دختر چه احتیاجی به مکتب دارد؟»

حکیم به دخالت مادرم اهمیتی نداد و گفت: «چون فرزندان دختر است، به این معنی نیست که از چشم خدا افتاده. حق تعالی به او استعداد بخشیده. مگر شما، نعوذ بالله، از خدا بهتر می‌دانید؟ حالا که دخترها مکتب ندارند، دخترتان را به شخصی عالم بسپرید.»

مادرم سرش را طوری تکان داد که انگار بخواهد بگوید «عمر!» اما پدرم انگار گیج شده بود. پیدا بود حرف‌های حکیم رویش تأثیر گذاشته. به آدم‌های تحصیل‌کرده، به علم و فن اهمیت می‌داد. مرا هم خیلی دوست داشت پدرم. پرسید: «اما کسی از علما را نمی‌شناسیم. از کجا پیدا کنیم؟»

آن لحظه بود که حکیم پیر پیشنهادی داد که مسیر زندگی ام را به کل عوض کرد: «فردی بی نظیر در قونیه زندگی می کند. اسمش مولانا جلال الدین رومی است. ممکن است داوطلب پرورش دختری مانند کیمیا شود. دخترت را نزد او ببر. پشیمان نمی شوی.»

همین که حکیم پایش را از خانه بیرون گذاشت، مادرم دست هایش را از دو طرف باز کرد و بنای غرولند گذاشت: «حامله ام. کیمیا باید کمک حالم باشد. تازه، دختر جماعت چه احتیاجی به درس و مشق دارد؟ چه حرف ها! بنشینند توی خانه و بچه داری یاد بگیرد.»

کاش مادرم برای مخالفت با رفتنم دلایل دیگری می آورد. مثلاً می گفت نمی تواند دوری ام را تحمل کند یا دلش راضی نمی شود دخترش، موقتی هم که شده، پیش خانواده دیگری بماند. اگر این ها را می گفت، من هم اسیر این هوس نمی شدم و ترجیح می دادم در روستایمان بمانم. اما این ها را نگفت. فقط می گفت توی کارهای خانه به کمکم احتیاج دارد و برای همین با رفتنم مخالف است. او هر چه بیش تر این حرف را می زد، من هم هر چه بیش تر قانع می شدم که باید بروم. در این میان پدرم تصمیم گرفت با هم به دیدنِ عالمی برویم که حکیم پیر حرفش را می زد.

این شد که چند وقت بعد من و پدرم به راه افتادیم و به قونیه آمدیم. جلو در مدرسه ای که مولانا در آن تدریس می کرد، منتظرش ماندیم. آقابابام را اولین بار آن روز دیدم. او از پیش و طلبه ها از پس بیرون آمدند. دست و پایم را گم کرده بودم. نتوانستم سرم را بلند کنم و به صورتش نگاه کنم. به دست هایش نگاه کردم. انگشت هایش باریک و بلند بود؛ به دست هنرمندها می

پدرم پیش مولانا رفت و به من اشاره کرد:

«حضرت مولانا، دخترم کیمیا بچه‌ای خاص است. اما مادرش و من آدم‌های ساده‌ای هستیم. نمی‌توانیم آن‌طور که شایسته است او را پرورش بدهیم. می‌گویند بزرگ‌ترین عالم این حوالی شما هستید. کیمیا را به شاگردی قبول می‌کنید؟»

زیرچشمی به صورت مولانا نگاه کردم. به نظر نمی‌آمد تعجب کرده باشد. لابد به شنیدن چنین خواسته‌هایی عادت داشت. همان‌طور که او و پدرم مشغول صحبت بودند، من هم به باغچه پشتی رفتم. آن‌جا مشتی بچه بود، اما دختری در میانشان به چشم نمی‌خورد. مدرسه فقط برای پسرها بود. اما موقع برگشتن، همین که چشمم به زن جوانی افتاد که تک و تنها گوشه‌ای ایستاده بود، از حیرت ماتم برد. زن زیبا و جذابی بود. صورتش مثل ماه گرد و درخشان بود. پوستش، مثل شیر، سفید بود. انگار از مرمر تراشیده بودندش. برایش دست تکان دادم. زن با تعجب نگاهم کرد. بعد از لحظه‌ای تردید، او هم برایم دست تکان داد. پیشش رفتم.

گفت: «سلام دختر کوچولو، مگر مرا می‌بینی؟»

سرم را که تکان دادم، زن از شادی لبخند زد: «خوب، این فوق‌العاده است! کسی بجز تو نمی‌تواند مرا ببیند.»

همراه با آن زن پیش مولانا و پدرم برگشتم. گمان می‌کردم زن غریبه را که پیشم ببینند، صحبتشان را قطع می‌کنند، اما به حرفشان ادامه دادند. زن حق داشت؛ کسی جز من نمی‌توانست ببیندش.

مولانا گفت: «بیا این جا بینم، کیمیای عزیز. آن طور که پدرت می گوید خودت بدون معلم خواندن و نوشتن یاد گرفته ای. می گوید استعدادهای خاصی داری و عاشق مطالعه ای. بگو بینم چه چیز کتاب ها را دوست داری؟»

انگار چیزی توی گلویم گره خورد، زبانم قفل شد. نمی توانستم جواب بدهم. پدرم تشر زد: «زود باش کیمیا، برای حضرت مولانا تعریف کن.» انگار نگران بود مولانا از من نومید بشود.

می خواستم درست جواب بدهم. می خواستم پدرم به وجودم افتخار کند، اما هر کاری کردم نتوانستم حرف بزنم. و اگر زن جوانی که کنارم بود دخالت نمی کرد شاید اصلاً حرف نمی زدم و دست خالی به روستایمان برمی گشتیم. اما زن جوان به آرامی دستم را گرفت. «یالا دختر خوشگل، تعریف کن برای مولانا. قول می دهم همه چیز رو برات می شود.»

آن وقت اعتماد به نفس پیدا کردم. به طرف مولانا برگشتم و گفتم: «سرورم، نزد شما پرورش یافتن باعث افتخارم است. از سختی ها فرار نمی کنم، مطالعه را دوست دارم. تشنه یادگیری ام. به شما اطمینان می دهم شاگرد خوبی خواهم بود.»

چشم های مولانا برق زد. گفت: «خوب، این خیلی عالی است.» اما بعد آه کشید. انگار چیز ناخوشایندی به یادش آمده بود. «اما تو دختری. ما اگر بدون استراحت و بی وقفه درس بخوانیم و پیشرفت هم بکنیم، خیلی نمی گذرد که تو ازدواج می کنی و سرت به بچه داری گرم می شود. آن وقت این همه سال تدریس به هدر می رود.»

نمی دانستم چه بگویم. اشتیاقم از دست رفته بود. پدرم هم انگار حوصله اش سر رفته بود، چشم هایش را به چارق هایش دوخته بود و بی صدا انتظار می کشید. درست همان موقع بار دیگر زن جوان به کمک آمد.

«به مولانا بگو که زوجه اش همیشه دلش می خواسته دختری کوچک داشته باشند. خدا الان تو را فرستاده. اگر دختر بچه ای را آموزش بدهد همسرش از این بابت خیلی خوشحال می شود.»

وقتی این جمله ها را عینا بر زبان آوردم، مولانا خندید. «می بینم قبلاً به خانه ام رفته ای و با زوجه ام صحبت کرده ای. اما کراً در درس های من دخالت نمی کند فرزند.»

آن هنگام زن جوان آرام آرام سرش را تکان داد و در گوشم این ها را زمزمه کرد: «بگو در باره کراً حرف نمی زنی. او همسر دومش است. تو در باره گوهر حرف می زنی. مادر پسر هایش.»

در حالی که سعی می کردم اسم ها را درست تلفظ کنم، گفتم: «در باره کراخاتون صحبت نمی کنم، در باره گوهرخاتون صحبت می کنم؛ مادر پسر هایتان.»

سایه ای صورت مولانا را پوشاند، تبسمش خاموش شد. گفت: «گوهر مرده، فرزندم. همسر مرحومم را از کجا می شناسی؟ داری شوخی می کنی؟»

پدرم با دستپاچگی وارد صحبت شد: «قصد بدی ندارد، سرورم. کیمیا دختر باادبی است. هیچ وقت به بزرگ ترها بی احترامی نمی کند.»

فهمیدم که باید راستش را بگویم. «همسر مرحومتان این جاست، پیش من. دستم را می گیرد، به حرف زدن تشویقم می کند. چشم های بادامی قهوه ای،

صورت کک مکی، لباس زرد بلندی دارد...»

زن جوان به دمپایی‌هایش که اشاره کرد، آن‌ها را هم تعریف کردم. «می‌خواهد در باره دمپایی‌هایش حرف بزنم. با ابریشم براق نارنجی بافته شده، رویش هم گل‌های ریز سرخی کار کرده‌اند. خیلی قشنگند.»

اشک در چشم‌های مولانا حلقه زد. «آن دمپایی‌ها را برای گوهر از دمشق خریده بودم. خیلی دوستشان داشت مرحوم...»

عالم بزرگ، پس از گفتن این حرف‌ها، سکوت کرد. انگار غرق در فکر به دوردست‌ها رفته بود. اما دوباره سر صحبت را که باز کرد، لحن صدایش محبت‌آمیز و دوستانه بود. در صدایش اثری از غم نبود.

مولانا به پدرم گفت: «الآن می‌فهمم که چرا همه می‌گویند دخترتان دختر لایقی است. خوب دیگر، بهتر است راه بیفتیم. می‌رویم به خانه ما. با هم ناهار می‌خوریم و در باره آینده کیمیا صحبت می‌کنیم. مطمئنم طلبه خیلی خوبی می‌شود و خیلی از پسرها را پشت سر می‌گذارد.»

پیش از آن که راه بیفتیم، مولانا آرام پرسید: «این‌ها را به گوهر هم می‌گویی فرزندی؟»

گفتم: «احتیاجی نیست سرورم. او صدایتان را می‌شنود. به من گفت که الآن باید برود، اما از آن جایی که رفته، همیشه با محبت شما را تماشا می‌کند.»

مولانا لبخند زد. پدرم هم همین‌طور. اثری از سوءتفاهم باقی نمانده بود. آن لحظه فهمیدم که تأثیر آشنایی‌ام با مولانا خیلی فراتر از محیط خودم خواهد بود. میانه‌ام با مادرم هیچ وقت خوب نبود، اما انگار خدا برای پر کردن جای خالی مادرم در قلبم به من همزمان دو پدر داده بود: پدر واقعی‌ام و آقابابام.

این بود حکایت وارد شدنم به خانه مولانا در هشت سال پیش. وقتی به این جا آمدم بچه‌ای تشنه یادگیری، تودار و خجالتی بودم. اما خیلی زود به خانواده جدیدم عادت کردم. با گذشت زمان کرا از مادر خودم به من نزدیک تر شد؛ همیشه مهربان و دوست‌داشتنی است. پسران مولانا با آغوش باز قبولم کردند؛ بخصوص پسر بزرگش در حقم برادری کرد. علاءالدین طور دیگری دوستم دارد، اگر هم حرفی نزنند، خودم حس می‌کنم. اما من فقط به چشم برادر نگاهش می‌کنم.

سرانجام معلوم شد حق با حکیمی بوده که به روستایمان آمده بود. با آن که دلم برای پدرم و خواهرم خیلی تنگ می‌شود، حتی یک بار هم از این که به قونیه آمده‌ام و جزو خانواده مولانا شده‌ام احساس پشیمانی نکرده بودم، حتی یک بار هم زیر این سقف احساس تشویش نکرده بودم. تا موقعی که شمس تبریزی به این جا آمد. پس از آمدن او دیگر هیچ چیز مثل سابق نماند، نمی‌شد بماند.

بوستون، ۹ ژوئن ۲۰۰۸

به یاد نداشت که هیچ وقت از تنها ماندن خوشش آمده باشد. اما این اواخر، شاید هم برای اولین بار در زندگی‌اش، برای تنها ماندن در خانه لحظه شماری می‌کرد. در هر فرصتی با ملت عشق سر و کله می‌زد؛ گزارشی را که در باره رمان نوشته بود بازنویسی می‌کرد. به میشله تلفن کرده بود و گفته بود یک هفته فرصت اضافه می‌خواهد. راستش، اگر کمی می‌جنبید، می‌توانست گزارش را سر موقع آماده کند. اما خودش نخواسته بود. رمان زاهارا سبب شده بود به دنیای ذهنی خودش قدم بگذارد و به این ترتیب هم از مسئولیت‌های خانوادگی فرار کند و هم از دعوا و مرافعه با شوهرش که خیلی وقت بود انتظارش را می‌کشید. این هفته به جلسه کلوب آشپزی فوزیون نرفته بود؛ این اولین غیبتش بود. حالا که خودش نمی‌دانست با زندگی‌اش چه کند، سختش بود پهلویِ پانزده زن دیگر که زندگی مشابهی داشتند، بایستد و آشپزی کند.

در این میانِ إِلا قضیه نامه‌نگاری‌اش با عزیز را مثل رازی برای خودش نگه داشته بود. چه جالب؛ این اواخر کلی راز برای خودش پیدا کرده بود: مثلاً عزیز نمی‌دانست إِلا دارد برای انتشارات گزارشی در مورد رمانش می‌نویسد. در مؤسسه انتشاراتی هم کسی خبر نداشت إِلا با نویسنده‌ای که دارد در مورد رمانش گزارش می‌نویسد، مرتب نامه‌نگاری می‌کند. از طرف دیگر بچه‌ها و شوهرش نه متوجه درگیر شدنش با رمان شده بودند و نه متوجه نزدیک شدنش به نویسنده رمان. در عرض چند هفته از زنی که زندگی

باثبات و یکنواختی داشت به زنی دیگر تبدیل شده بود؛ زنی که زندگی اش پر است از سهل انگاری و شانه خالی کردن و راز. قسمت عجیب ماجرا هم این بود که از این تغییر اصلاً ناراحت نبود. آرامشی عجیب وجودش را فرا گرفته بود. صبورانه منتظر بود اتفاقات مهمی بیفتد. از وضعیت روحی جدیدش شاکی نبود. برعکس، پس از مدت ها، برای اولین بار حس می کرد دلش هوای دیگری دارد.

پس از مدتی، دیگر ایمیل کفاف نمی داد. شروع کردند به تلفن زدن. طوری شد که، با وجود هفت ساعت فاصله زمانی، روزی نبود که تلفنی صحبت نکنند. صدای الّا موقع حرف زدن با عزیز ملایم و شکننده می شد. خنده را که شروع می کرد، قهقهه اش موج برمی داشت و همه جا پراکنده می شد، طوری که انگار نمی توانست از خنده سیر شود. این ها تمرین قهقهه زدن زنی بود که هیچ گاه در زندگی نتوانسته بود خودش را رها کند، یاد نگرفته بود به حرف دیگران گوش ندهد، همیشه خودش را سرکوب و خواسته هایش را سانسور کرده بود.

در این میان، چند اتفاق در خانه الّا همزمان در حال وقوع بود. ایوی که نمره های ریاضی اش پشت سر هم بد می شد، معلم خصوصی گرفته بود. اورلی هم دیگر به خاطر بد غذایی اش پیش روانپزشک می رفت. بعد از ماه ها برای اولین بار امروز صبح توانسته بود نصف بشقاب املت بخورد و با آن که بلافاصله حساب کرده بود چند کالری دریافت کرده، به شکلی معجزه وار احساس پشیمانی نکرده و نخواسته بود بعداً به خودش گرسنگی بدهد. از طرف دیگر ژانت اعلام کرده بود با اسکات به هم زده، و با این کارش همه را

گیج کرده بود. هر کس هم می پرسید چه اتفاقی افتاده، جواب می داد احتیاج دارد مدتی تنها بماند. اما تا آن جا که **إلا** خبر داشت دخترش چندان هم تنها نمی ماند. اگر پیش از این بود، فوراً عصبانی می شد و دخالت می کرد. تازگی ها سرعت آدم ها در برقرار کردن و قطع کردن ارتباط **إلا** را به فکر فرو می برد. یعنی نزدیک شدنش به عزیز هم همچو چیزی بود؟ رابطه ای موقتی؟ وقتی کار مربوط به کتاب تمام می شد، این احساس نزدیکی هم خودبخود پایان می یافت؟ این نگرانش می کرد.

عزمش را جزم کرده بود تا در روابطش با بچه ها حالت تحکم آمیز نداشته باشد. از نامه نگاری هایش با عزیز دست کم این را یاد گرفته بود که اگر حالت طلبکارانه و سماجت آمیزش را کنار بگذارد و آرام و ساکت باشد، بچه هایش با او راحت تر ارتباط برقرار می کنند و دردشان را به او می گویند.

قبلاً خودش را مرکز این خانواده می شمرد و معتقد بود اگر تک به تک بر زندگی همه شان نظارت نکند، این ساختار به کل از هم می پاشد. زنی سمج بود. نیرویی مرکزی که تمام خانواده و همه چیز خانه را در تعادل نگه می دارد! اما دیگر از سمج بودن استعفا داده و به ناظری صبور و آرام تبدیل شده بود. شب ها و روزها می گذشت؛ روند حوادث را با نگاهی بی طرف نظاره می کرد. از وقتی توانسته بود غصه چیزهایی را نخورد که نمی توانست کنترلشان کند، زنی دیگر شده بود. آدمی موقرتر، تنهاتر، حساس تر.

دیوید متوجه شده بود زنش فرق کرده. یعنی به همین دلیل می خواست وقت بیش تری با او بگذرانند؟ این روزها زود به خانه برمی گشت. **إلا** حدس می زد مدتی است آن یکی زن (ها) را نمی بیند.

دیوید روزی چند بار می پرسید: «عزیزم، خوبی؟ همه چیز روبراه است؟»
إِلا هم هر بار با حالتی یکسان می گفت: «روبراه، خیلی هم روبراه.» بعد
لبخند می زد.

از وقتی تک و تنها به گوشه ای خزیده بود و برای خودش دنیایی آفریده بود،
پوسته براقی که زندگی خانوادگی شان را درخشان تر و موفق تر از واقع نشان
می داد، ریخته بود. از وقتی نقش بازی کردن را رها کرده بود، می توانست
کاستی ها و خطاهای هر دوشان را ببیند. دیگر طوری رفتار نمی کرد که انگار
حواسش به دور و برش نیست. حسی درونی می گفت دیوید تحت تأثیر این
تغییر رفتارش قرار گرفته.

حرف زیادی برای گفتن به یکدیگر نداشتند. زن و شوهر یک بار صبح یک
بار هم شب، موقعی که با بچه ها دور میز آشپزخانه می نشستند، یکی دو
جمله با یکدیگر رد و بدل می کردند، همین و بس. بعد ساکت می شدند،
طوری که انگار واقعیت آشکار را قبول کرده اند. بعضی وقت ها احساس می
کرد شوهرش با دقت نگاهش می کند. به نظر می آمد دیوید منتظر است إِلا
چیزی از او بپرسد. شاید هم اگر إِلا موضوع را مطرح می کرد، دیوید آماده
بود همه چیز را اعتراف کند. ممکن بود راضی شود همه روابط دیگرش را تا
آن روز شرح بدهد. انگار منتظر بود؛ منتظر آن سؤال ساده بود تا مقرر بیاید. اما
إِلا چیزی نمی پرسید.

پیش از این برای آن که زندگی زناشوی شان آسیبی نبیند، آب ها را گل نمی
کرد، خودش را به نفهمیدن می زد، طوری رفتار می کرد انگار از دنیا خبر
ندارد. اما الآن با هر حرکتش انگار می گفت از همه چیز خبر دارد، ولی

برایش مهم نیست. شاید هم چیزی که شوهرش را می ترساند، همین شخصیت جدید الّا بود. این رفتار سرد؛ این بی خیالی... الّا خودش را قوی تر از آنچه بود حس می کرد. تا همین یک ماه پیش احساساتش با احساسات فعلی اش خیلی فرق داشت. آن وقت ها اگر دیوید برای استحکام زناشوییشان قدمی کوچک برمی داشت، از شادی بال در می آورد. اما الآن نه. چطور این همه تغییر کرده بود؟ زنی با سه بچه چطور بدبینی اش را کشف کرده بود، چطور با خودش رودررو شده بود؟

اگر به آن اندازه که پای تلفن به ژانت اعتراف کرد بدبخت بود، پس چرا همان کارهایی را نمی کرد که زن های بدبخت می کنند؟ چرا خودش را در حمام حبس نمی کرد، چرا پیشانی اش را روی لبه وان نمی گذاشت و گریه نمی کرد، چرا موقع کار در آشپزخانه اشک نمی ریخت، چرا به پیاده روی های طولانی نمی رفت طوری که انگار بخواهد از خانه فرار کند، چرا دچار بحران عصبی نمی شد و شیشه ها را خرد و خاکشیر نمی کرد؟

آرامشی عمیق وجود الّا را فرا گرفته بود. هر روز صبح توی آینه به چهره اش نگاه می کرد و دنبال تغییری آشکار در صورتش می گشت. از یک طرف، هیچ چیز در زندگی اش تغییر نکرده بود. خانواده اش همان خانواده بود و او همان آدم. از طرف دیگر، هیچ چیز مثل سابق نبود. می دانست که درست وسط نوعی تغییر است.

کرا

قونیه، ۲۹ ذیقعدہ ۶۴۲

ماه، از هنگام آمدن شمس تبریزی، شش بار بدر تمام شده و شش بار هلال. در عرض این مدت شوهرم، مثل هلال، هر روز کمی تغییر کرده و از من و از پسرانش دورتر شده. گویی آدمی دیگر شده. ابتدا گمان کردم شور و هیجانی گذراست و بالاخره، هر چه باشد، حوصله شان از هم سر می رود؛ اما آن طور نشد. برعکس، روزه روز بیش تر به هم گره خوردند. با هم که هستند یا در سکوتی عجیب فرو می روند، یا پیچ پیچ کنان صحبت می کنند. نتوانسته ام بفهمم چطور می توانند این همه مدت سکوت کنند یا این همه حرف برای گفتن از کجا می آورند. مولانا پس از هر بار صحبت با شمس به آدمی دیگر تبدیل می شود؛ دور و غرق در فکر، انگار تنش این جاست، خودش نه.

دنیایشان دنیایی دوتفره است. جایی برای نفر سوم ندارند. به هر حرفی در آن واحد و به شکلی واحد عکس العمل نشان می دهند. با هم غصه دار می شوند، با هم سکوت می کنند، با هم به فکر می روند. حالت های روحیشان به هم بسته است. بعضی روزها مانند گهواره ای که نسیم تکانش می دهد، ساکتند؛ نه می خورند، نه می آشامند. بعضی روزها مانند رودی خروشان بی وقفه حرف می زنند، می خوانند، راه می روند. مردی که هشت سال است شوهرم است، مردی که بچه هایش را مثل بچه خودم بزرگ کرده ام، مردی که برایش بچه آورده ام، به مردی غریبه تبدیل شده. فقط وقتی به خواب عمیق فرو رفته، خودم را به او نزدیک حس می کنم. بیش تر شب ها کنارش دراز می کشم و به صدای نفس هایش گوش می دهم. فقط در آن حال و هوای محرمیت است که حس می کنم زنش هستم و در دلم روزه امیدی پیدا می شود که شاید پیوند گذشته مان دوباره جان بگیرد.

پیوسته به خودم امید می‌دهم، سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که همه چیز درست می‌شود. صد البته که شمس روزی می‌رود. هر چه باشد، درویشی خانه به دوش است. مولانا این جا با من می‌ماند. او به این شهر، به شنونده هایش، به طلبه هایش تعلق دارد. تنها چیزی که لازم است، صبر کردن است. هر وقت صبرم تمام می‌شود، روزهای گذشته را به یاد می‌آورم؛ روزهایی را که جلال‌الدین، همیشه و در همه حال، کنارم بود.

وقتی خبر ازدواجمان پخش شده بود، بعضی‌ها پشت سرم حرف‌هایی زده بودند: «کراً قبلاً مسیحی بوده. این زن اصالتاً رومی است. حتی اگر به دین حق هم گرویده باشد، چطور می‌توانی به او اعتماد کنی؟ بیگانه است. از ما نیست. عالم بزرگی مثل تو باید زنی بگیرد که مسلمان به دنیا آمده و مسلمان بزرگ شده باشد.»

اما مولانا اهمیتی به این حرف‌ها نداد. نه آن هنگام، نه بعدها. از این بابت همیشه سپاسگزارش خواهم بود.

آناطولی دیاری است که در آن دین‌ها، باورها، عادت‌ها و قصه‌ها در هم آمیخته‌اند. اگر غذاهای مشابهی می‌خوریم و ترانه‌هایمان یکی است، اگر باورهای باطلمان مشترک است و شب‌ها ممکن است در خواب رؤیاهایمان یکی باشد، پس چرا نتوانیم با هم زندگی کنیم؟ بچه‌های مسلمانی می‌شناسم که نام عیسی بر خود دارند، بچه‌هایی مسیحی هم می‌شناسم که مادرهای رضاعی مسلمان شیرشان داده‌اند. آناطولی مثل آب براق و جاری است، در این جا همه حکایت‌ها با هم یکی می‌شوند. اگر میان مسیحیت و اسلام دروازه مرزی باشد، گمان نمی‌کنم این دروازه، آن‌طور که متعصب‌های دو

طرف ادعا می کنند، غیر قابل عبور باشد.

چون همسر دانشمندی مشهور همچون مولانا شده ام، همه گمان می کنند برای علما زیاده ارزش قائلم، اما این طور نیست. شاید عالمان دینی خیلی چیزها بدانند، اما ایمان از راه های عقلی و نقلی به کف می آید یا از راه قلب؟ استادان گاه چنان حرف هایی می زنند که درک کردنشان دشوار است. علمای مسلمان از مسیحی ها انتقاد می کنند چون تثلیث را قبول دارند؛ دانشمندان مسیحی هم از مسلمانان انتقاد می کنند چون می گویند قرآن بی نقص است. چنان حرف می زنند انگار این دو دین فرسنگ ها با هم فاصله دارند. حال آن که، با وجود مباحثه های فراوان علمای دینی، وجوه مشترک مسیحیان عادی و مسلمانان عادی در آناطولی بسیار زیاد است. فرزندان یک خاکیم. زیر آسمانی مشترک...

می گویند سخت ترین چیز برای مسلمانی که به مسیحیت گرویده، قبول کردن تثلیث است. برای مسیحی ای که به اسلام گرویده نیز سخت ترین چیز رها کردن تثلیث است. و اما خودم؛ برایم سخت نبود که بپذیرم عیسی پسر خدا نیست، بنده خداست. قرآن از قول حضرت عیسی چه می گوید؟ من بنده خدایم، به من کتاب داده و مرا پیامبر گردانیده است. هنگام گرویدن به اسلام این را از اول پذیرفتم. دشوارترین موضوع برای ترک کردن مریم بوده. این را به کسی نگفته ام، حتی به مولانا. اما گاه دلم برای آن چشم های مهربان و قهوه ای مریم تنگ می شود. صورتش همیشه به من آرامش می بخشید. مریم مهربان و دوست داشتنی با آن چشم های مخملی...

در اصل، از وقتی شمس تبریزی به خانه مان آمده، آن قدر گیج شده ام که

بیش از همیشه حسرت حضرت مریم را می کشم. به سختی می توانم جلو خودم را بگیرم و به آستان حضرت مریم دعا نکنم. در چنین مواقعی احساس گناه از درون مرا می خورد. آیا فکر کردن به مریم باعث می شود از دین جدیدم منحرف شوم؟ دوست داشتم از مولانا بپرسم، اما وقتی خودش را هم به زور می بینم، چطور می توانم چنین سؤال حساسی بپرسم؟

از این راز کسی خبر ندارد. حتی همسایه ام صفیه که در هر موضوعی همراه من است. فکر نمی کنم درک کند. کاش می توانستم دردم را به شوهرم بگویم، اما چطور؟ می ترسم با این کار از من دورتر بشود. پیش از این مولانا همه کسم بود، اما الآن فرقی با سایه ها ندارد.

نمی دانستم. فهمیدم. پس در این دنیا امکان دارد با مردی زیر یک سقف زندگی کنی و یک رختخواب را با او قسمت کنی، اما باز در حسرتش بمانی. پس آدم دلش فقط برای کسانی که دورند تنگ نمی شود. ممکن است دلت برای نزدیک ترین آدم هم تنگ شود.

ممکن است شوهرت که با او سر بر یک بالین می گذاری، یک روز صبح ناگهان به غریبه ای تبدیل شود.

شمس

قونیه، ۸ محرم ۶۴۳

این همه ترس و وهم و منع... انسان هایی پیدا می شوند سی روز ماه رمضان را روزه می گیرند، عید که شد برای کفاره گناهانشان گوسفند حنابسته سر می

برند، به حج تمتع و عمره می روند، روزی پنج بار سر به سجاده می گذارند، اما در دلشان نه جایی برای محبت است، نه جایی برای مرحمت. مرد حسابی، پس برای چه این همه زحمت می کشی؟ مگر بدون دوست داشتن و دوست داشته شدن می شود ایمان آورد؟ اگر عشق نباشد، «عبادت» هم کلمه ای خشک و خالی می شود عبارت از پنج حرف کنار هم نشسته. پوسته ای بی مغز. انسان باید با عشق و در عشق ایمان بیاورد؛ باید در رگ هایش عشق به خدا و انسان ها را حس کند!

گمان می کنند آفریدگار جایی آن بالا در آسمان هاست. بعضی ها هم در مکه و مدینه به دنبال او می گردند! یا در مسجد محله شان! مگر خدا در یک مکان می گنجد؟ چه غفلتی! او تنها در یک جاست: در دل عاشقان. از این رو چنین گفته است: «نه آسمان می تواند در بر گیرد مرا نه زمین. فقط و فقط در قلب بندگان مؤمنم می گنجم.»

این ابله را ببین. می خواهد با خدا معامله کند. یعنی تو الآن هر گونه خباثت را در ذهنت پیروان، پشت سر این و آن غیبت بکن، به ناموس مردم چشم داشته باش، حق را ناحق بکن، به محض خارج شدن از مسجد نمازی را که خوانده ای فراموش بکن، بعد هم خیال بکن با دو تا گوسفند قربانی کردن و چهار تا دعا از بر خواندن همه چیز درست می شود! اگر پاک کردن قلبت را نمی دانی، بیهوده وضو نگیر! آفریدگار من تاجر نیست که با امثال تو تجارت بکند!

آفریدگار من بقال نیست که گوشه ای از دفترش ستون گناه داشته باشد و گوشه ای دیگر ستون ثواب، بعد هم این دو را از هم کم کند و حسابت را

دریآورد. نه در یک دستش ترازویی است برای کشیدن، نه در دست دیگرش قلمی برای نوشتن... پروردگار من از این حساب‌های پست منزّه است. او زیبایی‌ای پرشکوه، نوری بی‌پایان، مرحمت و رحمتی بی‌کران است.

از چه رو بت یا اله پیرستم؟ پروردگار من همیشه زنده است؛ اسمش حیّ. از چه رو میان تأییدها و منع‌ها و ظن‌ها و حساب‌ها بمانم؟ پروردگارم بسیار دوست‌دارنده است؛ اسمش ودود. چطور می‌توانم پشت سر دیگر انسان‌ها بدگویی کنم اگر باور داشته باشم که خدا هر لحظه همه چیز را می‌شنود؟ اسمش رقیب. تا هنگامی که پاهایم توان داشته باشد، نفسم برآید و فرو برود و قلبم بتپد، برای ستایش او ترانه می‌سرایم و پای می‌کوبم. دایره می‌شوم و چرخ می‌زنم. مادامی که از روحش در من دمیده است، من هم در هر نفسم او را یاد می‌کنم. نفس خود را خرد می‌کنم تا هنگامی که ذره‌ای در بی‌نهایت، حبه‌ای در عشق و گردی در عمارت معظمی شوم که او بر ساخته. با شور و اشتیاق و ثبات قدم به طرف او خواهم رفت. نه فقط به خاطر چیزهایی که به من ارزانی داشته، بلکه به خاطر چیزهایی که از من دریغ کرده نیز شکر خواهم کرد. چون تنها اوست که می‌داند چه چیز به صلاح من است.

قاعده بیست و چهارم: حال که انسان اشرف مخلوقات است، باید در هر گام به یاد داشته باشد که خلیفه خدا بر زمین است و طوری رفتار کند که شایسته این مقام باشد. انسان اگر فقیر شود، به زندان افتد، آماج افترا شود، حتی به اسارت رود، باز هم باید مانند خلیفه‌ای سرافراز، چشم و دل سیر و با قلبی مطمئن رفتار کند.

شریعت می گوید: «مال تو مال خودت، مال من مال خودم.» طریقت می گوید: «مال تو مال خودت، مال من هم مال تو.» معرفت می گوید: «نه مال منی هست، نه مال تویی.» حقیقت می گوید: «نه تو هستی، نه من.»

متعصب ها به جای آن که خود را در عشق خدا فنا کنند و با نفس خود جهاد کنند، همیشه با دیگران می جنگند و از نسلی به نسل دیگر تخم ترس می پاشند. اگر انسان بدبینانه نگاه کند به همه جا، طبیعی است که همه جا بدی ببیند. هر گاه در جایی زلزله یا خشکسالی شود، نشانه غضب خداوند می شمرند. حال آن که آشکارا گفته است: «رحمتم از غضبم فزون است.» با این حال می نشینند و نظاره می کنند. می خواهند حق انتقامشان را بگیرد. زندگیشان پر است از کینه و خصومت؛ نامهربانی ابر سیاهی است که رویشان را پوشانده.

مبادا درخت ها باعث شوند جنگل را نبینی. به آیه های تنها قناعت نکن. باید جزء ها را در پرتو کل خواند. و کل در جوهر پنهان است.

متعصب ها به جای آن که جوهر و کل قرآن را دریابند، به یکی دو آیه بسنده می کنند، به دستورهای اولویت می دهند که گمان می کنند با ذهن های ستیزه جوشان سازگار است. مدام برای همه نطق می کنند: «روز محشر که برسد باید از پل صراط بگذریم که از مو نازک تر و از تیغ تیزتر است. گناهکارها که نمی توانند از پل بگذرند، به پایین، به چاله های جهنم سقوط می کنند و در آن جا تا ابد عذاب می کشند. آن هایی که با فضیلت زندگی کرده اند به آن طرف پل می رسند و تا ابد در باغ ها با حوری ها به سر می برند.» چیزی که از

آخرت می فهمند خلاصه اش همین است. یا از جهنم می ترسند یا منتظر پاداش در بهشتند. حال آن که اصل عشق خداست. این را فراموش می کنند! قاعده بیست و پنجم: فقط در آینده دنبال بهشت و جهنم نگرد. هر گاه بتوانیم یکی را بدون چشمداشت و حساب و کتاب و معامله دوست داشته باشیم، در اصل در بهشتیم. هر گاه با یکی منازعه کنیم و به نفرت و حسد و کین آلوده شویم، با سر به جهنم افتاده ایم.

مگر ممکن است جهنمی بدتر از عذاب مردی باشد که گناهی بسیار بزرگ مرتکب شده و وجدانش مثل موشی گرسنه مغزش را می جود؟ از آن مرد پیرس تا برایت بگویم چیست. یا مگر ممکن است بهشتی بالاتر از استغناي مردی باشد که خیرش به انسان ها می رسد، به جای شکستن قلب ها در تسکین قلب ها می کوشد، توانسته حلقه ای از زنجیر محبت باشد و با نوک انگشتانش رازهای کائنات را لمس می کند؟ از آن مرد پیرس تا برایت بگویم بهشت چیست.

چرا این قدر به بعد از مرگ می اندیشی؟ تنها زمانی که می توانی به درستی وجود یا عدم وجود عشق را در زندگیمان درک کنی، هم اکنون است. راهنمای عاشقان نه ترس از جهنم است و نه اشتیاق پاداش بهشت. آن ها در دریای بی کران لدن شناورند. طایفه صوفیان عاشق خدایند. این عشق بی واسطه است. بی پیچ و خم، بی چشمداشت...

آه من العشق! قبل از عشق بعد از عشق... عشق قدیم ترین و پابرجاترین سنت روی زمین است. عاشق رانده می شود، اما نمی راند. عاشق آزار می بیند، اما آزارش به مورچه هم نمی رسد. عاشق که شدی می فهمی. دلت به کیسه ای

مخملی تبدیل می شود، درونش گلوله ای ابریشمی؛ با این دلِ نازک نمی توانی
کسی را برنجانی. به صف عشاق می پیوندى. نترس! در عشق که فنا شوی
تعاریف ظاهری و مقوله های ذهنی دود می شود و می رود به هوا. از آن نقطه
به بعد چیزی به نام «من» نمی ماند. تمام منیت می شود صفری بزرگ. آن جا
نه شریعت می ماند، نه طریقت، نه معرفت. فقط و فقط حقیقت است که می
ماند...

دیروز که با مولانا در باره این امور صحبت می کردیم و می اندیشیدیم، یکبار
چشمانش را بست و این ابیات جاری شد از آن لب های عزیزش:

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی دانم
نه ترسا نه یهودی ام، نه گبر و نه مسلمانم

نه شرقی ام، نه غربی ام، نه علوی ام، نه سفلی ام
نه ز ارکان طبیعی ام، نه از افلاک گردانم

دویی را چون برون کردم، دو عالم را یکی دیدم
یکی بینم، یکی جویم، یکی دانم، یکی خواهم

مولانا می گوید: «از من شاعر در نمی آید. راستش، از شعر خیلی خوشم نمی
آید.» حال آن که شاعری در درون دارد. آن هم چه شاعر توانایی! برای پاره
کردن پيله اش آماده می شود. دویی را دیرزمانی است برون کرده. آنچه در

نظر دیگران جدا جداست، در نظر او تک و واحد است.
آری، حق با مولانا است. او نه شرقی است، نه غربی. اهل دیاری کاملاً دیگر
است. جزو ملّتی کاملاً جدا: ملّت عشق.

بوستون، ۱۲ ژوئن ۲۰۰۸

سرانجام تمامش کرده بود. به آخر ملت عشق رسیده بود. هم کتاب را خوانده بود، هم گزارشش را کامل کرده بود. إِلا با آن که خیلی دلش می خواست نظراتش در باره رمان را با عزیز در میان بگذارد، با این فکر که کاری غیرحرفه ای است، جلو خودش را گرفته بود. کار و عشق نباید با هم قاطی می شد! ابتدا باید کاری را که به او سپرده بودند، تمام می کرد. به عزیز حتی نگفته بود توی کتابفروشی هر چه در باره مولوی پیدا کرده خریده و شب ها پیش از خواب چند صفحه مثنوی می خواند. با وسواس زیاد روابطش با نویسنده را از کارش در مورد رمان جدا کرده بود. اما آنچه در دوازدهم ژوئن رخ داد، مرزی را که میان کار و عشق کشیده بود از میان برد.

إِلا روبینشتاین تا آن روز نمی دانست عزیز چه شکلی است. چطور ممکن بود بداند؟ عکسی از او ندیده بود. عزیز در سایت اینترنتی اش در میان عکس هایی که انداخته بود عکس خودش را نگذاشته بود. راستش، إِلا اوایل لذتی جداگانه می برد از این که نمی دانست کسی که با او نامه نگاری می کند چه شکلی است. تپیش، ظاهرش مهم نبود. نه دلش خواسته بود عکس عزیز را ببیند، نه نیازی به این دیده بود که عکس خودش را برای او بفرستد. این طوری بهتر بود، اسرارآمیزتر بود. اما رفته رفته کنجکاوی بر او غلبه کرد. می خواست چهره نویسنده نامه ها را ببیند. به نظرش هم عجیب می آمد که عزیز از او عکس نخواست. در این دوره و زمانه، توی دنیایی که همه چیز

تصویر محور است، مگر ممکن است آدم با کسی که نمی داند چه تیبی است دوستی کند؟ صمیمی شدن که اصلاً حرفش را هم نزن!

سرانجامِ اِللا تصمیمی ناگهانی گرفت و یکی از عکس های قدیمی اش را برای عزیز فرستاد. در عکس توی آلاچیق نشسته بود، کنارش هم «سایه» دوست داشتنی؛ پیراهنی صورتی با پارچه ظریف هم تنش بود. لبخندی به لب داشت با حالتی نیمه شاد و نیمه غمگین. با انگشت هایش تسمه قلاده سگ را محکم گرفته بود، طوری که انگار از او نیرو می گیرد. آسمان بالای سرشان مانند بقچه ای چهل تکه پهن بود؛ تکه های خاکستری، کبود، سرخ. از آن عکس هایی نبود که خیلی دوستشان دارد، اما حال و هوایی عرفانی داشت. یا این که دست کم خودش این طور فکر می کرد. عکس را به ایمیل پیوست کرد و فرستاد. این طوری به یک معنا از عزیز هم می خواست عکس خودش را بفرستد.

خیلی طول نکشید که آن عکس رسید. و آن هنگام بود که اِللا اولین بار دید عزیز ز. زاهارا چه شکلی است.

به نظر می رسید عکس را جایی در خاور دور انداخته اند؛ توی کادر عکس بیش تر از یک دوجین بچه بود، همه موسیاه، چشم بادامی؛ قد و نیم قد. و عزیز در میانشان ایستاده بود. پیراهن کتانی سیاه و بلندی به تن و شلواری سیاه به پا داشت. بینی اش باریک و بلند بود؛ خطوط چهره اش خشن بود، اما در عین حال حالتی ملایم و مهربان داشت. استخوان گونه اش برجسته و پیشانی اش بلند بود؛ موهای بلند و سیاهش روی شانه هایش ریخته بود. چشمان سبزرنگش حالتی آرام داشت؛ حاکی از اعتماد به نفسی عمیق. گوش

راستش گوشواره داشت؛ گردن آویزی به شکل خورشید نیز از گردنش آویزان بود. در زمینه عکس دریاچه ای نقره ای مثل آینه می درخشید و سایه یکی که وارد کادر عکس نشده بود، شاید هم آن جا نبود، گوشه پایینی عکس افتاده بود.

إلا همان طور که داشت همه جزئیات مرد توی عکس را به خاطر می سپرد، حس کرد قبلاً او را جایی دیده. خیلی عجیب بود، اما انگار پیش از این با هم آشنا شده بودند. یکدفعه متوجه قضیه شد و فهمید او به نظرش شبیه چه کسی رسیده. پس چی! عزیز ز. زاهارا به شکل حیرت انگیزی شمس تبریزی را به یادش می آورد.

عزیز عینا همان شکلی بود که شمس در رمان، پیش از رفتن به قونیه برای آشنایی با مولانا، تصویر شده بود؛ دست کم به لحاظ ظاهر. إلا خیلی کنجکاو شده بود: عزیز زاهارا شخصیت اصلی کتابش را دانسته به خودش شبیه کرده بود؟ ممکن بود همان طور که خدا انسان را به هیئت خودش آفریده، عزیز هم که نویسنده است خواسته باشد قهرمان رمانش را به شکل خودش بیافریند.

اما احتمال دیگری هم بود: شاید شمس تبریزی واقعی هم همان طور بوده که در رمان توصیف می شود. در این صورت، شباهت دو مرد که با فاصله هشتصد سال به دنیا آمده اند، خیلی حیرت آور می شد. این شباهت ظاهری فارغ از علم یا اراده نویسنده به وجود آمده بود؟ إلا همان طور که به حل این معما فکر می کرد، با خود گفت شاید میان شمس تبریزی و عزیز ز. زاهارا نزدیکی ای فراتر از نوعی بازی ساده ادبی وجود داشته باشد.

شباهتی که کشف کرده بود دو تأثیر غیرمنتظره داشت. یکی این که تصمیم

گرفت ملت عشق را دوباره بخواند و این بار نه فقط از زاویه داستانی، بلکه از منظری دیگر؛ برای پیدا کردن عزیزی که در شمس تبریزی پنهان شده، برای یافتن نویسنده‌ای که در قهرمان داستانش مخفی شده.

دوم این که شخصیت عزیز توجهش را بیش تر جلب کرد. که بود این عزیز؟ سرگذشتش چگونه بود؟ قبلاً در یکی از ایمیل‌هایش نوشته بود اسکاتلندی است؛ در این صورت چرا اسمی شرقی و اسلامی داشت، چرا از نام «عزیز» استفاده می‌کرد؟ اسم واقعی‌اش چیست؟ زاهارا معنایی دارد؟ همه این‌ها یک طرف، صوفی یعنی چه؟ تصوف چگونه چیزی است؟

یک چیز دیگر هم بود که ذهنش را مشغول می‌کرد: آرزو!

از آخرین باری که حس کرده بود زن است و آرزو کرده بود مردی کنارش باشد، زمانی آن قدر طولانی گذشته بود که حتی فراموش کرده بود این احساس چگونه است. شاید به همین دلیل برای رودررو شدن با خودش این همه تأخیر کرده بود. اما الآن واقعیت درست روبرویش ایستاده بود: نیروی جاذبه‌ای قوی، تحریک‌کننده و گریزان از قواعد. *إلا هر چه بیش تر به مردِ توی عکس نگاه می‌کرد، بیش تر آرزو می‌کرد کنارش باشد.*

این آرزو چنان غیرمنتظره و دلهره‌آور بود که سریع لپ‌تاپش را بست. از آشپزخانه دور شد. انگار اگر این کار را نمی‌کرد مردِ توی عکس به زندگی‌اش رخنه می‌کرد، یا بدتر از آن، دستش را می‌گرفت و به داخل عکس می‌کشیدش.

بیرس جنگاورقونیه، ۶ صفر ۶۴۳

سرها پا شده‌اند و پاها سر! عمویم شیخ یاسین می‌گوید: «هر روز که می‌گذرد دنیا بیش‌تر در فساد فرو می‌رود. از وقتی عصر سعادت به پایان رسیده تاریخ تمدن چیزی نبوده جز غلتیدن در سراسیمگی!» به عمویم احترام می‌گذارم و به حرفش گوش می‌کنم. اما فکر می‌کنم در این مورد اشتباه می‌کند. چون اگر از من پرسید، می‌گویم هر جا که آدمیزاد بوده جنگ و خشونت بوده و از این به بعد هم خواهد بود. مگر در زمان حضرت پیغمبر این‌طور نبود؟ مگر در آن دوره خصومت و دشمنی از بین رفته بود؟ مجادله و جنگ در ذات زندگی هست. طبیعت را ببین! شیر آهو را می‌خورد؛ لاشه‌اش را هم کرکس‌ها تکه‌پاره می‌کنند؛ چیزی که باقی می‌ماند استخوان‌های سفید است. طبیعت ظالم است. به اشک چشم اهمیت نمی‌دهد. در آسمان، در دریا و زمین هر لحظه و همه‌جا بزرگ کوچک را، ظالم مظلوم را می‌بلعد. برای همین است که برای زنده ماندن فقط یک قاعده هست: باید از دشمنت حيله گرت و قوی‌تر باشی! اگر می‌خواهی سرت بر بدنت بماند و قلبت در سینه بتپد، باید بجنگی. به همین سادگی.

و ما هم می‌جنگیم. امروز، در این دوران حتی صاف و ساده‌ترین آدم‌ها هم می‌دانند چاره دیگری وجود ندارد. پنج سال پیش وقتی صد ایلچی چنگیزخان را که برای بستن معاهده صلح فرستاده بود، یکجا به قتل رساندند، اوضاع به هم ریخت. چنگیزخان از خشم خورش آمد و علیه اسلام اعلان جنگ کرد. هنوز هم معلوم نشده چرا ایلچی‌ها را کشتند؛ کسی نمی‌داند. بعضی‌ها می‌گویند چنگیزخان خودش ایلچی‌ها را کشت تا بهانه‌ای

برای حمله داشته باشد. این‌ها را من نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که در عرض پنج سالی که مغول‌ها خاک خراسان را به توپره می‌کشیدند سنگ روی سنگ، سر روی گردن نماند. تازه انگار همین بس نبوده، در کوسه داغ بر قشون سلجوقی غلبه کردند و قوجاسلطان را مجبور کردند خراج پردازد و با آن‌ها بیعت کند. این که مغول‌ها نسلمان را از روی زمین برنداشتند به این دلیل نبوده که دوستان داشته‌اند، بلکه ترجیح داده‌اند زیر یوغ آن‌ها باشیم.

از روز ازل، از وقتی قابیل هابیل را کشت، جنگ بوده. اما مثل قشونِ تشنه به خونِ مغول را نه کسی دیده، نه کسی شنیده بود. در هنر جنگ سرآمد دیگرانند: از انواع سلاح استفاده می‌کنند که هر یک برای هدفی متفاوت است؛ همگی جوشن پوشند و مجهز به ششیر و تبر و شمشیر و خنجر و تیر و کمان. تیرهایشان از زره می‌گذرد و سخت‌ترین استخوان‌های بدن را هم می‌شکند. حتی تیرهایی ساخته‌اند که صفیرکشان از فوجی به فوج دیگر خبر می‌برد. در جنگ چنان مهارتی یافته‌اند که کسی را توان مقابله با آن‌ها نیست. شهرهای قدیمی مثل بخارا به ویرانه بدل شده‌اند. تازه، مشکلمان فقط مغول‌ها نیست. صلیبی‌ها از یک طرف، بیزانس هم از طرف دیگر. خود حکومت‌های مسلمان هم با یکدیگر رقابت می‌کنند. در وضعیتی که دشمنان از هر طرف محاصره‌مان کرده‌اند، دم زدن از صلح و آرامش به چه کارمان می‌آید؟

برای همین است که آدم‌هایی مثل مولانا اعصابم را به هم می‌ریزند. برایم مهم نیست که همه دوستش دارند و احترامش را نگه می‌دارند. به نظر من که آدم

ترسویی است. قبلاً ممکن بود عالم خوبی باشد، اما این روزها دنباله‌رو
شمس کافر شده. حالا که دشمنان اسلام بیخ گلویمان را گرفته‌اند، مولوی به
جوان‌ها چه نصیحتی می‌کند؟ انفعال! هراس!

هر کجا دردی، دوا آن‌جا رود

هر کجا فقری، نوا آن‌جا رود

هر کجا مشکل، جواب آن‌جا رود

هر کجا کشتی ست، آب آن‌جا رود

اگر این‌طور باشد، پس چطور می‌توانیم مقاومت کنیم، چطور می‌توانیم سر پا
بمانیم؟ جواب مولانا آماده است: با صبر. پس گردنمان بزنند و نانمان را از
دستمان بگیرند، همین را می‌خواهی؟ مولانا رسماً توصیه به تسلیم می‌کند.
می‌خواهد مسلمان‌ها را به گله گوسفندان عاجز و مطیع تبدیل کند. می‌گوید
هر طایفه‌ای قسمتی و موسمی دارد. یعنی چه؟ یعنی باید منتظر بنشینیم تا
اجلمان سر برسد؟

بجز «عشق»، کلمه‌های دیگری هم دوست دارد: «صبر»، «سازش»،
«آرامش»، «مدارا»، «توکل»... همه‌اش حرف مفت است! اگر دست او باشد،
همه باید در خانه‌هایمان بنشینیم و منتظر بمانیم دشمن از راه برسد و سرمان
را ببرد. مطمئنم که آن موقع از سوراخش بیرون می‌آید، به ویرانه‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید: «چه کاری از دستمان برمی‌آید؟ قسمت این بوده. برای این

هم باید شکر کرد.» شایعه‌ای به گوشم خورده؛ می‌گویند چند روز پیش حرف‌های عجیب و غریبی زده. گفته: «مسجدها و مدرسه‌ها باید خراب شوند.» این هم شد حرف؟

مولوی هنوز کودک بوده که همراه خانواده‌اش از بلخ فرار کرده‌اند و به آناتولی پناه آورده‌اند. سلطان سلجوقی ثروتمندان قدرتمند آن دوره را آشکارا دعوت کرده بوده؛ پدر مولوی هم یکی از آنها بوده. با شکم سیر و جیب پر، از خارزار بلخ بیرون آمده‌اند و به باغ‌های لطیف قونیه وارد شده‌اند. مردی با چنین پیشینه‌ای خیلی راحت می‌تواند بگوید: «همه چیز را به فال نیک بگیر.»

همین دیروز بود که شنیدم شمس تبریزی در بازار برای جماعت حکایتی تعریف می‌کرده. گفته که حضرت علی داماد و خلف پیغمبر روزی در میدان جنگ با کافری می‌جنگیده. حضرت علی آن مرد کافر را بر زمین می‌زند، بر سینه‌اش می‌نشیند و درست همان لحظه که می‌خواسته ذوالفقار را در قلبش فرو کند، مرد کافر سرش را بلند می‌کند و با نفرت به صورتش آب دهان می‌اندازد. حضرت علی فوراً شمشیر را رها می‌کند، نفسی عمیق می‌کشد و بلند می‌شود و می‌رود. مرد کافر حیرت می‌کند. از پی علی می‌دود و می‌پرسد: «لحظه‌ای بایست! چرا رهایم کردی و نکشتی!»

حضرت علی می‌گوید: «چون بر تو خشم آوردم.»

مرد کافر حیرت زده می‌پرسد: «پس در این صورت چرا نکشتی ام؟»
«بر صورتم آب دهان که انداختی، سخت عصبانی شدم. نفسم تحریک شد. قصد انتقام کردم. اگر می‌کشتمت مغلوب نفسم شده بودم. این کار خطاست.»

به این ترتیب حضرت علی آن کافر را آزاد می کند. مرد کافر چنان تحت تأثیر قرار می گیرد که از آن روز به بعد در خدمت حضرت علی می ماند و پس از چندی با خواست و اراده خودش مسلمان می شود.

شمس تبریزی دوست دارد همچو داستان هایی تعریف کند. اما زیر این ملغمه حرف و سخن چه چیزی تلقین می کند؟ بگذارید کافر ها، منکر ها، منافق ها سوار کله تان شوند و بر صورتتان تف بیندازند! اما شما زیر سیبیلی رد کنید، مبادا چیزی بگویید!

نخیر، همچو چیزی نمی شود! از مادر نژاییده کسی که بتواند به صورت من تف کند، چه کافر باشد چه هر کس دیگری!

إِلا

بوستون، ۱۳ ژوئن ۲۰۰۸

شاید این سؤال به نظرت عجیب بیاید، اما نمی توانم نپرسم: عزیز، نکند تو شمس تبریزی باشی؟ در وجود شخصیتی که در رمانت تصویر می کنی، انگار تو هم هستی، این طور نیست؟

قربانت

إِلا

إِلاّی عزیز،

زمانی بابا صمد به من گفته بود: «یک شمس تبریزی به این دنیا آمد و رفت.
اما نه یک بار، صدها بار. در هر دوره‌ای دوباره می‌آیند آن‌ها. اما وقتی
مولوی‌هایی نباشند که شمس را ببینند، ببینند و قدرش را بدانند، چه فایده‌ای
دارد؟ تو به همین دلیل به دنبال مولوی‌ها بگرد!»
موقعی که نامه‌ات را می‌خواندم، این نصیحت قدیمی به یادم افتاد.

با محبت

عزیز

عزیز گرامی،

بابا صمد دیگر کیست؟

قربانت

إلّا

إلّا‌ی عزیز،

داستانش طولانی است. واقعا می‌خواهی بدانی؟

باقی بقایت

عزیز

برای تو وقت دارم. خوب، تعریف کن دیگر...

با حسرت

إِلا

زندگی ات بلا نقصان، کامل و بی کم و کاست است. یا چنین تصور می کنی. با عادت ها کنار می آیی و اسیر تکرارها می شوی. گمان می کنی همان طور که تا امروز زندگی کرده ای، از این به بعد هم زندگی خواهی کرد. بعد، در لحظه ای نامنتظر، کسی می آید شبیه هیچ کس دیگر. خودت را در آینه این انسان نو می بینی. آینه ای سحرآمیز است او؛ نه آنچه داری، بل آنچه نداری، آن را نشانت می دهد. و تو می فهمی که سال های سال، در اصل، همیشه با نوعی احساس نقصان زندگی کرده ای و در حسرت چیزی ناشناخته بوده ای. حقیقت مثل سیلی به صورتت می خورد. این شخص که خلأ درونت را نشانت می دهد، ممکن است پیری، استادی، دوستی، رفیقی، همسری یا گاه کودکی باشد. مهم این است روحی را بیابی که کاملت می کند. همه پیامبران این پند را داده اند: کسی را پیدا کن که خودت را در آینه وجودش ببینی! آن آینه برای من شمس است.

انسان سال ها می کوشد و قاموس خودش را می آفریند. برای هر مفهومی که به نظرش مهم است، تعریفی می یابد. «حقیقت»، «سعادت»، «زیبایی»، «افتخار»، «اعتبار»، «صداقت»... در بزنگاه های زندگی قاموس شخصی ات را باز می کنی و می خوانی. دیگر نمی توانی در تعریف هایی که مدت ها قبل یافته ای به آسانی شک کنی. اما روزی آن غریبه می آید و قاموس گرانبهایت را می گیرد و به گوشه ای پرت می کند.

می گوید: «همه تعریف هایی که تا امروز بی قید و شرط پذیرفته ای از نو نوشته می شود. زمان آن فرا رسیده که همه دانسته هایت را فراموش کنی.»

این است کاری که شمس با من کرد. هر دانشی را که در درستی اش شک نداشتم، پاک کرد. من را که استاد بودم، به جایگاه طلبگی نشانید. وقتی کسی را این قدر دوست داشته باشی، دلت می خواهد خانواده ات، دوستان، نزدیکان نیز در این محبت سهیم شوند و او را دوست داشته باشند. می خواهی احساسات را درک کنند. و اگر درکت نکنند، حیرت می کنی، آزرده می شوی.

چه کنم تا خانواده ام شمس را همان طور ببینند که من می بینم؟ آن را که در وصف نمی گنجد مگر می توان وصف کرد؟ شمس دریای رحمت، خورشید لطفم است. عمق دوستیمان مانند قرائت چهارم قرآن است؛ یا درونش هستی، از خود بیخود می شوی و می روی، یا بیرونش هستی و قادر نیستی بفهمی به چه می ماند.

متأسفانه خیلی ها بی آن که از ماجرا خبر داشته باشند در باره دیگران قضاوت می کنند. به نظر آن ها شمس درویشی عاصی است؛ سرکش و کله خراب است، معلوم نیست چه کار می خواهد بکند، خلاصه آدمی غیرقابل اعتماد است. آدم هایی که به دروغ و دوز و کلک عادت کرده اند، تاب تحمل زبان تند و لهجه صریح شمس را ندارند. جایی که دیگران ریاکارانه ادب را رعایت می کنند، شمس لجوجانه پته شان را روی آب می ریزد. هر حرفی داشته باشد تو روی آدم می گوید. ندیده ام پشت سر کسی حرف بزند. از نظر من شمس ظهور طلسمی است که کائنات را می چرخاند. دل شمس به کاروانسرا می

ماند، هر چه بگردی تمام نمی شود. در حجره هایش مسافران مفلوک منزل کرده اند. او کسی را از خود نمی راند.

من در وجود شمس همراز و آینه روحم را یافته ام. چنین ملاقاتی در زندگی یک بار اتفاق می افتد. سی و هفت سال یک بار! همه می پرسند چرا شمس را این قدر دوست دارم. چطور می توانم جواب بدهم؟ هر کس این سؤال را بکند، پیدا است نمی فهمد؛ هر کس بفهمد، این سؤال را نمی کند.

حکایت خلیفه هارون الرشید به یادم افتاد. خلیفه که شنیده بود مجنون لیلی را دیوانه وار دوست دارد، کنجکاو شده بود بداند لیلی چگونه دختری است. با خود می گفت: «لیلی حتما زن بسیار زیبایی است که مجنون را این طور مست و دیوانه کرده. لابد از دیگر زنان بسی زیباتر و جذاب تر است.» رفته رفته کنجکاویش بیش تر می شود و می خواهد یک بار هم که شده لیلی را به چشم خود ببیند.

سرانجام لیلی را می یابند و به قصر خلیفه می آورند. در آن جا لباسی زیبا به تنش می کنند، بزکش می کنند و به حضور خلیفه می آورندش. اما همین که لیلی روبنده اش را کنار می زند، خلیفه هارون الرشید سرخورده می شود. گمان مبرید که لیلی زشت بوده یا عیب و ایرادی داشته یا این که پیر بوده. اما راستش جذابیت فوق العاده ای نداشته. او هم مثل بی شمار زن دیگر موجودی فانی بوده با نقصان های خودش.

خلیفه سرخوردگی اش را پنهان نمی کند: «لیلی لیلی که می گویند این است؟ کجای این مجنون را خاطرخواه خودش کرده؟ زنی معمولی است. با زن های دیگر چه فرقی دارد؟»

لیلی این را که می شنود، می خندد و در جواب می گوید: «بله من لیلی ام، اما تو مجنون نیستی. باید مرا با چشم مجنون هم می دیدی. خیال نکن طور دیگری به رازی که عشق می نامندش می توانی بررسی.»

خیلی خوب، چیزی را که خلیفه هارون الرشید نمی تواند درک کند، خانواده ام، دوستانم، طلبه هایم می توانند درک کنند؟ چطور می توانم شمس را برای کسانی توصیف کنم که قادر نیستند ببینند او چه انسان خاصی است؟ چه باید بکنم تا بفهمند برای دیدن شمس تبریزی لازم است با چشم مجنون نگاه کنند، نه با چشمی که از قبل داوری خود را کرده است.

عشق در نظر کسی که عاشق نیست، کلمه ای خشک و توخالی است. نیمی فریب، نیمی سفسطه. آن که عاشق نیست عشق را نمی تواند درک کند، آن که عاشق است نمی تواند وصف کند. در این صورت، در جایی که کلمه ها توان ندارند، عشق را مگر می توان در قالب سخن ریخت.

پیش از این به من می گفتند «صراف سخن»، «استاد خطابه»، «سرور حروف»، «غواص دریای معنا». اوضاع غریبی است؛ من که به آسانی مقصودم را بیان می کردم و مرامم را می نوشتم، من که به موعظه و کتاب و نطق عادت داشتم، دیگر به کلمه ها اعتماد ندارم...

کیمیا

قونیه، ۱۵ ربیع الاول ۶۴۳

از آخرین باری که پیشش درس خوانده ام و با همدیگر قرآن خوانده ایم زمان

زیادی می گذرد. دلم برای مولانا خیلی تنگ شده. احساس می کنم به امان خدا رها شده ام، اما باز هم دلخور نیستم. شاید چون مولانا را خیلی دوست دارم، شاید هم چون فهمیده ام شمس تبریزی چه جذابیتی، چه جذبه ای دارد. به گمانم من هم جزو کسانی شده ام که شمس افسونشان کرده.

مثل گل آفتابگردان که رو به آفتاب می چرخد، چشم مولانا هم همیشه رو به شمس است. محبتشان چنان عمیق و چنان بارز است که آدم پیش آن ها احساس می کند اضافه است. نمی توانم بگویم همه اهل خانه از این وضعیت راضی اند. بخصوص علاءالدین! چند بار دیده ام چطور با عصبانیت به شمس نگاه می کند. کرا هم مشوش است، اما حرفی نمی زند؛ من هم نمی توانم بیرسم برای چه ناراحتی. انگار همه روی دبه باروت نشسته اند و منتظرند. چه جالب! شمس که مسئول اصلی پیش آمدن چنین وضعیتی است، انگار نه انگار، راحت دارد زندگی اش را می کند. یا متوجه نیست چه اضطرابی پدید آورده یا این که برایش اهمیتی ندارد.

از یک طرف از دست شمس عصبانی ام. از این بابت که مولانا را از ما دزدیده، نمی توانم ببخشمش. اما از طرف دیگر اسیر جاذبه اش شده ام و می خواهم از نزدیک بشناسمش. مدتی بود میان این دو احساس متضاد گیر افتاده بودم. متأسفانه امروز خودم را لو دادم.

بعد از نماز عصر قرآن را از سر طاقچه برداشتم. تصمیم خودم را گرفته بودم؛ می خواستم درس را به تنهایی ادامه بدهم. پیش از این، قبل از آمدن شمس به این خانه، هفته ای سه چهار روز با مولانا درس می خواندم. آیه ها را با توجه به توالی نزولشان بررسی می کردیم. با خود گفتم حالا که استاد ندارم، حالا

که زندگیمان زیر و زبر شده، نیازی نیست توالی را رعایت کنم. برای همین کتاب را تصادفی باز کردم، انگشتم را روی صفحه قرآن گذاشتم و اولین آیه ای را که زیر انگشتم بود خواندم. از بختم سوره نساء آمده بود. چقدر عجیب؛ از میان آن همه آیه دستم را درست روی آیه ای گذاشته بودم که همیشه دلم را به درد می آورد. به نظرم می آمد سوره نساء به زن ها رحم نمی کند؛ برای همین هر کاری می کردم نمی توانستم درکش کنم. همان طور که داشتم آیه را یک بار دیگر می خواندم، با خود گفتم بهتر است بروم از آقابابام کمک بگیرم. درست است که مولانا دیگر به من درس نمی داد، اما معنایش این نبود که نتوانم از او سؤال بکنم. این شد که قرآن را برداشتم و به اتاقش رفتم.

مولانا در اتاقش نبود. جای او شمس نشسته بود؛ تسبیح به دست کنار پنجره جا گرفته بود و غروب خورشید را تماشا می کرد. پرتوهای خورشید در حال غروب به صورتش می تابید. در آن نور چنان جذاب و سحرآمیز به نظر می آمد که ناچار چشم از او برگرفتم.

در حالی که از هیجان به تته پته افتاده بودم، گفتم: «چیز... ببخشید... می خواستم مولانا را ببینم. بعدا می آیم.»

شمس گفت: «کمی بمان. چه عجله ای داری؟ کمی بنشین. به نظر می رسد سؤالی داری. شاید بتوانم کمکت کنم.»

محظوری ندیدم در این که چیزی را که توی ذهنم است با او در میان بگذارم. با تردید گفتم: «یکی از سوره های قرآن را نمی توانم درک کنم. فهمیدنش برایم سخت است.»

شمس طوری که انگار با خودش حرف بزند، زمزمه کنان جواب داد: «قرآن به

تازه عروس می ماند کیمیا. کسی که می خواهد بخواندش، اگر با دقت و اعتنا به نزدش نرود، او هم رویش را می پوشاند و به هیچ وجه روبندش را باز نمی کند.»

ذهنم درگیر این بود که منظورش را بفهمم، که یکدفعه شمس پرسید: «درک کدام سوره برایت سخت است؟»

آهسته گفتم: «سوره نساء. چند مطلب در این سوره هست، مثلاً می گوید مردها از زن ها برترند. حتی می گوید مرد می تواند زنش را کتک بزند...»
«راست می گویی؟ نه بابا!»

شمس چنان با حالت اغراق آمیزی حیرت خود را نشان داد، که درست نفهمیدم جدی است یا دارد سربه سرم می گذارد. مدتی بی آن که حرفی بزنیم، همان طور روبروی هم ماندیم. بعد شمس تبریزی شروع به از بر خواندن کرد: مردان از آن جهت که خدا بعضی را بر بعضی برتری داده است، و از آن جهت که از مال خود نفقه می دهند، بر زنان تسلط دارند. پس زنان شایسته فرمانبرداری و در غیبت شوی عقیقند و فرمان خدای را نگاه می دارند. و آن زنان را که از نافرمانیشان بیم دارید، اندرز دهید و از خوابگاهشان دوری کنید و بزنیدشان. اگر فرمانبرداری کردند، از آن پس دیگر راه پیداد در پیش مگیرید. و خدا بلندپایه و بزرگ است.

شمس، پس از خواندن تمام آیه، چشم هایش را باز کرد و مرا نگاه کرد. تبسمی نامحسوس بر لبانش نشست. بعد بار دیگر از اول شروع کرد:

مردان سرپرست و پیشکار زنانند، به واسطه این که خداوند به دلایل خاص برخی را بر برخی دیگر برتری عنایت فرموده و نیز به دلیل این که هزینه

زندگی را مردان تأمین می‌کنند. پس، زنان صالح درستکار و فرمانبردارند و در غیاب همسر خود حافظ حقوق اویند و آنچه خداوند به حفظ آن امر فرموده است. اگر از نافرمانیشان نگرانید، نخست آن‌ها را نصیحت کنید، اگر فایده نکرد، از همبستری با آن‌ها دوری گزینید و اگر آن هم فایده نکرد از جایی که هستند به جایی دیگر بفرستیدشان / از خانه بیرونشان کنید. پس اگر از شما اطاعت کردند، دنبال یافتن راهی برای آزار آن‌ها نباشید. همانا خداوند آن بزرگ بی‌همتا در والایی است.

شمس پرسید: «نظرت چیست کیمیا؟ به نظر تو بین این دو فرقی هست؟»
گفتم: «بله، هست. دو تفسیر مختلف از یک آیه را خواندی. چقدر بافتشان متفاوت بود. اولی به مردها اجازه می‌دهد زنانشان را بزنند. دومی حتی در بدترین وضعیت می‌گوید دور شود یا دورش کن. بین این دو خیلی فرق هست. چرا این طور است؟»

شمس حرفم را تکرار کرد: «چرا این طور است؟ چرا این طور است؟» بعد یکدفعه موضوع را عوض کرد: «بگو ببینم کیمیا. تا حالا در رودخانه شنا کرده‌ای؟»

روزهای بچگی پیش چشمم جان گرفت. آب‌های سرد کوهستان توروس. با خواهر کوچکم چند بار بعدازظهر توی چشمه‌های پای کوه آب‌تنی کرده بودیم؛ چقدر خوش بودیم و می‌خندیدیم. اشک در چشم‌هایم حلقه زد. صورتم را برگرداندم. نمی‌خواستم شمس ضعف‌هایم را ببیند؛ ببیند که ضعیفم. شمس گفت: «آدم وقتی از دور رودخانه را تماشا می‌کند، فکر می‌کند فقط یک جریان هست. اما وارد آب که بشوی می‌فهمی بیش‌تر از یک جریان

هست. در رود چندین جریان پنهان است، همگی آهنگین اما جداگانه جاری اند.»

شمس تبریزی، پس از گفتن این حرف، پیشم آمد، چانه‌ام را گرفت و سرم را بلند کرد. این طوری مجبورم کرد به آن چشم‌های بی‌انتها، به آن چشم‌های قیرگون، به آن چشم‌های پرروح نگاه کنم. لحظه‌ای احساس کردم قلبم از تپش می‌ایستد، حتی نفس نتوانستم بکشم.

گفت: «قرآن رودی خروشان است. به چشم کسی که از دور نگاه می‌کند، جریانی واحد می‌رسد، در نظر کسی که درونش شنا می‌کند، چهار رود جداگانه. انواع ماهی‌ها را در نظر بگیر کیمیا. بعضی ماهی‌ها در آب‌های کم عمق زندگی می‌کنند، بعضی‌ها در اعماق. ما انسان‌ها هم این طور هستیم. با توجه به فطرتان و میزان درکمان در لایه‌ای می‌مانیم و آن جا شنا می‌کنیم.» با آن که گفتم: «انگار نفهمیده‌ام»، اما کم‌کم داشتم می‌فهمیدم.

«برای کسانی که دوست دارند نزدیک ساحل شنا کنند، لایه ظاهری قرآن کفایت می‌کند. حیف که بیش‌تر آدم‌ها این‌طورند. معنای ظاهری کلمه‌ها را می‌گیرند. بعضی‌ها با خواندن سوره نساء به این نتیجه می‌رسند که مردها برتر از زن‌ها آفریده شده‌اند. چیزی را می‌بینند که دلشان می‌خواهد ببینند.» پرسیدم: «دیگر جریان‌ها چطور؟»

شمس با ملایمت نگاهم کرد. بی‌اراده نگاهم به دهانش دوخته شد. لب‌هایش صورتی و خوش‌ترکیب بود. دهانش به باغی پنهان و دعوت‌کننده می‌مانست.

«سه جریان دیگر هم هست. دومین جریان از اولی عمیق‌تر است، اما با این

همه به ساحل نزدیک است. انسان آگاهی اش که بیش تر می شود، بیش تر به ارزش کتاب پی می برد. اما برای این کار باید در اعماق متن غوطه ور بشوی. مثل ماهی!»

به حرف هایش که گوش می کردم، هم حس می کردم خالی خالی ام، هم پر می شدم. پرسیدم: «خوب، پس از غوطه ور شدن چه می شود؟»

«سومین جریان، لایه باطنی است. اگر سوره نساء را با چشم دل بخوانی، می بینی که این آیه در باره زن ها و مردها نیست، بلکه در باره مردانگی و زنانگی است. در تصوف فنا و بقا با حالت های زنانگی و مردانگی مطابقت دارد. و همگیان، من و تو هم همین طور، حالت های زنانگی و مردانگی را درون خود داریم، منتها با نسبت های متفاوت. هر گاه به روی هر دو آغوش بگشاییم، کامل می شویم و به آرامش و صلح می رسیم.»

«یعنی در من مردانگی هست؟»

«البته. هم زنانگی هست هم مردانگی.»

نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم. «مولانا چطور؟ او هم؟»

صورت شمس به لبخندی روشن شد. «در هر مردی دست کم یک درهم

زنانگی هست، در هر زنی هم حداقل به اندازه یک پول سیاه مردانگی.»

پرسیدم: «این مردهای قلچماق چی؟ لات و لوت ها مگر می شود در وجودشان زنانگی باشد؟»

شمس طوری که انگار بخواهد رازی را فاش کند، چشمکی زد و گفت:

«بخصوص در وجود آن ها هست، کیمیای عزیز. حرفم را باور کن، بخصوص

در وجود لات هایی که می خواهند مردانگی شان را به رخ بکشند.»

کم مانده بود مثل دخترهای نوجوان قهقهه بزنم، اما لبم را گزیدم و جلو خودم را گرفتم. نزدیک بودن به شمس باعث شده بود قلبم تندتر بزند. مرد عجیبی بود، صدایش آهنگ غریبی داشت، دست‌هایش کشیده و ظریف بود؛ نگاهش مثل پرتو آفتاب به هر جا که می‌تایید به آن جا جان می‌بخشید. کنارش که بودم هم جوانی‌ام را حس می‌کردم، هم سرشار از احساس‌های مادرانه می‌شدم. دلم می‌خواست از او مراقبت کنم و مواظبش باشم. اما نمی‌دانستم این کار را چگونه باید انجام بدهم، در مقابل چه چیزی باید مراقبش باشم.

شمس دستش را روی شانه‌ام گذاشت، صورتش چنان به صورتم نزدیک بود که گرمای نفسش تنم را نوازش می‌کرد. در نگاه‌هایش حالتی تازه بود؛ انگار در خواب باشد. آهسته به گونه‌ام دست زد. نوک انگشتانش مثل چراغی روشن گرم بود. از حیرت نمی‌دانستم چه بکنم. یکدفعه دستش روی صورتم حرکت کرد، به لب پایینم رسید. سرم گیج رفت. چشم‌هایم را بستم. از فرط هیجان می‌لرزیدم. اما شمس به محض این که انگشتش به لبم خورد، دستش را پس کشید.

با صدایی گرفته گفت: «دیگر بهتر است بروی کیمیا جان.» اسمم را مثل کلمه‌ای غمبار بر زبان آورد.

دوان دوان بیرون رفتم. هنوز منگ بودم، گونه‌هایم می‌سوخت. به اتاقم که رسیدم و روی تشکم ولو که شدم، تازه یادم افتاد. حواسم آن قدر پرت شده بود که فراموش کرده بودم پیرسم چگونه می‌توانم به چهارمین جریان رود، به لایه عمیق تر قرآن، برسم.

راستی، آن لایه چیست؟ انسان چگونه می‌تواند به چنان عمقی برسد؟ چه بر

سر کسانی می‌آید که در چنین عمقی غوطه‌ورند؟ بار دیگر می‌توانند
برگردند؟

کم کم دارم نگران حال برادرم می شوم. اگرچه علاءالدین همیشه همین طور بوده: عصبی و حساس. بچه هم که بود زود جوش می آورد. اما این اواخر انگار همیشه عصبی است؛ انگار روی تیغ نشسته. فوری عصبانی می شود. به نظر می رسد دنبال کسی می گردد تا دق دلی اش را سرش خالی کند. کوچک ترین مسئله ای باعث می شود داد و هوارش به آسمان برود. آن قدر عصبی است که حتی بچه های کوچه هم تا چشمشان به او می افتد فرار را بر قرار ترجیح می دهند. هنوز هفده سالش تمام نشده، اما از بس اخم کرده صورتش مثل پیرمردها چین افتاده. همین امروز صبح دیدم یک چین جدید کنار لبش افتاده، لابد برای این که مدام لب هایش را جمع می کند.

امروز خودم را وقف کار کرده بودم و داشتم نوشته های پدرم را پاکنویس می کردم که پشت سرم صدایی نامحسوس شنیدم. علاءالدین بود. لب پایینش را به دندان گرفته بود و زیرچشمی نوشته هایم را نگاه می کرد. معلوم نبود از کی بی سر و صدا پشت سرم ایستاده و تماشا می کند. نگاهی از سر بی حوصلگی به من انداخت و پرسید چه کار می کنم.

گفتم: «یکی از رساله های قدیمی پدرم را رونویسی می کنم. می خواهم همه تقریراتش را پاکنویس و نسخه برداری کنم.»

علاءالدین بفهمی نفهمی با حالتی مسخره نگاهم کرد. پرسید: «چه فایده ای دارد؟ مگر متوجه نیستی؟ پدرمان درس دادن و موعظه کردن را رها کرده.

دیگر در مدرسه هم تدریس نمی‌کند. تمام مسئولیت‌هایش را کنار گذاشته.
داری کار بیخود می‌کنی.»

حرفش را بریدم: «این وضع موقتی است. وقتش که برسد مطمئنم درس دادن
را دوباره شروع می‌کند.»

«تو خودت را گول می‌زنی. مگر نمی‌بینی پدرم برای کسی جز شمس وقت
ندارد؟ درویش که باید آواره و سرگردان باشد، در خانه ما کنگر خورده و
لنگر انداخته.»

علاءالدین با حالتی تمسخرآمیز خندید. به نظرم آمد منتظر است من هم
همراهی‌اش کنم و بخندم. اما وقتی دید دهانم را باز نکرده‌ام، ساکت شد و با
حالت عصبی شروع به راه رفتن در اتاق کرد. بعد حرفش را ادامه داد:

«همه جا حرف ما را می‌زنند. در دروازه را می‌شود بست، در دهن مردم را
نمی‌شود. همه یک چیز می‌پرسند: چطور می‌شود درویشی یک لا قبا عالمی
به آن عظمت را سر انگشتانش بچرخاند؟ اعتبار پدرمان شده برف زیر آفتاب
تموز. اگر فوراً به اوضاع سر و سامان ندهد و به خودش نیاید، یک طلبه هم
برایش نمی‌ماند. کسی دیگر به استادی قبولش نمی‌کند. خوب، حق هم
دارند.»

به برادرم نگاه کردم. پشت لبش تازه سبز شده بود، اما با حرکت دست و بازو
و طرز حرف زدن و رفتارش می‌خواست بگوید من هم مرد شده‌ام. از
پارسال تا حالا چقدر عوض شده. می‌دانستم عشقی پنهان دارد و دل به کسی
داده، اما نمی‌توانستم پیرسم خاطرخواه چه کسی شده. زیر زبان نزدیک‌ترین
دوستانش را کشیده بودم، اما از آن‌ها هم چیزی دستگیرم نشده بود.

«علاءالدین، می‌دانم شمس را دوست نداری. اما مهمانمان است، باید احترامش را نگه داشت. بعدش هم، تو چرا به حرف مردم گوش می‌دهی؟ نباید از کاه کوه ساخت.»

همین که این حرف‌ها از دهانم درآمد، پشیمان شدم. خیلی از موضع بالا حرف زده بودم. اما دیگر چاره‌ای نداشتم. علاءالدین مثل کاه الو گرفته بود. گفت: «پس از کاه کوه می‌سازم، ها؟ به این بدبختی که سرمان آمده می‌گویی کاه؟ انگار کور شده‌ای و نمی‌بینی!»

صفحه‌ای دیگر به دست گرفتم، سطح ظریفش را نوازش کردم. خوشحال بودم از این که کلمات پدرم را رونویسی می‌کنم و به این ترتیب کمک می‌کنم تا عمرشان طولانی شود. این طوری، بعد از یک قرن هم، مردم می‌توانند تعالیم پدرم را بخوانند و فیض ببرند. از این که نقشی هرچند کوچک در انتقال این معلومات از نسلی به نسل دیگر داشتم، احساس غرور می‌کردم.

علاءالدین بی‌سر و صدا آمد بالای سرم؛ با چشمانی پر از کینه و بدبینی به کاغذهای پیش رویم نگاه کرد. لحظه‌ای در چهره‌اش کودکی نیازمند محبت پدر دیدم. در آن لحظه فهمیدم علاءالدین از دست شمس عصبانی نیست، از دست پدرم عصبانی است.

علاءالدین از دست پدرم عصبانی بود؛ لابد با خودش می‌گفت به اندازه کافی از او مراقبت نکرده و نمی‌توانست بپذیرد با همه اعتبار و مقامش در برابر بیماری‌ای که مادرمان را در جوانی به کام مرگ کشید، هیچ کاری از دستش برنمی‌آمده.

علاءالدین زیر لب گفت: «همه می‌گویند شمس پدرمان را سحر کرده. می

گویند شمس را حشاشین فرستاده اند.»

حرفش را بریدم: «حشاشین فرستاده اند! تو هم این مزخرفات را باور می کنی؟» دستم را روی شانه اش گذاشتم. «مگر نمی دانی که حشاشین دیگر مثل سابق نیستند؟ خیلی وقت است پراکنده شده اند. فقط اسمی از آن ها مانده یادگار. زمانه عوض شده.»

علاءالدین طوری که انگار این احتمال را در نظر بگیرد، گفت: «بله، اما می گویند سه فرمانده صادق حسن صباح موفق شده اند از دست تعقیب کنندگان شان جان سالم به در ببرند. مخفیانه از قلعه الموت خارج شده اند و همقسم شده اند هر جا که بروند، بلوا به پا کنند. یکی از این ها به قونیه آمده. به نظر من که شمس است.»

دیگر کم مانده بود کاسه صبرم لبریز شود. «انصاف داشته باش. حالا گیریم شمس رهبر حشاشین باشد؛ اگر این طور است چرا بخواهد پدرمان را از بین ببرد؟»

«چون از آدم های بانفوذ متفرند و دوست دارند آشوب به پا کنند. خوب، مگر پدرمان آدم معتبری نیست؟ حداقل زمانی صاحب اعتبار بود.»

چنان اسیر توهمات و توطئه های خیالی شده بود که از هیجان ناشی از حرف هایش لب هایش گل انداخته بود.

وقتی با او حرف می زدم، متوجه شدم که باید بیش تر مراقب باشم. «بین برادرم، آدم ها بدون آن که فکر کنند، هر چه به دهنشان برسد، می گویند. این جور داستان ها را جدی نگیر. ذهنت را از شک و غرض پاک کن. نمی بینی دارند مسمومت می کنند؟»

علاءالدین با حالتی رنجیده خاطر چند نفس عمیق از بینی کشید، اما چیزی نگفت.

در ادامه حرف هایم گفتم: «مجبور نیستی شمس را دوست داشته باشی. اما به خاطر پدرمان هم که شده، کمی احترامش را نگه دار.»

علاءالدین با دقت و دلخوری نگاهم کرد. شاید برادرم فقط از دست شمس عصبانی نبود، یا فقط از پدرم نرنجیده بود، از من هم دلخور بود که مایوسش کرده بودم. انگار بها دادن به شمس نوعی ضعف و بزدلی بود. شاید به نظر او برای به دست آوردن دل پدرم چاپلوسی می کردم و طوری رفتار می کردم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

دلم شکست، اما باز هم نتوانستم از دستش عصبانی بشوم. هر چه باشد برادر کوچکم بود. نگاهش که می کردم پسر بچه ای می دیدم که در کوچه ها دنبال گربه ها می کند، توی چاله های پر شده از آب باران می رود و پاهایش را گلی می کند و تمام روز نان ماستی سق می زند. آن بچه نسبتا تپل که قدش نسبت به سنش کمی کوتاه بود، خبر مرگ مادرش را که شنید، یک قطره اشک هم نریخت. خبر را که به او داده بودند، تنها کاری که کرده بود این بود که سرش را خم کند و پاهایش را نگاه کند، انگار که از چارق هایش خجالت کشیده باشد. لب هایش را جمع کرده بود و در همان حال مانده بود. کاش می توانست گریه و زاری کند. کاش این قدر همه چیز را توی خودش نمی ریخت.

پرسیدم: «یادت است توی کوچه با بچه ها دعوا کرده بودی؟ همان دفعه ای که گریه کنان به خانه آمدی، از دماغت هم خون می آمد. مادر خدا بیامر زمان آن

موقع چی به تو گفت؟»

صورت علاءالدین روشن شد، اما جواب نداد.

«مادرمان گفت اگر از دست کسی عصبانی شدی یا کسی دلت را شکست،
توی ذهنت چهره آن آدم را با چهره کسی که دوستش داری عوض کن.
خوب، این را امتحان کرده‌ای که چهره شمس را با چهره مادرمان عوض
کنی؟ شاید این طوری چیزهایی دوست داشتنی در وجود او پیدا کنی.»

تبسمی نامحسوس بر لبان علاءالدین نشست. دلم آب شد. برادرم را در
آغوش گرفتم. او هم پس از مدت‌ها تنگ در آغوشم گرفت. آن هنگام گمان
کردم همه چیز روبراه می‌شود و میانه‌اش با شمس خوب می‌شود. گمان
کردم خانه‌مان آهنگ سابقش را پیدا می‌کند.

چقدر صاف و ساده بوده‌ام. اشتباه بزرگ‌تر از این نمی‌شد.

قونیه، ۲۲ جمادی الاول ۶۴۳

فقط خدا می داند با هم چه حرف هایی می زنند. دیروز که پیششان رفته بودم تا حلوا تعارفشان کنم، از بس گرم صحبت بودند حتی متوجه آمدنم نشدند. من اگر باشم شمس معمولاً سکوت می کند و چیزی نمی گوید، طوری که انگار وجودم او را به خاموشی می کشاند. چه هفت جور غذا درست کنم چه نان خالی جلوشان بگذارم، فرقی نمی کند، با حالتی یکسان تشکر می کند. کلاً کم غذاست، همان قدر می خورد که دلش ضعف نکند. اما این دفعه فرق می کرد؛ تا کمی از حلوی توی بشقاب را مزه مزه کرد، یکدفعه چشم هایش برق زد و گفت:

«چه حلوی خوشمزه ای است کرا. دستت درد نکند! چطوری پختی؟»
در آن لحظه نمی دانم چه به سرم آمد، به جای آن که از توجهش خوشحال بشوم، عصبانی شدم. «برای چه می پرسی؟ چرا بگویم، تو که نمی توانی انجامش بدهی!»

شمس سرش را آرام تکان داد، انگار به من حق می داد. منتظر بودم حرفی بزنند، جوابم را بدهد، اما چیزی نگفت و همان طور ایستاد.

کمی بعد از اتاق بیرون آمدم و تنهایشان گذاشتم. راستش این موضوع را فراموش کرده بودم، اما امروز صبح اتفاقی افتاد که باعث شد همه چیز دوباره یادم بیفتد.

توی مطبخ داشتم مشک می زدم که یکدفعه صداهایی عجیب و غریب از

حیاط بلند شد. بیرون که دویدم منظره‌ای عجیب دیدم. همه جا پر از کتاب بود؛ بعضی کتاب‌ها را روی هم چیده بودند و ستون درست کرده بودند؛ صدها جلد کتاب و دستنوشته این طرف و آن طرف پخش و پلا بود، توی حوض هم پر کتاب بود. آب حوض هم کم‌کم داشت می‌شد رنگ مرکب. شمس از توده کتاب‌هایی که جلو چشمش بود کتابی بیرون کشید، همین جوری ورقش زد، بعد هم انداختش توی آب. نگاه کردم، دیوان‌المتنبی بود. همین که کتاب به سطح آب آمد، کتابی دیگر برداشت. این بار نوبت اسرارنامه فریدالدین عطار بود.

وحشت کرده بودم. کتاب‌هایی را که شوهرم آن قدر دوستشان داشت، یکی یکی نابود می‌کرد! کتاب بعدی قاموس‌الاعلام بود که از پدرش ارث رسیده بود. چون می‌دانستم مولوی شیفته پدرش است و این دستنوشته قدیمی را طور دیگری دوست دارد، برگشتم و به شوهرم نگاه کردم.

اما دیدم مولوی گوشه‌ای بی‌حرکت ایستاده. با آن که رنگ رخس پریده بود و دست‌هایش می‌لرزید، دم نمی‌زد. سر در نیاوردم. مردی که زمانی فقط به این دلیل که کتاب‌هایش را گردگیری کرده‌ام آن‌طور سرزنشم کرد، رفته بود و به جایش یکی آمده بود که گوشه‌ای ایستاده بود و دیوانه‌ای را سیر می‌کرد که مشغول نابود کردن کل کتابخانه‌اش بود. دهانش را باز نمی‌کرد که اقلأً حرفی بزند! اصلاً عادلانه نبود. با خود گفتم حالا که مولوی در این کار دخالت نمی‌کند، من دخالت می‌کنم.

رو به شمس فریاد زدم و گفتم: «آهای، چه کار می‌کنی؟ این کتاب‌ها خیلی قیمتی‌اند. چرا می‌اندازیشان توی آب؟ مگر به سرت زده؟»

شمس به من جواب نداد، سرش را به طرف مولوی برگرداند و پرسید: «تو هم همین طور فکر می کنی؟»

مولوی لب هایش را جمع کرد، لبخندی نامحسوس زد، اما حرفی نزد.

رو کردم به شوهرم و فریاد زدم: «چرا حرفی نمی زنی؟!»

مولوی تا فریادم را شنید، فوراً کنارم آمد و محکم دستم را گرفت.

«آرام باش کرا، خواهش می کنم. من به شمس اعتماد کامل دارم. این رفتارش

حتماً دلیلی دارد.»

شمس از بالای شانه اش نگاهی به من انداخت. آسوده خاطر به نظر می رسید.

پیدا بود اعتماد به نفسش کامل است. آستین جبهه اش را بالا زد، دستش را در

آب فرو کرد و کتاب های توی حوض را یکی یکی در آورد. از حیرت دهانم

باز ماند. چون هر کتابی که از آب در می آورد خشک خشک بود.

پرسیدم: «سحر است؟ جادوست؟ چطور این کار را کردی؟»

شمس در کمال آرامش نگاهم کرد و گفت: «برای چه می پرسی؟ چرا بگویم،

تو که نمی توانی انجامش بدهی!»

در حالی که از عصبانیت می لرزیدم، توی حیاط تنهایشان گذاشتم و دوان

دوان به مطبخ برگشتم. دیگر تنها پناهگاهم مطبخ بود. و آن جا، در میان ده ها

بشقاب و کاسه و قابلمه و ظرف نمک و فلفل و ادویه، روی زمین نشستم و

گریه کردم.

مولوی

قونیه، رجب ۶۴۳

امروز صبح، همین که سپیده زد، همراه شمس از خانه بیرون آمدیم. مدتی در دشت و چمنزار، میان چشمه سارها اسب دواندیم و از هوای صبحگاهی لذت بردیم. مترسک‌ها که نزدیک شدنمان را می‌دیدند، از میان مزارع گندم به ما سلام می‌کردند؛ رخت‌هایی که جلو خانه‌ای روستایی روی طناب پهن کرده بودند، دیوانه وار موج برداشتند.

سپس شمس افسار اسبش را کشید و به درخت بلوطی در دوردست اشاره کرد. زیر آن درخت نشستیم و آسمان را نظاره کردیم که رنگش به سرخی می‌زد. از دور صدای اذان که آمد، شمس خرقه‌اش را روی زمین پهن کرد؛ کنار هم به نماز ایستادیم. بعد از نماز، موقع دعا، نه فقط برای خودمان، بلکه برای همه انسان‌ها خوشی و سلامتی آرزو کردیم.

قاعده بیست و ششم: کائنات وجودی واحد است. همه چیز و همه کس با نخی نامرئی به هم بسته‌اند. مبادا آهِ کسی را برآوری؛ مبادا دیگری را، بخصوص اگر از تو ضعیف‌تر باشد، بیازاری. فراموش نکن که اندوه آدمی تنها در آن سوی دنیا ممکن است همه انسان‌ها را اندوهگین کند. و شادمانی یک نفر ممکن است همه را شادمان کند.

شمس زیر لب گفت: «به قونیه که رسیدم، زیر این درخت نشستم. این جا با روستایی بینوایی آشنا شدم. شیفته تو بود. شنیده بود موعظه‌هایت اندوه را می‌راند.»

گفتم: «آن وقت‌ها به من می‌گفتند صراف سخن. اما آن روزها دیگر گذشته.

دیگر نه دل و دماغ موعظه دارم، نه خطبه می توانم بخوانم. حرفی برایم
نمانده.»

شمس گفت: «باز صراف سخن می شوی. اما با یک فرق! قبلاً عقلت موعظه
می کرد، از این به بعد دلت ترانه می خواند.»

منظورش را نه فهمیدم و نه پرسیدم. فلق رسوبات شب را پاک کرده و لایه ای
نارنجی و پاک بر آسمان کشیده بود. پیش چشمانمان شهر داشت بیدار می
شد؛ کلاغ ها به جالیزها هجوم می بردند، اجاق ها روشن می شد، بچه ها دست
و صورتشان را می شستند و همه برای روزی تازه آماده می شدند.

شمس با صدایی گرفته گفت: «همه جای ارض انسان ها در پی بختیاری اند و
می خواهند کامل شوند، اما راهنمایی معنوی ندارند. کلمه های تو به آن ها
کمک خواهد کرد، راهشان را روشن خواهد کرد. من هم در این راه
خدمتکارت خواهم بود.»

اعتراض کردم. «این چه حرفی است؟ تو دوست منی.»

شمس بی آن که به اعتراضم اهمیت بدهد، ادامه داد: «تنها نگرانی ام، پوسته ای
است که درونش پنهان شده ای. آدمی مشهور و مقتدری. طرفدارهای زیادی
دور و برت را گرفته اند. اما انسان های عادی را چقدر می شناسی؟ بدون
شناخت سقوط کرده ها و رانده شده ها نمی شود جامعه را شناخت. می توانیم
مست ها، گداها، دزدها، روسپی ها، قماربازها... فراموش شده ها، انگ خورده
ها... خلاصه، همه مخلوقات خدا را دوست بداریم؟ آزمونی دشوار است، کم
تر کسی از پس این امتحان برمی آید.»

همان طور که صحبت می کرد، در چهره اش محبتی پدرانۀ هویدا می شد.

نباید چیزی را پنهان می کردم. «درست است. همیشه کسانی دور و برم بوده اند و از من محافظت کرده اند. نمی دانم سقوط کرده های این جامعه چگونه زندگی می کنند.»

شمس خم شد، مشتی خاک برداشت، از میان انگشتانش کم کم به زمین ریخت. بعد دوباره خم شد و تکه ای چوب برداشت. با تکه چوب دایره ای بزرگ دور درخت بلوط کشید. بعد دست هایش را رو به آسمان بلند کرد، انگار منتظر بود دستی نامرئی به حرکت درآوردش. سپس شروع کرد به چرخیدن درون دایره؛ در حال چرخ زدن اسماء حسنی را می شمرد. ابتدا آرام و آهسته، با رقت و دقت، بعد ازخودبیخود، انگار هماهنگ با آهنگی تندشونده، با قدرتی مافوق انسانی، چرخید و چرخید و چرخید. تمام کائنات و همه ستارگان و همین طور ماه با او به سماع پرداختند. موقع تماشای این رقص فوق العاده نتوانستم بر اشک چشمم حاکم شوم. رهایش کردم تا طلسم این لحظه وجد هم روحم را در بر بگیرد هم تنم را.

سرانجام شمس از سرعتش کاست و ایستاد. همان طور که بریده بریده نفس می کشید، با صدایی خفه، طوری که انگار از غیب خبر آورده باشد، گفت: «روزی می رسد که به تو شاعر عشق بگویند. انسان هایی از شرق، از غرب، از شمال، از جنوب، انسان هایی که حتی صورتت را ندیده اند، از کلمه هایت الهام، فیض و جسارت خواهند گرفت.»

باور کردنش سخت بود. پرسیدم: «همچو چیزی چطور امکان دارد؟»

«نه با درس و موعظه، با شعر.»

«با شعر؟ آخر من شاعر نیستم، شعر نمی گویم. من عالمم. با علم و عرفان سر

و کار دارم، نه با شعر.»

شمس لبانش را مختصری جمع کرد. «دوست من، تو از بزرگ ترین شاعرانی هستی که به این دنیا آمده اند و بعد از این خواهند آمد.»

حوصله بحث نداشتم. «حالا گیریم حرفت درست. هر کاری که لازم باشد باید با هم انجام بدهیم.»

در این هنگام شمس سکوت کرد. خاموشی ای شوم همه جا را فرا گرفت. نگاهش را از من دزدید. با اصرار پرسیدم: «چه شده؟ از چیزی ناراحت شده ای؟» سرانجام به سختی، انگار که بخواهد اعترافی بکند، لب به سخن گشود: «دلم می خواهد در این راه تا آخر همراهت باشم، اما نمی توانم. وعده ای دارم. همیشه نمی توانم پیشت بمانم. باید بروم.»

با دستپاچگی پرسیدم: «این چه حرفی است؟ کجا می خواهی بروی؟ هیچ جا نمی توانی بروی.»

شمس لب هایش را به هم فشرد. گفت: «دست من نیست.»

ناگهان بادی به سویمان وزید، هوا یکدفعه سرد شد؛ آن لحظه در آن جا موسم پاییز، انگار که با چاقو بریده باشندش، به پایان رسید. از آسمان پاک و درخشان نم نم باران به رویمان باریدن گرفت. در آن لحظه برای اولین بار این فکر که روزی شمس ترکم می کند و از پیشم می رود، با همه تیرگی اش، از ذهنم گذشت.

و این فکر چنان آزردم که دلم گرفت، سینه ام به درد آمد، انگار که کیسه کیسه بار بر رویم گذاشته بودند. سرم را برگرداندم. نتوانستم به چشم هایش نگاه کنم.

این حرف‌ها دلم را به درد می‌آورد. آدم‌ها چطور می‌توانند در باره کسی که اصلاً نمی‌شناسندش این‌طور وراجی کنند؟ چقدر از حقیقت فاصله دارند! عمق پیوند معنوی پدرم با شمس را درک نمی‌کنند. پیداست قرآن را هم نمی‌خوانند. چون اگر خوانده بودند، می‌دانستند قصه‌های محبت معنوی شبیه این در قرآن هم هست. مثلاً دوستی حضرت موسی با حضرت خضر.

مگر در سوره کهف آشکارا نوشته نشده؟ حضرت موسی سرکرده‌ای بزرگ و مردی چنان ممتاز بوده که بعدها به مقام پیامبری می‌رسد. اما روزی حس می‌کند نیاز به دوستی دارد تا چشم معنوی‌اش را بگشاید. برای یافتن چنین کسی دست به دعا برمی‌دارد. سرانجام دعایش مستجاب می‌شود و دوستی که می‌یابد کسی نیست جز حضرت خضر که همیشه به کمک کسانی می‌شتابد که در تنگنا و سختی گرفتارند.

حضرت خضر به حضرت موسی می‌گوید: «من همیشه در سیر و سفرم. تو را شکیب همراهی من نیست. چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته‌ای صبر خواهی کرد؟ اگر از پی من می‌آیی، نباید که از من چیزی پرسی تا من خود تو را از آن آگاه کنم.»

حضرت موسی در جواب می‌گوید: «بگذار با تو بیایم. اگر خدا بخواهد مرا صابر خواهی یافت آن‌چنان که در هیچ کاری تو را نافرمانی نکنم و چیزی نپرسم.»

به این ترتیب به راه می‌افتند و شهر به شهر و دیار به دیار می‌گردند. اما حضرت موسی در طول راه سر از کارهای حضرت خضر در نمی‌آورد. می‌بیند کشتی آدمی خوب را غرق می‌کند، پسر خانواده‌ای محترم را می‌کشد و دست آخر دیوار آدم‌هایی بدسیرت را مرمت می‌کند. نه عدالتی هست، نه منطقی. نمی‌تواند جلو زبانش را بگیرد و ناچار می‌پرسد: «چرا این کارها را می‌کنی؟ این کارها ناپسند است.»

خضر می‌گوید: «نگفتم که تو را شکیب همراهی من نیست؟ نگفتم که نباید از من چیزی پرسی؟»

به راهشان ادامه می‌دهند، اما موسی هر بار می‌پرسد و قولش را زیر پا می‌گذارد. سرانجام خضر می‌ایستد و می‌گوید: «اکنون زمان جدایی من و تو است و تو را از راز آن کارها که تحملشان را نداشتی آگاه می‌کنم.» سپس دلیل همه کارهایش را یک به یک شرح می‌دهد. آن هنگام موسی می‌فهمد که در ورای کارهایی که به نظر ناپسند می‌رسند توضیحی هست که از آن خبر نداریم و در ورای هر شری خیری هست. در سایه رفاقتش با حضرت خضر چشمش به روی معنویات باز می‌شود و نظامی را می‌بیند که پیش از آن قادر به دیدنش نبود.

در این دنیا هم، درست مثل این قصه، دوستی‌هایی هست که آدم‌های فانی درکشان نمی‌کنند، اما در اصل این دوستی‌ها به روی معرفتی عمیق باز می‌شود. دوستی شمس هم در زندگی پدرم چنین جایگاهی دارد.

اما بقیه مثل من فکر نمی‌کنند؛ این را می‌دانم و برای همین نگرانم. متأسفانه شمس هم آتش بیار معرکه شده. نه تنها کوچک‌ترین کوششی نمی‌کند تا دل

دیگران را به دست آورد، برعکس، مدام پا روی دم این و آن می گذارد. بعضی روزها مثل قطاع الطريق جلو اتاق پدرم می نشیند و از اهالی هر کس بخواهد پدرم را ببیند اول شمس استنطاقش می کند.

می پرسد: «مولانای بزرگ را برای چه می خواهی ببینی؟» طرف هر جوابی که بدهد، نمی پسندد و سؤالی دیگر می کند: «خوب، چه هدیه ای برایش آورده ای؟»

کسانی که برای ملاقات آمده اند می مانند چه جوابی بدهند و به تته پته می افتند. شمس هم با چک و لگد بیرونشان می کند.

بعضی از این آدم ها چند روز بعد دوباره می آیند، اما این بار با هدیه های گرانبها زیر بغل: کشمش، لحاف اطلسی، قالی ابریشمی، بره... اما شمس تا چشمش به این هدیه ها می افتد، عصبانیتش بیش تر می شود.

روزی مردی که برای دیدن پدرم آمده بود اما هر کاری کرده بود نتوانسته بود از سد شمس بگذرد، با عصبانیت فریاد زد: «بس است دیگر! تو کی هستی که ما را بیرون می کنی؟ از همه می پرسی چی آورده ای! خود تو چی؟ مگر خودت چه هدیه ای آورده ای برای حضرت مولانا؟»

شمس در کمال آرامش گفت: «هدیه من خودمم. من جانم را فدای او کرده ام.»

مرد این حرف را که شنید صورتش کبود شد. مات و مبهوت ماند. بعد هم راهش را کشید و رفت.

همان روز پیش شمس رفتم و پرسیدم: «ناراحت نیستی از این که این همه آدم درست درکت نمی کنند؟ واقعا برایت مهم نیست که با تو دشمنی کنند؟»

شمس با چشمانی بی حالت نگاهم کرد، انگار منظورم را نفهمیده بود. بعد شانه‌ای تکان داد و گفت: «من که دشمن ندارم. کسانی پیدا می‌شوند که از ما انتقاد کنند. رقیب هم داریم. بعضی‌ها هم از ما خوششان نمی‌آید. اما عاشقان خدا دشمن ندارند. ما دشمنی نمی‌پرورانیم فرزندان.»

قاعده بیست و هفتم: این دنیا به کوه می‌ماند، هر فریادی که بزنی، پژواک همان را می‌شنوی. اگر سخنی خیر از دهانت برآید، سخنی خیر پژواک می‌یابد. اگر سخنی شرّ بر زبان برانی، همان شرّ به سراغت می‌آید.

پس هر که در باره‌ات سخنی زشت بر زبان راند، تو چهل شبانه‌روز در باره آن انسان سخن نیکو بگو. در پایان چهلمین روز می‌بینی که همه چیز عوض شده. اگر دلت دگرگون شود، دنیا دگرگون می‌شود.

گفتم: «اما تو با آدم‌ها جر و بحث می‌کنی، حتی دعوا می‌کنی.»

شمس لبخند زد: «با آن‌ها دعوا نمی‌کنم، با نفسشان دعوا می‌کنم.»

«اما بعد پشت سرت حرف‌های نامربوط می‌زنند. حتی کسانی در می‌آیند می‌گویند دوستی دو مرد ممکن نیست این قدر نزدیک باشد، حالا که این طور است حتما خبرهایی هست و بعد مشتی حرف مفت به هم می‌بافند. از این همه پست فطرتی و از این که چنین افکار منحرفی دارند چنان عصبانی می‌شوم که نگو و نپرس.»

شمس آهی کشید و برایم حکایتی تعریف کرد.

دو سیاح از شهری به شهری می‌رفتند. سر راه به رودی خروشان برمی

خورند. می خواهند از رود بگذرند، اما چشمشان به زنی جوان و تنها می افتد که کمی آن سوتر ایستاده و مثل بید می لرزد. یکی از دو سیاح فوری به کمک آن زن می شتابد؛ او را کول می گیرد، از رود می گذرد و در آن سوی رود بر زمین می گذاردش و رهسپارش می کند. سیاح دیگر نیز از رود می گذرد و به راهشان ادامه می دهند.

اما در باقی راه سیاح دیگر لب از لب نمی گشاید. مدام اخم می کند، از دوستش رو برمی گرداند و آه می کشد. چند ساعت بدین منوال می گذرد تا این که سکوتش را می شکند و می گوید: «برای چه به آن زن کمک کردی؟ تازه، آن طور لمسش کردی. ممکن بود از راه به درت کند! ممکن بود گولت بزنند! مگر می شود زن و مرد نامحرم این طور یکدیگر را لمس کنند؟ کار بسیار زشتی است! شایسته ما نیست!»

سیاحی که زن را بر پشت گرفته بود، صبورانه لبخند می زند. بعد می گوید: «ای دوست، من آن زن را در طرف دیگر رود بر زمین گذاشتم، تو چرا هنوز او را بر دوش می کشی؟»

شمس گفت: «بعضی آدم ها این طورند؛ ترس ها و پیشداوری های خود را به دیگران نسبت می دهند و عیب ها و ضعف های خود را در آن ها می بینند. بار اصلی این است. ذهنشان پر از ظن است، بعد هم زیر این بار له می شوند. به کسانی که عمق پیوند من و پدرت را درک نمی کنند، بگو ابتدا زنگ از ذهن خود بزدایند.»

إِلَّا

در ایمیل قبلی ات نوشته بودی: «بعد از این که رمانت را دو بار خواندم و دیدم با شمس این همه شباهت داری، در مورد سرگذشت خودت کنجکاو شدم. برایم می نویسی که چطور شد صوفی شدی؟»

از صحبت کردن در باره گذشته خیلی خوشم نمی آید إلا، با این حال برایت تعریف می کنم...

در روستایی کنار دریا به نام کینلوچبروی در اسکاتلند به دنیا آمده ام. اسمی که خانواده ام رویم گذاشتند کریگ ریچاردسون بود. بارزترین خاطره هایم از دوران کودکی قایق های ماهیگیری است و خزه های دریایی که مثل مارهای سبز در میان تورهای ماهیگیری تکان می خوردند، پرنده هایی که در طول ساحل می گشتند و کرم شکار می کردند، گل های صحرایی که در جاهایی عجیب باز می شدند، بوی تند و شور دریا، کوه های سرسبز و نیز سکوتی غیرعادی که بعد از جنگ بر اروپا حاکم شده بود... من میان این ها بزرگ شدم.

بعدش قضایای دهه شصت پیش آمد و کل اروپا یکدفعه درگیر این طوفان شد؛ جنبش دانشجویی، تظاهرات، هواپیماربایی، انقلابیگری و... من اما در گوشه ساکت بودم، دور از همه این ها و بی خبر از موج تغییرات که هم سن و سال هایم دچارش شده بودند. پدرم مغازه کتاب های دست دوم داشت و مادرم مزرعه پرورش گوسفند. این شد که فکر کنم در بچگی هم از حالت منزوی چوپان ها و هم از حالت درونگرایانه کتابفروش ها چیزهایی گرفتم. بیش تر روزها می رفتم بالای درخت، منظره را تماشا می کردم و توی ذهنم

طوری برنامه ریزی می کردم که بقیه عمرم را همان جا زندگی کنم. با آن که بعضی وقت ها به سرم می زد ده را ترک کنم و دست به ماجراجویی بزنم، اما در کل کینلوچبروی را دوست داشتم. از زندگی ام راضی بودم. با خودم می گفتم این جا به دنیا آمده ام، همین جا هم می میرم. نگو، داستانی که خدا برایم نوشته بود، طور دیگری بوده.

در بیست سالگی به دو چیز برخورددم که کل زندگی ام را عوض کرد. اولی دوربین عکاسی حرفه ای بود. در کلاس عکاسی ثبت نام کردم. نمی دانستم کاری که برای سرگرمی شروع کرده ام به حرفه مورد علاقه ام تبدیل می شود. دومی، آشنایی ام با یک زن بود. زنی هلندی که به اتفاق دوستانش در حال گشت و گذار در اروپا بود و «تصادفا» گذارش به روستای ما افتاده بود. اسمش مارگو بود.

از من هشت سال بزرگ تر بود؛ خیلی زیبا، قذبلند، جذاب و مستقل بود. قلندر، ایدئالیست، رادیکال، روشنفکر، دوجنسی، چپگرا، آزادیخواه، طرفدار محیط زیست، آنارشیست، طرفدار چندفرهنگی، مدافع حقوق بشر و حقوق اقلیت ها، اکوفمینیست... معنای بیش تر اصطلاحاتی را که در مورد مارگو صدق می کرد نمی دانستم. اما یک چیز را می دانستم: به پاندول می ماند.

می دیدی شاد و سرحال و سرشار از زندگی دنبال این ایده و آن پروژه می دود. بعد یکدفعه می دیدی شانه هایش آویزان و چشم هایش بی فروغ شده. از پیش نمی شد فهمید وضعیت روحی اش چطور است. از اول با سبک رایج زندگی که بهش می گفت «دورویی رفاه بورژوازی» دشمن بود. هر چیزی را تا کوچک ترین جزئیاتش می کاوید و نقد می کرد. خودش معماست که چطور

من که آدمی آرام و ساکت بودم با دیدن زنی دیوانه مثل مارگو فرار را بر قرار ترجیح ندادم. برعکس، خودم را در گرداب شخصیت سرزنده مارگو رها کردم. بی آن که به عواقبش فکر کنم... عاشق شده بودم.

سرشت غربی داشت مارگو. سرشار از افکار انقلابی و خلاق و انتقادات تند و تیز بود؛ جسور، مستقل و عاصی بود. اما در عین حال مثل گلی بلوری شکننده بود. یکدفعه می دیدی از کوچک ترین حرفی می رنجید و دلش می شکند. به خودم قول دادم که از او در برابر ناملايمات دنیای بیرون و سرسختی و سماجت ویرانگر درون خودش محافظت کنم. همان قدر که دوستش داشتم او هم دوستم داشت؟ گمان نمی کنم إلا. گمان هم نمی کنم که به من وفادار مانده بود. اما می دانم که او هم مرا خیلی دوست داشت، به اندازه ای که پیش از آن کسی را آن اندازه دوست نداشته بود، به قدری که حتی مایه حیرت خودش می شد، تا آن جا که در توانش بود، تا آن جا که می توانست...

این شد که دنبال مارگو راه افتادم و به آمستردام رفتم. در آن جا ازدواج کردیم. مارگو در این شهر کمی آرام گرفت؛ خودش را وقف کمک به کسانی کرد که به دلایل سیاسی یا اقتصادی به اروپا پناهنده شده بودند. در یکی از سازمان های جامعه مدنی کار می کرد که به رفع احتیاج های پناهنده ها می پرداخت. راهنمای خانواده هایی شده بود که از مصیبت زده ترین جا های دنیا آمده و به هلند پناهنده شده بودند. فرشته نگهبانشان بود. چنان شد که خیلی از خانواده های اندونزیایی، سومالیایی، آرژانتینی و فلسطینی اسم او را روی دخترشان گذاشتند.

من اما آن قدر «مشغول»، و فکر کنم مادی، بودم که نمی توانستم به این جور موضوع های آرمانگرایانه پردازم. مرد جوانی را در نظر بگیر که در رشته مدیریت فارغ التحصیل شده و حرص و جوش ارتقای شغلی را می خورد. در شرکتی بین المللی مشغول کار شدم. مارگو نه به پست و مقام کاری داشت نه به حقوقم توجه می کرد. من اما روز به روز بیش تر به پول و پست و مقام اهمیت می دادم. می خواستم قوی باشم. قوی و پولدار...

کل زندگیمان را جزء به جزء برنامه ریزی کرده بودم. قرار بود در عرض دو سال بچه دار شویم. در تابلوی خانواده خوشبخت که توی ذهنم داشتم دو تا دختر بچه هم بود. مطمئن بودم آینده ای روشن در انتظارمان است. هر چه باشد در یکی از امن ترین جاهای دنیا زندگی می کردیم نه در یکی از آن کشورهای بلبشو که مدام مثل شیری که خراب شده و چکه می کند، پناهنده به اروپا سرازیر می کنند. جوان بودیم، چهار ستون بدنمان سالم بود. احتمال نمی دادم کاری درست پیش نرود. الان که دارم این سطرها را می نویسم باور کردنش سخت است. دیگر پنجاه و چهار ساله شده ام، مارگو هم دیگر زنده نیست.

حال آن که او سالم تر و بی چون و چرا خوش قلب تر از من بود. حق او بود که زندگی کند نه من. فقط غذاهای سالم می خورد، مرتب ورزش می کرد، سیگار نمی کشید، هیچ جور اعتیادی نداشت، خیلی سرحال بود. با آن که از من بزرگ تر بود، جوان تر از من به نظر می رسید.

مرگش خیلی غیرمنتظره بود. شبی برای دیدن یکی از روزنامه نگاران روس می رود که تقاضای پناهندگی کرده بودند. موقع برگشتن ماشینش وسط

اتوبان خراب می‌شود. و مارگو که همیشه قوانین راهنمایی و رانندگی را رعایت می‌کرد و به من هم در این زمینه هشدار می‌داد، معلوم نیست چرا به جای این که فلاشر ماشینش را روشن کند و همان جا منتظر بماند، از ماشین بیرون می‌آید و پیاده به طرف روستایی در آن نزدیکی‌ها به راه می‌افتد. بارانی‌ای قهوه‌ای رنگ به تن و شلواری تیره به پا داشته. طوری که انگار بخواهد با تاریکی یکی شود... صد متر جلوتر ماشینی با سرعت زیاد به او می‌زند. کاراوانی با پلاک یوگسلاوی. راننده اصلاً ندیده بودش.

از دست دادن زنی که دوستش داشتم بدجوری دگرگونم کرده بود. دیگر نه آن نوجوان صاف و ساده روستایی بودم، نه مدیری که در پی ارتقای مقام است... حیوانی که درونم به غل و زنجیر کشیده شده بود، آزاد شد.

به سرعت عوض شدم، زشت شدم، کثیف شدم، چرکاب شدم و سرانجام به ته رسیدم. اوایل دهه هفتاد بود. به این مرحله زندگی ام می‌گویم دوره‌ای که در آن با حرف «ص» کلمه صوفی آشنا شدم.

این طوری است *إللا*. امیدوارم حوصله‌ات سر نرفته باشد. کمی طولانی شد نامه ام.

قربانت

عزیز

چون برای خودم دردسر درست کرده‌ام، جریمه شده‌ام. رئیس خنثی دیگر اجازه نمی‌دهد جایی بروم. اما ناراحت نیستم. راستش خیلی وقت است نه از چیزی خوشحال می‌شوم و نه چیزی ناراحت می‌کند. انگار این جور حس‌ها را فراموش کرده‌ام. روزها آهسته از پی هم می‌گذرند. چهره‌ای که هر روز صبح در آینه می‌بینم به نسبت روز قبلش کمی پژمرده‌تر و افسرده‌تر است. نه موهایم را شانه می‌کنم، نه بزک دوزک می‌کنم، نه لپ‌هایم را نیشگون می‌گیرم که گل بیندازد. دخترهای دیگر از سر و ریختم ناراضی‌اند؛ می‌گویند مشتری‌ها را فراری می‌دهم. شاید حق داشته باشند، اما من که نمی‌خواهم کسی مشتری‌ام شود. خسته شدم از بس سعی کردم به نظر مردها تودل برو باشم. کاش به نظر هیچ کس تودل برو نباشم، کاش گوشه‌ای ساکت بیفتم و بیوسم...

من توی این افکار و عوالم بودم، تا پریشب که گفتند یکی از مشتری‌ها اصرار دارد ببیندت. راستش خیلی تعجب کردم. وقتی رفتم و نگاه کردم، ترس جای تعجب را گرفت. نگو مشتری کسی نبوده جز بیبرس!

من در پیش و او در پس، به یکی از اتاق‌های تنگ و ترش طبقه بالا رفتیم. همین که تنها شدیم، نتوانستم جلو خودم را بگیرم، پرسیدم: «مگر تو الآن گزمه نیستی؟ مگر وظیفه‌ات نیست مواظب نظم و نظام و اخلاق جامعه باشی؟ این جا چه کار داری؟»

بیرس با حالتی کنایه آمیز گفت: «بین کی این حرف ها را می زند! خوب، زنی مثل تو آن روز توی مسجد چه کاری داشت؟ کار تو عجیب نیست و آمدن من به این جا عجیب است؟»

گفتم: «آن روز را یادم نینداز. به خاطر تو کم مانده بود تکه تکه ام کنند. همه را تحریک کردی تا مرا بکشند. راستی مگر تو را از این خانه بیرون نینداخته بودند؟ دوباره این جا چه غلطی می کنی؟!» بعد اضافه کردم: «اگر شمس به دادم نرسیده بود حتما کشته بودندم. زندگی ام را مدیونشم. خدا از او راضی باشد.»

«مرا نگاه کن، جلو من اسم این یارو را نبر! مردک کافر بی همه چیز!» می دانستم نباید با آدم قلچماقی مثل بیرس دهن به دهن شوم، اما انگار باید حرفم را می زدم. «من ضامن شمس تبریزی می شوم. آن طور که فکر می کنی آدم بدی نیست. چند بار برای دیدنم آمده.»

بیرس در حالی که پوزخند می زد، گفت: «آدمی که روسپی ای مثل تو ضامنش بشود به درد چه کسی می خورد؟ وای، وای! پس این طور! درویشی در خانه بدنام! چرا تعجب نکردم.»

گفتم: «چون فکر و ذکرت فاسد است، گمان می کنی همه مثل خودت هستند! اما آن طور که فکر می کنی نیست. شمس کمکم می کند. دستم را می گیرد تا از این وضعیت نجات پیدا کنم. می گوید بدبختی یک نفر، رنجیدن یک انسان، بر تمام شهر تأثیر می گذارد. اولین بار است یکی مرا جای آدم می گذارد. نه به خاطر تن و بدنم، نه به خاطر استفاده کردن از من، بلکه به این خاطر دست کمک به طرفم دراز می کند که می تواند حق را در وجودم ببیند.»

بیرس پرخاش کنان گفت: «حق توی وجود تو چه غلطی می کند زنک؟! سر شبی نگذار دهانم باز بشود. کاری نکن مرتکب گناه بشوم.»

زیر لب گفتم: «تا حالا که نشنیده ام حرف راست بزنی...»

این ها را پیش از این برای کسی تعریف نکرده بودم و راستش نمی دانستم چرا دارم برای بیرس تعریف می کنم. اما شمس در ماه های گذشته تقریباً هر هفته به دیدنم آمده بود. سر در نمی آوردم که چطور بی آن که دیگران ببینندش یا رئیس خنثی مچش را بگیرد، می تواند داخل خانه شود. اما هر جوری بود می آمد تو. اگر تعریف کنم حتماً می گویند «جادو جنبل بوده». اما من می دانستم همچو چیزهایی نبوده. شمس استعدادهای خدادادی فوق انسانی داشت. آن طرف در و دیوار را می توانست ببیند، هر وقت می خواست خودش را نامرئی می کرد. به من می گفت: «هر گاه آماده شدی، پشت سرت را هم نگاه نکن. از این خانه برو.» در زندگی ام فقط مادرم و شمس به من نشان داده بودند آدم می تواند به آدمی دیگر بدون چشمداشت، بدون عوض کمک کند. فقط برای همین هم که شده سپاسگزارش بودم.

نصیحتم کرده بود به هر قیمتی شده بدبینی را رها کنم. «بدبین نباش گل کویر. اگر می خواهی خودت را وقف تصوف کنی، اگر در این خواسته ات صادق هستی، بدان که در مسلک ما بدبینی جایی ندارد... حس نکن بی چاره ای. در میان صفات حق نه عجز هست، نه بدبینی...» وقتی روحیه ام خراب می شد و می گفتم سرنوشتم این بوده، کاری از دستم بر نمی آید، یکی از قواعد چهل گانه را یادآوری می کرد.

قاعده بیست و هشتم: گذشته مهی است که روی ذهنمان را پوشانده. آینده نیز پسِ پرده خیال است. نه آینده مان مشخص است، نه گذشته مان را می توانیم عوض کنیم. صوفی همیشه حقیقت زمانِ حال را در می یابد.

این ها را که تعریف می کردم، بیبرس همه حرکات و حالت هایم را با دقت زیر نظر داشت. چشم راستش، چشم تنبلش، به جایی پشت سرم دوخته شده بود. انگار چیزی آن جا بود که من نمی توانستم ببینمش؛ این مرد مرا می ترساند. فهمیدم بیبرس از شمس متنفر است. فقط برای آن که موضوع را عوض کنم، رفتم کوزه ای شراب آوردم، توی پیاله ریختم. لاجرعه سر کشید. دومی و سومی را هم با همان سرعت نوشید. بعد از پیاله چهارم بود که زبانش باز شد. در حالی که کلمه ها مثل سقز در دهانش کش می آمد، پرسید: «بگو ببینم هنر تو چیست؟ می گویند توی این خانه هر سرمایه ای هنری دارد. این طور می گویند. تو چی؟ رقاصی بلدی؟ یا این که هنرت را آن جا، توی رختخواب نشان می دهی؟»

گفتم: «من هنری ندارم. اگر می خواهی تفریح کنی، بگو کس دیگری پیشت بیاید، از من چیزی به تو نمی ماسد.»

حتی به دروغ گفتم انگار نوعی بیماری واگیردار هم گرفته ام. اگر رئیس خنثی می شنید همچو اراجیفی به یکی از مشتری ها گفته ام، پدرم را درمی آورد، اما در آن لحظه اهمیتی به این چیزها نمی دادم. برای این که بیبرس دست از سرم بردارد و برود این دروغ را پراندم.

اما نرفت. هر چه می گفتم، شانه تکان می داد. حتی گفت برایش مهم نیست.

بعد یکدفعه کیسه‌ای چرمی از بغلش درآورد، در کیسه را باز کرد، علفی قهوه‌ای رنگ از کیسه به کف دستش ریخت، دستش را بلند کرد و همه آن علف را توی دهانش انداخت و شروع کرد با لذت جویدن. پرسید: «تو هم می‌خواهی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، نمی‌خواهم.» می‌دانستم چیزی که می‌جود چیست، این را هم می‌دانستم کسانی که به این علف معتاد شوند پس از مدتی به چه حال و روزی می‌افتند.

بیرس نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: «چی شده عزیز؟ می‌بینم خیلی هم باادبی. نمی‌دانی چه چیزی را از دست داده‌ای؛ آدم را به آسمان‌ها می‌برد!»

به پشت روی تشک ولو شد. مدتی با نگاه ثابت تار عنکبوت‌های روی سقف را تماشا کرد. بعد یکدفعه با صدایی آرام شروع کرد به تعریف کردن وقایعی وحشتناک؛ چیزهایی که در میدان‌های جنگ دیده بود.

با صدایی خفه گفت: «چنگیزخان مرده، هفت کفن پوسانده، اما شب چنگیزخان هنوز همراه قشون مغول است.» تعریف کرد قشون مغول که شب چنگیز به غلیانش آورده چطور به کاروان‌ها حمله می‌کند، دهات را غارت می‌کند، شهرها را به آتش می‌کشد و همه را از زن و مرد تا بچه و پیر از دم تیغ می‌گذرانند. گفت: «اما اگر مغول هم نباشد، چیز دیگری به جایش می‌آید. چون هر جا آدمیزاد هست جنگ هم هست.»

بعد پرسید: «شب‌های سرد زمستان، توی میدان جنگ که صدها نفر، حالا یا زخمی یا مرده، روی زمین دراز کشیده‌اند، بعضی‌ها روح از بدنشان پرواز

می کند و بعضی در گوشه ای در حال جان کنندند، نرمی و لطافت عجیبی همه جا را می گیرد، آرامشی حاکم می شود که اصلاً فکرش را نمی توانی بکنی؛ این را می دانستی؟»

لرزیدم. از کجا می دانستم؟ نتوانستم جواب بدهم.

بیرس حرفش را ادامه داد: «هر وقت جایی مصیبت بزرگی اتفاق بیفتد و همان موقع آدم های زیادی هم جان بدهند، پشت سرش سکوت عمیقی برقرار می شود. آن سکوت در اصل کامل ترین صدای دنیاست.» به نظر می آمد از حرف هایش بیش تر از شراب مست شده.

فقط توانستم بگویم: «چقدر غمناک.»

بیرس خندید. گفت: «غمناک؟ هیچ چیز غمناکی نیست عزیز! این دنیا همین است. می خورد! ماهی بزرگ ماهی کوچک را، ظالم مظلوم را می خورد! برای زنده ماندن فقط یک راه هست: جنگیدن! پس چه کار باید کرد؟ نباید ماهی کوچک بود. زن هایی مثل تو هم فقط یک راه دارند: باید نشانده مردی قوی باشند. آن وقت مرد از آن ها مراقبت می کند.»

خودم را به نفهمیدن زدم. هیچ نگفتم، نه مثبت نه منفی. حرف دیگری نمانده بود. دستم را گرفت. روی زمینم انداخت. خشن و گرسنه بود. بنگ و باده دیوانه اش کرده بود. چشم هایش کاسه خون بود. خِر خِر می کرد. نفسش بوی بنگ و عرق می داد...

کارش که تمام شد، یک وری افتاد و فرمود: «برو چیزی تنت کن.»

بلند شدم. همان طور که با عجله داشتم گوشه ای لباس تنم می کردم، کمی دیگر از آن علف به دهانش انداخت و گرم تماشای من شد. بعد گفت:

«تصمیمم را گرفته‌ام، از این به بعد به مردهای دیگر خدمت نمی‌کنی. می‌خواهم نشانده‌ام باشی.»

بعضی وقت‌ها مشتری‌ها از این خیالات به سرشان می‌زد. بلد بودم این‌طور مسئله‌های حساس را با دوز و کلک حل کنم، بگویم «تو فوق‌العاده‌ای، همان مردی هستی که من دلم می‌خواهد. اما باید به من بررسی، لباس و کفش برایم بخری، پول خرجم کنی، بخصوص باید رئیس خنثی را راضی کنی و دلش را به دست بیاوری» و این‌طوری از خرج و مخارج بترسانمش و از سر بازش کنم. اما دیگر نمی‌خواستم دروغ بگویم، نمی‌خواستم کسی را گول بزنم. از این بازی‌ها خسته شده بودم.

گفتم: «نمی‌شود. نمی‌توانم نشانده‌ات باشم. راستش می‌خواهم به این کار ادامه ندهم. می‌خواهم از این خانه بروم. می‌خواهم زندگی‌ام را وقف عبادت کنم.»

بیرس قهقهه و حشتناکی زد. انگار در عمرش حرفی خنده‌دارتر از این نشنیده بود. آن‌قدر خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. سرانجام وقتی توانست حرف بزند، گفت: «می‌خواهد خودش را وقف عبادت کند، به حق چیزهای ندیده و نشنیده! کجا می‌روی عزیز؟ یک کم دیگر می‌نشستی!»

می‌دانستم نباید با بیرس دهن به دهن بگذارم، اما دست خودم نبود. گفتم: «فکر می‌کنی داری تحقیرم می‌کنی، اما من و تو خیلی هم با یکدیگر فرق نداریم. هر دو از گذشته‌مان، از اشتباهاتی که مرتکب شده‌ایم پشیمانیم. اما تو، خدا عمویت را نگه دارد، صاحب‌منصب شده‌ای. من اما کسی را ندارم پشتیبانم باشد. برای همین این‌جام.»

حالت صورت بیبرس کلاً عوض شد، چهره‌اش خشن شد. چشم‌هایش که تا آن لحظه بی‌اعتنا نگاهم می‌کرد، پر از خشم شد. یکدفعه پرید و موهایم را گرفت. گفت: «چه می‌گویی تو؟ می‌بینم باهات خوب رفتار کردم، خودت را لوس کرده‌ای. زنک خراب، تو کی هستی که خودت را با من مقایسه می‌کنی؟»

می‌خواستم حرفی بزنم و جوابش را بدهم، اما با ضربه‌ای که یکدفعه زد صدایم، نفسم برید. هنوز درست ملتفت درد مِشتی که به صورتم زده بود نشده بودم که یکدفعه محکم به طرف دیوار هلم داد. بر اثر ضربه گیج شده بودم، اما جیک نزدم. ضربه‌ها را تحمل کردم.

هر چه باشد، اولین بارم که نبود. قبلاً هم از دست مشتری کتک خورده بودم و کشیده بودم ظلم و تحقیر و تجاوز و...

بیبرس لگدهایی یکی از یکی محکم‌تر به پک و پهلوی دلم زد. روی زمین دراز به دراز افتاده بودم. درست همان لحظه، همان جا، چیز غریبی اتفاق افتاد. تعریف کردنش سخت است. انگار روح از بدنم جدا شد. می‌گفتند، اما باور نمی‌کردم. نگو روح مثل بادبادک بوده. بادبادکی دنباله‌دار، رنگارنگ، ظریف و نازنین... سبک شد و به طرف آسمان رفت. آزادی چه چیز خوبی بوده! چه سبک، چه لطیف و بی‌کران... محبوس نبودن در مکانی و نشانی‌ای و بدنی چه لطفی داشته...

در آسمان شنا می‌کردم. اگر می‌خواستم به شمال و اگر می‌خواستم به جنوب می‌رفتم. به خلأیی سرشار از آرامش پرتاب شده بودم؛ نه نیازی به مقاومت بود نه سببی برای تأسف. همان‌طور شناور بودم. حتی احتیاج نبود تلاش

بکنم. ابدیت را به درون کشیده بودم، به ابدیت بدل شده بودم. بادبادک از پنجره بیرون رفت و اوج گرفت. از فراز مزرعه‌های ماش گذشتم، ترانه‌ای را که دخترهای روستایی زمزمه می‌کردند شنیدم، شب که شد به کرم‌های شب تاب لبخند زدم. به سرعت داشتم به جایی می‌افتادم، اما نه به سوی پایین، به سوی بالا؛ طوری که انگار به طرف آسمان بی‌انتها کشیده می‌شدم...

مرگ اگر این است، چیز ترسناکی نیست. درد و رنج و نگرانی و تشویش، همه از دوشم برداشته شده بود. در محل تلاقی تقاطع سحرآمیزی بودم که ارض و عرش هماغوش می‌شوند؛ هیچ چیز نمی‌توانست بترساندم. و ناگهان متوجه واقعیتی شدم. من زمانی این قدر طولانی چون از رئیس خنثی یا از آن کله شغال بی‌رحم می‌ترسیدم، خانه بدنام را ترک نکرده بودم. می‌ترسیدم اگر فرار کنم گیرم بیاورند، به قصد کشت بزنند و بکشندم. برای همین سال‌ها مثل برده برایشان کار کرده بودم. اما آن موقع حق با نشان دادن این که روحم مثل بادبادک به پرواز در می‌آید، نترسیدن را یادم داد. با فرستادنِ بلایی به اسم بیبرس راه دست و پنجه نرم کردن با هزار بیبرس را نشانم داد.

ترسیدن و فرار کردن، به گوشه‌ای خزیدن، عمری را مثل خرگوش در سوراخی مخفی شدن و این را سرنوشت خود پنداشتن بی‌معناست. من، گل‌کویر، با خودم عهد کردم که اگر زنده ماندم از این جا بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. بله، شمس تبریزی حق داشت. چرک و کثافت، پلیدی و پلشتی... اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار، فقط در درون آدم است. بقیه چیزها با آب شسته می‌شود، پاک می‌شود.

چشم‌هایم را بستم. منی دیگر، منی متفاوت در ذهن مجسم کردم. آن من

دیگر پاک بود، درخشان بود، تواب بود، در توبه اش پایدار بود؛ از من جوان تر، جسورتر و زیباتر بود. هم خوش بین و بی ریا، هم بی باک و بادرایت بود اگر از آن خانه به در می آمد و زندگی ای نو آغاز می کرد. تر و تازه، سرشار از ایمان و امید بود. چنان باورکردنی، حتی خیالش چنان شیرین بود که لبخند به لبانم نشاند.

«چرا پوزخند می زنی بزمجه؟»

بیرس لگدی دیگر زد. از درد به خود پیچیدم. باز لبخند زدم.

«چه ت شده زن لعنتی؟! گفتم چرا پوزخند می زنی. نکند به من می خندی.»

بیرس پشت سر هم می پرسید و فحش می داد.

بالاخره، وقتی به سختی توانستم حرف بزنم، گفتم: «به تو نمی خندم. مرا از ترس از مرگ نجات دادی. باعث شدی سرانجام بتوانم خودم را از این خانه نجات بدهم. از تو متشکرم...»

و در آن هنگام، بیرس با چشمانی از حدقه در آمده، ترسان و لرزان نگاهم کرد. لحظه ای همان طور ماند. زیر لب گفت: «زنک پاک عقلش را از دست داده...» انگار غول بیابانی دیده باشد، عقب عقب رفت. با دستان لرزانش در را باز کرد؛ حتی یادش رفت کیسه بنگ و لباس هایش را بردارد، به سرعت از پله ها پایین رفت و از آن جا دور شد.

قونیه، شعبان ۶۴۳

روزها و هفته‌ها منتظر ماندم تا موقعیتی پیش بیاید؛ مدام چشم مالیدم تا برای دیدن شمس و صحبت کردن با او فرصتی پیدا کنم. با آن‌که زیر یک سقف زندگی می‌کنیم، چون من همیشه در اندرونی‌ام، کم‌تر به هم برمی‌خوریم. اما امروز صبح که داشتم توی حیاط برگ‌های خشک را جارو می‌کردم، یکدفعه دیدم شمس سر و کله‌اش پیدا شد. تنها بود.

با حالتی شاد و سرحال پرسید: «حالت چطور است کیمیای عزیز؟»

رو سری‌ام را مرتب کردم، خجولانه لبخندی زدم و گفتم: «خوبم.»

دیدم نگاه شمس جای دیگری است. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. یا این‌که باز هم به سفری فراسوی این دنیا رفته و برگشته بود. می‌دانستم این اواخر مرتب به عالم دیگر می‌رود و برمی‌گردد. هر وقت از سرایِ خاکی دور می‌شد، موقع برگشتن از وجناتش می‌شد فهمید مدتی در این عالم نبوده. چهره‌اش حالتی غرق در فکر پیدا می‌کرد، چشم‌هایش مات می‌ماند، انگار از پشت شیشه نگاه می‌کند. در این مدت طولانی از بس به رفتار و حرکات شمس دقت کرده‌ام، دیگر طوری شده کوچک‌ترین فراز و نشیب وضع روحی‌اش را سریع متوجه می‌شوم. البته این را به خودش نگفته‌ام.

شمس سرش را بلند کرد و چشم‌هایش را تنگ کرد و به آسمان نگاه کرد. گفت: «طوفان در راه است کیمیا. به نظرم هوا خیلی زود خراب می‌شود.» درست بالای سرمان، انگار فقط روی ما، دانه‌های خاکستری برف می‌

چرخیدند. اولین برف زمستان چنان نامحسوس، چنان بی خبر می بارید که... آن لحظه تصمیم گرفتم سؤالی را که مدت ها ذهنم را مشغول کرده بود، از شمس بپرسم. گفتم: «قبلاً گفته بودی هر کسی به میزان درک خودش قرآن را می خواند. از آن موقع می خواستم در باره قرائت چهارم بپرسم، اما فرصت نمی شد.»

شمس آهسته به طرفم چرخید. وقتی این طوری با دقت نگاهم می کرد دست و پایم را گم می کردم، دلم آب می شد. پیشانی اش کمی چین افتاد، لب هایش را جمع کرد، دست راستش را زیر چانه اش تکیه داد و مدتی همان طور ماند؛ پرده اسراری که افکارش را پنهان می کرد کشیده مانده بود. کاش می دانست در چنین لحظاتی چقدر جذاب می شود!

گفت: «قرائت چهارم را نمی توان با زبان وصف کرد. بعد دیگری هست که زبان از بیانش قاصر است. به ساحت عشق که قدم بگذاری، دیگر نیازی به کلمه ها نیست.»

خودم هم نفهمیدم که چطور شد یکدفعه گفتم: «کاش روزی من هم به ساحت عشق برسم.» وقتی حرفی را که زده بودم به گوش خود شنیدم، حس کردم گونه هایم از خجالت گل انداخته. دستپاچه خواستم توضیح بدهم: «یعنی عشق مجازی! عشق الهی! برای این که قرآن را با معرفتی عمیق تر بخوانم...» شمس سرش را برگرداند، احتمالاً برای آن که خنده اش را نبینم. «اگر در جوهره ات باشد، مطمئنم به آن جا می رسی. در قرائت چهارم مثل ماهی در جریان آب غوطه می خوری؛ آب می شوی، رود می شوی، جوشان و خروشان روان می شوی کیمیا جان.»

نفسی عمیق کشیدم، سینه‌ام مثل دم آهنگری بالا و پایین رفت. فقط شمس بود که می‌توانست مرا از فرط هیجان به بلاهت دچار کند و درونم را این‌طور به غلیان بیاورد. کنار او که بودم هم به دختر جوانی تبدیل می‌شدم که همه چیز را از نو یاد می‌گیرد، هم حس می‌کردم مادری دلسوزم، هم مثل گل نیلوفری که آماده است در رحمش جانی پیورود شکوفا می‌شدم، زن می‌شدم.

پرسیدم: «این که می‌گویی اگر در جوهره‌ات باشد یعنی چه؟ منظورت این است که اگر قسمتم باشد؟»

شمس سرش را تکان داد و گفت: «آن‌طور هم می‌شود گفت.»

گفتم: «من از این قضیه تقدیر و قسمت سر در نمی‌آورم.» حال آن‌که چیز دیگری می‌خواستم بگویم. دلم می‌خواست می‌توانستم از او بپرسم: «آیا در قسمت من تو هستی؟ اگر نیستی، بهتر است بدانم و فکر و خیال بیهوده در باره‌ات نکنم.»

شمس گفت: «نمی‌توانم بگویم تقدیر چیست، اما می‌توانم بگویم چه نیست. تقدیر به آن معنا نیست که مسیر زندگیمان از پیش تعیین شده. به همین سبب این‌که انسان گردن خم کند و بگوید چه کنم، تقدیرم این بوده، نشانه جهالت است. تقدیر همه راه نیست، فقط تا سر دوراهی‌هاست. گذرگاه مشخص است، اما انتخاب گردش‌ها و راه‌های فرعی در دست مسافر است. پس نه بر زندگی‌ات حاکمی و نه محکوم‌انی. این را بیست و نهمین قاعده می‌گویند.»

لابد حاج و واج نگاهش می‌کرده‌ام که شمس احساس کرد باید کمی بیش‌تر توضیح بدهد. در حالی که اعماق چشم‌های سیاهش برق می‌زد، چنین گفت:

«با اجازه ات حکایتی تعریف می کنم.»

«روزی زن جوانی از درویشی در باب تقدیر می پرسد. درویش می گوید با من بیا تا با هم ببینیم تقدیر چیست.» می روند و می روند تا به میدانگاهی شلوغ می رسند. می بینند مردم جمع شده اند تا شاهد به دار آویخته شدن قاتلی باشند. درویش از زن جوان می پرسد: الآن این مرد را اعدام خواهند کرد. اما کدام حادثه عامل این معلول است؟ یکی قبلاً به این مرد پول داده بوده، او هم رفته و سلاحی را خریده بوده که بعداً با آن جنایت را مرتکب شده. آیا سبب به دار آویخته شدنش این است؟ یا این که چون موقع ارتکاب جنایت کسی نتوانسته جلوش را بگیرد، الآن دارد به طرف چوبه دار می رود؟ یا علتش این است که پس از ارتکاب جنایت نتوانسته فرار کند؟ علتی را که باعث اعدامش می شود به نظر تو باید در احوالات پیش از جنایت جست یا در حوادث اثنای جنایت، یا وقایع پس از جنایت؟»

حرف شمس را بریدم و گفتم: «داری گیجم می کنی. مرد قصه به این دلیل اعدام می شود که قاتل است، یعنی جنایتی وحشتناک مرتکب شده. مکافات عملش را می کشد. این علت است، این هم معلول. اعمال خیر جدایند، اعمال شر جدا.»

شمس یکدفعه صدایش را پایین آورد و طوری که انگار خسته شده باشد، گفت: «منظورت را می فهمم. اما در زندگی همه چیزها را نمی شود این طور راحت از هم جدا کرد. اگر آن طور که گمان می کنی سیاه و سفید، خیر و شر، آشکار و پیدا نباشد، آن وقت چه؟ یا اگر بعد معرفتی دیگری وجود داشته باشد که در آن کلمه ها اهمیتشان را کاملاً از دست بدهند، در آن صورت چه

می شود؟»

«غیرممکن است. خدا از ما می خواهد در موضوع جدا کردن نیک و بد بسیار صریح باشیم. وگرنه نه حرامی می ماند نه حلالی. اگر انسان ها را از جهنم نمی ترساند و وعده بهشت نمی داد، بشریت از راه صلاح منحرف می شد و به وضعیتی فجیع گرفتار می آمد. هم به بیم محتاجیم، هم به امید.»

باد سردی به طرفمان وزید. دانه های برف در هوا به این سو و آن سو پراکنده شدند. شمس قدمی به طرفم برداشت و شالی را که دورم پیچیده بودم مرتب کرد: شانه هایم را پوشاند. آن قدر نزدیکم بود که بویش را می شنیدم. بوی شمس مخلوطی بود از بوی چوب صندل، مُشک و عنبر و خاک باران خورده...

شمس مهربانانه نگاهم کرد و گفت: «مرزهای عقل و منطق ممکن است کاملاً قاطع باشد. اما در عشق همه مرزها و جدایی ها محو می شوند.»

در باره عشق آسمانی صحبت می کرد یا عشق زمینی؟ شاید هم منظورش ما دو نفر بودیم؟ یعنی چیزی به اسم «ما» هم وجود داشت؟

شمس بی خبر از پرسش هایی که توی ذهنم می چرخید، حرفش را ادامه داد: «در باره حلال و حرام صحبت می کنی. چنان آدم هایی پیدا می شوند که فقط از ترس جهنم یا از شوق بهشت ایمان می آورند. که اگر ایمان نیاورند بهتر است! کی کی را گول می زند؟ حتی حساب نمازی را که خوانده اند نگه می دارند. ما اما در نمازِ دائمیم. پیوسته در آرامشیم. زهد و عبادت را می خواهیم چه کنم؟ اگر دست من باشد یک سطل آب برمی دارم و آتش جهنم را خاموش می کنم و بهشت را به آتش می کشم تا فقط و فقط عشق بماند. بقیه

اش یاوه است!»

با نگرانی گفتم: «مبادا این حرف‌ها را جای دیگری هم بزنی. آدم‌ها از قبل قضاوت خودشان را کرده‌اند. درست درکت نمی‌کنند، بی‌آن‌که بفهمند چه می‌خواهی بگویی، به تو انگ می‌زنند. ممکن است باعث خشم و عصبانیت دیگران بشوی.»

شمس لبخند زد. دستم را گرفت. گرمایش را حس می‌کردم. گذاشتم اسیرم کند، مفتونم کند. این بار حرف که زد، صدایش ملایم بود:

«مگر نمی‌گویدی ما بر دل‌هایشان پرده افکنده‌ایم و در گوش‌هایشان سنگینی قرار داده‌ایم؟ به گوش‌های مهرشده هر چه بگویی، گناه می‌شمرند. چه کار می‌توانم بکنم کیمیا؟ حتی اگر بگویی عشق، آن را هم بد متوجه می‌شوند.»

یکدفعه گفتم: «ولی تو هر چه بگویی، در کام من مثل عسل شیرین است.»
وای خدای من! زبانم را گاز گرفتم. باورم نمی‌شد همچو حرفی از دهانم در آمده باشد. چطور توانستم چنین حرفی بزنم؟ مگر عقل از سرم پریده بود؟ لابد جنتی شده بودم.

با دستپاچگی خودم را جمع و جور کردم. بی‌آن‌که حتی به صورت شمس نگاه کنم، شالم را سفت دور خودم پیچیدم و زیرلبی گفتم: «چیز... دیر شده...
توی مطبخ کلی کار دارم. من دیگر بروم.»

در حالی که حس می‌کردم گونه‌هایم از خجالت سرخ شده، در حالی که شیرینی حرف‌هایی را که زده بودیم مثل شکر نوک زبانم حس می‌کردم و قلبم دیوانه وار می‌تپید از حیاط به طرف خانه به راه افتادم. اما با آن‌که دوان دوان از شمس دور می‌شدم، متوجه بودم که از آستانه‌ای گذشته‌ام. از آن

لحظه به بعد حقیقتی را که از ابتدا می دانستم، قبول کردم:
بله، من، کیمیا، دخترخوانده و طلبه و پرورش یافته محضر مولانا، از روزی که
شمس تبریزی را دیده‌ام سخت عاشقش شده‌ام.

شمس

قونیه، شعبان ۶۴۳

آدم‌های وراج مگر بس می‌کنند؟ یک ریز حرف می‌زنند! طبیعتشان این
طوری است. از وقتی به قونیه آمده‌ام، آن قدر داستان در باره‌ام ساخته‌اند که
نگو و نپرس. غیبت کردن گناه کبیره است. اما بیش تر آدم‌ها این را نمی‌دانند.
اگر هم بدانند خودشان را به ندانستن می‌زنند. حال آن که خدا غیبت کردن را
به «خوردن گوشت برادرِ مرده» تشبیه می‌کند. توصیفی دهشت‌انگیزتر از این
مگر ممکن است؟ اما باز هم کفایت نمی‌کند. انسان در زیان است، در خسران
است، در ظن است؛ نمی‌تواند از غیبت کردن دست بکشد. حال آن که فقط
یک کلمه بد که در باره یک شخص بر زبان جاری می‌شود، می‌چرخد و می
گردد و به طرف آدمی برمی‌گردد که آن را بر زبان آورده؛ آن هم در زمان و
مکانی که اصلاً انتظارش را ندارد.

خیلی عجیب است. حساب بقیه گناه‌ها را، بجز غیبت کردن، دارند. شرابخوار
را تازیانه می‌زنند، زناکار را سنگسار می‌کنند... کلاهبرداری کردن، مال یتیم
را خوردن، دزدی کردن، به ناموس دیگران چشم داشتن، خلاصه هر گناهی
جزایی دارد، اما معلوم نیست چرا کسانی که غیبت می‌کنند، مجازات نمی

شوند. حال آن که غیبت کردن، پشت سر کسی حرف های ناروا زدن، گناهی بس بزرگ است. مگر این را نمی دانند؟

روزی از روزها مردی دوان دوان پیش صوفی ای می آید و با عجله می گوید: «بابا درویش، دیدی؟ توی کوچه یک دسته خدمتکار روی سرشان طبق گذاشته اند و دارند می روند.»

صوفی در کمال آرامش می گوید: «به من چه؟ به من ربطی ندارد.»

مرد می گوید: «اما آن طبق ها را دارند به خانه شما می برند.»

صوفی هم برمی گردد و می گوید: «در این صورت، به تو چه؟ به تو ربطی ندارد.»

متأسفانه در این دنیا چشم بیش تر مردم دنبال طبق دیگران است. از خود می پرسند فلانی چقدر پول دارد، مال و املاکش چقدر است؟ به تو چه مرد! سرت توی کار خودت باشد! تو به راه خودت برو، من هم به راه خودم. آخر سر هم تشخیص کردن این که راه تو درست بوده یا راه من، نه وظیفه من است نه وظیفه تو.

وقتی داستان هایی را که در باره من ساخته اند می شنوم، در برابر قدرت تخیلشان سر تعظیم فرود می آورم. تسلیم! حتی شنیده ام کسانی هستند که فکر می کنند سرکرده مخفی حشاشین هستم. بعضی ها کار را به آن جا رسانده اند که می گویند پدرم آخرین پیشوای اسماعیلی قلعه الموت بوده و به من جادوگری یاد داده. می گویند چنان جادوهای وحشت انگیزی بلام که اگر توی صورت کسی فوت کنم جادرجا جان به جان آفرین تسلیم می کند. مولوی را هم به کمک جادو به خودم وابسته کرده ام. می گویند هر روز صبح

آشی را که با تیغ خارپشت، پوست مار و سیرابی خفاش پخته‌ام، به خوردش می‌دهم. او هم پس از خوردن آش هر چه بگویم گوش می‌کند.

گوشم از این حرف‌ها پر است؛ می‌شنوم و می‌خندم. چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟ طوفان و موج برای صوفی ضرری ندارد. مگر برای مرغابی مهم است که سیل همه جا را بگیرد.

اما اطرافیانم نگرانند، بخصوص سلطان ولد. می‌پسندمش. خیلی جوانمرد است. مطمئنم روزی می‌رسد دست راست پدرش می‌شود. کیمیا هم هست، آه کیمیای دوست داشتنی... می‌دانم نگرانم است. اما فکر کنم شایبه‌ها بیش از همه به مولوی صدمه می‌زند. او هم از تهمت‌ها و افتراها سهمش را می‌برد. من به این جور چیزها عادت دارم. اما مولانا چطور؟ وقتی می‌بینم حرف‌های نادانان غصه‌دارش می‌کند، می‌خواهم سر به کوه و بیابان بگذارم. مولانا خیلی خداپرست است، خیلی آدم خوبی است. اما درون من هم زیبایی هست هم زشتی. من آدم بی‌پیرایه و بی‌پروایی‌ام. برای همین راحت‌تر می‌توانم زشتی دیگران را تاب بیاورم. اما مولانا نور صافی است. عالم ارجمندی مثل او چطور تاب حرف‌های جاهلان را بیاورد؟

بیهوده نیست که حضرت پیغمبر فرموده است: «در این دنیا به حال سه نفر دل بسوزانید: شخصیت عالی مقامی که مقامش را از دست داده، ثروتمندی که ثروتش را از دست داده و دانشمندی که بازیچه دست نادانان شده...»

با این حال می‌دانم این تهمت و افتراها در درازمدت به نفع مولانا است. آماج شایعه‌ها و بدگویی‌ها شدن اگر جان انسان را بسوزاند و بر نفسش سنگینی کند، در اصل مانند هیزم آتش سبب می‌شود زودتر پخته شود. مولانا در طول

عمرش جز حرمت و احترام ندیده. عالم و فقیه و زاهد بوده. نمی داند آدم چه حالی می شود وقتی دیگران درکش نمی کنند، تحقیرش می کنند و مدام از او انتقاد می کنند. هیچ گاه رانده نشده. دیگران بر نفسش زخم نزده اند. حتی خراش هم برنداشته. اما مگر بدون این ها می شود؟ سنگ های بدگویی هر قدر هم انسان را بشکند و زخمی کند، باز در نظر اهل حقیقت به غنچه و گل می ماند.

قاعده سی ام: صوفی حقیقی آن است که اگر دیگران سرزنشش کنند، عیبش بجویند، بدش را بگویند، حتی به او افترا ببندند، دهانش را بسته نگه دارد و در باره کسی حتی یک کلمه حرف ناشایست نزنند. صوفی عیب را نمی بیند، عیب را می پوشاند.

إِلَّا

بوستون، ۱۷ ژوئن ۲۰۰۸

سختم است این نامه را بنویسم إِلَّا. چون در باره دوره ای است که دوست ندارم به یادش آورم. اما حالا که می خواهی بدانی، عیبی ندارد، از همان جایی که مانده بودم ادامه می دهم...

پس از مرگ مارگو زندگی ام کلاً عوض شد. جهتم را، خودم را گم کردم. روی تاریک آمستردام را که پیش از آن متوجهش نشده بودم، کشف کردم. کار هر شبم شده بود رفتن به پارتی ها و کلوب های شبانه ای که همه چیز در

آن‌ها خلاصه می‌شد در نگاه و بدن. شبیه حیوانات شب‌روی مثل جغد و خفاش شده بودم. با آدم‌های عوضی نشست و برخاست می‌کردم، در رختخواب‌های بیگانه از خواب بیدار می‌شدم. بدنم شروع کرد به لاغر شدن. اهمیت ندادم. در عرض چند ماه هفده کیلو لاغر شدم.

مصرف هروئین را که شروع کردم، مدتی از راه بینی می‌کشیدم؛ تزریق نمی‌کردم. اوایل خیلی حالم را بد می‌کرد؛ هر بار که می‌کشیدم، حالت تهوع پیدا می‌کردم و مریض می‌شدم. بدنم هر نوع ماده مخدری را رد می‌کرد. این شاید نوعی نشانه بود، اما من حال دیدن نشانه‌ها را نداشتم. بعد از هروئین، نوبت به بقیه مواد رسید. حشیش، کراک، اسید، کوکائین و سرانجام تزریق... دیگر هر چه به دستم می‌رسید امتحان می‌کردم و هر بار دوز را بالاتر می‌بردم.

وقتی حالم سر جایش بود، خودکشی‌هایی از نوع باشکوهش برنامه‌ریزی می‌کردم. حتی به تقلید از سقراط نوشیدن سم شوکران را هم امتحان کردم، اما یا روی من تأثیر نداشت یا محتوای کیسه‌ای که از در پشتی رستوران چینی درب و داغانی خریده بودم، علف معمولی بود. شاید هم نوعی چای سبز به من قالب کرده و به ریشم خندیده بودند.

چندین بار صبح‌ها در جاهایی که نمی‌شناختم از خواب بیدار شدم. زندگی‌ام به سرعت می‌گذشت بی آن‌که یکی از روزهای زندگی‌ام شبیه دیگری باشد. اما خلأیی که روحم را از درون می‌خورد همان‌جا بود که بود. زن‌ها از من مراقبت کردند. بعضی‌هایشان از من جوان‌تر بودند، بعضی‌هایشان هم خیلی پیرتر. بعضی‌هایشان مجرد بودند، بعضی‌هایشان متأهل. در خانه‌هایشان ماند، از ماشین‌هایشان استفاده کردم، در ویلاهایشان تفریح کردم،

دستپختشان را خوردم، لباس شوهرهایشان را پوشیدم، با کارت‌های اعتباریشان خرید کردم، اما محبتی را که به حق از من انتظار داشتند، به آن‌ها نشان ندادم. عاشق کسی نشدم و خیال کردم هنر کرده‌ام.

نوع زندگی‌ای که انتخاب کرده بودم خیلی زود عواقبش را نشان داد. کارم را، دوستانم را و سر آخر خانه روشنی را که با مارگو در آن زندگی می‌کردیم، از دست دادم. وقتی دیدم نمی‌توانم شرایط قبلی‌ام را حفظ کنم، مجبور شدم در خانه بی‌سرپناه‌ها زندگی کنم. بیش از پانزده ماه در یکی از خانه‌های بی‌سرپناه‌های روتردام ماندم. توی ساختمان یک دانه در هم نبود. در ورودی هم نداشت. حتی حمام هم در نداشت. همه چیز را با هم تقسیم می‌کردیم؛ ترانه‌ها را، گیتارها را، کتاب‌ها را، پول توجیبی‌ها را، صفحه‌ها را، مواد را، غذا را، رختخواب را... فقط یک چیز بود که نمی‌توانستیم تقسیم کنیم: غم. هر کسی غم خودش را داشت.

پس از چهار سال که به این شکل گذشت، به معنای واقعی کلمه به آخر خط رسیده بودم. اگر تصادفاً در خیابان به یکی از دوستان قدیمی برمی‌خوردم، مرا به جا نمی‌آورد. خیلی عوض شده بودم. مثل سایه بودم. یک روز صبح که داشتم صورتم را اصلاح می‌کردم، به آینه خیره ماندم. صورتی که می‌دیدم چنان لاغر و پژمرده بود که نتوانستم جلو خودم را بگیرم و مثل بچه‌ها زدم زیر گریه. همان روز کارتن‌هایی را که وسایل باقی‌مانده از مارگو را داخلشان نگه می‌داشتم زیر و رو کردم. کتاب‌ها، لباس‌ها، آلبوم‌ها، گیره‌های سر، یادداشت‌ها، عکس‌ها... با همه چیزهایی که یادگار او بود وداع کردم. بعد وسایلش را توی جعبه ریختم و میان خانواده‌های پناهندگان که آن همه

دوستشان داشت، تقسیمشان کردم. سال ۱۹۷۵ بود.

هنوز عکاس خوبی به حساب می‌آمدم. شانس با من یار بود، در یکی از مجله‌های معروف گردشگری کاری موقتی پیدا کردم. هنوز یک ماه از شروع کارم نگذشته بود که مرا به شمال آفریقا فرستادند تا برای سلسله مقالاتی در باره بدوی‌ها چند عکس بگیرم. این شد که ساک به دست و با یک عکس مارگو به راه افتادم. نگو از خودم فرار می‌کرده‌ام.

مدتی بعد در صحرای آفریقا با انسان‌شناس انگلیسی خوش صحبتی آشنا شدم. یک روز که داشتیم شطرنج بازی می‌کردیم، حرف عجیبی زد. گفت: «عکس‌هایی را که گرفته‌ای دیده‌ام، هنرمند خوبی هستی. از کسی هم ترس نداری. تا حالا هیچ عکاس غربی‌ای به شهرهای مقدس اسلام نرفته و از آن جاها عکس نگرفته. تو می‌توانی این کار را انجام بدهی. خیلی مشهور می‌شوی.»

هیچ سابقه ذهنی‌ای در این مورد نداشتم. برایم شرح داد. گفت سعودی‌ها قانونی دارند که بر اساس آن ورود غیرمسلمان به شهرهای مکه و مدینه قدغن است. یعنی اگر گیر می‌افتادم سر از زندان در می‌آوردم یا این‌که مجازات سخت‌تری در انتظارم بود.

حرف‌های انسان‌شناس انگلیسی کنجکاوی‌ام را برانگیخت. راستش در آن دوره از هر چیز غیرقانونی و خطرناک خوشم می‌آمد، تازه پای پول و شهرت هم در میان بود... مثل مگسی که جذب شیرینی بشود، به طرف این فکر کشیده شدم.

آن‌طور که انسان‌شناس انگلیسی می‌گفت این کار را به تنهایی نمی‌شد انجام

داد. باید کمک می گرفتم. گفت: «با صوفی ها آشنا بشو. اگر به تو علاقه مند بشوند و در وجودت جرقه ای ببینند، ممکن است کمکت کنند.»

صوفی چیست، به چه کسی صوفی می گویند؛ هیچ چیز نمی دانستم، اما برایم مهم نبود. تصمیم خودم را گرفته بودم. می خواستم اولین عکاس مسیحی باشم که وارد مکه و مدینه می شود! و دنبال کسی بودم که در این کار کمک کند. صوفی ها وسیله ای بودند که مرا به هدفم می رساندند. البته، راستش، آن وقت ها همه چیز و همه کس در نظرم وسیله بود...

زندگی خیلی عجیب است *إِلا*. می دانی، آخر سر نه به مکه رفتم، نه به مدینه. نه آن موقع، نه بعدا. حتی پس از گرویدن به اسلام هم آن جاها نرفتم. ماجرایم مرا به مجرای کاملاً متفاوت کشاند. سر هر پیچی کمی بیش تر از حالت های قبلی ام دور شدم. در پایان سفر به جایی نرسیدم. راه مرا دگرگون کرد...

و اما تصوف... از کجا می دانستم چیزی که در آغاز در نظرم فقط نوعی «وسیله» بود، روزی به «هدف» تبدیل می شود؟ من فکر می کردم از صوفی ها برای رسیدن به منافع استفاده می کنم. اما پس از آشنایی با آن ها چیزی به اسم «من» باقی نماند.

به این مرحله زندگی ام می گویم موسم آشنایی با حرف «و» کلمه صوفی.

باقی بقایت

عزیز

قونیه اسیر پنجه های ننه سرما بود. روزی که از خانه بدنام فرار کردم می گفتند سردترین روز چهل سال گذشته بوده. کوچه پس کوچه ها پوشیده از برف و قندیل های یخ آویزان از لبه بام ها مثل خنجر تیز و برنده بود. زیباییشان خطرناک بود. وقت ظهر چنان زمهریر شد که گربه ها توی کوچه ها یخ زدند؛ دهانشان باز مانده بود و سبیلشان به سوزن های یخی می مانست... خبر رسید که چند خانه کهنه زیر بار برف سقفشان فرو ریخته. بعد از گربه ها، بی خانمان های قونیه هم سهمشان را از زمهریر گرفتند. توی کوچه ها جسد های یخ زده پیدا شد. مثل بچه توی رحم مادر خودشان را جمع کرده بودند. توی صورتشان تبسمی محسوس پیدا بود؛ انگار می دانستند به جایی خوش منظرتر و ملایم تر می روند...

بعد از ظهر، وقتی همه خوابیده بودند، یواشکی از اتاق بیرون آمدم. چند تکه رخت را بقچه کرده بودم و همراه خود می بردم. آن همه لباس زیبا که برای جلب توجه مشتری های خاص تنم می کردم، آن همه اسباب زینت را گذاشته بودم و داشتم می رفتم. اموال آن خانه باید در همان خانه می ماند.

وسط های راه پله رسیده بودم که دیدم مانولیا با حالتی زار و نزار جلو در اصلی ایستاده. داشت معجون افیون را که معتادش شده بود، می مکید. مانولیا از همه زن های آن خانه پیرتر بود؛ مدتی بود از گرگرفتگی شکایت داشت. شب ها صدایش را می شنیدم که توی رختخواب آرام و قرار ندارد. زنانگی

اش در حال خشکیدن بود. دخترهای جوان با حالت نیمه شوخی به او می گفتند: «خوش به حالت مانولیا. به تو حسودیمان می شود. دیگر نه دردسر عادت داری، نه حاملگی، نه بچه انداختن.» اما همه به خوبی می دانستیم که طایفه روسپی پیر که بشود، بدجوری پیر می شود. روسپی پیر و مریض مساوی است با روسپی مرده.

تا مانولیا را دم در دیدم فهمیدم دو راه بیش تر ندارم: یا باید به اتاقم برمی گشتم و فکر فرار را از سرم بیرون می کردم، یا این که مستقیم به طرف آن در می رفتم، از میانش می گذشتم، به دنیای بیرون قدم می گذاشتم و عواقبش را هم تحمل می کردم. دلم دومین راه را انتخاب کرد.

گفتم: «سلام مانولیا، چطوری خواهر؟ بهتر شده ای؟»

مانولیا اولش لبخند زد، اما تا چشمش به بقچه افتاد خنده جایش را به حیرت داد. کلک زدن فایده ای نداشت. رئیس خنثی حتی قدغن کرده بود از اتاقم بیرون بیایم، چه برسد به این که بخواهم پایم را از خانه بیرون بگذارم. این را مانولیا هم می دانست.

مانولیا پچ پچ کنان گفت: «کجا می روی؟»

چیزی نگفتم. حالا نوبت او بود که انتخاب کند. یا جلوم را می گرفت، داد و هوار راه می انداخت و همه را خبر می کرد، یا این که می گذاشت بی سر و صدا راهم را بکشم و بروم.

مانولیا گفت: «برگرد به اتاق، گل کویر. خنثی کله شغال را می فرستد دنبالت. یادت نیست دختری را که سه سال پیش می خواست از این جا فرار کند؟ چه بلاهایی به سرش آوردند!»

حرفش را ادامه نداد. دوست نداشتیم سرنوشت تلخ سرمایه‌هایی را که پیش از ما این جا بوده‌اند، به یادمان بیاوریم. وقتی می‌خواستیم در باره گذشته‌ها صحبت کنیم، اسمشان را نمی‌بردیم. می‌گفتیم لااقل توی قبرستان راحت بخوابند. زندگیشان که سخت گذشته بود، دست‌کم پس از مرگ به آرامش برسند.

«گیریم که توانستی فرار کنی. بعدش چی؟ چی می‌خوری؟ از گرسنگی تلف می‌شوی. بنده‌خدایی هم پیدا نمی‌شود که به امثال ما کمک کند.»

می‌شد نگرانی را توی چشم‌های مانولیا خواند. اما یکدفعه فکر عجیبی مثل خوره به جانم افتاد. شاید از این نگران بود که نتوانند بگیرند. مدت زیادی بود که این جا کار می‌کرد. عمرش را این جا هدر داده بود. حالا اگر من می‌گذاشتم و می‌رفتم و زندگی را از نو شروع می‌کردم، کاری را کرده بودم که او اصلاً فکرش را هم نکرده بود. آزادی من به نظرش سنگین می‌آمد. چون جرئت کرده بودم بروم، هم حسودی‌اش می‌شد، هم از دستم دلخور بود. نگران شدم. اگر در آن لحظه صدای شمس تبریزی که می‌گفت «ترس!» در ذهنم طنین انداز نمی‌شد، ممکن بود برگردم.

گفتم: «مانولیا، خواهرم، بگذار رد شوم. به جای این که یک عمر این جا بمانم، بیرون از این جا کم زندگی می‌کنم اما مثل انسان زندگی می‌کنم.»

از روزی که بیبرس کتکم زده بود، چیزهایی درونم از بیخ عوض شده بود. دیگر ترس نداشتم. بالاخره یا این طور می‌شد یا آن طور؛ برایم مهم نبود. می‌خواستم هر چند روز که از عمرم باقی مانده وقف خدا بکنم. شمس تبریزی حق داشت: ایمان و عشق جسارت آدم را زیاد می‌کند. هر دو این‌ها اوهام و

وسوسه را از دل انسان می شوید و پاک می کند.

تازه تازه منظور شمس را می فهمیدم.

قسمت عجیب ماجرا این بود که مانولیا هم فهمید چقدر مصمم هستم. لبخند زنان و غرق در فکر به صورتم نگاه کرد. بعد آهسته کنار رفت و راهم را باز کرد.

گفت: «موفق باشی گل کویر. کارهایی را که ما نتوانستیم انجام بدهیم، ان شاء الله تو انجام می دهی...»

إِلا

بوستون، ۱۹ ژوئن ۲۰۰۸

نوشته بودی چیزهایی که تا این جا برایت تعریف کرده ام رویت تأثیر گذاشته و کنجکاو شده ای ادامه ماجرایم را بدانی. من اما از این می ترسم که حوصله ات را سر ببرم إِلا. این هایی را که می نویسم تا به حال به کسی نگفته بودم، حتی فکر می کردم خودم هم خیلی وقت پیش فراموششان کرده ام.

تابستان ۱۹۷۵ را در مراکش میان صوفی ها گذراندم. برای اولین بار در عمرم خانقاه دیدم. اتاق سفید بود، کوچک و ساده. فقط احتیاج های اساسی را برآورده می کرد، همین و بس: یک تشک، یک لامپا، یک تسبیح کهربایی، یک گلدان روی طاقچه، نقش برجسته دست حضرت فاطمه روی دیوار و میزی از چوب گردو که توی کشوش شعرهای مولوی بود. همه اش همین بود. نه تلفن بود، نه تلویزیون، نه ساعت دیواری، نه رادیو. سخت نگرفتم. با

خودم گفتم پس از آن همه سال زندگی در خانه بی سرپناه‌ها، خیلی راحت می‌توانم توی خانقاه زندگی کنم.

بابا صمد بزرگ این مکان روحانی بود. آدم فوق‌العاده‌ای بود؛ خیلی آقا، با معلومات، سرد و گرم روزگار چشیده و باهوش. وقتی پرسید برای چه می‌خواهم به مکه و مدینه بروم، در جواب دادن عجله کردم. «دنیای اسلام برای ما غربی‌ها مثل قوطی‌ای سربسته است. آدم از چیزی که نمی‌شناسد می‌ترسد. نشناختن خاورمیانه باعث می‌شود ترسمان و پیش‌داوریمان بیش‌تر بشود. اگر یک عکاس غربی به مقدس‌ترین شهرهای مسلمانان برود و به حرف آدم‌های آن‌جا گوش بدهد و عکسشان را بگیرد، بعد این عکس‌ها و حکایت‌ها را همه‌جای دنیا پخش کند، آیا قدمی در راه آشتی و گفتگو میان دین‌ها برنداشته؟» بابا صمد لبخند زد. و طوری که انگار جواب سؤالش را نداده باشم دوباره همان سؤال را پرسید: «از ما کمک می‌خواهی. اما اول بگو برای چه می‌خواهی به مکه و مدینه بروی؟»

آن موقع بود که فهمیدم باید روراست باشم. هم با او، هم با خودم. «چون اگر موفق بشوم، می‌توانم عکس‌هایی را که گرفته‌ام به قیمت خوبی بفروشم و همه‌جای دنیا مشهور بشوم.» بابا صمد آرام سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم. حالا که تا این‌جا آمده‌ای و از ما کمک خواسته‌ای، نمی‌توانیم دست رد به سینه‌ات بزنیم. کمکت می‌کنیم اما نه برای این که تو به خواسته نفست برسی، برای این که شاید راهی که می‌پیمایی برایت چون سفری درونی باشد. خدا دوست دارد بنده‌های عزیزش را در بیابان سرگردان کند تا وقتی به آب می‌رسند، قدرش را بدانند. ان شاءالله قسمت می‌شود و سرانجام نه برای پول

و شهرت، بلکه به خاطر عشق به کعبه می‌روی. به کعبه درونت. یعنی به قلبت.»

منظورش را نفهمیده بودم، اما راستش را بخواهی برایم مهم هم نبود. با خودم می‌گفتم تیپ‌های عارف مسلک معمولاً از این حرف‌های بی‌سر و ته می‌زنند. می‌خواستند به من کمک کنند، همین برایم کافی بود. بابا صمد گفت تا وقتی به مکه بروم، می‌توانم بمانم و آن‌جا را مثل خانه خودم بدانم. اما فقط یک شرط داشت: ماده مخدر قدغن!

مثل بچه‌ای که سر بزنگاه می‌چش را گرفته باشند، دستپاچه شدم. نکند موقعی که بیرون بودم ساکم را گشته بودند؟ بابا صمد انگار فهمیده باشد به چه فکر می‌کنم، حرفی زد که به دلم نشست: «برای فهمیدن این که مواد مصرف می‌کنی احتیاجی به گشتن وسایلت نیست. چشم‌هایت را که می‌بینیم، مگر همین کافی نیست؟ چشم‌هایت چشم‌های آدم معتاد است.»

جنبه عجیب قضیه این است که تا آن روز خودم را به آن راه زده بودم و قبول نکرده بودم به مواد «وابسته» شده‌ام. گمان می‌کردم من از مواد استفاده می‌کنم، نه این که مواد از من استفاده کند. فکر می‌کردم افسار دست من است. بابا صمد گفت: «اگر زخمی داشته باشی، که به نظر من داری، بی‌حس کردنِ زخم چیزی است مداوای زخم چیز دیگر. وقتی تأثیر مواد تمام می‌شود، مثل آن است که تأثیر داروی بی‌حسی تمام شده باشد. هر کجای بدنت که درد می‌کرده، دوباره درد می‌گیرد.»

حق داشت، می‌دانستم. قول دادم. همه مواد شیمیایی همراهم، حتی قرص‌های خوابم را به او تحویل دادم. اما بدنم شروع کرد به لگد انداختن، روحم

شروع کرد به سکندری خوردن. در عرض چهار ماهی که در خانقاه بودم بارها قلم را زیر پا گذاشتم و از راه به در شدم. اگر تصمیم بگیری نشئه شوی، هر جای دنیا که باشی، مواد می آید و پیدایت می کند. حتی لازم نیست دنبالش بگردی. همان طور که آب می گردد و چاله را پیدا می کند، مواد هم معتاد را پیدا می کند.

شب‌ی باز فرار کردم و دیروقت، نشئه نشئه، برگشتم، اما در بسته بود. مجبور شدم توی باغچه بخوابم. صبح روز بعد پیدایم کردند، در حالی که از سرما مچاله شده بودم. نه بابا صمد سؤالی کرد، نه من توضیحی دادم. اگر این حادثه های ناگوار را در نظر نگیریم، کلاً میانه‌ام با صوفی‌ها خوب بود. آرامش خانقاه برای حالت روحی‌ام مفید بود. بعد از مدت‌ها خودم را در آرامش احساس می کردم. در آمستردام عادت کرده بودم با کلی آدم غریبه زیر یک سقف زندگی کنم، اما اولین بار بود مزه تنهایی‌ای آرامش بخش را می چشیدم. در اولین نگاه آدم تصور می کرد در این جا هم نوعی زندگی اشتراکی وجود دارد. همه درویش‌ها با هم می خوردند، می آشامیدند، دعا می خواندند، ذکر می گفتند، می خوابیدند. اما توقع اصلی این بود که هر کسی تنها بماند و متوجه درون خودش بشود. آدمی که به صوفیگری علاقه مند می شود ابتدا باید تنها ماندن در میان جمع را بیاموزد، بعد هم یکی کردن جمع درونش را.

اول می گویی: «در دنیا فقط من هستم!»

بعد می گویی: «در من دنیایی هست!»

و در نهایت می گویی: «نه دنیا هست، نه من هستم!»

در مدتی که منتظر بودم صوفی‌های مراکشی مرا مخفیانه به مکه ببرند، اوایل

از سرب‌بی‌حوصلگی و چون کار جالب‌تری برای انجام دادن نداشتم، اما بعدها با کنجکاوی و اشتیاقی که رفته‌رفته عمیق‌تر می‌شد شروع کردم به مطالعه فلسفه تصوف. دیده‌ای یک وقت‌هایی آدم یک جرعه آب که می‌خورد تازه می‌فهمد چقدر تشنه‌اش بوده، من هم درست همان‌طور، مثل تشنه‌ها نوشیدم از چشمه معرفت. در آن تابستان طولانی در میان آثاری که خواندم، مثنوی بیش‌ترین تأثیر را بر من گذاشت.

روزی بابا صمد گفت مرا که می‌بیند یاد کسی می‌افتد. شخصی که در ذهنش تداعی می‌کردم درویش آواره‌ای بود به اسم شمس تبریزی. بعضی‌ها در باره اش حرف‌های عجیب و غریب زده بودند، اما اگر از مولوی می‌پرسیدی، شمس هم ماه بود هم خورشید. هرچه بیش‌تر به حرف‌هایش گوش می‌کردم، کنجکاوی‌ام بیش‌تر می‌شد. اما این کنجکاوی از آن کنجکاوی‌های عادی نبود. وقتی بابا صمد داشت در باره شمس برایم صحبت می‌کرد لرزشی عجیب احساس کردم. نوعی آشناپنداری بود.

چیزی را که الآن می‌خواهم اعتراف کنم تا به حال به کسی نگفته‌ام **إِلَّا**. اما خدا شاهد است. آن شبی که بابا صمد اولین بار احوالات شمس تبریزی را برایم تعریف کرد، در اتاق بجز ما یک نفر دیگر هم بود. بدنی غیرجسمانی، پرتو نوری فسونکار... صدای دم و بازدم یکی را شنیدم، روی دیوار متوجه سایه‌ای شدم. وزش نازنین نسیم شبانگاهی یا لرزش ابریشم‌گونِ بال‌های فرشته‌ای... سبب هر چه بود، در هوا نوعی افسون وجود داشت. یکدفعه چیزی را فهمیدم: نیازی نبود به شهری دیگر بروم. در طول زندگی‌ام همیشه آرزو کرده بودم به جاهای دیگر بروم، به جاهایی ماورای مکانی که در آن

هستم. از نگرانی هایم، از هوس هایم، از جنگیدن با خودم خسته شده بودم. آن موقع اما درست جایی بودم که می خواستم باشم. تنها کاری که باید می کردم این بود که آن جا بمانم و درونم را بنگرم. من هم همان کار را کردم. در خانقاه ماندم. سال ها گذشت. آن جا پخته شدم. همه اوقاتم به عبادت و مراقبه می گذشت. آن جا مسلمان شدم و اسم عزیز زکریا زاهارا را برای خودم انتخاب کردم.

روزی از روزها بابا صمد ساکم را پس داد و گفت: «دیگر وقت رفتن رسیده. مثل پرنده ای شکاری پرواز خواهی کرد از این لانه. حالا که عالم درونت را گشته ای و از نفست گذشته ای، برو و دنیا را بگرد. انسان هایی مثل تو همه عمرشان را در زاویه ای سرپوشیده نمی گذرانند. تو حکایت هایی برای تعریف کردن داری...»

به این ترتیب از جایی که با اسم کریگ واردش شده بودم، با نام زاهارا خارج شدم. به این مرحله جدید و پراز سیاحت زندگی ام می گویم موسم آشنایی با حرف «ف» کلمه صوفی.

باقی بقایت

عزیز

قونیه، شوال ۶۴۳

بی توقف تسبیح می گرداند انگشتانش، از فرط تفکر چین افتاده بر پیشانی اش، تک و تنها نشسته مولانای عزیز. خورشید غروب کرده. این ساعتی است که فرشته ها با انسان ها در می آمیزند. مرزهای حقیقت و خیال محو می شود.

همان طور که سر پا ایستاده بودم و در سکوت تماشایش می کردم، ناگهان به عالم دیگر کشیده شدم؛ به کشف و شهود پرداختم. حالت مولانا را در سال های بعد دیدم. پیرتر و لاغرتر و غمگین تر بود، اما با هیبت و عظمت بیش تری نشسته بود در همان نقطه، زیر همان نورِ زردِ عسلی. جبه ای به رنگ سبز سیر بر شانه هایش بود؛ بزرگوارانه به اطرافش می نگریست، اما در دلش دردی آرام نشدنی داشت. نبود مرا مثل زخمی بر وجودش حمل می کرد. در آن لحظه دو چیز فهمیدم: اول این که مولانا در این خانه پا به سن می گذارد و تا آخر عمر در این شهر می ماند. دوم این که پس از رفتن من زخمی که بر اثر نبودنم باز می شود، بسته نخواهد شد. چشم هایم پر اشک شد.

صدایش از عالم دیگر جدایم کرد. «شمس، حالت خوب است؟ سر پا نیست، بیا بنشین. به نظر ضعیف می رسی.»

به سختی لبخندی زدم، اما سنگینی حرف هایی که می خواستم بزنم، مثل سنگ آسیا از گردنم آویزان ماند. صدایم گرفته بود. «راستش، حالم خیلی خوب نیست. خیلی تشنه ام شده. اما در این خانه چیزی نیست که تشنگی ام

را فرو بنشانند.»

مولانا گفت: «در آن صورت می روم از کرا می پرسم. هر چه دلت می خواهد بگو، برایت آماده کنند.»

«نه، نمی خواهم. چیزی که من لازم دارم در مطبخ نیست که. در میخانه است! امشب دلم می خواهد مست کنم.»

نگرانی را در چهره مولانا دیدم. به نظر می رسید گیج شده.

گفتم: «کوزه را به جای آن که در مطبخ پر کنی، در میخانه پر کن.»

عالم بزرگ با تردید پرسید: «یعنی چه؟ می خواهی برایت شراب بخرم؟»

«همین طور است. اما فقط برای من نه. اگر بروی و برای هردومان شراب بخری، خیلی مقبول می شود. دو کوزه کافی است؛ یکی برای تو، یکی برای من. اما یک خواهش هم دارم. به میخانه که رفتی، با عجله کوزه ها را برندار. کمی آن جا سرت را گرم کن. با آدم ها صحبت کن. من این جا منتظرت می مانم. لازم نیست عجله کنی.»

مولانا به صورتم نگاه کرد؛ در چشمانش هم عصیان بود هم تشویش. در آن لحظه یاد شاگرد موقر مز در بغداد افتادم که می خواست رفیقم باشد. از بس در این فکر بود که دیگران در باره اش چه فکری می کنند، فرصت پیدا نکرد در دریای تصوف غوطه ور شود. آیا مولوی هم از ترس از دست دادن اعتبارش صرف نظر خواهد کرد از پیش رفتن در این راه؟

اما مولانا، پس از لحظه ای تردید، بلند شد، سرش را به این معنا که «خیلی خوب، باشد» تکان داد و گفت:

«تا این سن رسیده ام نه به میخانه رفته ام، نه قطره ای شراب در دهان گذاشته

ام. به نظرم نوشیدن شراب صحیح نیست. اما به تو کاملاً اعتماد دارم. چون باور دارم که بیهوده چنین چیزی از من نمی خواهی. لابد حقیقتی هست که می خواهی بینم. به خاطر گل روی تو، ای دوست، به جایی که گفتی می روم. آن شراب را می گیرم و می آورم حتی اگر این کار بر نفسم سنگینی کند، حتی اگر برای پاهایم دشوار باشد و حتی اگر بر اعتبارم لکه بیندازد.»
بعد خدا حافظی کرد و رفت.

همین که از اتاق بیرون رفت، زانو زدم، سجده کردم. تسبیحی را که مولوی جا گذاشته بود برداشتم، بارها و بارها به درگاه پروردگار شکر کردم که چنین رفیق خارق العاده ای نصیبم کرده. مولانا رودی خروشان است. رودی خروشان و درخشنده که درجا نمی زند، به روی همه انسان ها و همه هستی آغوش می گشاید، در باره هیچ کس پیش داوری نمی کند، همیشه کنجکاو است بداند در آن فراسوها چه چیزهایی هست و بعد کشفشان کند... تنها وظیفه من این است که سد فراروی آن نهر را ویران کنم. همین.
آرزو می کنم تا آخر عمر از مستی عشق الهی به هوش نیاید.

بخش چهارم: آتش

پدیده های سوزاننده، ویران کننده
و نابودکننده زندگی

سلیمان مست

قونیه، شوال ۶۴۳

بین خودمان بماند؛ این زهرماری را که می خورم خیلی وقت ها از خود
بیخود می شوم، نمی فهمم دور و برم چه می گذرد، حتی بعضی وقت ها بختک
می بینم و نعره می زنم. اما این که ببینی حضرت مولانا از در میخانه بیاید تو،
از آن خیالات عجیب و غریب است که حتی با یک خمره زهرماری هم سراغ
آدم نمی آید! دهانم باز ماند. بازویم را نیشگون گرفتم ببینم خوابم یا بیدار.
چشم هایم را مالیدم. باز هم غیب نشد مردی که دم در ایستاده بود.

داد زدم: «اوهوی خریستوس، این چی بود به خوردم دادی؟! انگار بدجوری
کله پام کرده. کاش آن پیاله آخری را نمی خوردم. نمی دانم چه م شده. حدس
بزن این آدمی که دم در ایستاده به چشمم شبیه کی می آید. ها، بگو دیگر!
فکر کردم مولاناست! نگاه کن، نگاه کن، جان من، شبیه مولانا نیست این
یارو؟»

یکی از پشت سرم داد زد: «هیس! ساکت شو، احمق!»

برگشتم ببینم کدام نامردی است که این طور سرم داد می زند. اما خوب است
چی دیده باشم؟ دیدم جماعت داخل میخانه ساکت و صامت، با دهان باز، زل
زده اند به در. حتی خریستوس هم! حتی ساقی، سگی که مشتری پر و پا
قرص میخانه بود، هم انگار فهمیده بود اتفاقی غیرعادی افتاده، گوش های
آویزانش را روی زمین ولو کرده بود و با تعجب نگاه می کرد. تاجر فرش
ایرانی هم که به خیال خودش داشت آواز می خواند، صدای انکراالصواتش را
بریده بود و خبردار ایستاده بود. او هم مثل همه مست هایی که سعی می کنند
خودشان را هشیار جلوه بدهند، حتی با جدیتی اغراق آمیز ابروهایش را در
هم کشیده و چانه اش را بالا گرفته بود. مردک بینوا سعی می کرد صاف

بایستد، اما همان طور سر جایش به این طرف و آن طرف خم می شد.
سکوت را خریستوس شکست. همان طور که از کلمه هایش شالاپ و
شولوپ ادب و نزاکت چکه می کرد و تا زمین خم شده بود، گفت: «حضرت
مولانا، به میخانه ام خوش آمده اید، صفا آورده اید. شما را در این جا دیدن
باعث افتخار ماست. امر بفرمایید، چه کمکی از دستان برمی آید؟ در
خدمتگزاری حاضریم.»

چشم هایم را جمع کردم و به طرف در نگاه کردم و نگاه کردم. دیدم، نه،
خودش است؛ مردی که آن جا ایستاده واقعا خود مولانا است!

مولانا به سختی گفت: «سایه تان کم نشود.» سرفه مختصری کرد، رنگ رخس
سرخ شد، سفید شد، بعد ادامه داد: «گفتم کمی شراب بخرم، برای همین آمده
ام.»

خریستوس بینوا تا این حرف را شنید دهانش از حیرت مثل گاله باز ماند.
فقط او که نبود، همه مان از حیرت خشکمان زده بود. لابد توی کله همه یک
فکر می چرخید: حالا که مشهورترین عالم دینی قونیه به میخانه آمده و از ما
شراب می خواهد، پس روز قیامت نزدیک است.

بالاخره به حرف آمدم: «بابا، بفرما بزنید به مرد بی چاره، همان طور سر پا
مانده، عیب است آخر.» آن موقع بود که خریستوس به خودش آمد و دنبال
جایی گشت که برای نشستن مولانا مناسب باشد. آخر سر هم میز کناری من
را انتخاب کرد!

مولانا پیش از نشستن در جایی که نشانش داده بودند، محترمانه به همه سلام
کرد. همه ما مست ها با احترام خم شدیم و جواب سلامش را دادیم. زاهدی

مثل مولانا با آن حالت آرام و از خود مطمئنش، سروری و بزرگی اش و جبه ظریف و قیمتی اش اصلاً به چنین مکانی نمی آمد.

طاقت نیاوردم. رفتم پیشش نشستم. آهسته پرسیدم: «اگر اجازه بدهید و حمل بر بی ادبی نفرمایید، می خواستم چیزی بپرسم.»

مولانا گفت: «خواهش می کنم، پرسید.»

«جسارت است، اما شخصیت عالی مقامی مثل شما این جا چه کار دارد؟»

مولانا لبخندزنان گفت: «نپرس. فکر کنم دارم امتحان عاشق ها را پس می دهم. شمس تبریزی مرا به این جا فرستاده تا شأن و اعتبارم را با خاک یکسان کند.»

من من کنان پرسیدم: «یعنی چه؟ مگر خوب است که آدم شأن و اعتبارش را از دست بدهد؟»

مولانا خندید. «مانده به این که از کدام منظر نگاه کنی. باید هر چیزی جز عشق به خدا را برویم و دور بیندازیم و از مرض خود را متفاوت و مهم شمردن خلاص شویم. اگر وابستگیمان به خانواده، مقام، پول و ثروت، حتی مسجد یا مدرسه محله مان به مرض منیت دچارمان می کند، که می کند، باید این وابستگی را از میان برداریم.»

با آن که از حرف هایش خیلی سر در نمی آوردم، هر توضیحی که می داد به نظر کله منگم خیلی معقول می آمد. راستش من از اول هم فکر می کردم این صوفی ها به فلسفه های عجیب و غریب علاقه مندند و همگیشان کمی تا قسمتی دیوانه اند. حالا می دیدم حق با من بوده.

نوبت مولانا بود که پرسد. او هم مثل من صدایش را پایین آورد و آهسته

گفت: «اگر اجازه بدهید و حمل بر بی ادبی نفرمایید، من هم می خواستم چیزی بپرسم. ماجرای زخم روی صورتتان چیست؟ چطور زخم شده؟»
گفتم: «ماجرای خاصی ندارد. یک شب که داشتم به خانه برمی گشتم به دو تا گزمه برخورددم. یکیشان شلاق داشت و تا می توانست کتکم زد. اسمش را تا آخر عمرم فراموش نمی کنم. بیبرس!»
مولانا پرسید: «اما برای چه؟»

درست همان لحظه خریستوس دو کوزه شراب گذاشت جلو مولانا. من هم با بدجنسی به کوزه ها اشاره کردم و گفتم: «چون از این ها خورده بودم.»
مولانا با حالتی متفکر نگاهش را دزدید، اما بی معطلی دوستانه لبخندی زد.
گفت: «ان شاء الله هرچه زودتر خوب بشود.»

این طوری گرم صحبت شدیم. پنیر بز و قارچ تنوری را قاتق نانمان می کردیم. از هر دری حرف زدیم، از بچگیان، از عشق، از ایمان، از دوستی و از زیبایی ها که گمان می کردم خیلی وقت است فراموششان کرده ام اما در آن لحظه از یادآوریشان لذتی بی نهایت بردم.

همین که آفتاب غروب کرد، مولوی برخاست. هر کس در میخانه بود، همراه با او از جا بلند شد. همه مثل سربازهایی که مافوقشان را دیده باشند، صف کشیدیم و خبردار ایستادیم. چه منظره ای بود!

مهمانان داشت از در بیرون می رفت که یکدفعه گفتم: «حضرت مولانا، پیش از رفتن خواهش می کنم به ما بگو. چرا شراب حرام است.»

خریستوس ابرو در هم کشید و به طرفم دوید. فکر کنم ترسیده بود با این جور سؤال های غلط انداز حوصله مشتری ارجمندش را سر بیرم. «ساکت باش

سلیمان. این جور سؤال ها را برای چی می پرسی؟ به چه کارت می آید؟»
گفتم: «خوب، مگر چیست؟ می خواهم بدانم چه جوابی می دهد.» دوباره به
طرف مولانا برگشتم. «سرورم، ما را دیدید. آدم های ترسناکی نیستیم، مگر
نه؟ درست است، عیب و ایرادهایی داریم، اما لایق این همه بد و بیراه هم
نیستیم. این طور نیست؟ اگر حدمان را بدانیم و به کسی آزار نرسانیم، آن وقت
شراب چرا حرام باشد؟»

مشتري های دیگر هم که حرف هایم را شنیده بودند، به ما نزدیک شدند و در
اطرافمان حلقه کنجکاوان تشکیل شد؛ مولانا چه جوابی می خواست بدهد؟
سکوتی سنگین همه جا را فراگرفت. سرانجام خطیب مشهور چنین گفت:

هر چیز که آن خوش است، نهی است مدام
تا می نشود دلیل این مردم عام

ورنه می و چنگ و صورت خوب و سماع
بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

لابد همگی احساس کرده بودیم لازم است به حکمت این کلمه ها فکر کنیم
که صدا از کسی در نیامد.

بعد مولانا ادامه داد: «دوستان من، شراب نوشیدنی ای سالم نیست، چون
بدترین جنبه های وجودمان را آشکار می کند. من معتقدم که باید از شراب
اجتناب کرد. با این همه، نباید فراموش کنیم که می و میخانه مسئول اعمال ما

نیستند. باید گستاخی، ریاکاری، کینه ورزی و خشونت را پیش از شراب از نفس خود برانیم. و سرانجام هر که بخواهد می نوشد و هر که نخواهد نمی نوشد. کسی حق ندارد دیگری را مجبور کند. چون در دین اجبار نیست.»

بعضی از مشتری ها سر تکان دادند. من اما پیاله ام را برای استاد بلند کردم و گفتم: «حضرت مولانا، تو عالمی خوش قلب، قدرشناس و کم نظیری. چون امروز به این جا آمدی، ممکن است کسانی پیدا شوند و حرف های نامربوط پشت سرت بزنند، اما به نظر من این که فقیه ارزشمندی مثل تو ما را از خود دانسته و تا این جا آمده و بی آن که اسیر پیش داوری شود با ما هم صحبت شده، کار خیلی جسورانه ای است. متشکریم.»

مولانا نگاهی محبت آمیز به من انداخت. بعد کوزه های شراب را که از موقع آمدن دست بهشان نزده بود، برداشت و در تاریکی، رو به باد سردی که شروع به وزیدن کرده بود، به راه افتاد و رفت.

درست سه هفته منتظر فرصت مناسبی بودم تا به پدرم بگویم «دست ازدواج کیمیا را طالبم». در ذهنم بارها با او صحبت کرده بودم و برای پیدا کردن تأثیرگذارترین عبارت‌ها تمرین کرده بودم. برای هر اعتراض احتمالی‌اش جوابی آماده داشتم. اگر می‌گفت «تو و کیمیا مثل خواهر و برادر هستید»، یادآوری می‌کردم که کوچک‌ترین پیوند خونی میان ما نیست. اگر می‌گفت «درست است، اما دیگران چه می‌گویند»، می‌گفتم این طوری برای همه خوب می‌شود. چون می‌دانم پدرم کیمیا را خیلی دوست دارد، نقشه داشتم بگویم اگر با این ازدواج موافقت کند کیمیا همیشه در این خانه می‌ماند و اصلاً مجبور نیست به جای دوری برود. همه چیز را توی ذهنم آماده کرده بودم، اما مگر می‌شد یک دقیقه با پدرم تنها بمانم.

امشب هم که دیدمش به بدترین شکل ممکن بود. داشتم برای دیدن دوستانم از خانه بیرون می‌رفتم که یکدفعه در باز شد و پدرم آمد تو.

همین که چشمم به کوزه‌های توی دستش افتاد از حیرت ماتم برد. پرسیدم: «پدر، این‌هایی که دستت است چیست؟»

پدرم در کمال آرامش گفت: «ها، این‌ها را می‌گویی؟» در چهره‌اش کوچک‌ترین نشانه‌ای از ناراحتی یا خجالت نبود. «این‌ها شراب است فرزندم.»

فریاد زدم: «چی؟! شراب؟ مولانای بزرگ به چه حالی افتاده. پس پیرمردی عیاش شده‌ای!»

صدایی پرخاشگرانه وسط حرفم دوید: «دهنت را ببند علاءالدین! اول فکر کن بعد حرف بزنی.»

برگشتم. شمس بود که این حرف‌ها را زده بود. بی آن که پلک بزند به صورتم نگاه می‌کرد. «حق نداری با پدرت این طور حرف بزنی. من بودم که از او خواستم به میخانه برود.»

«خوب، پس این طور! اصلاً تعجب نکردم!»

به نظر نمی‌آمد خاطرش رنجیده باشد. بی آن که حالتش را تغییر دهد، گفت: «علاءالدین، بیا در آرامش صحبت کنیم. اما اول باید عصبانیتت فروکش کند تا متوجه حرف‌هایی که می‌خواهم بزنم بشوی. اگر زره قلبت را نرم نکنی هر حرفی که بزنم به تو بر می‌خورد.»

«نرم کردن زره قلب دیگر یعنی چه؟» لابد با تعجب نگاهش کرده بودم که شمس گفت: «یکی از قاعده‌هاست. قاعده سی و یکم: برای نزدیک شدن به حق باید قلبی مثل مخمل داشت. هر انسانی به شکلی نرم شدن را فرا می‌گیرد. بعضی‌ها حادثه‌ای را پشت سر می‌گذارند، بعضی‌ها مرضی کشنده را؛ بعضی‌ها درد فراق می‌کشند، بعضی‌ها درد از دست دادن مال... همگی بلاهای ناگهانی را پشت سر می‌گذاریم، بلاهایی که فرصتی فراهم می‌آورند برای نرم کردن سختی‌های قلب. بعضی‌ها یمان حکمت این بلایا را درک می‌کنیم و نرم می‌شویم، بعضی‌ها یمان اما افسوس که سخت‌تر از پیش می‌شویم.»

گفتم: «تو در این کار دخالت نکن. مگر قرار است آدم مستی مثل تو به من دستور بدهد؟ پدرم ممکن است پشت تو بایستد، من اما آن قدر دل‌رحم

نیستم!»

یکدفعه پدرم وسط حرفم پرید: «ساکت باش علاءالدین! ادبت کجا رفته؟!»
لحظه ای احساس پشیمانی شدیدی کردم. اما دیگر دیر شده بود. همه دق دلی
ها و سرزنش هایی که در این مدت قطره قطره درونم جمع شده بود، یکدفعه
مجال بیرون ریختن پیدا کرده بود.

شمس صدایش را پایین آورد و گفت: «مطمئنم از من دست کم همان قدر که
می گویی نفرت داری. اما لحظه ای تردید نمی کنم در این که پدرت را دوست
داری. مگر نمی بینی چقدر اذیتش کرده ای؟»

به همان شکل جوابش را دادم: «خودت مگر نمی بینی چطور آرزوهای ما را
نابود می کنی؟ کاش بمیری و از شرّت خلاص شویم!»

آن هنگام پدرم به طرف من پرید، لب هایش از عصبانیت به خطی ظریف
تبدیل شده بود. دست راستش را بلند کرد. فکر کردم می خواهد سیلی بزند.
منتظر ماندم. اما نزد. بی آن که حتی به صورتم نگاه کند، گفت: «مرا شرمنده
می کنی.»

چشم هایم پر اشک شد. سرم را برگرداندم تا ببینند چه حالی دارم. و آن وقت
با کیمیا چشم در چشم شدم که در آستانه در اندرونی ایستاده بود. نگو درست
پشت سرمان بوده! کی آمده بود؟ از کی تا حالا از آن گوشه تماشايمان می
کرد؟ جر و بحثمان را از اول تا آخر شنیده بود؟

این که پدر خودم جلو دختری که می خواستم با او ازدواج کنم، این طور
تحقیر کرده بود، چنان برایم سنگین بود که درد شدیدی توی معده ام پیچید.
دیگر نتوانستم آن جا بمانم. جبه ام و چکمه هایم را زود برداشتم، شمس را به

کناری هل دادم و خودم را از در بیرون انداختم. به دوردست ها رفتم، فرسنگ
فرسنگ دور از کیمیا، دور از تنگنایی که گرفتارش بودم، دور از کانون
خانواده، دور از این دعوای بی معنا، دور از همه این ها...

شمس

قونیه، شعبان ۶۴۳

مولوی بدین بود. بعد از رفتن علاءالدین، مدت زیادی لام تا کام حرف نزد. با
هم به حیاط پوشیده از برف رفتیم. شبی سرد و ملال آور بود. نوعی سنگینی،
نوعی آرامش غریب در هوا موج می زد. همان طور همان جا ایستادیم و ابرها
را تماشا کردیم که به گلوله های پنبه نقره ای می مانستند؛ اطرافمان را سکوتی
عمیق فرا گرفته بود... باد با خود رایحه مشک و عنبر و بوی سیب هایی را
می آورد که در باغ ها گذاشته بودند بماند تا خشک شود. لحظه ای مطمئنا از
ذهن هردومان گذشت که این شهر را تا ابد ترک کنیم. نتوانستیم.

یکی از کوزه های شراب را برداشتم. کنار بوته گل سرخی گذاشتم که زیر
برف مانده و از آن همه گل فقط خارهایش مانده بود. شراب توی کوزه را
روی خاک ریختم. چشم های مولوی از حیرت برق زد؛ بعد تبسمی ملایم
روی صورتش پهن شد.

بوته گل آهسته آهسته جان گرفت، پوستش مثل تن آدمی نرم شد. پیش
چشمانمان گلی تنها، مثل مژده ای نارنجی، شکوفا شد.

دومین کوزه را هم برداشتم، آن را هم روی خاک ریختم. رنگ نارنجی گل این بار زنده تر شد، سرخ و براق شد. ته کوزه چند جرعه بیش تر نمانده بود. توی پیاله خالی اش کردم. نصف باقیمانده را به طرف مولوی گرفتم.

با دستانی لرزان پیاله را گرفت؛ چیزی را که تعارفش شده بود، با ادب و احتیاط قبول کرد. این عالم که در طول عمرش لب به شراب نزده بود، به خاطر من، به این دلیل که به من و دوستیمان ایمان داشت، پیاله را می گرفت. گفت: «رعایت احکام دین مهم است. اما انسان نباید به قواعد بیش از جوهره، به جزء بیش از کل اهمیت بدهد. انسانی که شراب می خورد نباید آن هایی را که نمی خورند و آن هایی که نمی خورند نباید آن هایی را که می خورند تحقیر کنند. امروز پیاله ای را که تعارفم کرده ای با این آگاهی می خورم و از صمیم قلبم باور دارم که در مستی عشق هوشیاری هست.»

مولوی پیاله را به دهانش نزدیک کرده بود که فوری پیاله را از دستش قاپیدم و بر زمین زدم. شراب سرخ روی برف سفید مثل لکه خون پخش شد. گفتم: «تو نخور. همین قدر کافی است. چیزی را که باید می دیدم، دیدم.» دیگر نیازی نبود این امتحان ادامه یابد.

مولوی بیش از کنجکاوی با محبت پرسید: «تو که نمی خواستی من این شراب را بخورم، پس چرا از اول مرا به میخانه فرستادی؟» لبخند زدم و گفتم: «دلیلش را می دانی. ما صوفی ها نه با عبادت و ریاضت بیهوده، نه با زهد شکلی، جبری یا ظاهری، بلکه با عشق و جذبه به خدا می پیوندیم.»

قاعده سی و دوم: همه پرده های میانتان را یکی یکی بردار تا بتوانی با عشقی

خالص به خدا پیوندی. قواعدی داشته باش، اما از قواعدت برای راندن دیگران یا داوری در باره‌شان استفاده نکن. به‌ویژه از بت‌ها پرهیز، ای دوست. و مراقب باش از راستی‌هایت بت‌سازی! ایمانت بزرگ باشد اما با ایمانت در پی بزرگی مباش!

شخصیت مولوی را از قبل تحسین می‌کردم. اما امروز شیفتگی‌ام نسبت به او چند برابر شد.

این دنیای دون، این صحنه مشعشع که هزار و یک بازی سایه در آن اجرا می‌شود پر است از انواع و اقسام بازیگر که فریب پول و ثروت و جاه و مقام را می‌خورند. هر قدر بر ثروتشان افزوده شود همان قدر محتاج‌تر می‌شوند به پول. هر قدر بالاتر بروند، همان قدر گرسنه‌تر می‌شوند به ترفیع. با فساد و حسد، با ذلت و کبر، مال دنیا را قبله خود قرار می‌دهند، بنده اشیاء می‌شوند. دانسته یا ندانسته. آگاهانه یا ناآگاهانه.

در حالی که همه برای بالا رفتن از نردبان حرص دنیوی پا بر شانه یکدیگر می‌گذارند، این که کسی که خیلی وقت پیش به قله رسیده، به کوزه‌کوزه طلا، به لایه‌لایه شهرت، به هزاران طرفدار و به بالاترین نقطه علم نائل شده، روزی از روزها به ناگهان از مقام و موقعیتش دست بکشد، در راه ایمان به سفری برود که پایانش ناپیداست، حتی اعتبار و احترامش را نادیده بگیرد... این است چیزی که نظیرش نه دیده شده، نه شنیده شده. شاید به تعداد انگشت‌های یک دست هم نباشند آدم‌هایی که بتوانند کاری را انجام بدهند که مولانا انجام داد؛ از اوج به حضيض بیایند، از برد به باخت و از استادی به شاگردی.

افزودم: «خدا کبر را دوست ندارد. می خواهد متواضع باشیم. از این رو، حتی در قضایایی که حق کاملاً با ماست، نباید برتری خود را به رخ بکشیم.»

مولوی با صدایی آهنگین اضافه کرد: «و او در عین حال می خواهد بشناسیمش. از این رو، متعادل و سنجیده رفتار کردن و همیشه هوشیار بودن از مستانه گشتن بهتر است. دل صوفی همیشه هوشیار است.»

حق داشت.

شب را رایحه ای خوش و شیرین در بر گرفته بود. درونم سرشار از وجد شد. هوا رفته رفته سردتر می شد. آن جا، کنار هم، تنها در زمهریر حیاط، بوته ای پر از گل میانمان، نشستیم و مدتی طولانی سکوت کردیم.

بوستون، ۲۶ ژوئن ۲۰۰۸

دیوید پرسید: «امشب شام برویم بیرون؟ توی نورتمپتن یک رستوران تایلندی تازه باز شده. می گویند غذایش خیلی خوب است. چطور است بچه ها را بگذاریم خانه بمانند و خودمان دوتایی برویم، چه می گویی؟»

راستش، این شنبه شبِ إِلا اصلاً دلش نمی خواست با شوهرش تنها غذا بخورد. اما دیوید آن قدر اصرار کرد که نتوانست بگوید نه.

رستورانِ بدر نقره‌ای کوچک و تنگ بود، اما همان قدر هم شیک بود. روی میزها لامپ‌های شیشه‌ای فانتزی و دستمال سفره‌های ساتن مشکی گذاشته بودند. روی دیوارها ده‌ها آینه قابدار بود... آینه‌ها آن قدر زیاد بود که مشتری‌ها انگار با بازتاب خودشان غذا می خوردند. خیلی طول نکشید تا إِلا احساس غریبی بکند. علتش محیط یا دکوراسیون نبود. شوهرش بود. در چشم‌های دیوید درخششی غیرعادی بود. انگار از چیزی ناراحت بود؛ کمی عصبی به نظر می رسید. اما چیزی که واقعا باعث نگرانی إِلا شد تته پته کردن دیوید بود. خیلی خوب می دانست که برای عود کردن لکنت زبانی دیوید که یادگار دوران بچگی اش بود، باید خیلی پریشان و مضطرب می شد.

کمی بعد دختری که لباس محلی تایلندی تنش بود، برای گرفتن سفارش آمد. دیوید صدف سیاه تند سفارش داد. إِلا اما به تصمیمی که روز تولد چهل سالگی اش گرفته بود تا دیگر گوشت نخورد، وفادار ماند و توفو با سس نارگیل سفارش داد. علاوه بر این‌ها شراب هم خواستند.

چند دقیقه در باره چیزهای عادی صحبت کردند. از این جا و آن جا، در باره آشناها... بعد در باره دکوراسیون حرف زدند: روی میز غذا بهتر است از دستمال سفره مشکی استفاده کرد یا سفید؛ زینت‌های سنتی تأثیرگذارتر است یا مدرن؟ بعد ساکت شدند. بیست سال زندگی مشترک، آن همه صبحی که با هم بیدار شده بودند، مسافرت‌ها، آرزوهایی که برآورده شده بود، دعواها، مراغه‌ها، لوس بازی‌ها؛ سه بچه‌ای که به دنیا آورده بودند... و بعد از همه این‌ها جایی که رسیده بودند سکوتی بزرگ بود. به این‌ها فکر کرد اللا. چشم‌هایش پر اشک شد.

دوباره که سر صحبت باز شد، دیوید بود که گفت: «می‌بینم مثنوی می‌خوانی.»

اللا با آن‌که با حیرتی آشکار سرش را تکان داد، درست نمی‌دانست بیش‌تر از چه چیزی حیرت کرده: از این‌که دیوید مولوی را می‌شناسد، یا از این‌که کنجکاو شده بداند زنش چه چیزی می‌خواند؟

«آن رمان را یادت می‌آید که مؤسسه انتشاراتی داده بود برای بررسی... ملت عشق... فکر کردم برای نوشتن گزارش به کارم می‌آید، برای همین چند کتاب مولوی را خریدم. هرچه بیش‌تر خواندم، بیش‌تر خوشم آمد. الان شب‌ها مرتب مثنوی می‌خوانم.»

چشم‌های دیوید به تکه‌نانی روی میز خیره ماند. با کنایه به تکه‌نان گفت: «بله، آها... آن رمان... چطور بود... پسندیدی؟»

اللا سعی کرد تشویشش را پنهان کند: «بله، خیلی خوشم آمد.»

درست در آن هنگام دیوید نگاه‌های متهم‌کننده‌اش را به طرف زنش برگرداند

و گفت: «بازی بس است ایلا. هر دو آدم‌های عاقل و بالغی هستیم. می‌دانم چه خبرها هست. متوجه همه چیز هستیم.»

ایلا پرسید: «در باره چی حرف می‌زنی؟» اما مطمئن نبود که می‌خواهد جواب سؤالش را بشنود. نگران شده بود.

دیوید یکدفعه گفت: «در باره زیرآبی رفتن هایت! در باره ماجراهای عشقی ات! از آن مردک خبر دارم. می‌دانم مرتب نامه‌نگاری می‌کنید. متوجهم که داری به من خیانت می‌کنی.»

ایلا از حیرت کم مانده بود پس بیفتد. صورت دیوید در نور شمع به بیگانه‌ها می‌مانست.

ایلا گفت: «به تو خیانت می‌کنم؟» بی آن که خودش متوجه شود، صدایش را آن قدر بالا برده بود که زوج موبور میز بغلی سرشان را بلند کردند و او را نگاه کردند. ایلا که نگاه دیگر مشتری‌ها را روی خود حس کرده بود، از خجالت سرخ شد. صدایش را پایین آورد و دوباره پرسید: «تو در باره چی داری حرف می‌زنی؟»

دیوید گفت: «من که احمق نیستم ایلا. راستش شک کرده بودم. آخرسر، دیشب که خوابیده بودی، به صندوق ایمیل‌ت سر زدم. همه نامه‌هایی را که با آن مرد رد و بدل کرده بودید، خواندم.»

ایلا فریاد زد: «چی کار کردی؟! چی کار کردی?!» دیگر برایش مهم نبود که دیگر مشتری‌ها چه فکری در باره‌اش می‌کنند.

دیوید به جای آن که به سؤال ایلا جواب بدهد، حرف‌هایی را که می‌خواست بزند سبک سنگین کرد و ادامه داد: «تو را مقصر نمی‌دانم. گناهکار اصلی منم.

به تو توجه نکردم. تو هم توجه و محبت را در جای دیگری جستجو کردی.»
إِلا سرش را به جلو خم کرد. درست از بالا به لیوانش نگاه کرد. رنگ شراب
جذبش می کرد، به رنگ یاقوت می مانست. لحظه ای روی سطح شراب انگار
نقطه هایی نورانی درخشیدند و خاموش شدند؛ شبیه کوره راهی نورانی بود.
شاید هم راهی واقعی بود که از این جا به فراسو می رفت. تنها خواسته اش
پیدا کردن آن راه و فرار کردن بود.

دیوید هم دیگر سکوت کرده بود. بینشان دیواری نامرئی سر بر آورده بود.
مدتی همان طور صامت و ساکت نشستند. سرانجام دیوید گفت: «حاضرم
ببخشمت إِلا. البته، از تو هم می خواهم که مرا ببخشی. گذشته ها دیگر
گذشته. بیا همه چیز را از نو شروع کنیم.»

به نوک زبان إِلا خیلی چیزها آمد در آن لحظه. می خواست داد بزند، هوار
بکشد، به شوهرش بگوید چه بلاها سر او آورده، یادش بیاورد که خودش
سال هاست دارد به او خیانت می کند و حق ندارد نامه نگاری معصومانه او و
عزیز را با غلط هایی که خودش می کند در یک کفه بگذارد. اما هیچ کدام از
این کارها را نکرد. از میان فکرهایی که از ذهنش می گذشت، ساده ترینشان
را انتخاب کرد: «پس ماجراهای تو چه می شود؟ آن ها را هم می خواهی در
گذشته دفن کنی؟»

درست در همان لحظه سر و کله دختر خدمتکار، سفارش ها در دست و
لبخندی ساختگی به لب، پیدا شد. إِلا و دیوید خودشان را عقب کشیدند و با
نگاهی بی اعتنا خدمتکار را تماشا کردند که بشقاب ها را روی میز می
گذاشت. دوباره که تنها ماندند، دیوید نگاه سرزنش بارش را از بالای غذاها

که بخار از رویشان بلند می‌شد، به زنش دوخت. «پس مسئله این بوده؟ می‌خواستی از من انتقام بگیری، همین طور است عزیزم؟»
إِلا با آرامش گفت: «نه. قصد انتقام ندارم. هیچ وقت هم نداشته‌ام.»
«خوب، پس چی؟»

إِلا با حالتی بسیار مشوش دست‌هایش را در هم گره کرد و نفس عمیقی کشید. انگار همه کس و همه چیز در رستوران از حرکت ایستاده بود؛ همه، از پیشخدمت بگیر تا آشپز، از مشتریِ میز بغلی بگیر تا ماهی‌توی آکواریوم، گوش تیز کرده بودند تا حرف‌های او را بشنوند.

سرانجام گفت: «عشق... من عاشق عزیز شده‌ام.»
دیوید اعتراض‌کنان گفت: «آن مرد را حتی نمی‌شناسی... خیلی چیزها هست که در باره‌اش چیزی نمی‌دانی... شاید یارو بیمار روانی باشد.»

«برای شناختنش لازم نیست چیز زیادی بدانم. جوهره‌اش را می‌بینم.»
إِلا با خود گفت الآن است که شوهرش به او بخندد. منتظر چند جمله‌گزنده و تیز، یا قهقهه‌ای مسخره‌آمیز ماند. اما همچو چیزی نشد. اعتراض که هیچ، از دیوید جیک هم درنیامد. آخر سر که توانست سرش را بلند کند و نگاه کند، در چهره شوهرش فقط نگرانی دید. و در آن لحظه إِلا روینشتاین فهمید «انتقام»، «خشم»، حتی «شهوت» نزد شوهرش چیزهایی قابل درکند. عشق آخرین کلمه‌ای بود که دیوید انتظار داشت از زنش، زنی که این همه مدت علیه عشق حرف زده و عشق را حقیر شمرده بود، بشنود.

دیوید با صدایی لرزان گفت: «ولی... ما سه تا بچه داریم...»
إِلا گفت: «بله، داریم. و هر سه‌شان را خیلی دوست دارم.» شانه‌هایش افتاد،

روی پیشانی اش رگی آبی رنگ پیدا شد. «اما عاشقِ عزیز شده‌ام...»

دیوید عصبی شد و گفت: «بس است دیگر، از این کلمه استفاده نکن!»

شراب توی لیوانش را تمام کرد. با نوک انگشتانش روی میز دایره‌هایی لرزان کشید. بعد دوباره سعی کرد آرام باشد. «من متوجه اشتباهاتم هستم اِلا. بدون این که بخواهم، دلت را شکسته‌ام. اما می‌خواهم یک چیز را بدانی: حتی لحظه‌ای هم نبوده که تو را دوست نداشته باشم. از این به بعد هیچ وقت به تو خیانت نمی‌کنم. قول می‌دهم. اگر در وجود دیگران دنبال عشق بگردی، اشتباه می‌کنی. هیچ کس نمی‌تواند تو را به اندازه من دوست داشته باشد. مگر نمی‌فهمی؟»

اِلا گفت: «در وجود دیگران دنبال چیزی نمی‌گردم!» اما انگار این حرف را بیش‌تر از آن که به شوهرش گفته باشد، به خودش گفته بود. بی‌آن که به حرف‌هایی که می‌زند فکر کند، بی‌آن که بداند حرف‌هایش به کجا خواهد کشید، زمزمه‌کنان گفت: «مولوی می‌گوید عشق چیزی نیست که بیرون بشود پیدایش کرد. درونی است. تنها کاری که باید بکنیم این است که موانعی را که در درونمان جلو عشق را می‌گیرند پیدا کنیم و از میان برداریم...»

دیوید پرید وسط حرفش: «نگذار دهانم باز بشود... به خودت بیا. این تو نیستی. خودت را گول می‌زنی. بازی درمی‌آوری. کتاب‌های شعر توی دستت و خیال‌های مختلف توی کله‌ات... اما بس است دیگر! تو آدمی... این طور رمانتیک نیستی!»

ابروهای اِلا لحظه‌ای در هم فرو رفت. یادش افتاد این حرف را قبلاً هم شنیده بوده. اتهام «رمانتیک» بودن که زمانی در آشپزخانه خانه‌اش به دختر

بزرگش زده بود، الآن سر خودش آمده بود. دایره کامل شده بود، حرف‌هایی که زده بود مثل بومرنگ به طرف خودش برگشته بود. صندلی‌اش را به عقب هل داد و دستمال سفره را کناری گذاشت.

آرام گفت: «دیگر می‌توانیم به خانه برگردیم؟ اشتهایم کور شد.»

موقع برگشتن توی ماشین یک کلمه هم حرف نزدند. آن شب در تخت‌خواب‌های جداگانه خوابیدند. کاری به کار همدیگر نداشتند. و صبح روز بعد اولین کاری که الا کرد نوشتن نامه‌ای بلندبالا و صمیمی برای عزیز بود... اوضاع از روال عادی خارج شده بود، وضعیت غیرمنتظره‌ای پیش آمده بود. عزیز هم حق داشت این را بداند.

متعصب

قونیه، شوال ۶۴۳

«تا حالا همچو آبروریزی‌ای ندیده بودیم! تو هم خبرها را شنیده‌ای شیخ یاسین؟»

کسی که با هیجان این را پرسید عبدالله سبدفروش پدر یکی از طلبه‌هایم بود. بعد اضافه کرد: «مولوی را دیروز در محله یهودی‌ها توی یک میخانه دیده اند!»

گفتم: «معلوم است که شنیده‌ام، مگر می‌شود که نشنیده باشم. اما به اندازه شما تعجب نکردم از این خبر. چه انتظاری دارید از مردی که زنش قبلاً مسیحی بوده و نزدیک‌ترین دوستش از زندیق‌هاست؟ مگر می‌شد طور

دیگری بشود؟»

عبدالله سرش را تکان داد و گفت: «حق داری آقا. از ازل معلوم بوده که این طور می شود. ملتفت نبودیم. کاش می فهمیدیم.»

کسانی که از کنارمان می گذشتند، می ایستادند و به حرف هایمان گوش می دادند. همه وحشت کرده بودند؛ نمی دانستند چه کنند. یکی گفت: «مولوی را دیگر به مسجد اعظم راه ندهیم. نگذاریم آن جا موعظه کند.» دیگری گفت: «بیاید جلو چشم همه توبه کند؛ قول بدهد که دیگر به نجسّی دست نمی زند. وگرنه اصلاً نبخشیمش.»

گفتم: «این ها حرف مفت است. باید هم شمس را، هم مولوی را فوراً از این شهر بیرون کرد. به نظر من بهتر است بنشینید و در این باره صحبت کنید که چطور باید آن ها را نفی بلد کرد.»

سرشان را با حرارت تکان دادند. دیدم حرف به درازا می کشد، گفتم درسم در مدرسه دیر می شود و راهم را کشیدم و رفتم.

از قبل حدس می زدم که مولوی جنبه ای غیرقابل اعتماد دارد. منتظر بودم، می دانستم که روزی پته اش روی آب می افتد. اما راستش من هم فکر نمی کردم تا این حد پیش برود. شراب گرفتنش از میخانه ها مرا هم به حیرت انداخت. ای عیاش! می گویند شمس است که باعث شده مولوی به این حال و روز بیفتد؛ اگر شمس نباشد مولوی فوراً به حال اولش برمی گردد. من اما این طور فکر نمی کنم. شمس آدم ناراحتی است با افکار منحرف؛ در این شکی ندارم. روی مولوی تأثیر بدی دارد؛ این هم درست. اما مسئله اصلی این است: چرا زور شمس نمی رسد دیگر عالم ها را از راه به در کند؟ مثلاً چرا بر من

تأثیری ندارد؟ پیغمبرمان بیهوده نگفته است «شخص به دین دوستش است. از این رو دقت کند با که دوست می شود.» پس، مولوی چرا دقت نمی کند؟ لابد او هم از قبل آماده بوده به دامن کفر بیفتد. در و تخته خوب با هم جور شده. مولوی و شمس در اصل بیش از آنچه گمان می شد به همدیگر شبیهند.

می گویند شمس گفته: «طایفه علما در لکه های مرکب زندگی می کند، طایفه صوفیان در ردّ پاهای عشق!» آخر این چه حرفی است؟ معلوم است که به نظر شمس علما فقط حرف می زنند؛ کارمان این است که احکام وضع کنیم و بعد روی کاغذ بیاوریم. صوفی اما زندگی می کند. گیریم که این طور باشد، خوب مگر مولوی عالم نیست؟ یا این که دیگر خودش را از ما نمی داند؟

آه، اگر آن شمس بی اصل و نسب روزی به مجلس درسم بیاید، با پشت دستم مثل مگس بیرونش می کنم. به هیچ وجه اجازه نمی دهم در حضورم دهانش را باز کند و چرت و پرت بگوید. خوب، پس چرا مولوی همان کارها را می کند؟ چرا همه کارهایی را که شمس می گوید، مو به مو انجام می دهد؟ چون که او هم از همان قماش است. هردوشان را از یک قواره بریده اند؛ عیان و آشکار است. زنش که مسیحی است. می گویند بعدا مسلمان شده؛ به من چه؟ مسیحیت توی خونش است، به خون بچه اش هم منتقل می شود. متأسفانه اهالی شهر خطر مسیحیت را آن قدر که لازم است جدی نمی گیرند. می گویند: «با هم داریم زندگی می کنیم؛ خوب، چه عیبی دارد؟» من هم هر دفعه که به آدم هایی این قدر صاف و ساده برمی خورم، می گویم: «مگر آب و روغن زیتون مخلوط می شود؟ تا حالا دیده ای یک قطره آب با یک قطره

روغن قاطی شود؟ وضعیت مسلمان ها و مسیحی ها هم همین طور است! ممکن است کنار هم زندگی کنند، اما غیرممکن است با هم یکی شوند.»

مولوی از همان اول با غیرمسلمان ها نرم رفتار می کرد. کسی نیست که نداند مرتب به صومعه خاریتون قدیس می رود و دعا می خواند. آدم مسلمان آن جا چه کار دارد؟ با راهب بزرگ صومعه رفیق گرمابه و گلستان است. یعنی این که یا با کافر ها رفاقت می کند یا با درویش هایی که در مسلمانیشان شک است. همین ها کافی بود تا مولوی در نظر من آدمی غیرقابل اعتماد باشد، اما این شمس تبریزی را هم که معلوم نیست تخم و ترکه اش مال کجاست، به خانه اش که راه داد دیگر پاک از راه حق منحرف شد. هر روز به طلبه هایم گوشزد می کنم: «بچه ها، در مقابل شیطان هوشیار باشید! ابلیس هر لحظه ممکن است گولتان بزند و از راه صواب خارجتان کند!»

شمس خود شیطان شامی است. مطمئناً کار خودش بوده که مولوی را به میخانه فرستاده. خدا می داند آن مرد بی چاره را چگونه به این کار راضی کرده. اما مگر هنر اصلی شیطان این نیست که آدم های باشرف را از راه به در کند و به طرف گناه سوق بدهد؟

از همان اول فهمیده بودم شمس چه جانور بی نمازی است. چه گستاخی ای می خواهد که حضرت پیغمبر را با آن بسطامی صوفی یک لا قبا مقایسه کنی. مگر بسطامی نبود که می گفت: «ستایش از آن من است، شأن من چه والاست!» بعد هم بدون آن که خجالت بکشد مگر نگفته بود: «آهنگری که نفسش را می کوبد منم!» مردک کار را به جایی رسانده که گفته: «به طواف کعبه رفتم، دیدم کعبه مرا طواف می کند!» این چه مزخرفاتی است؟ این چه

جسارتی است؟ این‌ها اگر کفر نیست، پس چیست؟

کسی که شمس تبریزی با چنین احترامی از او یاد می‌کند، مردی است تا این حد فرومایه. هرچه باشد خودش هم مثل بسطامی از آن منافق‌های نابکار است.

چه خوب که اهالی شهر سرانجام متوجه حقیقت شده‌اند. روز به روز تعداد کسانی که در باره گمراهی شمس حرف می‌زنند بیش‌تر می‌شود. بعد، چه چیزها که نمی‌گویند در باره‌اش! حتی خود من هم بعضی وقت‌ها از چیزهایی که می‌شنوم به وحشت می‌افتم. آدم‌ها توی حمام، توی میدان، توی مزرعه، توی باغ و بوستان هرچه به دهنشان برسد در باره شمس می‌گویند.

راه می‌رفتم و به این چیزها فکر می‌کردم. برای همین دیرتر از همیشه به مدرسه رسیدم. فوری وارد اتاق درس شدم، اما هنوز یک قدم برنداشته بودم که حس کردم اوضاع با همیشه فرق دارد. طلبه‌هایم دستمال‌هایشان را روی زمین پهن کرده بودند و صف به صف چهارزانو روی زمین نشسته بودند. هیچ یک رنگ به رخ نداشت. مثل بلبلِ توت خورده ساکت بودند.

یکدفعه متوجه ماجرا شدم. یکی پای پنجره باز، پشتش را به دیوار تکیه داده و نشسته بود. مرد بی‌مو و بی‌ریش و بی‌سبیلی که با تبسمی گستاخانه بر لب روبرویم نشسته بود، کسی نبود جز شمس تبریزی.

از آن طرف اتاق صدایش را بلند کرد و گفت: «سلام علیکم شیخ یاسین. منتظرت بودیم. دیر کردی.»

لحظه‌ای تردید کردم؛ سلام بدهم یا ندهم؟ آخر سر سلام ندادم. در عوض به طرف طلبه‌هایم برگشتم و از آن‌ها بازخواست کردم: «این مردک نحس این

جا چه کار دارد؟ چرا گذاشتید وارد اتاق بشود؟»

هیچ کدام از طلبه هایم جواب نداد. همه حیران، همه نگران بودند. سکوت را خود شمس شکست. با صدایی که بی احترامی از آن می بارید، چشم در چشمم دوخت و گفت: «شاگردهایت را سرزنش نکن شیخ یاسین. این فکر خودم بود. امروز صبح داشتم از این طرف ها می گذشتم، یکدفعه با خودم گفتم به این مدرسه سری بزنم. سری بزنم و آدمی را که توی این شهر بیش تر از همه از من نفرت دارد زیارت بکنم. ببینم حرف هایی را که پشت سرم می زند، توی رویم هم می تواند بزند؟»

حسام طلبه

قونیه، شعبان ۶۴۳

همین طور ماتمان برده بود؛ حیرت کردیم. مثل بچه آدم توی اتاق نشسته بودیم و منتظر استاد بودیم که یکدفعه دیدیم شمس تبریزی از در وارد شد. مانده بودیم چه کار بکنیم. از بس چیزهای وحشتناک در باره اش شنیده بودیم، بخصوص از استادمان، وقتی دیدیم آن طور جلومان سبز شده، ناخودآگاه ترس برمان داشت. اما رفتارهای شمس خیلی صمیمی و دوستانه به نظر می آمد. پس از آن که یکی یکی به ما سلام داد، گفت که آمده کمی با شیخ یاسین گپ بزنم.

ترسیدم که نکند حادثه ای اتفاق بیفتد. گفتم: «شیخ... شیخ یاسین دوست ندارد غریبه ها به مجلس درسش بیایند. بهتر است الآن بروید و بعدا بیایید با

خودش صحبت کنید.»

شمس گفت: «ایوالله جوان، از این که هشدار دادی، متشکرم. اما بعضی وقت ها برای حل کردن بعضی مسئله ها لازم است حادثه ای اتفاق بیفتد.»

چی؟ فکرم را خوانده بود؟ راستش قبلاً شنیده بودم که شمس می تواند فکر آدم ها را بخواند.

شمس این طور ادامه داد: «نگران نباشید، صحبتیم با استادتان خیلی طول نمی کشد.»

ارشاد کنارم نشسته بود. خم شد و پچ پچ کنان در گوشم گفت: «مردک پررو را ببین، تا مجلس درس استاد آمده! یارو خود شیطان شامی است.»

سرم را تکان دادم، اما راستش من در وجود شمس حالتی ندیده بودم که به شیطان بماند. تصویری که از خودش در ذهنم درست کرده بود تصویر مردی درستکار، صریح اللهجه و جسور بود. فکرم را برای خودم نگه داشتم.

چند دقیقه بعد شیخ یاسین از در وارد شد. به نظر غرق فکر می رسید، ابروهایش در هم گره شده بود. هنوز یک قدم برنداشته بود که همان جا خشکش زد؛ حیرت زده به مهمان ناخوانده نگاه کرد.

«این مردک نحس این جا چه کار دارد؟ چرا گذاشتید وارد اتاق بشود؟»

ما شاگردها به همدیگر نگاه کردیم، اما قبل از آن که بتوانیم جوابی بدهیم، شمس بی پروا وسط صحبت پرید و گفت که داشته از این جا رد می شده، با خودش گفته سری به مدرسه بزند و مردی را ببیند که در قونیه به این بزرگی بیش از همه از او نفرت دارد.

بعضی از طلبه ها با حالت عصبی سرفه کردند. به ارشاد نگاه کردم، او هم

نگران بود. چنان اضطرابی در فضا حاکم بود که می شد با دست لمسش کرد. شیخ یاسین گفت: «برایم مهم نیست که چرا این جا آمده ای. کارهای مهم تری از همکلام شدن با تو دارم. یالا برو بیرون، می خواهم برگردم سر درس. یالا بزن به چاک.»

شمس گفت: «می بینم نمی خواهی رودررو با من صحبت بکنی. اما پشت سرم بلبل زبانی می کنی، هیچ کس هم جلودارت نیست. مدام پشت سر من و مولوی و اهل تصوف لیچار می بافی. حالا که این قدر ذهنت را مشغول کرده ایم، لابد سؤال هایی داری. خوب پیرس!»

شیخ یاسین رو ترش کرد. «من حرفی با تو ندارم. هرچه لازم باشد بدانم، می دانم.»

شمس به طرف ما برگشت و صدایش را بلند کرد. «اگر کسی بگوید هرچه لازم باشد بدانم، می دانم، به او نه به چشم استاد، بلکه به چشم جاهل و نادان باید نگاه کرد. فقط نادان ها گمان می کنند همه چیز را می دانند.»

شیخ یاسین از عصبانیت سرخ شد، سیب آدمش قلمبه بیرون زد. «در این صورت بیا از طلبه ها پیرسیم. کدام یک از این دو نفر باید بود: عارفی که جواب ها را می داند یا حیرانی که چیزی جز سؤال ندارد و ذهنش پریشان است؟»

همه دوستانم طرف شیخ یاسین را گرفتند، اما حس کردم که بیش ترشان صادق نیستند و این جوری می خواهند دل استاد را به دست بیاورند.

شمس شانه ای تکان داد و گفت: «این که گمان کنی همه جواب ها را می دانی، نشانه جهل است. اما حالا که در جواب پیدا کردن رودست نداری، یک سؤال

از تو بکنم.»

آن لحظه بود که نگران ادامه بحث شدم. اما هیچ جور نمی شد به قضیه فیصله داد.

شمس پرسید: «این جا و آن جا می نشینی و پشت سر من حرف می زنی، می گویی خدمتکار شیطانم. خیلی خوب، حالا که این جور است از خدمتتان خواهش می کنم بفرمایید شیطان چیست؟»

شیخ یاسین که فرصت نطق کردن به چنگش افتاده بود، گفت: «البته که می گویم. دینمان که آخرین و کامل ترین دینِ ادیان ابراهیمی است، می گوید که آدم و حوا به خاطر شیطان از بهشت رانده شدند. ما انسان ها هم که از نسل آدم ابوالبشریم همیشه باید مراقب باشیم. زیرا شیطان با لباس مبدل میانمان می گردد. گاه به لباس قماربازی درمی آید که به قمار دعوتمان می کند، گاه به هیئت زنی زیبا درمی آید تا از راه به در کند ما را... شیطان حتی به صورت هایی درمی آید که اصلاً انتظارش را نداریم. مثلاً به شکل درویشی آواره هم ممکن است سر راهمان سبز شود.»

شمس طوری که انگار منتظر این توهین بوده، لبخند زد. «منظورت کاملاً معلوم است. اما چه کار راحتی بوده! این که همیشه در وجود دیگران دنبال شیطان بگردیم به کارمان می آید، مگر نه؟»

شیخ یاسین با تردید پرسید: «منظورت چیست؟»

«خوب، اگر شیطان این قدر که می گویی حيله گر و قوی است و همیشه منتظر فرصتی است تا زیر پایمان بنشیند، دیگر چه نیازی است ما انسان ها به خاطر اشتباهاتی که مرتکب می شویم خودمان را مقصر بدانیم؟ می گوییم همه خیر

از خداست و همه شر از شیطان، ما این وسط چه کاره ایم؟ این طوری دیگر دلیلی نمی ماند که از خودمان بازخواست کنیم و اشتباهاتمان را جبران کنیم. می بینی چقدر راحت است؟!»

شمس همان طور که حرف می زد، توی اتاق شروع کرد به قدم زدن، و با هر کلمه تازه ای صدایش را بلندتر می کرد. «اما یک لحظه فرض کنیم جایی بیرون از وجودمان شیطانی حيله گر و مستقل از ما وجود ندارد. آن ملک های عذاب هم که توی دیگ آب جوش قل قل می جوشانندمان وجود ندارند. در این صورت، روایت هایی که از ترس خون را در رگ هایمان منجمد می کنند، ای بسا برای درس دادن به ما باشند! اگر شیطان و جهنم برای نشان دادن حقیقت به ما روایت شده باشند، و بعدها ما آن حقیقت را فراموش کرده و به از بر کردن روایت های قالبی بسنده کرده باشیم، در آن صورت چه؟»

شیخ یاسین دست هایش را در هم گره کرد: «خوب، آن حقیقت چه بوده؟» «آن حقیقت چه بوده؟ این بوده: انسان موجودی چنان پیچیده است که هم بهشت را برای خود مهیا می کند هم جهنم را. انسان اشرف مخلوقات است. از بلندمرتبه بلندمرتبه تریم و از پست پست تر. اگر معنای این را کاملاً درک می کردیم، آن وقت نه در بیرون، بلکه در درونمان شیطان را می جستیم. چیزی که لازم داریم این است که خودمان را جزء به جزء واریسی کنیم. نه این که در دیگران دنبال خطا باشیم.»

شیخ یاسین با لحنی تمسخرآمیز گفت: «تو برو خودت را واریسی کن. ان شاء الله روزی کفاره گناهانت را می دهی. اما علما باید مواظب جماعت

باشند. ما آن طوری نمی توانیم به کار خودمان برسیم.»

شمس گفت: «در این صورت، اگر اجازه می دهید، حکایتی تعریف کنم.» این حرف را با لحنی چنان غلوآمیز زد که درست نفهمیدیم سربه سرمان می گذارد یا این که واقعا اجازه می خواهد. به هر حال این حکایت را تعریف کرد:

چهار بازرگان در مسجدی خالی نماز می خواندند. همان موقع مؤذن وارد می شود. بازرگان اول نمازش را نیمه کاره رها می کند و فوراً می پرسد: «جناب مؤذن! اذان گفته اند؟ یا هنوز وقت داریم؟»

بازرگان دوم نمازش را رها می کند و به دوستش می گوید: «ای بابا، نمازت را نیمه کاره رها کردی، چرا حرف زدی؟ نمازت باطل شد. یالا، زود باش از اول بخوان ببینم!»

بازرگان سوم تا این را شنید، دخالت کرد و گفت: «ای وای، احمق، چرا او را سرزنش می کنی، تو باید نماز خودت را تمام می کردی. ببین، الان نماز تو هم باطل شد.»

بازرگان چهارم طاقت نیاورد، زیر لب زمزمه کنان گفت: «این بی عقل ها را ببین! هر سه نمازشان را هدر دادند. خدایا، تو را شکر می گویم که نگذاشتی گول بخورم و مثل آن ها نمازم نیمه کاره بماند.»

شمس، پس از تعریف کردن این حکایت، به شاگردها رو کرد و پرسید: «خوب، شما چه فکر می کنید؟ به نظر شما کسی از این چهار بازرگان نمازش باطل شد؟ اگر شد، کدامشان؟»

توی اتاق درس انگار موجی به راه افتاد. بعضی شاگردها به فکر فرو رفتند، بعضی دیگر هم دور هم جمع شدند و در باره جواب شروع به بحث کردند.

آخر سر یکی از ته اتاق فریاد زد: «نماز دومین و سومین و چهارمین بازرگان قبول نمی شود. همه شان باید از اول بخوانند. فقط تاجر اول است که تقصیری ندارد، چون او فقط خواسته که با مؤذن مشورت کند.»

ارشاد طاقت نیاورد، پرید وسط حرف: «بله، اما او هم نباید نمازش را نیمه کاره می گذاشت. به نظر من بجز چهارمی، بقیه بازرگان ها اشتباه کرده اند. بازرگان چهارم فقط با خودش حرف می زد.»

نگاهم را دزدیدم. هیچ یک از این دو جواب را درست نمی دانستم، اما تصمیم گرفته بودم حرفی نزنم. اگر نظرم را می گفتم، احتمالاً هیچ کس خوشش نمی آمد. اما همین که این فکرها از ذهنم گذشت، شمس تبریزی یکدفعه ایستاد، به من اشاره کرد و پرسید:

«خوب، تو پسر جان! تو چه فکری می کنی؟»

آب دهانم را قورت دادم. گفتم: «این بازرگان ها اگر تقصیری هم داشته باشند، این نیست که نماز را نیمه کاره گذاشته اند و حرف زده اند. گناه اصلیشان این است که به جای آن که بر حقیقت نماز و دعایی که می خوانند متمرکز شوند، فکرشان جای دیگری است و حواسشان به اتفاقات دور و برشان. اما اگر الآن ما در باره آن ها قضاوت کنیم، آن وقت همان خطا را ما هم مرتکب شده ایم.»

شیخ یاسین بی حوصله حرفم را قطع کرد. «چه می خواهی بگویی؟»

«می گویم هر چهار بازرگان به دلایل مشابه خطا کارند. از طرف دیگر نمی توانم به هیچ کدامشان بگویم خطا کار. چون حکم کردن در باره آن ها وظیفه من نیست. من از کجا بدانم نماز کدامشان قبول بوده و نماز کدامشان قبول

نبوده. من فقط به کار خودم می پردازم؛ ذوب کرن نفسم و پروردنِ دلم.»
شمس تبریزی قدمی به طرفم برداشت. چنان با محبت و مهربانی به صورتم نگاه کرد که خودم را مثل کودکی حس کردم که از تشویق پدر و مادرش خوشحال شده. اسمم را پرسید. گفتم: «حسام، سرورم.» و در آن هنگام شمس به سایر شاگردها رو کرد و گفت:

«دوستان حسام دلِ صوفیان دارد. شاید این را هنوز خودش هم نمی داند، اما مایه این ترکیب مایه رندان است!»

این را که شنیدم صورتم داغ شد. با خودم گفتم الان است که شیخ یاسین کلی لیچار بارم کند و همشاگردی ها دستم بیندازند. اما نگرانی هایم همان طور که آمده بود همان طور هم رفت. پشتم را صاف کردم. به شمس لبخند زدم. او هم لبخندزنان چشمکی به من زد و پرشورتر از قبل حرفش را ادامه داد:

«صوفی می گوید به جای آن که در باره دیگران داوری کنم و حکم بدهم، درون خودم را می نگرم. نادان می گوید همه نقص های دیگران را پیدا می کنم. اما فراموش نکنید کسانی که در دیگران دنبال خطا می گردند اکثر اوقات خودشان خطاکارند. می گویند وارد جزئیات شویم، آن گاه کل را فراموش می کنند. درخت ها نمی گذارند جنگل را ببینند...»

شیخ یاسین حرفش را برید: «چی، جزئیات؟ یادت باشد که علما با توجه به موقعیتشان نمی توانند نسبت به اعمال دیگران بی اعتنا باشند. مردم در هر مسئله ای از ما فتوا می خواهند. اگر دماغم خون بیاید وضویم باطل می شود، روزه هایی را که موقع مسافرت نتوانسته ام بگیرم آیا واجب است بعدا بگیرم... مگر این مسئله ها را می شود بی جواب گذاشت؟ شافعی یک طور جواب می

دهد، حنفی طور دیگر، حنبلی و مالکی هم هر کدام طور دیگر. اگر راهنمایی مردان دین نباشد، جماعت به راه خطا می افتند.»

شمس شانه ای تکان داد و گفت: «عارفان از قرآن حظی دیگر می برند. آن ها نیازی به راهنمایی ندارند.»

شیخ یاسین همین که این حرف را شنید، چنان عصبانی شد که همان یک چشمش شروع کرد به پریدن. «راهنمایی ما دلبخواهی نیست حضرت آقا، اجباری است! شریعت مجموعه احکامی است که هر مسلمانی از گهواره تا گور باید به آن مراجعه کند.»

شمس جواب داد: «شریعت کشتی ای است شناور در دریای حقیقت. عاشق ها دیر یا زود کشتی را رها می کنند و در دریا غوطه ور می شوند.»

شیخ یاسین چشمانش را تنگ کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «... تا کوسه ماهی ها نوش جانشان کنند. آن که شیخ ندارد، شیخش شیطان است. آن که راهنمایی را نمی پذیرد، عاقبت خوشی نخواهد داشت.»

چند تا از شاگردها با خنده شیخ خندیدند، اما بقیه مان ماتمان برده بود. به پایان ساعت درس نزدیک می شدیم و من احتمال نمی دادم این بحث بی سر و صدا تمام شود. شمس هم لابد همین را حس کرده بود که با اندوهی آشکار در صدایش گفت:

«تا امروز با صدها شیخ آشنا شده ام. بعضی هایشان انسان هایی به غایت صمیمی و صادق بودند. اما بعضی هایشان تقلبی بودند و ذره ای از اسلام سر رشته نداشتند. گرد چارق عاشق حقیقی خدا را با این گونه شیخ ها عوض نمی کنم...»

این حرف‌ها شیخ یاسین را از کوره به در برد. «بس است دیگر! مزخرفات را به اندازه کافی شنیدیم. یالّا، از مجلس درسم برو بیرون!»

شمس با حالتی کلافه گفت: «نگران نباش، دارم می‌روم.» بعد به طرف ما برگشت. «این مباحثه‌ای که امروز شاهدش بودید در اصل نوعی جدایی فکر و روش است که از زمان حضرت رسول صل‌الله‌علیه و سلم تا امروز ادامه دارد. اما این دوگانگی خاص تاریخ اسلام نیست؛ در همه دین‌های ابراهیمی هست. این قضیه عالم و صوفی، عقل و دل، دین قاعده‌محور و دین عشق‌محور است. انتخاب با شماست!»

شمس مدتی سکوت کرد، انگار منتظر بود سنگینی کلمات را هضم کنیم. نگاهش را روی خودم حس کردم، انگار رازی مشترک داشتیم. بعد ادامه داد: «خلاصه، نه استادتان بیش از آن می‌داند که در توانش است بداند و نه من بیش از آن می‌دانم که در توانم است بدانم. شاید هم او کور است، هم من کورم. مهم این است: کور بودن بیننده خللی به نور خورشید نمی‌رساند. همین طور، مباحثه آدمیان تأثیری بر خدا ندارد.»

شمس تبریزی به محض گفتن این حرف دست راستش را روی قلبش گذاشت و به همگی‌مان، حتی به شیخ یاسین که در گوشه‌ای منفعل ایستاده بود، سلام داد. بعد در را باز کرد و رفت. پشت سرش سکوتی عمیق اتاق را فرا گرفت.

آرنج ارشاد که به پهلویم خورد، به خودم آمدم. انگار می‌خواست سربه‌سرم بگذارد. گفت: «چی شده؟ می‌بینم خیلی تحت تأثیر قرار گرفته‌ای. پس تو دل صوفیان داشته‌ای!»

نیازی ندیدم جوابش را بدهم. سکوت کردم. دیگران را نمی دانم، اما من خوشحالم از این که امروز با شمس تبریزی آشنا شدم.

بی عار! فاسد! بی تربیت! این مرد ذره ای ادب ندارد!

وقتی شنیدم شمس تبریزی به مدرسه حمله کرده و جلو چشم شاگردها برای عمویم رجز خوانده، باورم نشد. کاش من هم آن جا بودم. قبل از آن که فرصت کند و دهن مسمومش را باز کند، از پس گردنش می گرفتم و از در بیرونش می انداختم. صد حیف که عمویم این کار را نکرده. از آن روز به بعد شاگردها جر و بحث آن ها را یک کلاغ چهل کلاغ می کنند و این ور و آن ور تعریف می کنند. بیش تر حرف هایشان دروغ محض است. به آن درویش پست بیش از آنچه لایقش باشد اهمیت می دهند.

امشب اعصابم خراب است. همه اش به خاطر آن بدکاره. هیچ جور نمی توانم فکرش را از سرم بیرون کنم. گل کویر به جعبه جواهراتی می ماند که کشوهای مخفی دارد. حتی موقعی که فکر می کنی مال تو است و توی دستت داری اش، قفل و دست نیافتنی است.

چیزی که بیش تر از همه حرصم را در می آورد حالت تسلیم بودنش است. وقتی کتکش می زدم چرا مقاومت نکرد؟ چرا جواب مشت هایم را نداد؟ مدام جلو چشم هایم می آید که مثل پادری، بی دفاع، جلو پاهایم خوابیده. اگر مرا می زد یا داد و فریاد راه می انداخت و کمک می خواست، فوراً دست از کتک زدن می کشیدم. اما همان طور روی زمین خوابید؛ لام تا کام نگفت، هر مشت و لگدی را که می زدم قبول می کرد. انگار حتی به مردن هم اهمیتی نمی داد.

چند روز است فکرم را مشغول کرده. آخر سر طاقت نیاوردم، دوباره به آن خانه بدنام رفتم. سر راه با خود می گفتم گل کویر موقعی که مرا ببیند چه کار می کند؟ اگر شروع به شکایت می کرد یا می گفت نمی خواهد مرا ببیند، چهار پنج قروش اضافه می گذاشتم توی مشت رئیس خنثی. حساب همه چیز را کرده بودم. آماده هر وضعیت احتمالی بودم. تنها احتمالی که نمی دادم این بود که آن جا نباشد. نگو گل کویر فرار کرده بوده.

داد زدم: «منظورت چیست که گل کویر این جا نیست؟ پس کجاست؟»
رئیس خنثی یک راحت الحلقوم توی دهانش انداخت و با عصبانیت شروع کرد به جویدن. همان طور که دهانش شلپ و شولوپ صدا می داد، گفت: «بی خیال آن زنک بشو. بیا بقیه دخترها را نشانت بدهم بیبرس جان.»
«این زن های صد تا یک غازت را نمی خواهم چاقالو. می خواهم گل کویر را ببینم، همین الان!»

با آن که بدجوری نگاهم کرد، اما انگار نخواست جواب تند و تیزی بدهد. با صدایی گرفته، طوری که انگار به زبان آوردن حرفی که می خواست بزند سختش باشد، گفت: «گل کویر این جا نیست. رفته. پتیاره وقتی همه خواب بودند فرار کرده.»

حرفی که زد چنان چرت بود که خنده ام گرفت: «کی تا حالا شنیده روسپی از خانه بدنام فرار کند؟ فوری بیاورش این جا آن زن را!»

یکدفعه خنثی طوری نگاهم کرد انگار اولین بار بود مرا می دید. گفت: «تو کی هستی که به من دستور می دهی؟» از آن چشم های ریزش آتش می بارید.
گفتم: «من کی هستم؟ مأمور حکومتی ای که عمویش آن بالابالاها خرش می

رود! اگر بخواهم در این جا را گل می گیرم و همه تان را می ریزم توی کوچه.» بعد از توی کاسه ای که بغل خنثی بود یک راحت الحلقوم برداشتم و به دهن انداختم. انگشت هایم را هم با لباس رئیس خنثی پاک کردم. با ترس و لرز نگاهم کرد و جرئت نکرد عکس العمل نشان بدهد.

بعد در حالی که خودش را به مظلومیت زده بود، گفت: «من چه تقصیری دارم؟ همه اش تقصیر آن درویش است. اوست که گل کویر را توی دردسر انداخته. آن یارو بهش گفت از این کار دست بکشد و توبه کند.»

اولش نفهمیدم در باره چه کسی حرف می زند، اما یکدفعه ملتفت شدم. درویشی که رئیس خنثی حرفش را می زد کسی نبود جز شمس تبریزی! ای بی ناموس! اول برو آبروی عمویم را جلو شاگردهایش ببر، بعد هم بیا باعث بشو پتیاره ای مشهور از خانه ای مشهورتر فرار کند! دیگر بس است! باید به آن مردک بی همه چیز نشان بدهم دنیا دست کیست!

إِلَّا

بوستون، ۲۶ ژوئن ۲۰۰۸

سلام عزیز،

خواستم این بار برایت نامه ای واقعی بنویسم، نه ایمیل و از این چیزها. روش قدیمی. نامه ای کلاسیک با جوهر و قلم و کاغذ و پاکت و تمبر. باید بنویسم و فوری توی صندوق پست بیندازم. اگر در فرستادنش تأخیر کنم، ممکن است پشیمان بشوم و نامه را پاره کنم.

پیش می آید، با یکی آشنا می شوی، یکی که با آدم هایی که معمولاً دور و برت می بینی خیلی فرق دارد؛ همه چیز را طور دیگری می بیند و تو را هم به طرفی سوق می دهد که زاویه دیدت را عوض کنی. به تدریج دنیا را از دید او می بینی. درون و بیرونش را هم. تحت تأثیر قرار می گیری؛ تحت تأثیر قرار گرفتن چیست، اسیر جادویش می شوی. اوایل فکر می کنی می توانی فاصله ات را حفظ کنی، زمام دلت را در دست نگه داری. حال آن که طوفان است آنچه گمان می بردی باد است. زمینی لغزنده و ناپایدار است آنچه گمان می بردی حد و مرز است. یکدفعه می بینی، بی آن که متوجه شده باشی، از ساحل دور شده ای. درست وسط اقیانوس هستی.

عزیز، نمی دانم کی به کلمه هایت این طور وابسته شدم. تنها چیزی که می دانم این است که نامه نگاری هایمان مرا دگرگون کرده. از همان روز اول. شاید پشیمان بشوم از این که پیش تو به این ها اعتراف می کنم. شاید حدم را نمی شناسم. اما من که عمری در بند حد و حدود بوده ام، یک بار هم که شده می خواهم از حدودم پا فراتر بگذارم. جسارتم خودم را حیرت زده می کند. البته اگر بشود اسمش را جسارت گذاشت...

ابتدا رمانی را که نوشته ای خواندم. با کلمه هایت بیدار شدم، با کلمه هایت به خواب رفتم. بعد نامه نگاری را شروع کردیم و توجهم از نوشته به نویسنده معطوف شد. اگر ایمیلی از تو آمده باشد روزم را شاد شروع می کنم، اگر نیامده باشد احساس می کنم چیزی کم دارم. من به گمانم ابتدا عاشق حکایت هایت شدم؛ قوه تخیلت، دلت، حروفی که در درونت داری... و سرانجام فهمیدم این هیجان که مدت هاست مزه اش را نچشیده ام و حتی فکر می کردم

فراموشش کرده‌ام، هوسی گذرا نیست.

در طول روز انگار که با خودم حرف بزنم با تو حرف می‌زنم، این را می‌دانستی؟ با تو در باره اتفاقات آن روز صحبت می‌کنم. هر وقت به جایی تازه بروم یا چیز قشنگ و دلنشینی ببینم، با خودم می‌گویم: «اگر عزیز این جا بود چه فکری می‌کرد؟» می‌خواهم همه زیبایی‌ها را با تو قسمت کنم.

پسرم دیروز پرسید «مادر، تو یک فرقی کرده‌ای. ببینم موهایت را کاری کرده‌ای؟» موهایم مثل همیشه است. اما خودم می‌دانم که با همیشه متفاوت به نظر می‌رسم. از دوست‌هایم هم حرف‌های مشابهی می‌شنوم. می‌گویند: «صورتت برق می‌زند. پیش متخصص پوست رفته‌ای؟» در صورتی که هیچ کار خاصی نکرده‌ام. جز فکر کردن به تو.

اما هر وقت که غرق فکر شوم و به تو فکر کنم، یادم می‌افتد که ما هنوز همدیگر را از نزدیک ندیده‌ایم. و آن وقت است که به حقیقت می‌رسم. حقیقتی که باید بپذیرم این است: تو را، بی آن که دیده باشم، دوست دارم... ملت عشق را تا آخر خواندم، گزارشم را تحویل دادم (بله، داشتم برای مؤسسه انتشاراتی گزارش ارزشیابی تهیه می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست نظرها را برای بنویسم. می‌خواستم دست کم نامه‌ای را که همراه گزارش برای مؤسسه انتشاراتی فرستادم، نشانت بدهم. اما کار درستی نبود. باز هم باید این را بگویم: از رمانت خوشم آمد، خیلی زیاد. مرا به داخل داستانی کشاندی که ربطی به زندگی ام ندارد. اما خواندنش که تمام شد، فهمیدم در اصل همه چیز با همه چیز ربط دارد...).

به هر حال تصمیم برای نوشتن این نامه ربطی به ملت عشق ندارد. چیزی که

به نوشتن سوقم داد، ارتباطی است که بین ما وجود دارد و من نتوانسته‌ام
اسمی رویش بگذارم. ماجرای که اوایل به نظرم مکاتبه‌ای ساده می‌رسید، از
آنچه فکر می‌کردم جدی‌تر شده. ابتدا عاشق حکایت‌هایی شدم که تعریف
می‌کردی، بعد یکدفعه دیدم که دوستت دارم...
گفته بودم که این نامه را باید فوری بفرستم. وگرنه پاره‌اش می‌کنم و دور می
ریزم...

إلّا

کرا

قونیه، شوال ۶۴۳

امروز صبح زنی عجیب به خانه‌مان آمد. سراغ شمس تبریزی را گرفت. گفتم
این جا نیست، برو بعدا بیا. اما گفت جایی ندارد که برود. با خجالت و نگرانی
پرسید: «می‌شود توی حیاط منتظر بمانم؟» آن موقع بود که شک کردم. گفتم
زیر زبانش را بکشم: کی هستی، چه کاره‌ای، از کجا آمده‌ای؟ وقتی دید
اصرار می‌کنم، روبنده‌اش را کنار زد. صورتش زخمی بود؛ روی گونه‌اش و
گردنش کبود و ورم کرده بود. معلوم بود کتک خورده. با این همه خیلی زیبا
بود. در حالی که اشک می‌ریخت، دستم را گرفت و تعریف کرد. نگو حق
داشته‌ام شک بکنم. از خانه بدنام فرار کرده بوده.
با حالتی از خود مطمئن گفت: «آن باتلاق را ترک کردم. همین که از آن جا

فرار کردم، به حمام رفتم. کاسه کاسه آب روی سرم ریختم و خودم را چهل بار شستم. تصمیم گرفته‌ام: از این به بعد نمی‌گذارم هیچ مردی نزدیکم بشود. تا آخرین نفسم. بقیه عمرم را وقف خدا کرده‌ام.»

نمی‌دانستم چه بگویم. چقدر هم جوان و ظریف بود. چطور جرئت کرده بود همه‌چه کاری بکند؟ چنین جسارتی را از کجا پیدا کرده بود؟ چطور توانسته بود وضعیتی را که بهش عادت کرده بود رها بکند؟ راستش حیرت کرده بودم. دلم برایش کباب شد. چشم‌های بادامی‌اش مرا یاد مریم مقدس انداخت. از طرفی هم نمی‌خواستم زنی در خانه‌ام باشد که به راه بد افتاده بوده. با این حال نتوانستم از خانه بیرونش کنم. اجازه دادم توی حیاط منتظر بماند. همین قدر از دستم برمی‌آمد. پای دیوار چمباتمه زد؛ مثل مجسمه‌ای مرمی که با اندوه تراشیده شده باشد، نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و شروع کرد به انتظار کشیدن.

ساعتی بعد شمس و مولوی از پیاده روی برگشتند. دوان دوان پیششان رفتم و قضیه را تعریف کردم.

مولانا حیرت زده پرسید: «گفتی توی حیاط زنی بدکاره هست؟»
«بله، می‌گوید برای پیدا کردن خدا آن جا را ترک کرده. یا دیوانه است، یا این که زن بی‌چاره... خلاصه من که درست نفهمیدم، نمی‌دانم کیست و چه کاره است.»

شمس در حالی که چشم‌هایش می‌خندید و در صدایش هم شادی موج می‌زد گفت: «من می‌دانم. حتماً گل‌کویر است. بارک‌الله! بالاخره موفق شد. زن بینوا را چرا توی حیاط نگه داشته‌ای؟ بگو بیاید تو!»

اعتراض کنان گفتم: «آن وقت در و همسایه چه می گویند؟ همین طوری هم شب و روز ما را می پایند و پشت سرمان حرف می زنند. آن وقت بیاییم با همچه زنی زیر یک سقف زندگی کنیم و به مردم بهانه شایعه پراکنی بدهیم؟» شمس سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. «خوب، کَرّا، مگر همه مان زیر یک سقف زندگی نمی کنیم؟ شاه و گدا، باکره و فاحشه، عالم و جاهل... همگی این جاییم! زیر این گنبد کبود!»

بحث کردن با شمس غیرممکن است! برای هر چیزی جوابی دارد. من چطور می توانم از پشش برآیم؟

ناچار زن را به خانه دعوت کردم. از طرف دیگر خداخدا می کردم از همسایه ها کسی نبیندمان. گل کویر همین که داخل شد و چشمش به شمس افتاد، دوید تا دستش را ببوسد.

شمس هم که نیشش تا بناگوشش باز شده بود، انگار که با دوستی قدیمی حرف بزند، گفت: «خوش آمدی! صفا آوردی! دیگر به آن مزبله دان پا نمی گذاری. آن صفحه زندگی ات کلاً به آخر رسید. ان شاءالله قدم به قدم حق تو را به خودش نزدیک می کند!»

گل کویر در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، گفت: «رئیس خنثی ولم نمی کند که. حتما خیلی وقت است کله شغال را پی ام فرستاده. شما خبر ندارید او چه آدم ظالمی است...»

شمس حرف زن جوان را قطع کرد: «به این چیزها فکر نکن. خیالت راحت باشد. خدایی که از آن باتلاق بیرون آورد، عزم و جسارتی را که لازمه این کار است به تو داد، در را به رویت باز کرد و وسیله ای فراهم آورد تا از آن جا

بیرون بیایی، البته راحت را هم هموار خواهد کرد. قاعده سی و سوم: در این دنیا که همه می‌کوشند چیزی شوند، تو هیچ شو. مقصدت فنا باشد. انسان باید مثل گلدان باشد. همان طور که در گلدان نه شکل ظاهر، بلکه خلأ درون مهم است، در انسان نیز نه ظن منیت، بلکه معرفت هیچ بودن اهمیت دارد.»

هوا که تاریک شد برای گل کویر رختخواب پهن کردم. دختر بی چاره از بس خسته بود، همین که سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد. به اتاق که برگشتم دیدم مولوی و شمس سخت مشغول صحبتند.

شمس چشمش که به من افتاد، لبخند زد و گفت: «کُرّا، تو را به آیینمان دعوت می‌کنیم.»

پرسیدم: «چه آیینی؟»

«رقصی روحانی و معنوی برگزار خواهیم کرد. آیینی است که پیش از این نظیرش را ندیده‌ای. موسیقی و پایکوبی و دست‌افشانی و دعا خواهد بود. همه با هم عاشقانه پروردگار را ذکر خواهیم گفت.»

با وحشت به شوهرم نگاه کردم. چه موسیقی‌ای؟ چه رقصی؟ منظورش چه بود؟

«مولانا، تو عالم محترمی هستی، نه رقااص و مطرب! مردم در باره‌ات چه فکری می‌کنند؟ اصلاً اعتبار و آبرویت را در نظر نمی‌گیری؟ اگر به فکر خودت نیستی به فکر خانواده‌ات باش...» حس می‌کردم صورتم از عصبانیت سرخ شده.

مولانا گفت: «تو نگران نباش کُرّا. خیلی وقت بود با شمس در باره این مسئله فکر می‌کردیم. رقص درویش‌های چرخ‌زن را اجرا خواهیم کرد. اسمش

سماع است. هر کس در آرزوی عشق الهی است مهمانمان است. می خواهیم تدارک ببینیم. از این به بعد هر روز کار می کنیم.»

شقیقه هایم شروع کرد به زق زق کردن. به شمس گفتم: «اگر کسی خوشش نیاید، آن وقت چه؟ اگر کسی نپسندد؟ همه که برای رقص ارزش قائل نیستند. این جور کارها را تحقیر می کنند. اقلأً الآن این کار را نکنید. بگذارید برای بعد. ممکن است بگذارید کمی زمان بگذرد؟»

شمس شانه هایش را تکان داد. «برای خدا هم همه ارزش قائل نیستند. ایمان آوردن به او را هم باید بگذاریم برای بعد؟ پیغمبرمان را هم همه دوست ندارند. ذکر او را هم باید به تأخیر بیندازیم؟ عشق را هم همه محترم نمی شمارند. پس عاشق شدن را هم بگذاریم برای بعد؟»

نفسی عمیق کشیدم. به این مرد چه می توانستم بگویم؟ این طوری بحث هم به پایان رسید. حتی یک کلمه برای گفتن نمانده بود.

شمس گفت: «این قدر فکر و خیال نکن. نگرانی که هیچ کس به آیین نیاید، اما نگرانی ات بیهوده است. ممکن است مردم شهر مرا دوست نداشته باشند و به پدرت هم مثل قبل احترام نگذارند، اما نمی توانند به مراسمی که ما تدارک دیده ایم نیایند. برای فضولی هم که شده، می آیند. می بینی! آدمیزاد ذاتا کنجکاو است!»

درست همان طور شد که گفته بود. شب آیین یکدفعه دیدم اطراف میدان پر از جمعیت شده. تاجرها، دباغ‌ها، آهنگرها، قالیباف‌ها، سنگتراش‌ها، رنگرزه‌ها، عطارها، فالگیرها، منشی‌ها، سفالگرها، نانواها، پیشگوها، موشگیرها، علاف‌ها... حتی و حتی شیخ یاسین هم با تعدادی از طلبه هایش آن جا بود.

وقتی سلطان کیخسرو و مشاورانش را در ردیف جلو دیدم، خیالم راحت شد. آمدن سلطان به این جا نشانه ارزش و اعتباری بود که برای پدرم قائل بود. امیدوار بودم این حمایت معنی دار دهن مردم را ببندد.

خیلی طول کشید تا همه جایی برای نشستن پیدا کنند. برای در امان ماندن از حرف‌هایی که پشت سر شمس می زدند، دنبال آدم مناسبی گشتم تا پهلویش بنشینم. آخر سر کنار سلیمان مست نشستم. دهنش بوی شراب می داد، اما حداقل زخم زبان نمی زد.

با آن که هوا خنک بود، همین جور عرق می کردم. خوب برگزار شدن آیین آن شب به لحاظ اعتبار پدرم اهمیت داشت. دعا کردم همه کارها خوب پیش

برود، اما چون خودم هم درست نمی دانستم چه می خواهم، دعایم هم نامشخص بود.

همین طور نشسته بودیم که یکدفعه صدای نامحسوس موسیقی بلند شد. ابتدا مثل پژواکی بود که از دوردست ها می آید؛ رفته رفته شتاب و جذبه پیدا کرد. تماشاچی ها وقتی این صدای سحرآمیز که انسان را از خودبیخود می کرد به گوششان رسید، از پیچ پیچ کردن و وول خوردن دست کشیدند. نفس در سینه ها حبس شد.

سلیمان مست شیفته و شگفت زده در گوشم زمزمه کرد: «من که نفهمیدم این چه سازی است.»

یاد یکی از صحبت های شمس با پدرم افتادم. گفتم: «اسم این ساز نی است. به دیگر سازها نمی ماند. صدایش آهی عمیق است. آه عاشقی جدا افتاده از معشوق...»

صدای نی که کم تر شد، پدرم پا به میدان گذاشت. با قدم هایی شمرد و آرام به وسط میدان آمد؛ آرام خم شد و به همه سلام داد. پشت سرش شش درویش به میدان آمدند که همگی از مریدان پدرم بودند: تتوره پوش و سکه بر سر. دست ها را بر سینه گذاشتند و برای گرفتن رخصت جلو پدرم خم شدند. سه دور حلقه وار گرد میدان چرخیدند. با صدای موسیقی که دوباره بلند شده بود درویش ها تک به تک شروع به چرخ زدن کردند. ابتدا چرخ زدنشان آهسته و سنگین بود. هرچه بیش تر چرخیدند سرعتشان هم بیش تر شد. سرعتشان که بیش تر شد، دامن تتوره شان مانند گل نیلوفر باز شد.

چه منظره ای بود! با غرور لبخند زدم. زیرچشمی به اطرافم نگاه کردم و

عکس‌العمل تماشاچی‌های سماع را زیر نظر گرفتم. حتی آن‌هایی که معروفند به این که هیچ چیزی را نمی‌پسندند، نگاهشان تحسین‌آمیز بود. درویش‌ها در حین چرخ زدن چهار سلام دادند. خوشی انگار پایانی نداشت. موسیقی قوت گرفت؛ صدای رباب که پشت پرده‌ای نواخته می‌شد با صدای قدوم درآمیخت و صدای قدوم با صدای نی. درست در آن اثنا شمس تبریزی، جاری مثل آبی خروشان، به میدان آمد. رنگ تنوره‌اش سیرتر از سایر درویش‌ها بود. قدش بلندتر از همیشه و تنش ظریف‌تر به نظر می‌رسید. دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود؛ کف دست راستش رو به آسمان و کف دست چپش رو به زمین بود.

همان‌طور که شمس، انگار که در گردابی نامرئی گرفتار شده باشد، دیوانه‌وار چرخ می‌زد و مریدها هم آهسته‌آهسته دورش می‌چرخیدند، پدرم ایستاده بود و لب‌هایش مدام باز و بسته می‌شد؛ پیدا بود مشغول دعا خواندن است. هماهنگی غریبی بینشان حکمفرما بود. متوجه شدم آدم‌های دور و برم از حیرت ماتشان برده. حتی کسانی که از شمس تبریزی متنفر بودند، به نظر می‌رسید تحت تأثیر این صحنه فسونکار قرار گرفته‌اند.

نمی‌دانم چقدر در آن وضعیت چرخ زدند. سرانجام موسیقی آرام گرفت. درویش‌ها یکی‌یکی از چرخ زدن باز ایستادند. بعد با حرکاتی ظریف دستان خود را به صورت ضربدر بر سینه قرار دادند و به همه حاضران در میدان سلام فرستادند. سکوتی عمیق همه‌جا را فراگرفت. هیچ‌کس نمی‌دانست چه باید بکند. کسی پیش از این چنین نمایشی ندیده بود.

سکوت را پدرم شکست. «دوستان، آیینی که تماشا کردید، سماع نام دارد. از

این روز به بعد در همه اعصار درویش‌ها به سماع خواهند پرداخت. یک دستشان رو به آسمان خواهد بود و دست دیگرشان رو به زمین، تا ذره ذره عشقی را که از حق می‌گیرند میان خلق تقسیم کنند.»

در میان ردیف تماشاچی‌ها عده‌ای سر تکان می‌دادند و بعضی‌ها اشک در چشمانشان حلقه زده بود. حال و هوایی لطیف همه جا را فراگرفته بود. اشک سپاس در چشم‌های من هم حلقه زد. سرانجام پدرم و شمس حرمتی را که سزاوارش بودند، به دست آورده بودند.

می‌شد آن شب همان طور تمام شود، با آن سیلِ شکرریزِ احساس؛ و می‌شد من شادمان و مغرور به خانه برگردم، اگر وقایع بعد از آن اتفاق نمی‌افتاد. حیف که شمس همه چیز را خراب کرد...

سلیمان مست

قونیه، ذیحجه ۶۴۳

چیزهایی را که امشب شاهدش بودم، غیرممکن است فراموش کنم؛ بخصوص اتفاقاتی را که بعد از آیین سماع افتاد. مراسم که تمام شد، کیخسرو از جایش بلند شد و با حالتی مغرورانه، انگار که از دماغ فیل افتاده باشد، نگاهی به اطرافش انداخت. بعد با آن ادا و اطوار خاص حاکمانی که به نیروی خود واقفند و عادت دارند همیشه بادمجان دور قاب‌چین‌ها اطرافشان بپلکند، نزدیک میدان آمد و گفت:

«به همگیتان تبریک می‌گویم! شب باشکوهی تدارک دیده بودید. از آیین

مولوی با نزاکت تشکر کرد، دیگر درویش ها هم تشکر کردند. نوازنده ها از جایشان پا شدند، یک جا جمع شدند و با احترام به سلطان سلام کردند. صورت کیخسرو از شادی برق می زد. به یکی از محافظ هایش اشاره کرد. محافظ فوراً کیسه مخملی بنفش رنگی آورد و به دست سلطان داد. کیخسرو برای آن که به همگیان نشان دهد توی کیسه چقدر سکه طلا هست، آن را چند بار توی دستش سبک سنگین کرد و بالا و پایین انداخت، بعد کیسه را به وسط صحنه پرت کرد. تماشاچی ها به نشانه تأیید و سپاسگزاری برایش کف زدند. سلطان چقدر بخشنده است!

کیخسرو راضی از کاری که کرده بود و با حالتی از خود مطمئن پشتش را به میدان کرد و با همراهانش به طرف خروجی به راه افتاد. اما هنوز چند قدم بیش تر نرفته بود که کیسه ای که کمی قبل روی صحنه پرت کرده بود، در هوا پروازکنان آمد و جلو پایش روی زمین افتاد. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که ماتمان برد، درجا خشکمان زد. اما بدون تردید آن که بیش از همه حیرت کرد، کیخسرو بود. این حرکت آن قدر عمدی بود و چنان آشکار و عیان انجام شده بود که امکان نداشت بخشیده شود. کیخسرو از بالای شانه اش با چشمانی که ناباوری از آن می بارید پشت سرش را نگاه کرد. به نظر می رسید می خواهد بفهمد چه کسی بوده که کیسه را به طرفش پرت کرده.

البته که شمس بود! مگر ممکن بود کس دیگری باشد؟! ای درویش دیوانه! فوری همه سرها به طرف او برگشت. درست وسط میدان، دست ها به کمر، سیخ ایستاده بود. با چشم های سیاهش به کیخسرو زل زده بود.

با صوتی داودی گفت: «ما برای پول سماع نمی‌کنیم. سماع پایکوبی و دست افشانی‌ای معنوی، آسمانی و روحانی است؛ تنها و تنها به خاطر عشق انجام می‌شود. برای همین، بگیر پولت را! طلاهای تو در مرتبه ما ارزشی ندارد!»

سکوتی وحشت‌انگیز همه جا را گرفت. سلطان ولد پسر بزرگ مولوی کنارم مثل بید می‌لرزید. کسی جیکش درنیامد. توی این حیص و بیص انگار همین را کم داشتیم که باران هم بگیرد. قطراتی که از آسمان بی‌ابر به رویمان می‌بارید آرزویمان را برای فرار کردن و رفتن از آن جا بیش‌تر کرد.

کیخسرو خشمگین از این که نتوانسته جواب شمس را بدهد، رو به افرادش کرد و فریاد زد: «یالا، برویم!»

سلطان با اعصابی به هم ریخته به طرف خروجی به راه افتاد. با چکمه‌های سنگینش کیسه طلا را که روی زمین افتاده بود، لگد کرد و رد شد. محافظان بی‌شمارش فوری پشت سرش حرکت کردند. آن‌ها دلشان نمی‌آمد کیسه را لگد کنند، از رویش می‌پریدند و می‌رفتند.

همین که کیخسرو و افرادش از آن جا خارج شدند، غرولندها شروع شد.

گفتند: «این یارو دیوانه است! برایمان دردسر درست می‌کند!»

بعضی‌ها نق‌نق‌کنان گفتند: «این شمس فکر می‌کند چه کاره است!» دیگران در حمایت از آن‌ها گفتند: «با چه جرئتی به سلطان توهین می‌کند؟ اگر کیخسرو تصمیم بگیرد به خاطر این کار کل شهر را مجازات کند، آن وقت چه؟»

بدجوری به شمس نگاه می‌کردند. شیخ یاسین و شاگردهایش هم در این میان آتش‌بیار معرکه شده بودند. همگی با حالتی مغرور و متظاهر بلند شدند

و آشکارا اعلام کردند شمس را نمی بخشند. جالب توجه تر از همه این که در میان دسته‌ای که با عصبانیت آن‌جا را ترک کردند دو نفر از قدیم‌ترین مریدهای مولوی و پسر خودش علاءالدین هم بودند.

علاءالدین

قونیه، ذیحجه ۶۴۳

یادم نمی‌آید که هیچ وقت این قدر خجالت کشیده باشم. انگار ماه‌ها همکاری پدرم با آدمی زندیق کم مایه خجالتم بوده، حالا هم نوبت رسیده به موسیقی و رقص! پدرم چطور توانست جلو چشم مردم خودش را کوچک کند؟ تازه، همه می‌گفتند میان تماشاچی‌ها، در قسمت زنانه، روسپی‌ای معروف هم نشسته بوده. می‌گویند نشانده شمس است. این دیگر چه جور شری است؟! لابد باقی عمرمان را هم باید بنشینیم و کثافتکاری‌های شمس را تمیز کنیم. امشب که نشسته بودم و به این چیزها فکر می‌کردم، اولین بار در عمرم آرزو کردم ای کاش در خانواده‌ای دیگر به دنیا آمده بودم. من که افتخار می‌کردم به این که پسر همچو پدری هستم، الآن می‌سوزم از این که چرا فرزند کس دیگری نیستم.

این آیین به نظر من از آن رقاصی‌های مبتذل بود که به هیچ وجه شایسته عالم بزرگی مثل پدر من نیست. اما اتفاقاتی که بعد از سماع اصلی افتاد، مو به تنم راست کرد. این شمس بی‌عار و درد چطور جرئت می‌کند یکی از ارکان حکومت را تحقیر کند؟ یک نان بخورد صد تا نان بدهد به گدا و خدا را شکر

کند که کیخسرو دستور نداد دستگیرش کنند و دارش بزنند.

وقتی دیدم شیخ یاسین و شاگردهایش پشت سر کیخسرو دارند بیرون می روند، من هم به آن ها ملحق شدم. دوست ندارم اهالی فکر کنند طرف شمس را گرفته ام. باید همه بدانند، برخلاف برادر بزرگم، عروسک خیمه شب بازی پدرم نیستم!

آن شب به خانه برگشتم. با چند تا از دوست هایم در خانه ارشاد ماندیم. تا صبح نشستیم و در باره ماجراهای آن روز صحبت کردیم.

ارشاد با آن صدای تودماغی اش می گفت: «این یارو بدجوری پدرت را تحت تأثیر قرار داده. می گویند مدتی است روسپی ای را توی خانه تان مخفی کرده. تو هم نتوانستی حرفی به ما بزنی. این چه آشفته بازاری است علاءالدین؟ تو باید این لکه تنگ را پاک کنی.»

این حرف ها را که می شنیدم می خواستم از خجالت آب بشوم و بروم توی زمین. وضعیت معلوم بود: شمس مصیبتی بود که به سر خانواده مان آمده بود. آن شب تصمیمی مشترک گرفتیم: شمس تبریزی یا باید شترش را همان جایی که ما می گوئیم بخواباند یا این که از این دیار برود. یا با زبان خوش می رفت یا با زور...

فردای آن روز به خانه برگشتم تا مرد و مردانه با شمس حرف بزنم. مصمم بودم. دیدم تک و تنها توی حیاط نشسته. داشت نی می زد؛ سرش خمیده، چشم هایش بسته، پشتش به من بود. در موسیقی غرق شده بود و ملتفت آمدنم نشده بود. مثل موش آرام و بی صدا از پشت نزدیک شدم. گفتم تا فرصت به دستم افتاده دشمنم را بهتر بشناسم.

کمی بعد موسیقی به پایان رسید. شمس سرش را بلند کرد. طوری که انگار با خودش حرف بزند، گفت: «سلام علاءالدین، دنبال من می گشتی؟»

حرفی نزد. چون می دانستم پشت درهای بسته را هم می تواند ببیند، به نظرم تعجب آور نیامد که پس کله اش هم چشم داشته باشد.

شمس صورتش را به طرف من گرفت و در کمال پختگی پرسید: «آیین دیروز به نظرت چطور بود؟ پسندیدی؟»

گفتم: «اصلاً نپسندیدم. رقاص بازی بود. بیا بازی را بگذاریم کنار، باشد؟ از تو هیچ خوشم نمی آید. اجازه نمی دهم بیش از این اعتبار پدرم را لکه دار کنی.»

شمس نی را آهسته کناری گذاشت. «پس مسئله این است؟ اگر اعتبار پدرت لکه دار شود، دیگر کسی به تو به چشم پسر عالمی محترم نگاه نمی کند و امتیازات خاصی که در جامعه داری از دست می رود. نگران این هستی؟ چه اهمیتی دارد مردم چه فکری می کنند؟»

برای این که اجازه ندهم پا روی رگ اعصابم بگذارد، خود را به نفهمیدن زدم. اما باز هم طول کشید تا آرام شوم.

گفتم: «دیگر برو از این جا. برو تا آرامش پیدا کنیم. قبل از آمدنت خیلی خوب بودیم. پدرم عالمی معتبر بود و پدری خوب. شما دو نفر هیچ وجه مشترکی ندارید.»

ابروهای شمس در هم رفت. آهی عمیق کشید. یکدفعه به نظرم شکننده رسید. می توانستم با یک مشت محکم، یا با کوبیدن سنگ به کله اش جانش را بگیرم. آرزوی کشتنش چنان بر قلبم چنگ انداخت که نتوانستم به صورتش

نگاه کنم؛ مجبور شدم نگاهم را بدزدم.

دوباره که نگاهش کردم دیدم شمس طور غریبی براندازم می‌کند؛ انگار فکرم را خوانده بود. یکدفعه موهای تنم سیخ شد، انگار در یک لحظه هزاران سوزن به تنم فرو رفت. زانوهایم سست شد، کاسه زانوانم شل شد؛ انگار دیگر نمی‌خواستند بار تنم را بکشند. حتما جادویی در کار بود! یادم رفته بود شمس جادوگری هم می‌داند. نکند فهمیده می‌خواهم آسیبی به او برسانم و حالا است که بکشدم؟!

شمس یکدفعه گفت: «چقدر از من می‌ترسی علاءالدین. حیف. می‌دانی مرا یاد چه کسی می‌اندازی؟ شاگرد لوچ!»
گفتم: «چی داری می‌گویی؟»

«دارم داستان می‌گویم. داستان دوست داری؟»

«آن قدر وقت ندارم که سرم را به این جور چرت و پرت‌ها گرم کنم.»
شمس لب‌هایش را جمع کرد. «انسانی که برای داستان وقت ندارد، برای خواندن کتاب کائنات هم وقت نخواهد داشت. بهترین داستان‌ها را خدا می‌نویسد، مگر نمی‌دانی؟»

و بی‌آن که منتظر جوابم بماند، این داستان را تعریف کرد:
در زمان‌های دور استادی زندگی می‌کرد که شاگردی اخمو داشت. این شاگرد لوچ هم بود. یعنی همه چیزها را دوتا می‌دید. روزی استاد به شاگردش می‌گوید: «برو از پستویک شیشه عسل بیاور.» شاگرد می‌رود، اما دست خالی برمی‌گردد و می‌گوید: «اما اوستا، توی پستو دو تا شیشه عسل هست. نفهمیدم کدام یکی را بیاورم.»

استاد که به اخلاق شاگردش وارد بود، می گوید: «برو یکی از آن شیشه ها را بشکن و آن یکی را بردار و بیاور. باشد؟»

افسوس که شاگرد ابله حکمت این کلام را درنیافت. جلدی به پستو رفت و یکی از شیشه ها را شکست. اما چشمت روز بد نبیند؛ دید که شیشه دیگر هم با شیشه اول شکسته.

پرخاش کنان گفتم: «منظورت چیست؟» نمی خواستم جلو شمس عصبانی بشوم و ضعف نشان بدهم، اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم. «برو بابا، تو هم با این داستان های صد تا یک غارت! نمی توانی توی عمرت یک بار هم که شده لقمه را دور سرت نچرخانی و حرفت را واضح بزنی؟»

شمس گفت: «حرفم که خیلی واضح است. تو هم عین شاگرد لوچ هر جا که نگاه می کنی دویی می بینی. من و پدرت یکی هستیم. اگر مرا بشکنی، او را هم شکسته ای، نمی فهمی علاءالدین؟»

«هیچ چیز مشترکی با پدرم نداری و من با شکستن دومین شیشه، شیشه اول را هم از اسارت نجات می دهم.»

دلم چنان پر از کینه بود که حتی به این فکر نکردم که حرف هایم ممکن است چه زخم هایی بزند.

شمس

قونیه، ذیحجه ۶۴۳

می گویند: «این موسیقی بدعت است، کفر است.» دست بردارید آقایان! هنری

که با عشق اجرا می شود چطور ممکن است کفر باشد. لابد می خواهند بگویند خدا موسیقی را، نه فقط موسیقی ای که با دهان و ساز اجرا می شود بلکه نوای عزیزی که تمام کائنات را در بر گرفته، به ما عطا کرده، بعد هم گوش دادن به آن را منع کرده؛ همین طور است؟ مگر نمی بینید کل طبیعت، هر لحظه و همه جا، به ذکر او مشغول است؟ هرچه در این کائنات هست با همان آهنگ اصلی حرکت می کند: تپش قلبمان، بال زدن پرنده در آسمان، بادی که در شب طوفانی بر در می کوبد، جوشش چشمه کوهساران، کوبش آهنگر بر آهن، صداهایی که کودک در رحم مادر می شنود... همه و همه با نغمه ای شکوهمند و واحد هم آواز است. موسیقی ای که درویش ها هنگام چرخ زدن می شنوند حلقه ای از حلقه های این زنجیر الهی است. همان طور که قطره ای آب اقیانوس ها در خود دارد، سماع ما هم رازهای کائنات را در خود دارد.

پیش از آیین سماع با مولانا به اتاقی ساکت رفتیم تا غرق تفکر شویم. شش درویشی که قرار بود شب در سماع شرکت کنند به ما ملحق شدند. به اتفاق وضو گرفتیم و دعا کردیم. بعد تنّوره پوشیدیم. سکه عسلی سنگ قبرمان بود، تنّوره بلند و سفید کفنِ نفسمان، خرّقه هم قبر آن که پیش از مرگ مرده. «آنان که خدا را ایستاده و نشسته و به پهلو خفته یاد می کنند و در آفرینش آسمان ها و زمین می اندیشند...» ما اهل حالیم، اهل دل، اهل عشق. ما مانند پرگاریم. یک پایمان استوار بر شریعت، با پای دیگرمان هفتاد و دو ملت را چرخ می زنیم.

پیش از آن که به سماع خانه وارد شویم، این ابیات از دهان مولانا جاری شد:

پیش تر آ، پیش تر آ، چند از این رهزنی؟

چون تو منی، من توام، چند تویی و منی؟

ما همه یک گوهریم، یک خرد و یک سریم،

لیک دور گشته ایم زین فلک منحنی.

آماده بودیم. ابتدا صدای ناله نی آمد. سپس مولانا در هیئت بزرگ سماع زنان

به میدان وارد شد. درویش ها که یکی یکی به میدان وارد می شدند متواضعانه

سر خم کرده بودند. آخرین نفری که باید وارد می شد شیخ بود. هر چه انکار

کردم باز اصرار کرد که این وظیفه را به من بسپارد.

ضربه های قدوم به هم آوایی با صدای جانفزای نی و رباب آمد.

بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا بیریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند

اولین درویش سماع آغاز کرد؛ همان طور که از دامن تتوره اش خش خشی

ظریف برمی آمد، پیش چشم تماشاچیان از این عالم دور شد. بعد همه به

سماع پرداختیم. آن قدر چرخ زدیم تا غیر وحدت نماند. هرچه از آسمان

گرفتیم به خاک، هر چه از حق گرفتیم به خلق دادیم. ریسمانی شدیم میان عاشق و معشوق. موسیقی به پایان که رسید به احترام عناصر اصلی کائنات ایستادیم: آتش و باد و خاک و آب و پنجمین عنصر، خلأ.

از بگومگویی که بعد از سماع با کیخسرو کردم، پشیمان نیستم. فقط از این متأسفم که مولانا را در موقعیت دشواری قرار دادم. اما این هم لازم بود. مولانا همیشه امتیازهای خاص داشته و حاکمان مراقبش بوده‌اند. الآن حسی را که مردم عادی خیلی خوب می‌شناسندش، برای اولین بار چشید: حس ضعف در برابر نخبگان حاکم. مولانا پیش از درک درماندگی، محرومیت و بی‌چارگی چطور می‌تواند به شاعری بدل شود که همه پذیرایش شوند.

به این ترتیب، به گمانم زمانم در قونیه به سر آمده. وقت رفتن رسیده. عشق حقیقی راه را بر استحاله‌های غیرمنتظره می‌گشاید. عشق نوعی میلاد است. اگر «پس از عشق» همان انسانی باشیم که «پیش از عشق» بودیم، به این معناست که به قدر کافی دوست نداشته‌ایم. اگر کسی را دوست داشته باشی، با معناترین کاری که می‌توانی به خاطر او انجام بدهی، تغییر کردن است! باید چندان تغییر کنی که تو از تو بودن به در آیی.

شعر، موسیقی، پایکوبی، دست افشانی... مدارا، سیالی... استحاله مولوی به نظرم کامل شده... دیگر دارد به شاعری توانا و ترجمان حال جمله خاموشان تبدیل می‌شود.

و اما من؛ من هم تغییر کرده‌ام و تغییر می‌کنم. از هستی به نیستی می‌روم؛ از موسمی به موسمی، از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای، از زندگی به مرگ می‌لغزم. یاد حرف‌های بابا زمان می‌افتم. می‌گفت برای این که ابریشم سالم از پيله جدا

شود، کرم ابریشم باید از جاننش بگذرد.

دوستی و همدلیمان لطف الهی و ارمغانی بی مثال بود. با گپ و گفت بزرگ شدیم، شاد شدیم، جوانه زدیم، مثل گل دادن کلمه دادیم و مزه کامل بودن را چشیدیم. هیچ کس نمی تواند به تنهایی از خامی به پختگی برسد. باید رفیق راحت را پیدا کنی تا مثل پرنده از این منزل به آن منزل پروازت دهد. و اگر پیدایش کردی، خودت را نه، او را باید بزرگی ببخشی.

شب سماع، پس از آن که همه رفتند و سر و صداها خوابید، تک و تنها در سماع خانه نشستم. داشتم به پایان زمان مشترکم با مولانا در این دنیا می رسیدم. در مدت دوستیمان زیبایی ای نادیده را با هم قسمت کردیم؛ مانند دو آینه که بی وقفه تصویر هم را منعکس می کنند، در وجود یکدیگر به تماشای ابدیت نشستیم. اما در پایان چرخ می چرخد، دور تمام می شود و آینه به راز بدل می شود. هر زمستانی بهاری و هر بهاری پایانی دارد.

و این نکته هنوز معتبر است: هر جا عشق باشد، دیر یا زود، جدایی هم هست.

بوستون، ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۸

عزیز در یکی از ایمیل‌هایش نوشته بود: «اتفاق‌های غیرمنتظره فقط وقتی می‌افتند که برای روبرو شدن با آن‌ها آماده باشیم.»

اگر این‌طور باشد، پس إِلا باید به نوعی برای اتفاقاتی که این هفته افتاد آماده شمرده می‌شد. حال آن‌که دست و پایش را گم کرد، بدون آمادگی، غافلگیر شد. چون این هفته عزیز ز. زاهارا یکدفعه برای دیدنش به بوستون آمد.

یکشنبه شب بود. خانواده روینشتاین تازه دور میز شام نشسته بودند که پیام کوتاهی برای تلفن همراه إِلا آمد. با خودش گفت حتما یکی از کلوب آشپزی فوزیون فرستاده، برای همین نیازی ندید فوراً بخواندش. سرش را با چیزهای دیگر گرم کرد. بعد پا شد و غذا را سر میز آورد: اردک عسلی سرخ‌شده، کنارش سوته سیب‌زمینی، پلو یاسمن پسته‌ای با پیاز کارامل‌دار. اردک از بس خوش‌منظره بود و اشتهاآور به نظر می‌رسید، همین که روی میز گذاشتش، چشم همه گرد شد. حتی انگار اشتهای ژانت هم باز شد که آن روز صبح اسکات را با دوست دختر جدیدش دیده بود و دچار بحران روحی شده بود.

شامی آرام و معمولی بود. هر کسی از هر دری سخنی می‌گفت. إِلا هم در صحبت‌ها شرکت می‌کرد و نظری می‌داد. با پیشنهاد شوهرش که می‌گفت می‌خواهد حصار باغچه را بدهد آبی رنگ کنند، مخالفتی نکرد، با ژانت در باره حجم زیاد درس‌های دانشگاه حرف زد، با دوقلوها هم در باره فیلم

دزدان دریایی کارائیب صحبت کرد. می خواست به دل همه راه پیدا کند، اما در اصل از همه دور بود. فکرش پیش عزیز بود. نامه اش به دستش رسیده؟ اگر رسیده، پس از خواندنش چه فکری کرده؟ چرا تا حالا جواب نداده؟ وقتی داشت ظرف های کثیف را داخل ماشین ظرفشویی می چید یا وقتی کرم برول با شکلات سفید را سرو می کرد، ذهنش چنان مشغول بود که اصلاً به فکرش نرسید نگاهی به تلفن همراهش بیندازد. اما، پس از همه این ها، وقتی صندوق پیام های کوتاه وارده را باز کرد، از حیرت ماتش برد.

در بوستون هستم! آمده ام برای موزه اسمیتسونیان عکس بگیرم. اما اصلش برای دیدن تو آمده ام. در هتل اونیکس می مانم. می آیی به دیدنم... عزیز

گونه های الّا سرخ شد، ضربان قلبش تند شد. با دستان لرزان تلفن همراهش را بست و توی کیفش گذاشت. در حالی که سعی می کرد آرام به نظر برسد پشت میز نشست. همان طور که وانمود می کرد به حرف های اعضای خانواده اش گوش می دهد، سرش کمی گیج می رفت.

اما این حالتش از چشم دیوید پنهان نمانده بود. سرش را از روی بشقابش بلند کرد و پرسید: «چی شده؟ مسیج آمده؟»

الّا بی آن که فکر بکند گفت: «آه، بله... میشله مسیج فرستاده.»

زن و شوهر لحظه ای توی چشم های هم زل زدند. نگاهشان در هم قفل شد. ده ها حرف بر زبان نیامده، بینشان رد و بدل شد. زندگی های مشترک طولانی چنین فوایدی هم دارند. دیگر می توانستند بدون یک کلمه حرف، فقط با نگاه

هایشان، دعوا کنند. به نظر می‌رسید بچه‌ها متوجه چیزی نشده‌اند. به این ترتیب، اِلا و دیوید دیدند به شکلی غریب وسطِ نوعی بازی هستند. یکی می‌دانست دیگری دروغ می‌گوید و آن یکی هم می‌دانست که او این را می‌داند. آخر سر دیوید، غرق در فکر، به پستی صندلی تکیه داد، دستمال سفره‌اش را با دقت تا کرد و با آن مربعی کامل ساخت. حرکاتش کند شده بود. زیر لب گفت: «آها، پس میشله مسیج فرستاده.»

اِلا با آن که می‌دانست شوهرش حرف‌هایش را ذره‌ای هم باور نکرده، حس کرد مجبور است داستانی را که سر هم کرده، ادامه بدهد. شاید هم در آن لحظه نیت اصلی‌اش نه قانع کردن شوهرش بود و نه فریب دادنِ بچه‌هایش. به این دروغ صرفاً برای خودش احتیاج داشت. می‌خواست از خانه بیرون برود، به هتلی که عزیز در آن می‌ماند برود و سرانجام او را از نزدیک ببیند. آن هم چه خواستنی! در زندگی‌اش هیچ چیز را این قدر نخواست به بود... برای همین خیلی سنجیده به حرف‌هایش ادامه داد.

«گویا فردا در مؤسسه انتشاراتی جلسه هست. می‌خواهند فهرست کتاب‌های فصل آینده را مشخص کنند. تو مسیجش این را خبر داد. می‌خواهد من هم توی جلسه شرکت کنم.»

دیوید با برقی نامفهوم در چشمانش گفت: «در این صورت، جلسه مهمی است. حتماً باید بروی. اگر بخواهی خودم فردا صبح می‌رسانمت و با هم می‌رویم. اگر چند تا از قرارهایم را جابجا کنم، می‌توانم وقتم را تنظیم کنم.»

نگاه اِلا بر شوهرش خیره ماند. چه کار می‌خواست بکند؟ واقعاً دلش می‌خواست همراهش به بوستون برود؟ یا این که می‌خواست جلو بچه‌ها دعوا

راه بیندازد؟ به زور لبخند زد. «این طوری خیلی خوب می شود، اما صبح پیش از ساعت هفت باید از خانه بزنیم بیرون. میشله می خواهد پیش از جلسه با من جداگانه صحبت کند.»

اورلی، بی خبر از همه جا، پوزخند زنان گفت: «اووووه، پس دور پدرم را خط بکش. عمرا نمی تواند آن قدر زود بیدار شود. در آن ساعت پدرم را فقط با جرثقیل می توانی بلند کنی.»

دیوید هیچ وقت نتوانسته بود صبح زود بیدار شود. هم بچه هایش، هم زنش این را خیلی خوب می دانستند.

نگاه های الّا و دیوید با هم تلاقی کرد. هر دو منتظر بودند و وضعیت را ارزیابی می کردند. یعنی چه کسی حمله را شروع می کرد؟ تا کی می خواستند به این بازی ادامه بدهند؟

یکدفعه دیوید، با تبسمی تمسخرآمیز بر چهره، عقب کشید و گفت: «حق با اورلی است. آن ساعت نمی توانم بیدار شوم. بهتر است خودت تنها بروی.»

ژانت هم بی خبر از همه جا گفت: «خوب چرا الان نمی روی مادر؟ توی آپارتمانمان در شهر بمان. راستش خیلی وقت است به درد کسی نخورده. این طوری، صبح سر حال و بدون خستگی، می توانی توی جلسه شرکت کنی.»

الّا در حالی که حس می کرد گونه هایش می سوزد، گفت: «آره، می شود...» فکر این که صبح فردا به بوستون برود و با عزیز صبحانه بخورد، باعث شده بود ضربان قلبش تند شود، آن وقت همین الان به راه افتادن و رفتن به نظر دیوانگی می رسید. از طرف دیگر می خواست عزیز را فوراً ببیند، نه روز بعد. تا صبح خیلی مانده بود؛ انگار یک عمر. اگر همین الان می رفت بهتر نبود؟ از

خانه تا بوستون با ماشین دو ساعت راه بود. اما برایش مهم نبود. عزیز از آمستردام به آن دوری پا شده و آمده بود، آن وقت دو ساعت رانندگی مگر چیزی بود؟

إلا حرفش را ادامه داد: «اگر الآن راه بیفتم، قبل از ساعت ده به بوستون می‌رسم. فردا هم صبح زود به انتشاراتی می‌روم و میشله را می‌بینم.»
رنگ از رخ دیوید پرید. کلمه‌ای حرف نزد. در چشم‌هایش حالت بی‌خیالی‌ای بود که نشان می‌داد نمی‌تواند جلو ملاقات زنش با مردی دیگر را بگیرد.
إلا گفت: «تازه، خیلی وقت است آپارتمانمان را جمع و جور نکرده‌ام. بروم سری بزنم.» روی جمله آخر عمدا تأکید کرده بود. این طوری می‌خواست به شوهرش بفهماند که با عزیز صرفاً چیزی می‌خورند و بعد خودش تنها به آپارتمان می‌رود و می‌خوابد.

دیوید لیوان به دست از پشت میز بلند شد. با اعتماد به نفسی که مشکل می‌شد از آن سر در آورد، گفت: «فکر خوبی است. باشد عزیزم، الآن برو.» می‌خواست مجش را بگیرد، یا این که برایش اهمیتی نداشت؟ إلا نفهمید شوهرش چه فکری توی کله‌اش است.

ایوی ناله‌کنان گفت: «اما مادر، آخر گفته بودی توی تکالیف ریاضی کمک می‌کنی.»

پیش از آن که إلا فرصت حرف زدن پیدا کند، اورلی جواب برادرش را داد: «ای بچه‌ننه! بنشین تمرین‌های خودت را خودت حل کن. گوساله‌گنده!»
همان طور که بچه‌ها جر و بحث می‌کردند، إلا با قدم‌های تند به طبقه بالا رفت. همین که در اتاق خواب را بست، جواب عزیز را نوشت:

چه سورپریز قشنگی. خیلی غافلگیر شدم. دو ساعت دیگر در هتل اونیکس هستم.

دگمه Send را فشار داد. با چشم‌هایی مبهوت رفتن پیام کوتاه را تماشا کرد. چه کار داشت می‌کرد؟ این راه به کجا می‌رسید؟ آن موقع وقت نداشت به این چیزها فکر کند. اگر بعدها از کارهایی که امشب کرده پشیمان بشود، که احتمالاً می‌شود، همان موقع افسوسش را می‌خورد. فعلاً کاری را کرد که باید می‌کرد. باید عجله می‌کرد. در عرض بیست دقیقه دوش گرفت، با سشوار موهایش را خشک کرد، دندان‌هایش را مسواک زد، یک لباس انتخاب کرد، پوشید و درش آورد، یکی دیگر را امتحان کرد، این را هم نپسندید، تصمیم گرفت لباسی دیگر تنش کند، موهایش را شانه کرد، آرایش مختصری کرد، گوشواره‌های یشمی هدیه مادر بزرگش را به گوش کرد، توی آینه خودش را برانداز کرد، چیزی را که می‌دید نپسندید، رفت و لباس دیگری پوشید.

نفسی عمیق کشید، کمی عطر زد. اترنیت کالوین کلاین. ته شیشه عطر به کف کابینت حمام چسبیده بود. دیوید از عطر خوشش نمی‌آمد. همیشه می‌گفت: «زن باید بوی زن بدهد، نه بوی وانیل یا پاپایا.» اما مردهای اروپایی ممکن بود در باره عطر نظر دیگری داشته باشند. مگر عطر در اروپا پرترفدار نیست؟

حالا چرا عزیز از قبل خبر نداده بود که می‌آید؟ اگر از قبل خبر داشت، به خاطر او خودش را درست می‌کرد، آرایشگاه می‌رفت، مانیکور می‌کرد، حتی کسی چه می‌داند، شاید مدل مویش را عوض می‌کرد. کلی سؤال در ذهن الّا

چشمک می زد: اگر عزیز مرا نپسندد، آن وقت چه؟ اگر اخلاقمان با هم جور نباشد؟ اگر پشیمان بشود از این که این همه راه تا بوستون آمده؟ نامه نگاری آسان تر بود، ملاقات سخت است. چرا آمده؟ من دعوتش کردم... با نوشتن آن نامه باعث شدم این جا بیاید...

از افکارش خلاص شد. خودش را جمع و جور کرد. مثلاً برای چه سعی می کرد نظرش را عوض کند؟ اگر اخلاقشان جور بود چه می شد، اگر جور نبود چه می شد؟ قرار بود با این مرد فقط فنجانی قهوه بخورد. همین و بس. قرار نبود جلوتر برود. نمی توانست جلوتر برود. ارتباطش با زاهارا موقتی بود، گذرا بود، در حد دوستی ای ساده بود. آخر خانواده داشت. خانه و زندگی داشت. گذشته اش این جا بود، آینده اش هم. از دست خودش عصبانی شد که توی این سن و سال چه فکرهای غیرممکنی می کند. سعی کرد فکر نکند. خیال نکند. آرزو نکند.

ساعت یک ربع به هشت الّا بچه هایش را بوسید، به همه شب به خیر گفت و از خانه بیرون آمد. دیوید به اتاق کارش رفته بود. همدیگر را ندیدند. همان طور که دسته کلید آپارتمانشان در بوستون را در هوا تکان می داد و به طرف ماشین می رفت، ذهنش انگار فلج شده بود، اما دلش چهارنعل می تاخت.

پدیده‌هایی که نبودنشان بر ما تأثیر می‌گذارد، نه بودنشان

سلطان ولد

قونیه، صفر ۶۴۴

بعد از مدت‌ها، صبح جمعه پدرم به اتاقم آمد. به نظر خیلی پریشان احوال می‌رسید. پای چشم‌هایش سیاه شده و گود افتاده بود. نگاهش جور دیگری شده بود. انگار شب اصلاً نخوابیده بود. اما بیش‌تر از همه محاسنش اسباب حیرتم شد: در عرض یک شب کلاً سفید شده بود.

گفت: «ولد، پسر، خواهش می‌کنم کمکم کن.» صدایش چنان بغضی داشت و چنان شکننده بود که جگرم آتش گرفت.

دویدم، زیر بغلش را گرفتم. «امر امر شماست پدر عزیزم. هرچه بگویید، به روی چشم، انجام می‌دهم.»

مدتی سکوت کرد، انگار زیر بار حرف‌هایی مانده بود که می‌خواست بزند. «شمس رفته. ترکمان کرده.»

نمی‌دانستم چه بگویم. حیرت کردم، متأسف شدم، اما راستش به این هم فکر کردم که شاید این طوری برای همه بهتر باشد. پدرم این اواخر خیلی دشمن پیدا کرده بود، همه‌اش هم به خاطر شمس. قبلاً معتبرترین آدم این شهر بود. الآن اما زیاد شده بودند کسانی که دوستش نداشتند و از او انتقاد می‌کردند.

می ترسیدم. می خواستم همه چیز مثل قبل بشود. شاید هم علاءالدین حق داشت: اگر شمس از زندگیمان بیرون می رفت، دوباره به آرامش قبلیمان نمی رسیدیم؟

پدرم طوری که انگار فکرم را خوانده باشد، با نگرانی به صورتم نگاه کرد و گفت: «ارجمند است او؛ خود من است، فراموش نکن. شمس و من دو انسان جداگانه نیستیم در اصل یکی هستیم. ماه یک روی تاریک دارد یک روی روشن. شمس روی سرکش من است. او جنبه عاصی من است. کسی نمی بیند، اما در هر عصیان او من هستم.»

سرم را تکان دادم. شرمنده پدرم شده بودم. مدتی سکوت کردیم. «خواهش می کنم شمس را پیدا کن، البته اگر خودش بخواهد که پیدا شود. برو بیاورش. به او بگو که در نبودش چقدر پریشان شده ام.» جمله هایش به پچیچی حزین بدل شده بود. «به او بگو که نبودنش عذابم می دهد.» به پدرم قول دادم. گفتم شمس را هر جا که باشد پیدا می کنم و برمی گردانم. پدرم دستم را گرفت و با سپاس فشرد. نگاهم را دزدیدم. نمی خواستم نگرانی را در چشم هایم بخواند.

در طول هفته کوچه های قونیه را گز کردم. سعی کردم رد پایی از شمس پیدا کنم. در عرض این مدت هر که در شهر بود قضیه گم شدن شمس را شنیده بود. هر کسی در مورد این که کجا ممکن است رفته باشد حدسی می زد و هرچه به دهانش می آمد می گفت. در همان اثنا به گدایی جذامی برخوردم. شیفته شمس بود. مرا با آدم هایی مثل خودش بی پناه و بینوا و بی کس و کار آشنا کرد. همگی شان یک نقطه مشترک داشتند: شمس در گذشته به کمکشان

آمده بود. حیرت کردم. پس این همه طرفدار داشته شمس و من خبر نداشته
ام. این همه مدت فقط به حرف کسانی گوش داده بودم که دوستش نداشتند؛
متوجه نشده بودم چقدر دوستدار دارد.

شب‌ی خسته و کوفته به خانه برگشتم. کراً فوراً کاسه‌ای شیربرنج برایم آورد.
شیرین بود و بوی گلاب و دارچین می‌داد. کنارم نشست؛ مشغول خوردن که
بودم با شفقتی مادرانه لبخند زنان تماشایم کرد. متوجه پریشانی چهره‌اش
شدم. در عرض یک سال چقدر پیر شده بود.

کراً کمی بعد پرسید: «شنیده‌ام دنبال شمس می‌گردی، درست است؟»
سرم را تکان دادم.

«خوب، می‌دانی کجا رفته؟»

«نه، نمی‌دانم. خیلی شایعه هست. می‌گویند به دمشق رفته. اما کسانی هم
هستند که می‌گویند به اصفهان، قاهره، حتی شهر زادگاهش تبریز رفته. باید
همه‌جا را سر زد. من فردا راه می‌افتم و به دمشق می‌روم. سه نفر از
مریدهای پدرم هم به آن سه شهر دیگر می‌روند.»

صورت کراً حالتی باوقار پیدا کرد؛ زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد، طوری
که انگار با صدای بلند فکر می‌کند.

با لبخندی توأم با نگرانی گفت: «می‌دانی، پدرت انگار دیگر با شعر حرف
می‌زند. از صبح تا شب سکوت می‌کند. بعد وقتی هم که شروع به حرف زدن
می‌کند، از دهانش شعر می‌ریزد. فکر کنم در نبود شمس دارد شاعر می
شود.»

نگاهش را به گل‌قالی ایرانی که روی زمین پهن بود، دوخت. نوک مژه‌هایش

اشک جمع شد. نفسی کشید و یکدفعه این بیت را خواند:

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

متوجه وضعیت بودم. کراً دچار عذاب وجدان شده بود. از رفتن شمس بیش تر از همه شاید او خوشحال شده بود. دست کم خیالش راحت شده بود. از طرف دیگر حاضر بود برای خوشحالی پدرم هر کاری بکند. و خیلی خوب می دانست خوشحالی پدرم به وجود شمس وابسته است. برگشتن شمس اما به این معنا بود که پدرم بار دیگر کراً و ما را نادیده بگیرد. این طوری کراً سر بد دوراهی ای گیر کرده بود؛ شاید یکی از بدترین دوراهی هایی که زنان ممکن است به آن بر بخورند: «نمی دانم به بهای رنج و ناراحتی شوهرم هم که شده می خواهم کنارم و جلو چشمم باشد یا می خواهم به بهای رنج و ناراحتی خودم هم که شده او آزاد و مستقل باشد؟»

برای این که مزه دهانش را بفهمم، پرسیدم: «اگر نتوانم شمس را پیدا کنم، آن وقت چه؟» سؤالی که از دهانم درآمده بود خودم را هم متعجب کرد، اما دیگر پرسیده بودم.

کراً در حالی که در چشم هایش بارقه های امید دیده می شد، گفت: «آن وقت دیگر چه کاری می توانیم بکنیم؟ کاری از دستان بر نمی آید. همان طور که پیش از آمدن شمس بودیم، به زندگیمان ادامه می دهیم.»

فهمیدم با کنایه چه می خواهد بگوید. مجبور نبودم برای پیدا کردن شمس

تبریزی به راه بیفتم و تا دمشق بروم. اگر می خواستم می توانستم روز بعد از قونیه خارج شوم، مدتی این جا و آن جا گردش کنم، کاروانسرای راحتی و تمیز پیدا کنم، چند هفته بعد برگردم و بگویم از بس دنبال شمس گشته‌ام پاهایم تاول زده، اما چه کنم؟ انگار آب شده رفته توی زمین. پدرم حرفم را باور می‌کرد. این طوری مسئله هم خودبخود حل می‌شد. این کار نه فقط برای کرا و علاءالدین بهتر بود، شاید برای طلبه‌ها و مریدهای پدرم هم فایده اش بیش تر بود، حتی شاید برای خود من.

آرام گفتم: «کرا، به نظر تو چه باید بکنم؟»

اما این زن که سال‌ها قبل دینش را عوض کرده و مسلمان شده، پس از مرگ شوهر اولش به عقد پدرم درآمده، سال‌ها در حق من و برادرم مادری کرده، شوهرش را آن قدر دوست دارد که شعری را که او برای کس دیگری گفته از بر کرده، در طول زندگی همیشه از حق خود گذشته و مراقب بقیه بوده، نتوانست دهانش را باز کند و کلمه‌ای بگوید. لحظه‌ای انگار در درونش حرفی برای گفتن نمانده بود.

آن لحظه بود که درک کردم جواب این سؤال را خودم باید بدهم. به جستجوی شمس رفتن یا نرفتن، آزمون من بود.

مولوی

قونیه، ربیع الاول ۶۴۴

دنیا چاه پریشانی است در نبودِ شمس. از پس رفتنش روحم خشکیده، روزم

بی خورشید مانده. شب خواب به چشم نمی آید، روز در خانه بی تاب و قرارم. نه این جایم، نه جایی دیگر. به شبی مانده ام در میان جمع. از دست همه دلخورم، از دست همه عاصی ام، دست خودم نیست. چطور می توانند به زندگی ادامه دهند، طوری که انگار اتفاقی نیفتاده؟ مگر زندگی بی شمس تبریزی ممکن است؟

شب همه شب، از شفق تا فلق، یکه و تنها در کتابخانه می نشینم و هیچ نمی گویم. تنها به شمس می اندیشم. اما چون شمس در نظر من مجموع همه چیز و همه کس است، در اصل به کل کائنات می اندیشم. حرف هایش از فکرم بیرون نمی رود: «روزی می رسد شاعر زیباترین شعرهای عاشقانه می نامندت. در همه دنیا پر آوازه می شوی.»

حال آن که این روزها تنها کارم سکوت کردن است. «خاموش» می گویم به خودم. اما هر قدر هم سکوت بکنم، کلمه ها سینه ام را می شکافند و بیرون می آیند از تنم. مگر شمس همین را نمی خواست از روز اول؟ مگر نمی خواست از من شاعر بسازد؟ اما فکرش را هم نمی کردم برای رسیدن به این هدف ترکم بکند.

زندگیمان دور دائم است. خواه به قدر کوهی کلان، خواه به قدر کاهی خرد، هر دشواری ای که بر ما وارد می شود، هر ناراحتی ای که می کشیم در نقش کلی جایی و کارکردی دارد. مبارزه کردن شرط انسان بودن است. مگر نمی گوید کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه های خویش هدایتشان می کنیم؟ اگر در راه گذر از نفست، در راه یکی و برابر دیدن همه، در راه دوست داشتن آفریده به خاطر آفریدگار، قدمی هرچند کوچک برداری، مطمئناً

پاداشش را می‌گیری. اگر به وجود نظام الهی باور داشته باشیم، می‌دانیم که تصادف در این نظام جایی ندارد. دو سال می‌گذرد از روزی که نزدیک کاروانسرای شکرچی به هم برخوردیم. آمدن شمس تصادفی نبود که رفتنش تصادفی باشد.

شمس روزی گفت: «باد نیاورده است مرا که باد ببردم از زندگی ات...» بعد حکایتی تعریف کرد.

در زمان‌های گذشته صوفی‌ای زندگی می‌کرد صاحب کرامت. از کرامات او این بود که نفسش نفس مسیحایی بود. این صوفی فقط یک شاگرد داشت. مشتاق نبود شاگرد و مرید بیش‌تری داشته باشد. اما شاگردش طور دیگری فکر می‌کرد. می‌خواست همه در برابر عزت و قدرت استادش انگشت حیرت به دهان بگزند. از این رو مدام التماس‌کنان از او می‌خواست طریقتی درست کند و مریدان زیادی به دور خود گرد آورد.

سرانجام صوفی می‌گوید: «ای‌والله، حالا که این قدر اصرار داری، خوب انجامش بدهیم.»

آن روز به بازار می‌روند. در یکی از دکه‌ها آبنبات‌هایی به شکل پرنده می‌فروختند. صوفی به آن‌ها می‌دمد، بادی برمی‌خیزد و همه پرنده‌های آبنباتی جان می‌گیرند و به پرواز درمی‌آیند. زبان همه بند می‌آید و دور صوفی جمع می‌شوند. همه می‌خواهند مریدش شوند. رفته رفته آن قدر مرید و شیفته پیدا می‌کند و چنان دورش شلوغ می‌شود که شاگرد قدیمی دیگر نمی‌تواند درست و حسابی استادش را ببیند. سرانجام روزی فرصتی می‌یابد و به استادش می‌گوید: «سرورم، دور و برمان خیلی شلوغ شده. اطرافمان همین

جور آدم ریخته. قبلاً خیلی بهتر بود. کاری نکنید. خواهش می‌کنم همه را بفرستید بروند.»

صوفی می‌گوید: «ای‌والله، حالا که این قدر اصرار داری، خوب انجامش بدهیم.»

روز بعد صوفی هنگام موعظه بادی رها می‌کند. مریدها در عجب می‌شوند. با حالت اشمئزاز از آن جا می‌روند. فقط شاگرد قدیمی می‌ماند.

استاد می‌پرسد: «فرزند، تو چرا با بقیه نرفتی؟»

مرید جواب می‌دهد: «سرورم، من با باد اول نیامده‌ام که با باد آخر بروم.»
شمس تا امروز هر کاری کرده برای کامل شدن من بوده. چیزی که مردم نمی‌فهمند همین است. عالما دیگ شایعاتشان را هم زد، عامدا بر رگ حساسشان دست گذاشت. حرف‌هایی می‌زد که به گوش آدم‌های عادی همچو دشنام می‌رسد؛ حتی آدم‌هایی را که دوستش داشتند سردرگم و مأیوس می‌کرد. همه کتاب‌هایم را به آب پرت کرد تا بتوانم دانه‌های دانشی را که با عقل و منطق به آن رسیده بودم و گمان می‌کردم جواهرات قیمتی‌اند، کناری بگذارم. همه فکر می‌کنند او منتقد عالمان است، اما کم‌تر کسی می‌داند که خودش استعداد شگرفی در تفسیر دارد. شمس در علم سیمیا و نجوم و رصد و الهیات و فلسفه و منطق متبحر است، اما علمش را از چشم‌های کور پنهان می‌کند. جوهره‌اش فقیه است، اما مثل فقیر رفتار می‌کند.

شمس در خانه‌مان را به روی روسپی‌ای توبه‌کار باز کرد. مجبورمان کرد غذایمان را با او قسمت کنیم. یادمان داد به شایعه‌ها گوش ندهیم و دشنام را با دشنام جواب ندهیم. مرا به میخانه فرستاد تا هم‌صحبت مستان شوم. یک

بار خواست جلو مسجدی که در آن موعظه می‌کنم، دست‌گذاری به سوی مردم دراز کنم. برای اولین بار در عمرم خودم را جای‌گذاری جذامی گذاشتم. یک بار هم از چشم او نگاه کردم به این دنیای دون. این را هم فهمیدم که چگونه دیده می‌شوم از جایی که گدا نگاه می‌کند. شمس مرا از شیفتگانم و از چاپلوسانی که بی‌آن‌که خود متوجه شوم دوره‌ام کرده بودند و حتی از حکام حامی‌ام جدا کرد؛ با پایین‌ترین لایه‌های جامعه‌آشنایم کرد. در سایه او آدم‌هایی را شناختم که اگر او نبود شاید هیچ وقت نمی‌شناختمشان. می‌گفت هر چه بت میان فرد و رب هست، خواه شهرت، خواه مقام و ثروت، خواه تعصب بیجا، هر چه سخت شده، هر چه سنگ شده، هر چه از عشق دور شده، باید از جا به در آید. می‌گفت باید محدودیت‌ها را از ذهن، پیش‌داوری‌ها را از دل پاک کرد تا همه بفهمیم یکی هستیم و برابریم. می‌گفت آنچه باید باقی بماند عشق الهی است، عشق الهی.

فقط به خاطر او از آزمون‌ها گذشتم، از عرش به فرش غلتیدم، از حالی به حالی درآمدم. حتی در چشم صادق‌ترین مریدانم به انسانی آبروباخته، حتی دیوانه، بدل شدم. به خاطر او مزه تلخ تنهایی، بی‌چارگی، سرزنش، تحقیر و سرانجام جدایی را چشیدم.

لطف و سالوس جهان خوش‌لقمه‌ای است

کم‌ترش خور کآن پرآتش‌لقمه‌ای است

مادحت گر هجو گوید بر ملا

لیک ننماید چو شیرین است مدح

بد نماید ز آنک تلخ افتاد قدح

خدا هر روز و هر لحظه می پرسد: به یاد دارید عهده را که پیش از
فرستادن به این دنیا بستیم؟ گنجی ناشناخته بودم. خواستم شناخته شوم.
مگر نمی بینید بزرگی و زیبایی سهمی را که در این شناخت دارید؟
بیش تر اوقات آماده جواب دادن نیستیم. این سؤال ها می ترساندمان.
مشوشمان می کند. اما خدا صبور است. می پرسد، صبر می کند، دوباره می
پرسد، دوباره صبر می کند.

اگر این زخم دل بخشی از آزمونم باشد، تنها آرزویم این است: در پایان این
راه غم انگیز و تیره و تار، حسرت به پایان برسد و من به شمس برسم. آماده
ام همه چیز را، کتاب هایم، موعظه هایم، پسرهایم، همسرم، همه هستی ام را
رها کنم، فقط یک بار دیگر دیده ام به نور جمالش روشن شود.

دیروز کرا گفتم رفته رفته شاعر می شوم. چه شگفت! هیچ گاه به شاعرها
اعتماد نداشته ام. اما این بار دم نزدم. اگر زمان دیگری بود به حرف هایش
اعتراض می کردم، اما دیگر غیرممکن است.

قطره قطره مصراع می چکد از دهانم، بی توقف، بی آن که خود بخواهم؛
شنونده ها می توانند بگویند شاعر شده ام، بله. سلطان ملک سخن! اما در
اصل این شعرها از آن من نیست. من صرفاً واسطه حروفم. مثل قلم و دواتی

که کلمه ها را می نویسد آن گونه که به او امر می شود؛ مثل نیمی که نوایی را
می نوازد آن گونه که در او دمیده می شود، من هم صرفاً وسیله ام. سهم خود را
ادا می کنم. من سرور کلمات نیستم، کاتبی ساده ام. هر چه به دلم زمزمه شود
آن را می نویسم. اما زمزمه کننده من نیستم...

خیالت هر دمی این جاست با ما

الا ای شمس تبریزی کجایی

دمشق، ذیقعدہ ۶۴۴

پیدایم کرد سلطان ولد. ده ماه بود که به دمشق آمده بودم. زیر آسمانی آبی و شفاف با کشیشی به اسم فرانسیس شطرنج بازی می کردم. فرانسیس آدمی بود که ساز درونش به این سادگی ها ناساز نمی شد، آرامش پس از تسلیم شدن را می شناخت، و همه جانداران را به یک چشم می دید. به نظرم خیلی مسلمان تر از کسانی بود که اسم خودشان را گذاشته اند مسلمان، اما نمی دانند اسلام یعنی چه و حتی احتیاجی نمی بینند در این باره فکر کنند.

قاعده سی و چهارم: تسلیم شدن در برابر حق نه ضعف است نه انفعال. برعکس، چنین تسلیم شدنی قوی شدن است به حد اعلی. انسان تسلیم شده سرگردانی در میان موج ها و گرداب ها را رها می کند و در سرزمینی امن زندگی می کند.

روی صفحه شطرنج چند مهره باقی مانده بود. وزیرم را حرکت دادم تا شاه فرانسیس را کیش بدهم. او هم با حرکتی جسورانه رخس را جلو آورد. حسی درونی به من می گفت این بازی را می بازم. همان موقع که این فکر از ذهنم می گذشت، سرم را بلند کردم و با سلطان ولد چشم در چشم شدم. گفتم: «چه خوب است که بار دیگر با چشم سر می بینمت. پس بالاخره تصمیم گرفتی دنبالم بگردی.»

خجالت زده لبخند زد، بعد خودش را جمع و جور کرد. تعجب کرده بود از این که متوجه کشمکش درونی اش شده‌ام. اما چون مردی باشرف و راستگو بود، حقیقت را انکار نکرد.

«بله، به جای این که دنبال تو بگردم، مدتی این ور و آن ور گشتم. می‌خواستم پدرم را فریب بدهم، اما پشیمان شدم. نمی‌توانستم به پدرم دروغ بگویم. سرانجام به دمشق آمدم، همه سوراخ سنبه‌ها را گشتم، اما پیدایت نکردم. چرا خودت را از من مخفی می‌کردی؟»

گفتم: «تو هم مردی درستکار، دل‌نازک و خوش‌اخلاقی و هم فرزندی خوب. روزی رفیق خوبی برای پدرت می‌شوی.»

سلطان ولد سرش را با اندوه تکان داد. «او به تنها رفیقی که احتیاج دارد تو هستی شمس. با من به قونیه بیا. پدرم خیلی دلش برای توست تنگ شده.»

به محض شنیدن این دعوت هزار و یک فکر از سرم گذشت. نفسی که مدت‌ها بود درونم به خواب رفته بود یکدفعه بیدار شد و امر کرد نباید به جایی برگردم که چشم دیدنم را ندارند.

مبادا به حرف سلطان ولد گوش کنی. تو وظایف‌ات را انجام داده‌ای. لازم نیست به قونیه برگردی. حرف بابا زمان را فراموش نکن. راه از این به بعد خطرناک است. اگر بروی دیگر نمی‌توانی برگردی...

نفس می‌خواهد زندگی کند. مدام بیش‌تر و بیش‌تر می‌خواهد. نفس من هم می‌خواست دنیا را برگردد، با آدم‌های جدید آشنا بشود و جاهای جدید ببیند. علاوه بر این، از دمشق خوشم آمده بود، می‌توانستم تا زمستان بعدی راحت توی این شهر اقامت بکنم. این که آدم تا به جایی عادت کرد، فوراً راه بیفتد و

به جایی دیگر برود، نوعی حس تنهایی ترسناک به وجود می آورد.

خیلی خوب می دانستم که دلم در قونیه مانده. دلم برای مولانا چنان تنگ شده بود که حتی یادآوری اسمش جگرم را می سوزاند. وقتی او در کنارم نیست دیگر چه اهمیتی دارد در کدام شهر باشم؟ او هر جا باشد، قبله ام همان جاست.

به طرف صفحه شطرنج برگشتم، شاهم را یک خانه به پیش بردم. چشم های فرانسیس گرد شد. فهمیده بود دانسته به طرف باخت می روم.

زندگی هم مثل شطرنج است. بعضی حرکات را برای بردن انجام می دهی، بعضی حرکات را هم برای این که جریان بازی ضروریشان کرده، برای این که صحیحند، و می بازی.

سلطان ولد گفت: «خواهش می کنم با من بیا. حتی آن هایی که پشت سرت حرف می زدند و با تو بدرفتاری می کردند، مثل سگ پشیمان شده اند. قول می دهم این بار همه چیز روبراه می شود.»

می خواستم بگویم فرزند، نمی توانی همچو قول هایی بدهی. کسی نمی تواند چنین تعهدی بدهد.

اما جلو زبانم را گرفتم. آرام سرم را تکان دادم و گفتم: «یک بار دیگر غروب قونیه را ببینیم. فردا صبح زود به راه می افتیم.»

سلطان ولد انگار خیالش آسوده شده باشد، لبخند زد. «خیلی عالی شد! خیلی متشکرم. زنده باشی. نمی دانی پدرم چقدر خوشحال می شود.»

به طرف فرانسیس برگشتم. او هم صبورانه منتظر بود دوباره به صفحه بازی نگاه کنم. وقتی فهمید دوباره حواسم به اوست، ابروهایش را بلند کرد و با

حالتی پیروزمند گفت: «دقت کن دوست من، کیش و مات!»

کیمیا

قونیه، ذیحجه ۶۴۴

خیلی عوض شده، انگار مرد دیگری شده. موهایش آن قدر بلند شده که روی چشم‌هایش می‌ریزد، پوست تنش زیر آفتاب دمشق سوخته؛ جوان‌تر و خوش‌سیماتر شده. چیز دیگری هم در او تغییر کرده، اما درست نمی‌دانم چه چیزی. چشم‌های سیاه و براقش مثل همیشه بی‌اعتنا نگاه می‌کند، اما در عمق چشم‌هایش جرقه‌ای دیگر هست. چشم‌هایش چشم‌های مردی است که همه چیز را دیده و گذشته، آردش را بیخته و الکش را آویخته، از همه هوس‌های دنیوی پاک شده...

شمس عوض شده. اما شاید بزرگ‌ترین تغییر را مولانا کرده باشد. فکر می‌کردم همین که شمس برگردد همه درد و مرض‌هایش از بین می‌رود و خنده به چهره‌اش می‌آید. اما این‌طور نشد. روزی که شمس می‌آمد، مولانا تا دروازه شهر به استقبالش رفت. اما بعدش دوباره به چاه غم و نگرانی درغلتید. این روزها بیش از قبل نگران و حتی غمگین و منزوی است. فکر کنم دلیلش را می‌دانم. چون یک بار شمس را از دست داده، می‌ترسد دوباره از دستش بدهد. چون یک بار درد جدایی را کشیده، می‌ترسد این درد را دوباره بچشد. کسی غیر من این را حس نمی‌کند، من اما در قلبم حسش می‌کنم. چون من هم درست مثل او می‌ترسم شمس را از دست بدهم.

تنها کسی که می توانم دردم را به او بگویم گوهرخاتون است. همسر مرحوم مولانا مرتب به دیدنم می آید. به او نمی توانم شبح بگویم. با بقیه اشباحی که می شناسم خیلی فرق دارد. در این عالم طوری نمی گردد انگار که در رؤیا باشد. اراده زنی را دارد که می داند چه می کند. با او در باره همه چیز حرف می زنم. اما این اواخر فقط در باره یک موضوع حرف می زنیم: شمس! امروز به گوهرخاتون گفتم: «سرورمان مولانا به نظر نگران می آید. کاش می توانستم کمکش کنم.»

با حالتی اسرارآمیز گفت: «می توانی. موضوعی هست که مدتی است فکر مولانا را مشغول کرده، اما هنوز نتوانسته با کسی در میان بگذارد.» پرسیدم: «چه موضوعی؟»

«مولانا فکر می کند اگر شمس ازدواج کند و سر و سامان بگیرد، آن وقت اهالی قونیه او را راحت تر می پذیرند و دیگر کاری به کارش ندارند. شایعه ها و اتهام ها کم می شود. با خودش می گوید اگر سر شمس بند بشود، پایش هم بند می شود و دیگر نیازی نیست از این جا برود.»

کم مانده بود قلبم بایستد. پس قرار بود شمس ازدواج کند! اما با چه کسی؟ گوهرخاتون زیرچشمی نگاهم کرد. «پدرت مولانا کنجکاو است بداند کیمیای عزیز؛ آیا دلت می خواهد با شمس ازدواج کنی؟»

دست و پایم را گم کردم. گرچه اولین بار نبود که به ازدواج فکر می کردم. پانزده سالم تمام شده بود، دم بخت بودم، اما تا آن روز دیده بودم دخترها وقتی شوهر می کنند، کلاً عوض می شوند. نگاهشان فرق می کند، ادا و رفتار و طرز حرف زدنشان عوض می شود. بقیه هم با آن ها طور دیگری رفتار می

کنند. حتی بچه‌های کوچک هم فوری زن جوان شوهردار را از دختر شوهرنکرده تشخیص می‌دهند.

گوهرخاتون نیمه مادرانه و نیمه موزیانه لبخند زد. دستم را گرفت. متوجه چیزی شده بود. چیزی که نگرانم می‌کرد شوهر کردن بود نه رسیدن به شمس.

فردای آن روز، بعدازظهر به دیدار مولانا رفتم. داشت تحفة التحفات می‌خواند.

با لحنی محبت‌آمیز گفت: «کیمیاجان، دختر قشنگم. کمکی از دستم برمی‌آید؟»

«سال‌ها قبل وقتی پدرم مرا دست شما می‌سپرد گفت استخوانش مال ما، گوشتش مال شما. شما هم گفتید دخترها نمی‌توانند مثل پسرها طلبه‌های خوبی باشند، چون باید شوهر کنند و بچه دار شوند. یادتان هست؟»

مولانا گفت: «البته که یادم است.» چشم‌های عسلی‌اش کنجکاوانه درخشید.
«آن روز به خودم قول دادم هیچ وقت شوهر نکنم. این طوری می‌توانستم همیشه طلبه‌تان بمانم. اما شاید امکان داشته باشد هم ازدواج کنم و هم در خانه‌تان بمانم. یعنی منظورم این است که با یکی از آدم‌های این خانه ازدواج بکنم...»

مولانا پرسید: «نکند می‌خواهی با علاءالدین ازدواج کنی؟»

«چی؟ علاءالدین؟!»

گیج شده بودم. چرا فکر می‌کرد می‌خواهم با علاءالدین ازدواج کنم؟ او که مثل برادرم بود.

مولانا انگار متوجه شد گیج شده‌ام، برای همین توضیح داد: «چند وقت پیش، یک روز صبح علاءالدین پیشم آمد و گفت دست ازدواج کیمیا را طالبم.» دهانم باز ماند. می‌دانستم درست نیست دخترهای جوان در چنین مسائلی خود را مشتاق نشان بدهند. اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم و پرسیدم: «شما چه گفتید سرورم؟»

«گفتم اول باید از کیمیا بیرسم.»

گفتم: «سرورم...» صدایم گرفت. روی پیشانی‌ام قطره‌قطره عرق نشست. «این جا آمده‌ام تا بگویم می‌خواهم با شمس ازدواج کنم.» مولانا انگار باورش نمی‌شد چه شنیده. حیرت زده نگاهم می‌کرد. بعد پرسید: «مطمئنی دخترم؟»

گفتم: «مطمئنم. این ازدواج خیلی هم فایده دارد. این طوری شمس عضو خانواده می‌شود و دیگر مجبور نیست از این جا برود.» آن هنگام مولانا با دقت صورتم را برانداز کرد: «یعنی تو برای کمک کردن به من می‌خواهی با شمس ازدواج کنی؟ برای این که این جا بماند، این طور است؟»

گفتم: «خیر، یعنی بله، اما دقیقاً این نیست...» آب دهانم را قورت دادم. «فکر می‌کنم شمس پیشانی نوشت من است. او قسمت من است. یا با او ازدواج می‌کنم یا با کسی ازدواج نمی‌کنم.»

تا همین حد نتوانستم عشقم را به شمس تبریزی اعتراف کنم. اولین کسی که خبر ازدواج را شنیده بود کرا بود. دوان دوان پیشم آمد. لبخندی ساختگی زد و کنارم نشست و شروع کرد به پرسیدن:

«مطمئنی دخترم؟ واقعا می خواهی با شمس ازدواج کنی؟ خوب فکر کن. شوهر کردن که به همین سادگی نیست. سن و سالت که خیلی کم است. شمس هم که خیلی از تو بزرگ تر است. بهتر نیست با کسی ازدواج کنی که سنش بهت می خورد؟»

گفتم: «شمس می گوید عشق همه تفاوت ها را از اعتبار می اندازد. اختلاف سنی که مهم نیست.»

فکر کنم آن موقع بود که کرا فهمید بدجوری خاطرخواه شده ام. آه کشید. زلف های فلفل نمکی اش را که پیش از موعد سفید شده بود، زیر روسری اش قایم کرد و گفت: «دخترم، شمس درویشی حساس است؛ ذاتش شورشی است. مردهایی مثل او راحت و آسان به زندگی خانوادگی عادت نمی کنند. وحشی می مانند. این جور مردها را از دور دوست داشتن خوش است. اما شوهر خوبی ازشان در نمی آید. بعدا دلت می شکند.»

با اعتماد به نفس گفتم: «مسئله ای نیست که حل نشود. شمس به تدریج عوض می شود. آن قدر علاقه بهش نشان می دهم و آن قدر خوشبختش می کنم تا او هم عوض بشود. یاد می گیرد شوهری خوب و پدري خوب باشد.» کرا به من اعتراض نکرد. این شد که صحبتمان پیش از آن که شروع بشود تمام شد.

آن شب خوشحال به رختخواب رفتم. قلبم، مثل طبل، گرومب گرومب می زد. در آن هنگام از کجا می دانستم بزرگ ترین اشتباهی را مرتکب شده ام که زن ها از روز ازل مرتکب می شوند؟ نگو این گمان که می توانی مردی را که عاشقش هستی به واسطه عشق عوض کنی جهالتی قدیم و خاص ما زنان

قونیه، ذیحجه ۶۴۴

سؤال دیگری نکردم. نه برای این که قانع شده بودم، برای این که فهمیده بودم
 کیمیا پاک عاشق شده. از دخالت کردن در قضیه ازدواج کیمیا دست برداشتم.
 در زندگی چنان اشتباه‌های عجیب و غریبی هست که حتی وقتی جلو چشم
 هایت اتفاق می‌افتد نمی‌توانی دخالت کنی و جلوش را بگیری.

امسال انگار ماه رمضان زودتر از راه رسید. توی خانه از سر و کولمان کار
 می‌ریخت. جهیزیه آماده می‌کردیم. عید هم زود گذشت. چهار روز بعدش
 کیمیا و شمس را به عقد یکدیگر درآوردیم.

شب عروسی، همان طور که مشغول کار بودم، اتفاق عجیبی افتاد. در مطبخ
 تنها بودم. داشتم با وردنه روی تخته خمیرگیری خمیر باز می‌کردم تا برای
 مهمان‌ها شیرینی بپزم. یکدفعه ناخودآگاه یک مشت خمیر برداشتم. با آن
 چانه خمیر شروع کردم به ساختن مجسمه کوچکی از مریم مقدس. با نوک
 چاقو به خمیر شکل دادم: حالتی مهربان و دوست‌داشتنی دادم به صورت
 مجسمه. آن قدر غرق این کار شده بودم که متوجه نشدم کسی پشت سرم
 ایستاده.

«چی ساخته‌ای کرا؟»

جا خوردم. وقتی برگشتم، شمس را دیدم که جلو در ایستاده. برای قایم کردن
 مجسمه دیگر دیر شده بود. شمس به تخته خمیرگیری نزدیک شد و به
 شمایی که ساخته بودم نگاه کرد.

پرسید: «حضرت مریم است، مگر نه؟» وقتی دید جواب نمی‌دهم، لبخند زد.
«چقدر قشنگ شده. دلت برای حضرت مریم تنگ شده؟»
از قصد گفتم: «دلم برای کسی تنگ نشده. خیلی وقت است دینم را انتخاب کرده‌ام. دیگر زنی مسلمانم.»

شمس طوری که انگار حرفم را نشنیده باشد، ادامه داد: «شاید کنجکاو شده باشی بدانی که در اسلام چرا زنی مثل حضرت مریم نیست. البته جده‌مان حضرت فاطمه هست، اما شاید در نظر تو با حضرت مریم یکی نباشد.»
مضطرب شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم.

شمس گفت: «اجازه می‌دهی یک حکایت تعریف کنم؟» و این حکایت را تعریف کرد.

زمانی چهار دوست بودند، یکی فارس، یکی عرب، یکی ترک، یکی رومی. از قضا پولی به دستشان می‌رسد، اما نمی‌توانند تصمیم بگیرند با آن پول چه بخرند. فارس می‌گوید: «با این انگور بخریم.» عرب می‌گوید: «نه، من عنب می‌خواهم نه انگور.» ترک مخالفت می‌کند و می‌گوید: «من عنب نمی‌خواهم، اَزَم می‌خواهم.» رومی هم تصمیم خودش را می‌گیرد؛ برمی‌گردد و می‌گوید: «این‌ها را ول کنید. بیایید استافیل بخریم.» یکی این می‌گوید، یکی دیگری می‌گوید و آخر سر جر و بحثشان به دعوا می‌کشد. تا این که فردی زبان‌دان از راه می‌رسد و پس از پرس و جوی قضیه به آن چهار دوست می‌فهماند که همگی یک چیز می‌خواسته‌اند. اما این بار بحثی دیگر میانشان در می‌گیرد. هر یک انگور خودش را می‌پسندد؛ یکی انگور سیاه، یکی انگور سبز، یکی انگور زرد، یکی انگور کبود.

سرانجام صوفی ای که ترجمان دل ها بوده به آن ها برمی خورد. صوفی که می بیند آن ها دعوا و مرافعه می کنند، از چهار فروشنده چهار خوشه انگور می خرد. انگورها را در یک ظرف می گذارد و له می کند. آب انگورها را در می آورد و پوستش را دور می اندازد. چون اصل جوهر میوه است نه پوسته اش. حکایت که تمام شد، شمس شمرده شمرده گفت: «یهودی و مسیحی و مسلمان... مؤمنان این سه دین بزرگ مثل آدم های این قصه اند. در ظاهر تفاهم ندارند، اما در باطن راهشان یکی است. صوفی به پوسته بیرونی کاری ندارد. در پی جوهره درونی است.»

با دقت گوش می کردم.

«منظورم این است که نیازی نیست دلت برای حضرت مریم تنگ شود. چون نیازی نیست از او دور شوی. اگر پیغمبری از میان زنان برمی خاست، مطمئناً حضرت مریم بود. اگر کسی که تو را به خدا می پیوندد و به سوی او می خواند حضرت مریم است، از راهی که می دانی به طرف او برو. زن مسلمان هم می تواند حضرت مریم را یاد کند و در حقش دعا بخواند.»

من من کنان گفتم: «اما این کار درست نیست.»

«چرا درست نیست؟ همه دین ها رودهایی اند که به دریایی واحد می ریزند. اگر به نظر تو حضرت مریم یعنی شفقت، مهربانی، مادری و خیرخواهی، در کسوت زن مسلمان هم می توانی دوستش داشته باشی. حتی اگر بخواهی می توانی اسم دخترت را بگذاری مریم.»

گفتم: «ولی من دختر ندارم.»

شمس گفت: «دختردار می شوی.»

حیرت زده گفتم: «از کجا می دانی؟»

گفت: «می دانم دیگر.»

بی آن که دست خودم باشد، لبخند زدم. اولین بار از وقتی به این خانه آمده، با شمس تبریزی احساس نزدیکی کردم؛ انگار همرازم شده بود. کنار هم ایستادیم و با نظری مشابه نگاه کردیم به مجسمه خمیری مریم مقدس. او هم با گرمی همیشگی اش از روی تخته خمیرگیری لبخند زد. و آن هنگام بود که فهمیدم شمس چه انسان گشاده دل و خوش قلبی است و چرا شوهرم این قدر به دوستی اش با او اهمیت می دهد.

در این خانه بماند. جایی نرود.

اما باز هم شک دارم شمس برای کیمیا شوهر خوبی شود...

إِلَّا

بوستون، ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۸

انگار نمی دانست چه باید بکند. به هتل که رسید، مدتی همان بیرون ماند. سرانجام وقتی جسارتش را جمع کرد و قدم به لابی هتل گذاشت با هنگامه ای روبرو شد. یک کاروان توریستی ژاپن آن جا بود؛ گروهی پیرمرد و پیرزن با لباس ها و مدل موهایی یکسان. برای این که با کسی چشم در چشم نشود و با آدم آشنایی روبرو نشود نگاهش را به تابلوهای روی دیوارها و زلم زیمبوی های روی طاقچه ها دوخته بود. اما کمی بعد هیجانش بر او غلبه کرد. همین که سرش را گرداند و نگاهی به دور و برش انداخت، یکدفعه بین آن

همه آدم چشمش به عزیز ز. زاهارا افتاد. گوشه‌ای ایستاده بود و لبخندزنان نگاهش می‌کرد.

پیراهنی خاکی رنگ به تن و شلوار جین پررنگ به پا داشت. موهای موج و بلوطی رنگش روی چشم‌های سبزش افتاده بود و به او حالتی داده بود هم تخس، هم از خود مطمئن. جثه‌اش ریز اما عضلانی بود. به آن اندازه خوش تیپ بود که باعث شود الّا دست و پایش را گم کند. در ظاهرش نوعی بی‌اعتنائی، بی‌خیالی و سرکشی دیده می‌شد. معلوم بود آن روز صبح ریشش را نتراشیده و همین جذاب‌تر و سرکش‌تر نشانش می‌داد. سر و وضعش کاملاً فرق داشت با دیوید روبینشتاین که همیشه کت و شلوارهای گرانقیمت می‌پوشید.

صمیمانه لبخند زد. گفت: «خیلی خوشحال شدم از این که توانستی بیایی.» لهجه اسکاتلندی‌اش کاملاً آشکار بود و در عین حال جذاب. الّا با خودش گفت با همچو مردی یک فنجان قهوه خوردن به کسی ضرری نمی‌رساند. فقط یک فنجان قهوه...

اما یک ساعت و نیم بعد یک فنجان شده بود چندین فنجان. صحبتشان چنان گرم شده بود و چنان با سرعت جریان پیدا کرده بود که الّا حتی یادش نیفتاده بود نگاهی به ساعت بیندازد. ساعت یازده و نیم شب بود. و الّا روبینشتاین، مادر سه فرزند، با مردی که در باره‌اش تقریباً چیزی نمی‌دانست جز این که رمانی تاریخی نوشته و یک ماه با او نامه‌نگاری و چند بار تلفنی صحبت کرده، تنها در لابی هتلی نشسته بود.

الّا پرسید: «پس گفתי برای مجله اسمیتسونیان آمده‌ای؟»

عزیز گفت: «راستش، برای دیدن تو آمده‌ام. بعد از خواندن نامه‌ات، همان که با پست فرستاده بودی، تصمیم گرفتم بیایم و از نزدیک با تو صحبت کنم.»

إِلا انگار در آستانه گذر از مرز قرار گرفته بود. شاید می‌شد طوری رفتار کنند که گویی همه چیز تا الآن صرفاً نوعی آشنایی از دور بوده، اما دیگر در آستانه پشت سر گذاشتن مرزی بودند.

عزیز پرسید: «إِلا، با من به اتاقم می‌آیی؟»

نمی‌دانست چه بگوید. سکوت کرد. این سؤال چنان سؤالی بود که رابطه‌شان را از حالت نوعی «بازی مجازی» در آورد و زیاده به واقعیت نزدیک کرد. کارها پیچیده شده بود. انگار پرده کنار رفته بود و مجبور شده بود با واقعیت رودررو شود؛ واقعیتهای آشکار که از اول پشت پرده منتظر بود تا نوبتش برسد. إِلا حس کرد معده‌اش می‌سوزد، اما دعوت عزیز را رد نکرد. شاید غریزی ترین، دیوانه‌وارترین و سرسری‌ترین تصمیم عمرش بود، اما انگار خیلی وقت پیش گرفته شده بود.

خودش را، دلش را به سیر حوادث سپرد. گفت: «می‌آیم.»

اتاق شماره ۶۰۸ را با رنگ‌های آبی و خاکستری خیلی با ذوق و سلیقه تزئین کرده بودند. بزرگ و دل‌باز بود. إِلا با خودش گفت آخرین بار کی توی هتل مانده. حتماً چند سال پیش که با شوهر و بچه‌هایش به مونترال رفته بودند. چون از آن به بعد همیشه تعطیلاتشان را در ویلاشان در رودآیلند گذرانده بودند، خیلی وقت بود در جایی نمانده بود که کارهای رفت و روب و نظافتش را کس دیگری انجام می‌دهد. احساس کرد به کشور دیگری رفته.

اما همین که پایش را داخل اتاق گذاشت، نگران شد. با آن که اتاق به نظرش

قشنگ می آمد و دکوراسیونش همان طور بود که دوست داشت، اما تختخوابی که درست وسط اتاق گذاشته بودند، مضطربش کرد. برای چه به این اتاق آمده بود؟ توی هتل در اتاقِ مردی غریبه چه کار داشت؟ اگر عزیز می خواست به او دست بزند، بایست چه عکس العملی نشان می داد؟ اگر ساعتی را با او می گذراند، دیگر با چه رویی توی چشم شوهرش و بچه هایش نگاه می کرد؟ درست است که دیوید این همه سال با دیگر زن ها روی هم می ریخت و توی چشمِ اِلا نگاه کردن هم برایش سخت نبود؛ اما خوب، آن قضیه فرق می کرد! بعد ذهنش رفت سراغ نگرانی های دیگر. اگر عزیز نپسنددش، آن وقت چه؟ اِلا فکر می کرد هیکلش قشنگ نیست. هیچ وقت توی بدن خودش راحت نبود. دوباره فکرش رفت سراغ بچه هایش. یعنی خوابیده اند؟ یا تا الآن پای تلویزیون نشسته اند؟ اگر بفهمند مادرشان این ساعت کجا بوده، او را می بخشند؟

عزیز متوجه تشویشِ اِلا شد؛ دستش را گرفت و روی مبل گوشه اتاق، دور از تختخواب، نشاندش.

پیچ کنان گفت: «هیس هیس س، ذهنت چقدر شلوغ است. چقدر صدا هست.» اِلا سرش را به جلو خم کرد. گفت: «کاش قبلاً می شناختمت. آن وقت همه چیز فرق می کرد.»

عزیز گفت: «هر چیزی زمانی اتفاق می افتد که باید اتفاق بیفتد.»
«واقعاً به این اعتقاد داری؟»

عزیز با چشم خندان نگاهش کرد؛ موهای روی پیشانی اش را کنار زد. بعد ساکش را باز کرد، گلیمی را که از گواتمالا خریده بود، درآورد. کنارش بسته

ای کوچک بود. اِللا بسته را که باز کرد، دید گردن بندی از سنگ لاجورد داخلش است. وسطش یک سماع زنِ نقره ای آویزان بود.

وقتی عزیز گردن بند را به گردنش می آویخت، قلب اِللا تند می زد. این مرد طلسمی داشت که نمی توانست توضیحش بدهد. پرسید: «می توانی دوستم داشته باشی؟»

عزیز لبخند زنان گفت: «دوستت که دارم.»

«اما هنوز نمی شناسی ام که...»

عزیز با صدایی سرشار از اطمینان گفت: «می شناسمت.»

«در مورد من خیلی چیزها هست که نمی دانی...»

عزیز گفت: «برای شناختنت لازم نیست چیز زیادی بدانم. جوهره ات را می بینم.»

و این جمله به نظر اِللا آشنا آمد. انگار جمله های گنده ای که زمانی از دهانش در آمده بود، به طرفش برمی گشت. زندگی به دایره می ماند. هر چه بدهی همان را پست می دهد. دیوانگی بود این. نمی دانست چه بگوید.

عزیز دستش را دراز کرد... اِللا یکباره یاد ملت عشق افتاد... مردی که انگشت هایش مثل شمع می سوزد...

در عرض این مدت چشم های عزیز بسته بود و لب هایش تکان می خورد. کلمه هایی که زمزمه می کرد به گوش اِللا ابتدا مثل زبانی اسرارآمیز می رسید. اما بعد حیرت زده فهمید که در اصل عزیز دارد دعا می خواند. با آن که نمی فهمید چه می گوید، اما متوجه شد برای او دعا می کند. در یک لحظه دست های اِللا، آرنج هایش، شانه هایش و تمام بدنش در میان ابری از انرژی

شروع کرد به گزگز کردن و مورمور شدن. دیگر وزن بدنش را احساس نمی کرد، انگار بی حرکت روی آب استخر مانده بود. مرزهایش از میان رفته بود. نمی توانست تشخیص بدهد «من» کجا شروع می شود و کجا به پایان می رسد. انگار داخل نور شنا می کرد. این لحظه روحانی ترین لحظه زندگی اش بود. و جنسیت، به شکلی غریب، در درونش هم بود و هم نبود.

چشم هایش را بست و خودش را در نفس عزیز رها کرد. الآن در رودی سرکش بود؛ عاصی و بی قرار جاری بود. شاید رود به آبشار می رسید، اما باز هم نمی خواست بایستد. و در آن لحظه فهمید می تواند این مرد را دوست داشته باشد.

با این احساس دستش را به طرف عزیز دراز کرد، اما عزیز با حالتی نگران چشم هایش را باز و بسته کرد، انگار موقع بازگشت از جایی که رفته بود به مشکل برخورد کرده بود. بعد با نوک انگشت ضربه ای ملایم به نوک بینی الا زد و خودش را عقب کشید.

الا پرسید: «مرا نمی خواهی؟» صدایش می لرزید.

«نمی خواهم کاری بکنم که باعث ناراحتی ات بشود. ذهنت خیلی شلوغ است. در پنج دقیقه به چهل چیز مختلف فکر می کنی. می خواهی من هم دوستت باشم، هم معشوقه. قدمی که الآن برمی داری ممکن است سبب شود فردا صبح پشیمان از خواب بیدار شوی. دوست ندارم این طور بشود.»

یک جنبه وجود الا از این توضیح غصه دار و ناراحت شد. غرور زنانه اش بدجوری جریحه دار شد. اما جنبه دیگرش سبک شده بود و احساس راحتی می کرد. دیگر وراجی کردن را کنار گذاشته بود. عشق عزیز از آن عشق های

محصورکننده، محدودکننده، بازخواست کننده، حسادت کننده نبود. این ارتباط مثل دری آهنی به رویش بسته نمی شد. برعکس، درهایی را که خیلی وقت بود قفل شده بودند، باز می کرد. می گفت: «پرواز کن... به جیتی که می خواهی، هر جور که آرزو داری پرواز کن...»

عشق عزیز هم مثل خودش بود: نه از اسارت، بلکه از آزادی نیرو می گرفت. نیمه شب الّا روبینشتاین در آپارتمانشان در بوستون را باز کرد. روی مبل چرمی دراز کشید؛ دلش نمی خواست در رختخواب بخوابد. نه برای این که شوهرش زن های دیگر را به آن جا آورده بود، برای این که خودش را در خانه خودش غریبه حس می کرد ترجیح داد روی مبل بخوابد. انگار آن جا مهمان بود. و خود اصلی اش در جایی دیگر صبورانه انتظارش را می کشید.

شمس

قونیه، ذیحجه ۶۴۴

امشب شب دامادی ام است. در حیاط نشستم و به صدایی که از خانه سرریز می کرد گوش دادم: قهقهه، موسیقی، صحبت، غیبت. در اندرونی نوازنده ها و خواننده ها زنند. نمی دانم چرا زن ها در شب زفاف ترانه های غمبار می خوانند. ما صوفی ها مرگ را به عروسی تشبیه می کنیم. زن ها عروسی را به مرگ تشبیه می کنند. حتی اگر با عشق و علاقه هم شوهر بکنند، باز هم گریان به حجله می روند؛ طوری که انگار یکی مرده...

سرانجام مهمان‌ها که رفتند، به خانه برگشتم، در گوشه‌ای ساکت نشستم و غرق فکر شدم. بعد به حجله رفتم که کیمیا در آن منتظرم بود. روی تشک نشسته بود؛ با لباسی سفید به تن، شال سرخی به کمر، گیسوان بافته و صورت بزرگ شده. از پشت تور نمی‌شد صورتش را دید. اتاق کم‌نور بود. فقط شمعی بر طاقچه می‌سوخت. آینه‌های دیوارها را با پارچه مخملی پوشانده بودند. چون می‌گفتند اگر عروس در شب عروسی خودش را در آینه ببیند، بدشگون است، از قبل فکر همه چیز را کرده بودند. یک رختخواب، یک چاقو و یک انار بود. زن و شوهر باید این انار را با هم می‌خوردند تا به اندازه دانه‌های انار بچه دار شوند.

کراً قبلاً رسم و رسوم این منطقه را برایم توضیح داده بود و گفته بود برای رونما باید سکه طلا بدهم. اما من که توی عمرم هیچ وقت طلا و سکه طلا نداشته‌ام! برای همین تور صورت کیمیا را که بلند کردم بوسه‌ای بر پیشانی اش نشاندم. لبخند زد.

گفتم: «چه زیبا شده‌ای.»

سرخ شد. اما زود شانه‌هایش را صاف کرد و کوشید بزرگ‌تر از سنش نشان بدهد. گفت: «دیگر زنت هستم.»

گرمای نفسش موجی از آرزو در بدنم ایجاد کرد. موهایش بوی یاسمن می‌داد. رایحه‌اش را به مشام کشیدم. دست‌هایم را گرفت و خودش را به من نزدیک‌تر کرد...

خودم را عقب کشیدم. «بیخس مرا کیمیا. نمی‌توانم این کار را بکنم.»

مأیوسانه نگاهم کرد. به مجسمه‌ای نمکی می‌مانست؛ انگار اگر فوتش می‌

کردی از هم می پاشید. بیش تر از آن نتوانستم به صورتش نگاه کنم. بلند شدم.

«باید بروم.»

«نمی شود! نمی توانی بروی!» انگار کسی که حرف می زد کیمیا نبود، کسی دیگر بود؛ یکی بسیار زیرک تر و بی باک تر و قاطع تر و آمر تر از او. «اگر فوری از اتاق بروی بیرون، در و همسایه چه می گویند؟ آن وقت می فهمند شب زفاف کاری نکرده ایم. بعد هم گناه را می اندازند گردن من.»

گفتم: «منظورت چیست؟» البته فهمیده بودم چه می خواهد بگوید.

زیر لب با ترس گفت: «گمان می کنند دختر نبوده ام. آبرویم می رود، رسوا می شوم.»

اعتراض کنان گفتم: «یعنی چه؟ مگر همچو چیزی می شود؟ سرشان به کار خودشان باشد.» اما می دانستم کیمیا حق دارد. چاقوی کنار انار را برداشتم. برق نگرانی را در چشمان کیمیا دیدم. اما زود فهمید چه قصدی دارم و قبول کرد.

با چاقو کف دست چپم را بریدم. خطی قرمز کف دستم افتاد، مثل خط تقدیر. خونم را روی ملافه چکاندم و ملافه را به طرفش گرفتم.

«بگیرش. برای بستن در دهان مردم کافی است. این طوری تو هم آسوده می شوی و اسمت پاک می ماند.»

کیمیا التماس کرد. گفت: «بایست خواهش می کنم! نرو.» پا شد، اما چون درست نمی دانست چه کار می خواهد بکند، همان جمله را تکرار کرد: «دیگر زنت هستم.»

آن لحظه فهمیدم ازدواج کردن با او اشتباه بزرگی بوده. آدمی مثل من برای چه باید ازدواج کند؟ آفریدگار مرا برای ایفای وظیفه شوهری نیافریده. این را دیگر آشکارا می‌دیدم. اما خون شدنِ دلم بهایی بود که برای دانستن این موضوع می‌پرداختم.

می‌خواستم از همه چیز فرار کنم، از همه چیز. از این خانه، از این ازدواج، از این شهر، حتی از این تنِ فانی. اما صرفاً به این دلیل که اگر مولانا صبح روز بعد نبیندم، حالش ناخوش می‌شود، انگار که آن‌جا می‌خکوب شده باشم، سر جایم ماندم. رفیقم بود، همرازم بود، آینه روحم بود. دیگر نمی‌توانستم ترکش کنم.

فهمیدم ازدواج برای کسی مثل من با در دام افتادن فرقی ندارد. توی تله افتاده بودم.

دردی چنین موزی و چنین آزارنده در زندگی نکشیده بودم. روزی که قرار بود شمس کیمیا را به زنی بگیرد، نتوانستم در خانه بمانم. توی قفسه سینه‌ام نوعی سنگینی، توی سرم انگار همه‌مه بود؛ داشتم خفه می‌شدم. دلم برای خودم می‌سوخت. مشتی به صورتم زدم تا مثل بچه‌ها زرزر نکنم و نزنم زیر گریه. و بارها پیش خودم تکرار کردم: «دیگر پسرِ پدرت نیستی. دیگر پسرِ پدرت نیستی...»

مادرم نیست. پدرم هم. و دیگر کیمیا هم نیست. در این خانه، میان این همه آدم، تک و تنهایم. باقی مانده احترامی هم که برای پدرم قائل بودم، دود شد و به هوا رفت. فکر می‌کردم دوستش دارد. اما نگو به تنها چیزی که فکر می‌کرده منافع شمس بوده. و گرنه چرا باید کیمیا را به همچو مردی می‌داد؟ لازم نیست نابغه باشی تا بفهمی از شمس شوهر در نمی‌آید. بله، پدرم کیمیا را فقط برای خوش آمدِ شمس از خوشبختی محروم کرد. البته مرا هم با او.

تمام روز گوشه‌ای نشستم و رفت و آمدهای توی خانه را تماشا کردم. تدارک عروسی دختری را سیر کردم که می‌خواستم بگیرمش. اتاق حجله را از سقف تا کف تزیین کردند. برای دور کردن طایفه اجنه کندر سوزاندند. شاهشان این جاست! مگر جن بهتر از شمس پیدا می‌شود؟

دم غروب دیگر طاقتم طاق شد. دیگر نمی‌توانستم این شکنجه را تاب بیاورم. به طرف در رفتم.

برادرم از پشت سر صدایم کرد: «علاءالدین، بایست! کجا می روی؟»
بی آن که به صورتش نگاه کنم، گفتم: «امشب خانه ارشاداین ها می مانم.»
«مگر به سرت زده؟ در و همسایه نمی پرسند شب عروسی چرا خانه نیستی؟
تازه، اگر پدرم بشنود خیلی ناراحت می شود.»
«پس آن هایی که پدرم ناراحتشان کرده چه می شوند؟»
«منظورت چیست؟»

«مگر نفهمیده ای؟ پدرم فقط برای خوش کردن دل شمس، برای آن که دیگر
از این خانه نرود این عروسی را تدارک دیده. کیمیا را توی سینی نقره گذاشته
و به آن مردک نمک به حرام پیشکش کرده.»
برادر بزرگم لب هایش را به هم فشار داد. «اشتباه می کنی. تو فکر می کنی
کیمیا را دارند به زور شوهر می دهند. در صورتی که خود کیمیا بود که گفت
می خواهد با شمس ازدواج کند.»

پرخاش کنان گفتم: «مگر چاره دیگری هم داشت؟»
برادرم دست هایش را بلند کرد: «البته که داشت. تو را به خدا، مگر نمی
فهمی؟ کیمیا شمس را دوست دارد. عاشقش است.»

گفتم: «عجب دروغی! دیگر پیش من از این حرف ها نزن!» صدایم مثل قطعه
یخی که تحمل باری را ندارد که رویش گذاشته اند، چرق چرق می کرد.

سلطان ولد گفت: «احساسات چشم هایت را کور کرده. حسودی می کنی. اما
از حس خباثت آمیزی مثل حسادت هم می شود به شکلی سودمند استفاده
کرد. قاعده سی و پنجم: در این زندگی فقط با تضادهاست که می توانیم پیش
برویم. مؤمن با منکر درونش آشنا شود، ملحد با مؤمن درونش. شخص تا

هنگامی که به مرتبه انسان کامل برسد پله پله پیش می رود. و فقط تا حدی که تضادها را پذیرفته، بالغ می شود.»

برادر خودم جلوم ایستاده بود و «سخنانِ گهربار» مردی را نقل می کرد که دشمن خودم می دانستمش. این آخرین قطره ای شد که کاسه را لبریز کرد.

«نگاه کن بین چه می گویم، از دست این صوفی بازی ها ذلّه شده ام. تازه، چرا به حرف تو گوش کنم؟ اصلاً باعث و بانی همه این ها خودت هستی. باید می گذاشتی شمس همان جا توی دمشق بماند. چرا برش گرداندی؟ اگر اوضاع به هم بریزد، که حتماً می ریزد، تقصیرش به گردن تو است!»

رنگش پرید. آن لحظه اولین بار در عمرم دیدم برادرم از من و از کارهایی که ممکن است از من سر بزنند، می ترسد. چیز غریبی بود که آدم بتواند برادر بزرگ ترش را بترساند، اما بدم نیامد.

از کوچه پس کوچه های بوگندو به خانه ارشاداین ها رفتم تا کسی در این وضعیت نبیندم. هر کاری می کردم فایده نداشت، باز جلو چشمم شمس و کیمیا را می دیدم، توی یک اتاق، توی یک بستر. وقتی فکر کردم شمس با آن دست های زمختش رختِ عروسی کیمیا را در می آورد و تصاحبش می کند، دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. اشکم سرازیر شد.

مرا به چه روزی انداخته بود. این مرد خیلی وقت بود پایش را از گلیم خودش درازتر کرده بود. باید فوراً کاری می کردم.

کیمیا

با هم نخواهیدیم. حتی یک بار. شش ماه است ازدواج کرده ایم اما هنوز زن و شوهر نشده ایم. برای این که آدم های دور و برم متوجه موضوع نشوند، هر کاری از دستم بر بیاید می کنم، اما به این سادگی ها هم نیست. شک می کنند. شاید هم شرمندگی ام را از صورتم می خوانند. مثل لکه ای روی پیشانی ام. نگاهم که می کنند اولین چیزی که می بینند این است. وقتی توی کوچه با دوست و آشنا حرف می زنم، توی مزرعه و جالیز کار می کنم، توی بازار خرید می کنم، توی خانه از مهمان پذیرایی می کنم، شاید اولین چیزی که همه متوجهش می شوند این است: همه می دانند زنی شوهردار اما هنوز باکره ام. البته این طورها هم نیست که شمس اصلاً به اتاقم نیاید. می آید. و هر وقت که بخواهد پیشم بیاید، حتماً از قبل خبرم می کند و می پرسد آمدنش اشکالی دارد یا نه. هر بار هم من جواب همیشگی را می دهم.

می گویم: «البته که اشکالی ندارد. من همسر شرعی توام.»

شب هایی که او قرار است بیاید، تمام روز بی صبرانه انتظار می کشم و دعا می کنم وصل مرا بخواهد. اما شب که می آید، دق الباب می کند و داخل می شود، تنها کاری که می کند نشستن و صحبت کردن است. می خواهد با هم کتاب بخوانیم. لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین، یوسف و زلیخا، گل و بلبل... حکایت عشاقی که در مقابل همه دشواری ها سینه سپر کردند و عشقشان را حفظ کردند... این ها را که می خوانم دلم می گیرد. شاید چون می دانم مزه چنین عشقی را هیچ وقت نخواهم چشید...

گاه نیز به پشت دراز می کشد و برایم در باره چهل قاعده صوفی مسلکانی که

دلی باز و روحی در پرواز دارند صحبت می کند. یک شب در حالی که داشت یکی از قاعده ها را شرح می داد، یکدفعه ساکت شد و چشم هایش را بست. دیدم خوابش برده. سرش را روی زانوهایم گذاشتم. موهایش را که دیگر خیلی بلند شده، نوازش کردم. تا سپیده دم چشم بر هم نگذاشتم و تماشایش کردم. یک بار توی خواب حرف زد. بعد دستم را گرفت و آرام نوازش کرد. خیلی وقت بود آن طور هیجان زده و خوشحال نشده بودم. تا صبح کنار هم دراز کشیدیم. اما همه اش همین بود.

در این شش ماه من هم گاهی به اتاقش رفته ام. اما همان طور که او از من اجازه می خواهد، من هم حتما پیش از رفتن خبرش می کنم. وگرنه، نمی دانم چطور رفتار می کند. امروز شمس به فردایش نمی خورد، حتی این لحظه اش به لحظه بعدش. فهمیدنِ حالت روحی اش از حل کردن معما سخت تر است. بعضی وقت ها خیلی بشاش و بامحبت می شود، بعضی وقت ها هم با یک من عسل نمی شود خوردش. یک بار در را به رویم بست و فریاد زد: «راحتم بگذار!» دیگر به دل نمی گیرم. نشکستن را یاد گرفته ام، همین طور ناراحت نکردن او را.

ماه ها طوری وانمود کردم که انگار همه چیز روبراه است؛ نه برای گول زدنِ دیگران، برای گول زدنِ خودم. با خودم گفتم حالا که شمس مثل شوهرها رفتار نمی کند، من برایش نقش های دیگری در نظر می گیرم: دوستم بود، همرازم، رفیقم، گاهی برادرم، گاهی پسر. با توجه به وضعیت و احوال و روحیه اش گاه این می شد، گاه آن؛ توی ذهنم از کسوتی به کسوت دیگر می رفت. همه کسم شد، فقط شوهرم نشد.

مدتی به این منوال سر کردم. بی آن که انتظار زیادی داشته باشم، منتظر لحظه‌هایی می‌ماندم که دو نفری بنشینیم و حرف بزنیم. شمس برای فکرهایم ارزش قائل می‌شد و شادم می‌کرد. تشویقم می‌کرد خلاقانه‌تر فکر کنم. خیلی چیزها از او یاد گرفتم؛ و مطمئنم من هم چند چیز به او یاد داده‌ام. دست کم نمی‌دانست خوشبختی خانوادگی یا کاشانه‌ای گرم چگونه چیزی است. کمی هم که شده مزه این‌ها را چشاندم به او. علاوه بر این‌ها، هیچ کس مثل من نتوانست بخنداندش.

با این حال کافی نبود، کافی نیست. این فکر را که شمس دوستم ندارد نمی‌توانم از ذهنم بیرون کنم. شک ندارم می‌پسنددم و علاقه دارد به من، اما این ربطی به عشق ندارد. دلم می‌گیرد. از همه آدم‌های دور و برم، از همه دوست‌ها و آشناها دور شده‌ام. دیگر ترجیح می‌دهم توی اتاقم بنشینم و با مرده‌ها حرف بزنم. مرده‌ها برخلاف زنده‌ها پیش داوری نمی‌کنند. تنها دوستم، جز مرده‌ها، گل کویر است.

چون هر دومان، بنا به دلایل خاص خودمان، ترجیح داده‌ایم دور از جماعت بمانیم، رفته رفته با همدیگر دوست شده‌ایم. او دیگر صوفی به حساب می‌آید. اثری از زندگی قبلی‌اش در وجودش نمانده. پاک شده. یک بار گفتم شیفته جسارت، متانت و عزمش برای آغاز زندگی‌ای نو شده‌ام. سرش را به دو طرف تکان داد:

«اما من زندگی‌ای نو آغاز نکرده‌ام. تنها کاری که کرده‌ام مردن پیش از مرگ بوده!»

امروز ظهر به دیدن گل کویر رفتم. نمی‌خواستم متوجه بی‌حوصلگی و

ناراحتی ام بشود، اما انگار همین که به صورتم نگاه کرد، فهمید اوضاع بر وفق مراد نیست.

«کیمیاجان، حالت خوب است؟ به نظر افسرده می رسی.»

خواستم جوری دست به سرش کنم، اما در برابر اصرارش نتوانستم مقاومت کنم و سر درد دلم باز شد. «خوب نیستم. خواهش می کنم کمک کن.»

گل کویر گفت: «حتماً. بگو چه کاری باید بکنم.»

«مسئله شمس است... اصلاً پیشم نمی آید؛ یعنی می آید، اما آن طور نمی آید. می خواهم دوستم داشته باشد، نه مثل برادر و رفیق... مثل شوهر. خواهش می کنم یادم بده.»

«چه چیزی را یادت بدهم؟»

«خودت که فهمیدی...»

«آه کیمیاجان، من قسم خورده ام. با خودم عهد کرده ام از مسائل مربوط به تن دور بمانم. حتی نمی خواهم در این باره فکر بکنم.»

التماس کنان گفتم: «تو که قَسَمَت را زیر پا نمی گذاری. فقط به من کمک می کنی. خیلی بی چاره ام، نمی توانم دردم را به کسی بگویم، خجالت می کشم. نمی دانم شمس را چگونه خوشبخت کنم.»

گل کویر گفت: «اما شمس درویش است. این طور نزدیک شدن به او صحیح نیست.»

«درویش هم که باشد، خوب، آدم که هست. بالاخره او هم مرد است! تمام پسرانِ آدم ابوالبشر گوشت و پوستند. به هر کسی بدنی عطا شده. شمس هم بدن دارد، مگر این طور نیست؟»

«بدن دارد، اما...»

گل کویر نتوانست جمله اش را تمام کند. خودش را عقب کشید.

التماسش کردم. «دردم را فقط به تو می توانم بگویم. شش ماه شده. هر روز صبح دلم از غم می گیرد، هر شب گریه کنان می خوابم. نمی توانم این طور ادامه بدهم. باید شوهرم را به طرف خودم بکشم!»

گل کویر با نگرانی نگاهم کرد، اما حرفی نزد. روسری ام را روی شانهم انداختم و موهایم را باز کردم. گفتم: «بگو، تو را به خدا بدون رودروایستی بگو. من خیلی زشتم؟»

«نه که زشت نیستی کیمیا جان، مثل ماه شب چهارده خوشگلی.»

«پس کمکم کن. راهی را که به قلب مرد می رسد برایم تعریف کن.»

گل کویر یکدفعه اخم هایش در هم رفت و گفت: «آن راه آن قدرها هم که فکر می کنی بی خطر نیست. مواظب باش راهی که به قلب مرد می رسد، راهی نباشد که زن را از خودش دور می کند. موقعی که می خواهی او را به طرف خودت بکشی، با خودت غریبه نشوی.»

نفهمیدم منظورش چیست، سعی هم نکردم بفهمم.

گفتم: «مهم نیست. دیگر هر چه بادا باد. برای همه چیز آماده ام.»

قونیه، جمادی الثانی ۶۴۵

چرا این حماقت را کردم؟ دانسته و آگاهانه. نباید به حرفش گوش می دادم. چطور نفهمیدم آخرش این طور می شود؟ بایست جلو کیمیا را می گرفتم. خودم را اصلاً نمی بخشم که چرا مانعش نشدم.

اما روزی که گریه کنان التماس کرد کمکش کنم، جگرم آتش گرفت. با خودم گفتم: «خوب، چه ایرادی ممکن است داشته باشد؟» مردی که می خواست به طرف خودش بکشد شوهر شرعی اش بود، غریبه که نبود. علاوه بر این، تنها دلیلش عشق بود. ذره ای خباثت درش نبود. نه توطئه ای، نه دوز و کلکی. مگر گناه است که زنی طالب عشق شوهرش باشد؟ چند روز فکر کردم. صوفی درونم می گفت: «عشق زورکی نمی شود، در این کار دخالت نکن.» زن درونم می گفت: «به دختری عاشق کمک کن.» سرانجام صدای دوم پیروز شد.

و این شد که من به دخترکی روستایی که تنها معیار زیبایی اش حنا گذاشتن در کف دست ها بود، راه و رسم به دست آوردن دل مردها را آموختم. شاگردی مشتاق بود، تشنه یادگیری. یادش دادم با آب مخلوط با عطر استحمام کند، پوستش را با روغن های مخصوص بمالد و نرم کند، صورتش را با سرخاب و سفیداب بزک کند و موقع صحبت کردن با مردها از کدام کلمه ها و چگونه استفاده کند. گیسوانش را با شاخه های یاسمن بافتم تا همیشه بوی خوش بدهد. اسطوخودوس، بابونه، اکلیل کوهی، آویشن، یاس، روغن

زیتون... مفصل برایش توضیح دادم که هر کدام این ها چه موقع و برای چه به کار می رود. بعد یکی یکی گفتم که چطور دندان هایش را سفید کند، ناخن هایش را رنگ بزند، چشم هایش را سرمه بکشد، لب هایش را برق بیندازد و.... با هم به بازار رفتیم، به دکانی که از قدیم مشتری اش بودم. برایش لباس های حریر و لباس های زیر خریدیم. از خجالت سرخ شد، اما همه اش را گرفت.

سرانجام، آن روز بعدازظهر مثل چوپانی که بره قربانی را تحویل قصاب می دهد، کیمیا را برای تحویل دادن به شمس تبریزی آماده کردم. اول توی حمام با آب داغ خودش را شست؛ خوب کیسه کشید، موهایش را روغن مالید. بعد از حمام لباس های حریر ظریف را تنش کردم. لباسی صورتی رنگ با طرح سنبل انتخاب کرده بودم تا زیباتر به نظر برسد. آخر سر صورتش را آرایش کردم. یک دانه مروارید قاب دار هم روی پیشانی اش چسباندم تا جاذبه اش بیش تر شود. کارم که تمام شد، کیمیا آن قدر زیبا شده بود که نمی شد چشم از او برداشت.

دیگر آن دختر ساده نبود، زنی بود که در آتش عشق می سوخت؛ زنی که حاضر بود بهای رسیدن به عشقش را بپردازد. نگاهش که می کردم آیه های مربوط به یوسف و زلیخا به یادم افتاد.

زلیخا در آتش عشق مردی می سوزد که از خواسته های او گریزان است. وقتی می شنود زنان شهر حرف های ناشایستی در باره اش می زنند، همگی را به خانه اش دعوت می کند و به یوسف می گوید هر وقت صدایش کرد، وارد اتاق شود. «به هر یک از آنان کاردی داد و گفت بر آنان در آی. پس چون

[زنان] او را دیدند وی را بس شگرف یافتند و دست‌های خود را بریدند و گفتند منزّه است خدا، این بشر نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.»
چه کسی می‌تواند زلیخا را سرزنش کند که چرا عاشق فرشته‌ای بزرگوار شده است؟

کیمیا دم غروب، پیش از کشیدن روبنده بر صورتش و قدم گذاشتن به کوچه، با چشمانی مملو از بیم و امید نگاهم کرد. پرسید: «چطور به نظر می‌آیم خواهر؟»

گفتم: «مثل دختر شاه پریان. امشب شوهرت حتما قبولت می‌کند و دیگر نمی‌گذارد از پیشش بروی.»

تا بناگوشش سرخ شد، لب‌هایش گل انداخت. خندیدم و بغلش کردم. مدتی سکوت کرد. بعد قهقهه زد. خنده‌اش مثل آفتاب درونم را گرم کرد.
به حرف‌هایی که زده بودم اطمینان داشتم. فکر می‌کردم همان‌طور که زنبور جذب شهد گل می‌شود، شمس هم جذب او خواهد شد. اما باز وقتی داشتم دخترک را بدرقه می‌کردم، احساس بدی داشتم. انگار جَنّی در گوشم چیزهایی ناراحت‌کننده زمزمه کرد. اما باز هم جلو کیمیا را نگرفتم.
تا عمر دارم خودم را نمی‌بخشم.

کیمیا

قونیه، رجب ۶۴۵

می‌داند شمس تبریزی چیزهایی را که دیگران نمی‌دانند. عذاب فقیران را،

دیده‌های غیگویان را، کرامات اولیاء را، انواع و اقسام معماهای این عالم را، همه را می‌داند. اما موضوعی هست که در باره‌اش هیچ نمی‌داند: عشق یکطرفه! همین است که شمس نمی‌داند. نمی‌داند چه دردآور است این که عشقت بی پاسخ بماند!

آن شب که گل کویر بزرگ دوزکم کرد چنان هیجان زده شده بودم که نمی‌توانستم یک جا بند شوم. حالت غریبی بود. جسارت بود یا بی‌پروایی؟ خوش خوش کنان لباس حریر، بوی عطر گیسوان، طعم گل روی زبان... هیچ وقت این قدر آرا پیرا نکرده بودم، خودم را این طور مثل زن‌ها حس نکرده بودم. به نظر خودم که بد نشده بودم.

صبر کردم تا همه بخوابند. بعد شالی بلند دور خودم پیچیدم و پاورچین پاورچین رفتم دم اتاق شمس.

به محض این که در را باز کرد، گفت: «کیمیا! منتظرت نبودم.»

گفتم: «می‌بخشی. اما باید می‌دیدمت.» بعد بی‌آن که منتظر تعارف بمانم، رفتم توی اتاق و گفتم: «لطفا در را می‌بندی؟»

به نظر می‌رسید گیج شده، اما کاری را کرد که گفته بودم.

وقتی مطمئن شدم در را خوب بسته، با حالتی اغواگر و لبخندزنان به طرفش رفتم. پشتم را به او کردم، نفسی عمیق کشیدم و یکدفعه شالم را به زمین انداختم.... نگاه حیران شوهرم را بر پشتم حس کردم و لرزیدم. نگاهش به هر جا که می‌افتاد، می‌سوزاندش. خیلی هیجان زده بودم. سینه‌ام از هیجان مثل دم آهنگری بالا و پایین می‌رفت. سرانجام جسارتم را جمع کردم و به طرفش برگشتم. مثل حوری‌های بهشتی پیش چشمان شوهرم ایستادم و به خیال

خودم دلبری کردم.

شمس، با حالتی بی اعتنا گفت: «چه کار داری می کنی؟»

به زحمت توانستم حرف بزنم. «امشب این جا آمده ام تا از آن تو شوم...»

شمس تبریزی دایره ای کامل دورم کشید، بعد آمد روبرویم ایستاد و مجبورم کرد به چشم هایش نگاه کنم. زانوهایم سست شد، اما خودم را نگه داشتم. می خواستم تمام فوت و فن هایی را که گل کویر یادم داده بود، یکی یکی به کار بیندم، اما شمس طوری عقب رفت، انگار دستش به آتش خورده بود.

گفت: «گمان می کنی در آرزوی منی، حال آن که تنها آرزویت التیام بخشیدن به نفس رنجیده ات است.»

اهمیت ندادم. نزدیک تر رفتم؛ آن گاه که می خواستم در گرداب نفسش غرق شوم، شمس گرفت و هلم داد.

گفت: «مرا دچار خسران می کنی کیمیا. این حال برازنده تو نیست. الان هم خواهش می کنم اتاقم را ترک کن و تا موقعی که صدایت نکرده ام، این جا نیا. باشد؟»

در عمرم این قدر تحقیر نشده بودم. خم شدم شالم را بردارم، اما از بس دستم می لرزید نتوانستم پارچه لیز و لطیف را بگیرم. شمس شال و لباسم را از روی زمین برداشت و به دستم داد. و من نیمه شب گریه کنان از اتاق شوهرم بیرون آمدم.

اگر نمی دانستم چه گناه بزرگی است، خودم را می کشتم.

دیگر شمس را ندیدم. بعد از آن روز دیگر از اتاقم بیرون نیامدم. تمام مدت توی رختخوابم دراز می کشیدم و به سقف خیره می شدم. نیرویم، قوتم،

اشتیاقم به زندگی به سرعت آب می شد. یک هفته این طور گذشت، بعد یک هفته دیگر گذشت، بعد شمردن روزها را رها کردم.

خیلی بعد بویی ناآشنا در اتاقم پیچید. رایحه ای تند بود، مثل بوی جوشانده زنجفیل؛ تلخ بود، اما بد نبود. پس مرگ این بو را می داده. تبم داشت بالا می رفت، انگار هذیان هم می گفتم. طبیب آوردند. همسایه ها و دوستانم به ملاقاتم آمدند. کرا چند شب کنار بالینم نشست و از من مراقبت کرد؛ چشم هایش از گریه زیاد پف کرده بود، صورتش شده بود رنگ گچ دیوار. گوهرخاتون هم آن طرف بالینم می نشست و با آن تبسم شیرینش برایم ترانه می خواند.

یک بار که از خواب بیدار شده بودم صدای غرولند صفیه زن همسایه را شنیدم. «خدا لعنتش کند آن مرد را. دختر بی چاره دارد به خاطر عشق او از دست می رود. همه اش تقصیر اوست!»

خواستم دهانم را باز کنم و حرفی بزنم، اما کلمه ها توی گلویم گیر کرد و ماند.

خوب شد کرا به کمکم آمد: «چرا همه حرفی می زنی صفیه؟ چطور می توانیم شمس را مقصر بدانیم؟ مگر او مریضش کرده؟ تقدیر الهی این بوده.» اما کسی به حرف کرا گوش نمی داد. من هم آن قدر توان نداشتم که کسی را قانع کنم. خیلی نگذشته بود که فهمیدم به هر حال نتیجه عوض نخواهد شد. کسانی که از شمس خوششان نمی آید، بیماری مرا بهانه می کنند و از او بیش تر متنفر می شوند. من اما حتی اگر می خواستم، باز نمی توانستم دوستش نداشته باشم.

مدت کوتاهی بعد بی حال افتادم؛ همه رنگ‌ها سفید شد، همه صداها هم وزوزی یکنواخت. دیگر نمی‌توانستم صورت آدم‌ها را تشخیص بدهم؛ حرف‌هایشان را هم نمی‌توانستم بشنوم.

شمس به دیدنم آمده بود؟ شاید بله، شاید نه. شاید زن‌های توی اتاق نگذاشته بودند داخل شود. شاید هم بارها آمده و کنارم نشسته و دست‌هایم را توی دست‌هایش گرفته و برایم دعا کرده بود.

بله، حتما همین‌طور بوده. می‌خواهم باور کنم که این‌طور بوده.

به هر حال، یا این‌طور یا آن‌طور، دیگر مهم نیست. نه خشمگینم، نه دلشکسته. حالا که به طرف ابدیت می‌روم، پیش چه کسی و چطور می‌توانم درد دل کنم؟ خدا مهربان و بخشنده، رحمان و رحیم است. پشت هر جزء کوچک کائنات نظمی هست. نظام کامل عشق! من، کیمیا دخترخوانده مولانا، شانزده روز پس از آن‌که با لباس حریر و شال اطلسی و گیسوی عطرآگین و صورت بزرگ کرده اتاق شمس را زیارت کردم، در رود خروشان نیستی غوطه‌ور شدم. آن‌طور که دلم می‌خواست در آن‌جا شنا کردم، شنا کردم، جاری شدم.

و آن هنگام فهمیدم که قرائت چهارم قرآن چنین چیزی باید باشد: ابدیت، بی‌کرانگی، گستردگی و گشادگی... به ظاهر هیچ شدن، اما همه چیز شدن... به ظاهر سبک شدن، اما عمیق شدن...

به این ترتیب، گذرم از زندگی به مرگ همراه شد با گذر آب‌های روان.

بوستون، ۱۹ ژوئیه ۲۰۰۸

عزیز چهار روز در بوستون ماند. در این چهار روز إِلا هر روز صبح برای دیدنش از نورتمپتن تا بوستون رانندگی می کرد. با همدیگر شهر را و جب به و جب گشتند. در محله ایتالیایی ها غذاهای خوشمزه اما ارزان خوردند، موزه هنرهای زیبا را گشتند، پارک کامن و بندر را گز کردند، در پارک آبی نمایش دلفین ها را تماشا کردند، در میدان هاروارد توی کافه های شلوغ قهوه خوردند. و موقع انجام دادن همه این کارها بی وقفه حرف زدند. در موضوع های مختلف، و شاید عجیب و غریبی، مثل دستور غذایی کشورهای مختلف، تکنیک های مراقبه، هنر بومیان استرالیا، رمان های گوتیک، باغبانی، تکنیک های پرورش گوجه فرنگی و تعبیر خواب و رؤیا، از این شاخه به آن شاخه می پریدند و موقع صحبت جمله های همدیگر را کامل می کردند. إِلا به یاد نداشت در عمرش این قدر حرف زده باشد. شب که به خانه اش برمی گشت، چانه اش درد می کرد.

با آن که توی کوچه و خیابان میان آدم ها خیلی سعی می کردند به همدیگر نخورند، اما این کار رفته رفته سخت تر می شد. گاه اتفاقی دست هایشان به هم می خورد، بازوهایشان به هم می سایید... إِلا با خودش می گفت: «کی دستم را می گیرد؟» وقتی دید عزیز دستش را نمی گیرد، خودش دست عزیز را گرفت؛ اول با خجالت و واهمه، اما بعد آزادانه و بدون هیچ وسوسه ای. اهمیتی نمی داد به این که ممکن است آدم آشنایی ببیندشان. حتی انگار ته

دلش می‌خواست «دیده» شود. اما باز همیشه فاصله‌ای بینشان بود. روح هایشان به هم نزدیک بود، اما بدن هایشان دور ماند از همدیگر. چند بار با هم به هتل عزیز برگشتند. اما کاری نکردند. عزیز نخواست.

صبح روزی که قرار بود عزیز به آمستردام پرواز کند، باز در اتاق هتل بودند. یکیشان روی این مبل نشسته بود، یکیشان روی آن مبل، بینشان هم یک چمدان روی زمین بود.

إلا آرام گفت: «چیزی هست که باید بهت بگویم. خیلی وقت است که دارم فکر می‌کنم این موضوع را چطور مطرح بکنم.»

عزیز متوجه تغییر آنی لحن صدای إلا شد، کنجکاوانه ابروهایش را بالا برد و گفت: «خیلی جالب است. چون من هم چیزی هست که باید به تو بگویم.» إلا انگار که بازی بکند، گفت: «خوب، پس تو اول بگو.»

«نه، حالا که خودت شروع کرده‌ای، اول تو...»

إلا بی‌آن که لبخندش محو شود، سرش را خم کرد و خوب فکر کرد که چه چیزی را چطور بگوید. بعد حرفش را شروع کرد. «پیش از آمدنت به بوستون، شبی با دیوید بیرون رفتیم و برای اولین بار بعد از مدت‌ها بی‌آن که نقش بازی کنیم روراست با هم صحبت کردیم. در باره تو پرسید. نگو مخفیانه نامه‌های ما را خوانده بوده. البته خیلی ناراحت شدم که چرا این کار را کرده، اما منکر واقعیت نشدم. یعنی، منظورم چیزهایی است که بینمان پیش آمده بود.»

پیش از آن که ادامه بدهد، سرفه‌ای کرد. نمی‌دانست عزیز در برابر چیزی که الان می‌خواست اعتراف کند، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد: «به شوهرم

گفتم مرد دیگری را دوست دارم.»

شهر، بیرون از پنجره، سر و صدای همیشگی اش را داشت. سه ماشین آتش نشانی پشت سر هم و به سرعت از کوچه گذشتند. حدود یک دقیقه صدای آژیر همه محله را گرفت. با آن که حواسِ اِلا کمی پرت شد، اما توانست حرفش را تمام کند. «ممکن است به نظرت دیوانگی برسد، اما می خواهم با تو به آمستردام بروم.»

عزیز به طرف پنجره رفت؛ شلوغی و ازدحام پایین را با دقت نگاه کرد. از ساختمانی کمی جلوتر دود به هوا بلند می شد و ابری سیاه و متراکم تشکیل می داد. برای آدم هایی که آن جا زندگی می کردند بی صدا دعا کرد. دوباره که سر صحبت را باز کرد، چون هنوز رویش را به طرفِ اِلا برنگردانده بود، انگار خطابش به کل شهر بود.

«من هم می خواهم که با من به آمستردام بیایی... خیلی هم می خواهم... اما هیچ قولی در باره آینده نمی توانم به تو بدهم.»

اِلا پرسید: «منظورت چیست؟» زخمی قدیمی سر باز کرد. مردها چرا این طورند؟ همه شان از وابسته شدن می ترسند. این همه بگرد، این همه صحبت بکن، این همه اوقات خوش بگذران، این همه رازهای مگو را بگو، این همه رؤیابافی بکن، بعد یکدفعه طلسم باطل شود! یعنی چه که هیچ قولی در باره آینده نمی توانم به تو بدهم؟ چه جمله بی احساسی! فقط مردها می توانند همچو جمله ای بسازند!

عزیز انگار که فهمیده باشد در ذهنِ اِلا چه می گذرد، لبخند زنان کنارش نشست و دستش را نوازش کرد: «آن طور که فکر می کنی، نیست.»

«پس چه جور است؟»

عزیز گفت: «روزی زنی ناشناس ایمیلی برایم فرستاد. نوشته بود رمانم را خوانده. گفت که کتابم با دوره عجیبی از زندگی‌اش همزمان شده. گفت سر دو راهی مانده...» عزیز غرق در فکر لبخند زد. «می‌دانی، راستش آن موقع که ایمیلت را گرفتم من هم در دوره عجیبی از زندگی‌ام بودم.»
إِلا پرسید: «یعنی... کس دیگری هست؟»

«نه، جانم، همچو چیزی نیست.» عزیز یکباره آرام شد. «تا امروز سه مرحله از زندگی‌ام را برایت نوشته‌ام. تعریف کرده‌ام که چطور با سه حرف اول کلمه صوفی آشنا شده‌ام. تو چهارمین حرف را از من نپرسیدی. شاید هم توی شلوغی از یاد رفت. من هم جسارت پیدا نکردم تا تعریف کنم. حال آن که آشنایی‌ام با حرف ی هم حکایتی دارد، می‌خواهی گوش کنی؟»

إِلا با آن که از هر چیزی که طلسم آن لحظه را بشکند، واهمه داشت، باز هم سرش را تکان داد. گفت: «بله، می‌خواهم بشنوم. تعریف کن.»

عزیز زاهارا در آن روز ماه ژوئیه، در اتاق هتل، چند ساعت مانده به پروازش به آمستردام، زندگی‌اش را پس از سال ۱۹۷۶ که صوفی شده و اسمش را عوض کرده بود، برای إِلا روینشتاین تعریف کرد. از آن تاریخ به بعد با ظاهر عکاس و باطن درویش دنیا را گشته بود. در شش قاره دوستان و رفقای پیدا کرده بود. مفهوم خانواده را نه در پیوند خونی، بلکه در پیوند روحی یافته بود؛ دو بچه بی‌کس را در رومانی به فرزندی قبول کرده و بزرگشان کرده و خرج تحصیلشان را داده بود. دیگر ازدواج نکرده بود، چند بار از ساحل عشق برگشته بود. و در عرض این مدت دو یادگاری خانقاه مراکش را از خود دور

نکرده بود؛ نه گوشواره نقره‌ای را از گوشش در آورده بود و نه گردن‌بند شکل خورشید را از گردنش باز کرده بود. تصوف شده بود محور اصلی سرشت و زندگی‌اش؛ عمرش را وقف ایمان به عشق و کمک به دیگر انسان‌ها کرده بود. در هر مکانی و در هر شیء و ذره‌ای دنبال نشانه‌های خدا می‌گشت.

و بعد، دو سال پیش، وضعیت سلامتی‌اش دچار مشکل شده بود. یک‌دفعه احساس می‌کرد بی‌حال شده. با نقطه متورمی که زیر بغلش پیدا شده بود در یک آن همه چیز تغییر کرده بود. افسوس که دیر متوجه شده بود. معلوم شد آن نقطه متورم کوچک مالین ملانوم است، نوعی سرطان پوست. دکترها مدت زیادی نتوانسته بودند تشخیص بدهند و برای مشخص کردن ابعاد بیماری پشت سر هم آزمایش می‌کردند. سرانجام که به نتیجه رسیدند، خبرها چندان خوب نبود: ملانوم به اعضای داخلی سرایت کرده و کبد را در بر گرفته بود. آن هنگام عزیز پنجاه و دو ساله بود. گفته بودند: «ممکن است پنجاه و پنج سالگی‌ات را نبینی. برای همین خودت را آماده کن.»

به این ترتیب مرحله‌ای تازه و از بعضی جهات پربارتر در زندگی‌اش شروع شده بود. هنوز جاهایی مانده بود که دلش می‌خواست ببیند؛ بعد از آن، نه تنها سیاحت‌هایش را متوقف نکرده بود، بلکه بیش‌تر از هر زمان دیگری مسافرت کرده بود. با استفاده از ارتباطاتی که در همه‌جای دنیا داشت در آمستردام یک بنیاد صوفیسم تأسیس کرده بود. در اندونزی، پاکستان و مصر با نوازندگان صوفی چند کنسرت اجرا کرده و حتی در اسپانیا، در قرطبه با گروهی عارف یهودی و مسلمان آلبوم مشترک منتشر کرده بود. به مراکش

برگشته و به زیارت خانقاهی رفته بود که اولین بار در آن جا با صوفی‌ها آشنا شده بود. بر سر مزار بابا صمد دعا کرده و به تفکر پرداخته و از کوره‌راه‌هایی که زندگی برایش در نظر گرفته بود با سپاس یاد کرده بود.

عزیز چشمکی زد و گفت: «بعد شروع به نوشتن رمانی کردم که همیشه دوست داشتم بنویسم اما نوشتنش را به تأخیر می‌انداختم. اسم رمان را گذاشتم ملت عشق. بعد از تمام کردنش، توی پاکتی گذاشتم و برای مؤسسه انتشاراتی مشهوری در آمریکا فرستادمش. چیز زیادی انتظار نداشتم، اما خودم را برای هر احتمالی آماده کرده بودم. یک هفته بعد از زنی اسرارآمیز در بوستون یک ایمیل برایم آمد.»

إلا نتوانست لبخند نزند.

عزیز گفت: «از آن لحظه به بعد همه چیز تغییر کرد.»

یکدفعه از آدمی که آماده مرگ می‌شود به آدمی که اسیر عشق می‌شود تبدیل شده بود. لازم شده بود همه قطعاتی را که فکر می‌کرد سر جایشان گذاشته، بار دیگر از نظر بگذراند. ایمان، عشق، آرزو، ترس از مرگ، آرزوی زندگی جاودانی، خانواده، کاشانه، حسرت، سعادت... لازم شده بود در باره همه این مفاهیم از نو بیندیشد. امروز خودش را آماده مرگ حس می‌کرد، اما هنوز نمی‌خواست بمیرد.

به این مرحله که آخرین مرحله زندگی‌اش بود می‌گفت موسم آشنایی با حرف «ی» از کلمه صوفی. شاید هم این سخت‌ترین مرحله بود. چون در زمانی که گمان می‌کرد، اگر نه همه، بیش‌تر حساب‌های درونی‌اش را به پایان برده و به لحاظ معنوی کامل شده، برای اولین بار احساس تزلزل می‌

کرد.

«در تصوف مردن پیش از مرگ را یاد گرفتم. قدم به قدم از منازل گذشتم. سعی کردم تا آن جا که درک می‌کنم در این طریق پیش بروم. درست موقعی که فکر می‌کردم همه چیز روبراه شده، یکدفعه تو از آسمان با زنبیل پایین آمدی. بعد از اولین نامه‌ات همه چیز خیلی سریع تغییر کرد. هر روز پای کامپیوتر نفسم را حبس می‌کردم و با خود می‌گفتم خوب است إَلا باز هم برایم نامه نوشته باشد. این طوری زندگی‌ام شد داستانی که در انتظار تعریف شدن برای تو است. و فهمیدم که دلم می‌خواهد بیش‌تر بشناسمت. بایست اوقات بیش‌تری با تو می‌گذراندم. مدتی که برایم مشخص کرده بودند یکدفعه به نظرم کوتاه آمد، کوتاه و ناکافی. در نقطه عصیان در برابر خدایی بودم که خودم را تسلیمش کرده بودم.»

إَلا با نگرانی زمزمه کرد: «مريضی‌ات... با همدیگر می‌توانیم از پشش بریاییم.»

عزیز گفت: «شانزده ماه دیگر مانده. دکترها می‌گویند. البته، ممکن است اشتباه کرده باشند. نمی‌دانم. همان‌طور که می‌بینی تنها چیزی که می‌توانم به تو بدهم همین لحظه‌ای است که در آن هستیم! خوب، راستش را بخواهی، کسی نمی‌تواند به کسی دیگر فراتر از این را وعده بدهد. اما همیشه این حقیقت را فراموش می‌کنیم. دوست داریم برنامه‌هایی در مورد آینده بشنویم.»

إَلا سرش را خم کرد، نگاهش به نوک پاهایش خیره ماند. سنگینی‌اش را به یک طرف داد، انگار یک طرفش داشت می‌افتاد و طرف دیگرش مقاومت

می کرد. شروع کرد به گریه کردن.

«خواهش می کنم گریه نکن. بزرگ ترین آرزویم این است که با من به آمستردام بیایی. شهرم را نشانت می دهم. با همدیگر دنیا را می گردیم. تا آن جا که می توانیم. دوست دارم همراه تو با آدم های تازه آشنا بشوم و به تماشای اثر معظمی بنشینم که آفریدگار خلق کرده است.»

إلا مثل بچه ای که اسباب بازی رنگی و براق جلوش گذاشته باشند، گریه را قطع کرد و دماغش را کشید. «من هم... من هم... خیلی دوست دارم...»

عزیز گفت: «نمی خواستم این ها را برایت تعریف کنم. حتی دست زدن به تو برایم سخت بود. تو همیشه زندگی ات را بر پایه فکر آینده ساخته ای. طرح ها، برنامه ها... به نظرم غیرممکن می آمد به آدمی مثل تو بگویم یا لا، همه چیز را ول کن و با من بیا، اما فردا من پیشت نخواهم بود.»

إلا همین که این حرف ها را شنید، انگار تازه متوجه حقیقتی شده باشد، هیجان زده گفت: «همه این ها درست، اما نمی فهمم چرا به این زودی تسلیم شده ای. می توانی با سرطان بجنگی. به خاطر من می توانی این کار را بکنی. به خاطر ما...»

عزیز گفت: «برای سالم تر و طولانی تر عمر کردن هر کاری از دستم بیاید انجام می دهم، اما با سرطان مبارزه نمی کنم.»

«سر در نمی آورم. مگر نمی خواهی زنده بمانی؟»

«البته که می خواهم. اما طور دیگری. در حال جنگ با همه چیز هستیم. جنگ با تروریسم، جنگ با فقر، جنگ با تورم، جنگ با ایدز، جنگ با سرطان، جنگ با رشوه خواری، حتی جنگ با چاقی... راه دیگری غیر از

جنگیدن وجود ندارد؟»

إِلا بی حوصله فریاد زد: «من مثل تو صوفی نیستم!»

در آن لحظه ده ها فکر از ذهنش گذشت؛ کنار نیامدنش با خودکشی پدرش، بچگی پر از دربه دری اش، عذاب وجدانش، احساس گناه کردنش، تصمیمش به این که ازدواج کند و خوشبخت شود و همه یأس ها و نومییدی هایی که سال ها بود توی خودش می ریخت و بروز نمی داد، در یک لحظه جلو چشمش مجسم شدند.

عزیز لبخند زد و گفت: «صوفی نیستی، می دانم. لازم هم نیست صوفی بشوی. تو فقط کافی است مولوی بشوی.»

إِلا چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد و پرسید: «منظورت چیست؟»
«یک بار از من پرسیده بودی تو شمس هستی. منتهای آرزویم است، اما من نمی توانم شمس بشوم، در حد و اندازه اش نیستم. ولی تو می توانی مولوی بشوی. عشق از بس استفاده شده به کلمه ای تو خالی تبدیل شده، اما تو با هستی ات می توانی عشق را متعالی کنی.»

إِلا با صدایی گرفته گفت: «من شاعر نیستم.»

«مولوی هم شاعر نبود، اما شاعر شد.»

«مگر نمی فهمی عزیز؟ من زنی خانه دارم، مادر سه فرزند! مرا در نظرت زیادی بزرگ نکن.»

عزیز صدایش را پایین آورد. گفت: «در حق خودت بی انصافی می کنی. همگی همانیم که هستیم. مهم این است که آیا جسارتش را داریم که خودمان را تغییر بدهیم. اگر از بابت این عشق به اندازه کافی مطمئنیم، می توانیم باقی

این سفر را با هم ادامه بدهیم. آخر سر با همدیگر به قونیه می رویم. می خواهیم آن جا دفنم کنند.»

إِلا گفت: «این چه حرفی است می زنی؟»

عزیز سرش را خم کرد. الآن در چهره اش حالتی دیگر بود. بعد در حالی که سعی می کرد کلمه ها را انتخاب کند، حرف هایش را تمام کرد: «یا این که می توانی الآن از این جا یکراست به خانه ات برگردی و این پیشنهاد را فراموش کنی. این طوری به آشیانه ات، پیش بچه هایت برمی گردی. فقط این را بدان که من به هر حال دوستت دارم.»

سلیمان مست

قونیه، رجب ۶۴۵

سرم روی میز افتاده و خوابم برده بود. خواب وحشتناکی می دیدم که بختک پیشش پادشاه بود. یک گاو نر بزرگ و عصبانی توی کوچه ها داشت دنبالم می کرد. بی آن که بدانم چه کار کرده ام که این حیوان ملعون را این طور عصبانی کرده، دو تا پا داشتم دو تای دیگر هم قرض کرده بودم و حالا بدو، کی ندو. همان طور که دکه های مردم را چپه و میوه ها و سبزی ها را لگد می کردم و می دویدم، از ترس جان توی کوچه ای فرعی پیچیدم. نگو کوچه بن بست بوده. آن جا یک تخم پرنده بود انگار، قد شتر. همان موقع پوستش ترک خورد و از داخلش یک جوجه زشت بیرون پرید. خواستم از آن جا فرار بکنم، اما یکدفعه سر و کله مادرش توی آسمان پیدا شد؛ طوری زل زد بهم

انگار تقصیر من بوده که جوجه‌اش این قدر زشت شده. پنجه‌های مثل خنجرش را باز کرد و تا خواست به طرفم حمله کند، خیس عرق از خواب پریدم.

نگاه کردم، دیدم توی میخانه، پشت میز کنار پنجره خوابم برده بوده. دهنم مزه گندی می‌داد، انگار میخ زنگ زده لیس زده بودم. زبانم از تشنگی به سقم چسبیده بود. خواستم بلند شوم، اما نتوانستم دستم را تکان بدهم. نتوانستم سرم را که عین کوه سنگین شده بود، از روی میز بلند کنم. سر جایم همان جور ماندم و به صداهای آشنای میخانه گوش کردم.

همان موقع گوش تیز کردم ببینم سر میز بغلی چه دارند در گوش هم پیچ می‌کنند. معلوم بود بحث آتشی در گرفته آن جا. و یکدفعه آن کلمه وحشتناک را شنیدم: کشتن.

اولش گفتم مزخرفات مستانه است و اهمیتی ندادم. توی میخانه از این جور صحبت‌های چرت و پرت زیاد می‌شود و هر کس هر چه به دهانش برسد، می‌گوید. اما صحبت‌های این آدم‌ها انگار حال و هوایی دیگر داشت. آخر سر فهمیدم که توی حرف‌هایشان جدی‌اند. موهای تنم سیخ شد. اما موقعی پاک وحشت کردم که ملتفت شدم چه کسی را می‌خواهند بکشند: شمس تبریزی!

تا وقتی پا شوند و بروند، همان جور سرم روی میز ماند و خودم را به خواب زدم. وقتی مطمئن شدم که رفته‌اند، پا شدم و فریاد زدم: «خریستوس! بیا این جا! زود باش!»

خریستوس دوان دوان آمد و پرسید: «باز چه شده سلیمان؟ حالت خوب

است؟»

کلمه ها توی گلویم گیر کرد، نتوانستم حرف بزنم. یکدفعه به همه مشکوک شدم؛ شاید دیگران هم توی این توطئه دست داشته باشند. باید دهانم را می بستم و چهارچشمی همه جا را می پاییدم.

گفتم: «هیچ چیز نشده. گرسنه ام. یالاّ برایم آش شکمبه بیاور. با سیر فراوان. باید هوشیار بشوم.»

خریستوس به طرز غریبی نگاهم کرد، اما چون به خرده فرمایش هایم عادت داشت، دیگر چیزی نپرسید. چند دقیقه بعد یک کاسه آش جلوم گذاشت که بخار ازش بلند می شد. من هم همان جور داغ داغ آش را سر کشیدم. به خودم که آمدم، فوری رفتم دنبال شمس تا بهش هشدار بدهم.

اول به خانه مولوی رفتم. آن جا نبود. بعد به مسجد، مدرسه، چایخانه، نانوایی و حمام سر زدم. توی محله صنعتکارها همه دکان ها و انبارها و پستوها را گشتم. حتی پیش پیرزن کولی صد و پنجاه ساله هم رفتم که توی خرابه ها زندگی می کند، گفتم شاید هوس کرده باشد جادو جنبلی بکند یا فالی بگیرد. از همه پرس و جو کردم. ترس به جانم افتاده بود. با خودم می گفتم اگر دیر کرده باشم، اگر کشته باشندش، آن وقت چه؟

ساعت ها بعد خسته و پریشان راه میخانه را در پیش گرفتم. و درست از سر نبش کوچه ای رد می شدم که با شمس دماغ به دماغ شدیم.

شمس لبخندی زد و گفت: «اووه، ببین کی این جاست! سلام سلیمان. کجا با این عجله؟»

گفتم: «آخ، بالاخره پیدایت کردم! خدا را شکر که زنده ای.» بعد نتوانستم

خودم را نگه دارم و بغلش کردم.

شمس همین که از میان دست‌هایم خلاص شد، قهقهه زد. به نظر سرحال می‌آمد. «البته که زنده‌ام! مگر شبیه ارواح شده‌ام؟»
زورکی لبخند زدم.

شمس انگار به چیزی شک کرد. «دوست من، چه شده؟ مشکلی پیش آمده؟ همه چیز روبراه است؟»

آب دهانم را قورت دادم. با خودم گفتم اگر حرفم را باور نکند، اگر فکر کند بخار شراب بالا زده و خیالاتی شده‌ام، آن وقت چه؟ شاید هم همان طور بود. حتی خودم هم نمی‌توانستم مطمئن باشم چیزهایی که شنیده‌ام درست است. با این همه تصمیم گرفتم موضوع را برایش تعریف کنم.

گفتم: «می‌خواهند بکشند. نمی‌دانم چه کسانی اند. نتوانستم صورتشان را ببینم. اما خواب نمی‌دیدم. یعنی خواب می‌دیدم، ولی آن خواب به این‌ها هیچ ربطی نداشت. مست هم نبودم. یعنی چند پیاله بالا انداخته بودم اما...»
شمس دستش را روی شانه‌ام گذاشت. «آرام باش سلیمان. من درکت کردم، نگران نباش.»

با تعجب پرسیدم: «واقعا درک کردی؟» وقتی خود من خودم را درک نکرده‌ام، او یعنی چه چیزی را درک کرده بود؟
«بله. الان هم به میخانه برگرد، نگران من نباش.»

«نه، نه! هیچ جا نمی‌روم. تو هم نمی‌روی. مرا نگاه کن، این آدم‌ها قصدشان جدی جدی است. باید مراقب خودت باشی. به خانه مولوی نمی‌توانی برگردی. اولین جایی که می‌روند همان جاست.»

شمس سکوت کرد.

«بیا به خانه من. کوچک است، شلوغ پلوغ است، اما اگر برای تو مسئله‌ای نیست، بیا و تا هر موقع خواستی آن جا بمان.»

شمس گفت: «سایه‌ات کم نشود، شرمنده‌ام می‌کنی. اما هر کاری با عنایت خدا صورت می‌گیرد. این هم یکی از قاعده‌هاست.»

قاعده سی و ششم: از حيله و دسيسه نترس. اگر کسانی دامی برای بگسترانند تا صدمه‌ای به تو بزنند، خدا هم برای آنان دام می‌گسترده. چاه‌کن اول خودش ته چاه است. این نظام بر جزا استوار است. نه یک ذره خیر بی جزا می‌ماند، نه یک ذره شر.

تا او نخواهد برگی از درخت نمی‌افتد. فقط به این ایمان بیاور.

شمس، پس از گفتن این حرف‌ها، چشمکی زد و بغلم کرد. حالتی داشت انگار می‌خواست وداع بکند؛ نتوانستم مانع رفتنش بشوم.

برگشت و وارد کوچه گل‌آلودی شد که به خانه مولوی می‌رسید. مدت زیادی پشت سرش نگاه کردم. حال عجیبی داشتم، از تو می‌لرزیدم. و من، سلیمان مست قونیوی، طوری که انگار پس از روزها ننوشیدن حالا شروع به نوشیدن کرده باشم، مثل بید می‌لرزیدم...

قاتل

قونیه، اول شعبان ۶۴۵، پنجشنبه

گفتم با من نیایید. گفتم اگر مشتری ها توی کارم دخالت بکنند، اعصابم به هم می ریزد. از من انکار و از آن ها اصرار. گفتند: «تو این درویش را نمی شناسی. کارهای عجیب و غریبی می کند، جادو و جنبل می کند. باید خودمان به چشم خودمان ببینیم که مرده، وگرنه معامله فسخ می شود.»

آخر سر رضایت دادم. گفتم: «خیلی خوب، اما مبادا قبل از تمام شدن کارم آن طرف ها آفتابی بشوید.»

سرشان را تکان دادند. سه نفر بودند. دو نفرشان دفعه قبل هم آمده بودند، اما سومی هم، تا آن جا که از صدایش معلوم بود، به اندازه آن دو نفر دیگر جوان و مضطرب بود. همگی صورتشان را با پارچه سیاه پوشانده بودند. انگار برایم مهم بود که بدانم کی هستند!

نیمه شب راه خانه مولوی را در پیش گرفتم. به آن جا که رسیدم، از بالای دیوار آجری پریدم توی حیاط و پشت بوته ها قایم شدم. مشتری ها بهم گفته بودند شمس عادت دارد هر شب، پیش از وضو گرفتن، بیاید به حیاط و گوشه ای بنشیند و برود توی فکر. تنها کاری که باید می کردم انتظار کشیدن بود.

یکدفعه بادی وزید که نگو و نپرس. کم مانده بود شاخ در بیاورم! هیچ وقت این موقع سال همچو سوزی نمی آمد. شمشیری که توی دستم بود یواش یواش سنگین تر می شد، مرجان های روی قبضه اش عین یخ سرد شد. یک خنجر هم محض احتیاط پر شالم گذاشته بودم.

هاله کمرنگی دور ماه را گرفته بود. از دور صدای زوزه حیوان های شب رو می آمد. چه صدای شوم و اسرارآمیزی بود. آرامشم را به هم زد. در یک آن

دچار حسی عجیب شدم. شاید هم بهتر بود همان لحظه همه چیز را رها می کردم و از آن جای بدشگون دور می شدم.

اما این کار را نکردم. زمان زیادی گذشت. پلک هایم سنگین شد. همین جور ناخواسته خمیازه می کشیدم. شدت باد که بیش تر شد فکریایی یکی از یکی بدتر هجوم آورد به ذهنم. صورت آدم هایی که کشته بودم دایره وار بالای سرم می چرخیدند، مثل کرکس هایی که بالای لاشه می چرخند. نفهمیدم چه م شده. مردی بودم که به خونسردی معروف بود؛ زود دستپاچه نمی شدم. به علاوه از آن هایی نبودم که دوست دارند به گذشته فکر بکنند. برای این که حالم سر جایش بیاید، کمی سوت زدم. وقتی دیدم این هم فایده ندارد، چشم هایم را به در پستی خانه دوختم و زیر لب گفتم:

«زود باش شمس. خیلی معطلم کرده ای. دِ بیا بیرون دیگر!»

همان موقع یکدفعه باران شروع کرد به باریدن؛ انگار باران خواسته بودم! آن هم چه بارانی! از آسمان سیل می آمد. چنان بارانی بارید که در یک چشم به هم زدن تا زانو توی گل ماندم. از سر تا پا خیس شده بودم.

گفتم: «لعنت! صد بار لعنت!»

زمان نمی گذشت، رگبار قطع نمی شد، دیگر کم مانده بود بگذارم و بروم که یکدفعه صدای ترق و تروق شنیدم. یکی توی حیاط بود. پای دیوار قایم شدم و نگاه کردم. خودش بود. توی دستش یک شمع گرفته بود. مستقیم به طرفم آمد، چند قدم مانده به من ایستاد.

شمس پرسید: «شب قشنگی است، مگر نه؟»

این مرد با خودش حرف می زد، یا کسی پیشش بود؟ قاطی کرده بودم. نکند

با من حرف می زد؟ یعنی می دانست من آن جا هستم؟ یکدفعه متوجه چیزی شدم که خیلی حیرت زده ام کرد: توی آن باد شدید، زیر آن رگبار باران چطور می شد شمع توی دستش روشن بماند؟ تیره پشتم لرزید.

روایت هایی که در مورد شمس می گفتند یادم آمد. می گفتند توی سحر و جادو ماهر است. راستش این مزخرفات را باور نمی کردم، اما وقتی دیدم شمس زیر باد و باران با شمعی روشن در دست ایستاده، زانوهایم سست شد. شمس گفت: «سال ها قبل در تبریز استادی داشتم به اسم ابوبکر. انسان ارجمندی بود. یادم داد که هر چیزی زمانی دارد. این هم یکی از آخرین قواعد است.»

در باره کدام قاعده ها حرف می زد؟ نکند فکر می کرد می تواند با حرف های بی معنی و نامفهوم بترساندم؟ باید تصمیم می گرفتم. یا باید فوری از پای دیوار می پریدم جلو و حمله می کردم یا این که همان جا مخفی می شدم و منتظر لحظه مناسب می ماندم. اما شمس انگار قصد نداشت پشتش را به من بکند. از طرف دیگر، اگر می دانست که من آن جایم، دیگر برای چه باید قایم می شدم؟

هنوز تصمیم خودم را نگرفته بودم که یکدفعه چند سیاهی پای دیوار باغ پیدایشان شد، شمردم، شش نفر بودند. لابد جوان ها که دیده بودند تا آن موقع درویش را نکشته ام، رفته بودند نیروی کمکی آورده بودند. شمس هم طوری که انگار متوجه چیزی نشده باشد، به حرف زدن ادامه داد:

«قاعده سی و هفتم: ساعتی دقیق تر از ساعت خدا نیست. آن قدر دقیق است

که در سایه اش همه چیز سر موقعش اتفاق می افتد. نه یک ثانیه زودتر، نه یک ثانیه دیرتر. برای هر انسانی یک زمان عاشق شدن هست، یک زمانِ مردن.»

آن لحظه بود که فهمیدم درویش از اول با من صحبت می کرده. می دانست آن جایم. فکر کنم پیش از آمدن به حیاط هم می دانسته. دلم شروع کرد به تاپ تاپ زدن. بیش تر از این مخفی شدنم بی معنی بود. پا شدم، آمدم وسط. رودرروی هم ایستادیم، قاتل و مقتول. با وجود ترسناک بودن وضعیت، انگار نوعی آرامش در هوا موج می زد. باران همان طور که یکدفعه شروع شده بود، یکدفعه هم قطع شد، همه جا و همه چیز در سکوت فرو رفت.

شمشیرم را کشیدم و با تمام قوّت حمله کردم. درویش ضربه ام را چنان سریع و مطمئن رد کرد که از تعجب خشکم زد. بار دیگر حمله کردم، اما همان صحنه تکرار شد. یکدفعه از توی تاریکی سر و صدایی بلند شد. پیش از آن که بفهمم چه خبر شده، شش مردی که پای دیوار قایم شده بودند، چماق به دست حمله کردند. معلوم نبود کی به کی است، همه توی سر و کله هم می زدند. همین جور چماق بود که بالا می رفت و پایین می آمد و توی سر این و آن می خورد. نفهمیدم کی دارد کی را می زند.

کنار ایستادم. هیچ وقت در جنایتی که قرار بود مرتکب بشوم، حالت تماشاچی پیدا نکرده بودم. از دست جوان ها آن قدر عصبانی بودم که کم مانده بود شمس را ول کنم و به آن ها حمله کنم.

اما کمی بعد یکی از جوان ها شروع کرد به داد زدن: «کمک! کله شغال به

دادمان برس! همه مان را می کشد!»

همان موقع تصمیمی گرفتم؛ با خودم گفتم اول درویش را می کشم، بعد به حساب جوان ها می رسم. پریدم جلو. جوان ها با دیدن من دل و جرئت پیدا کردند و دوباره حمله را شروع کردند. شش نفری با هم شمس را گرفتیم و زمینش زدیم. خنجر را در آوردم و یکضرب توی قلبش فرو کردم. از دهانش تنها یک فریاد درآمد، تیز و وحشی. شاید هم همه جای شهر شنیده شد فریادش. لب هایش آخرین دم را فرو داد و دیگر تکان نخورد.

همگی با هم جسدش را بلند کردیم. از تعجب دهانمان باز ماند، خیلی سبک بود! سبک مثل شاخه ای خشکیده، مثل میوه ای که آبش گرفته شده. بعد توی چاه انداختیمش. یک قدم عقب رفتیم و منتظر ماندیم صدای در آب افتادنش را بشنویم.

اما صدایی نیامد.

یکی از جوان ها گفت: «چی شد؟ نکند این یارو توی آب نیفتاد؟»
یکی دیگر گفت: «مگر همچو چیزی می شود؟ چطور ممکن است توی آب نیفتاده باشد؟»

نگاه هایمان را از همدیگر دزدیدیم. همه اعصابشان به هم ریخته بود.
یکی حدسی زد و گفت: «شاید روی دیواره چاه گیره ای چیزی بوده و جسد به آن گیر کرده.»

عقلانه ترین توضیح همین بود. وانمود کردیم که قبول کرده ایم. اما همگی خوب می دانستیم این سکوت را با گیره و چنگک و این جور چیزها نمی توان توجیه کرد. آن جا، در سکوت، چقدر منتظر ماندیم، نمی دانم. یواش

یواش آسمان از سمت مشرق به سرخی می زد و سحر نزدیک می شد. کمی بعد در پشته خانه باز شد و مردی بیرون آمد. فوری شناختمش. مولانا بود. با نگرانی صدا زد: «کجایی جان من؟ شمس، عزیزتر از جانم، نکند آن جایی؟»

جوان ها دست و پایشان را گم کردند. بعد یکی یکی از دیوار باغ بالا رفتند و به آن طرف دیوار پریدند. می دانستم یک ثانیه دیگر نباید آن جا معطل بشوم، اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم، برگشتم و نگاه کردم. و آن موقع دیدم مولانا مستقیم به طرف چاه به راه افتاد. سر چاه که رسید، خم شد و مدتی همان طور ماند؛ لابد چشم هایش داشت به تاریکی عادت می کرد. بعد یکدفعه انگار چیزی دید، به عقب برگشت، زانو زد و فریاد کشید. «کشتندش! شمس را کشتند!»

از دیوار پریدم. بی آن که بتوانم خنجر را بردارم که خون درویش رویش بود، به سرعت شروع کردم به دویدن. از کجا می دانستم حتی با گذشت سال ها باز هم نمی توانم بایستم و مجبور می شوم مدام از خاطره آن شب فرار کنم.

إِلا

بوستون، ۳ اوت ۲۰۰۸

روزی معمولی بود، مثل روزهای دیگر. از آن صبح هایی که به سستی و تنبلی خاص ماه اوت آغشته شده. إِلا صبح زود بیدار شد؛ میز صبحانه را آماده

کرد؛ بعد از صبحانه شوهرش را روانه کار و بچه هایش را روانه مدرسه کرد؛ به آشپزخانه برگشت و کتاب آشپزی را باز کرد؛ منوی آن روز را انتخاب کرد.

سوپ قارچ خامه دار

سالاد گیاهان دریایی با خردل

ماهی خاردار خشک شده با گوجه فرنگی و رازیانه

گراتن برنج با شوید

پختن غذاها خیلی وقتش را گرفت. کارش که تمام شد، سرویس چینی ظریف و گلداری را که برای مهمان های خاص نگه داشته بود، از توی کمد در آورد. میز را چید، دستمال سفره ها را تا کرد، گل ها را مرتب کرد. ساعت فر را روی چهل و پنج دقیقه تنظیم کرد تا گراتن قبل از ساعت هفت خوب گرم شده باشد. نان های ذرت را سرخ کرد، سس سالاد را آماده کرد با خامه زیاد، همان طور که ایوی دوست داشت. فکر کرد شمع ها را هم روشن کند، اما بعداً صرف نظر کرد. بهترین کار این بود که میز را همین جور رها کند، مثل تابلویی بی نقص. دست نخورده، بی حرکت.

به میزی که چیده بود برای آخرین بار نگاه کرد. بعد با آرامش دو چمدانی را که از شب قبل آماده کرده بود، به دست گرفت. و به این ترتیب، الا روبینشتاین خانه اش را ترک کرد.

قاعده سی و هشتم: برای عوض کردن زندگیمان، برای تغییر دادن خودمان هیچ گاه دیر نیست. هر چند سال که داشته باشیم، هر گونه که زندگی کرده باشیم، هر اتفاقی که از سر گذرانده باشیم، باز هم نو شدن ممکن است. حتی اگر یک روزمان درست مثل روز قبلش باشد، باید افسوس بخوریم. باید در هر لحظه و در هر نفسی نو شد. برای رسیدن به زندگی نو باید پیش از مرگ مُرد.

مدت زیادی جرئت نکردم با پدرم حرف بزنم. خودم را توی یک اتاق حبس کردم. هفته ها مثل موش ها و دزدها مخفیانه زندگی کردم. سرانجام روزی جسارتم را جمع کردم و پیش پدرم رفتم. در کتابخانه تک و تنها زیر نور شمع نشسته بود.

گفتم: «اجازه می دهی حرف بزنم؟»

سرش را آرام آرام، طوری که انگار در دریای فکر و خیال به طرف ساحل شنا می کند، بلند کرد و به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

«می دانم، گمان می کنی در گم شدن شمس من هم نقش داشته ام، اما به تو اطمینان می دهم که...»

پدرم انگشتش را بلند کرد و حرفم را برید. «ساکت باش فرزند! نمی خواهم از تو چیزی بشنوم. حرفی هم ندارم به تو بزنم. از این به بعد میان ما کلمه ها خشکیده.»

با صدایی لرزان گفتم: «اما پدر عزیزم، حقم را می خورید. اجازه بدهید توضیح بدهم. قرآن بیاورید، دست روی قرآن می گذارم. قسم می خورم من نبودم. می دانم چه کسانی این کار را کرده اند، اما من بی گناهم...»

گفت: «پسرم،» انگار این کلمه زبانش را سوزانده باشد، صورتش در هم رفت. «می گویی من نبودم، اما کناره های جبهه ات خون او هست.»

جا خوردم، فوری کناره های جبهه ام را واریسی کردم. یعنی ممکن بود؟ یعنی

لکه خونی از آن شب باقی مانده بود؟ پارچه را با دقت واری کردم. تمیز بود. سرم را که بلند کردم با پدرم چشم در چشم شدم و آن موقع بود که فهمیدم کلک کوچکی به من زده. با واری کردن جبّه ام به دنبال لکه خون، خودم را لو داده بودم.

درست است. آن شب که توی میخانه نقشه جنایت را می کشیدند، من هم کنارشان بودم. از همه چیز خبر داشتم. حتی این من بودم که در گوش کله شغال زمزمه کنان گفتم شمس شب ها به حیاط می رود. و شب جنایت، یکی از شش نفری بودم که پشت دیوار باغ به صحبت های قاتل و مقتول گوش می دادند. وقتی متوجه شدیم کله شغال خیلی دارد معطلش می کند و تصمیم گرفتیم حمله کنیم، من بودم که به بقیه افراد راه ورود به حیاط را نشان دادم. اما همه اش همین بود. توی دعوا شرکت نکردم. در میان حمله کننده ها به شمس نبودم. بیبرس بود که حمله کرد. ارشاد و بقیه هم کمکش کردند. و کسی چه می داند، شاید موفق نمی شدند و پا می گذاشتند به فرار. اما کاری را که آن ها نیمه کاره گذاشته بودند، کله شغال کامل کرد.

گاهی به خوابم می آید. هر بار به شکلی. یک بار دیدم شبیح شده و در اطراف می گردد، یک بار دیدم از نو به دنیا می آید. در یکی دیگر از خواب هایم داشت از چاه در می آمد. هر بار هم با دلی گرفته از خواب بیدار می شوم.

او دیگر نیست، اما رد پایش همه جا هست. سماع، شعر، موسیقی، نکته، هجو، عشق و جذبه... خیلی چیزها که فکر می کردم با بیرون رفتن شمس از زندگیمان نابود می شود، مثل ستون پابرجا مانده. پدرم هر جا که نگاه می کند، او را می بیند. شمس حق داشت. یکی از شیشه ها که شکست، شیشه دیگر هم

با آن تکه تکه شد.

پدرم از اول آدم نازک دلی بود. با اهل همه دین ها و اعتقادهای مدارا می کرد. بعد از آشنایی اش با شمس دایره محبتش چنان گسترده شد که حتی پست ترین آدم های جامعه را هم در بر گرفت: بی خانمان ها، دیوانه ها، جذامی ها، مست ها، روسپی ها، گداها، جیب برها... می تواند به همه این ها بدون پیش داوری نظر کند و همگی را درک کند. حتی باور دارم که قاتل های شمس را هم می تواند عفو کند. فقط یک نفر هست که دوستش ندارد: فقط من، پسر خودش، نتوانستم به دایره محبت پدرم وارد شوم...

سلطان ولد

قونیه، شوال ۶۴۵

پدرم پس از آن شب وحشتناک دیگر هیچ گاه مثل سابق نشد. مدتی طولانی چنان پریشان احوال بود که گمان کردم عقلش را از دست داده. هنوز هم دار و ندارش را میان گداها و یتیم ها و بینواها تقسیم می کند. به کسانی که از او می پرسند چه می کنی، فقط می گوید «عمر و القیس»، چیز دیگری نمی گوید. عمر و القیس یکی از امرای بسیار ثروتمند و قدرتمند و بانفوذ عرب بوده که در ناز و نعمت زندگی می کرده. به علاوه، رعایایش هم دوستش می داشتند و احترامش می گذاشتند. اما روزی به شکلی غیرمنتظره قصر و تاج و تختش را رها می کند، مال و ملکش را می بخشد و، خرقة درویشی به تن و عصا به دست، دیار به دیار می گردد.

پدرم می گوید: «پادشاه درون من هم رفت، فقط درویشی ساده باقی ماند. مادامی که شمس نیست، من هم نیستم. من بعد نه خطیبم، نه عالمم، نه فقیه.»

دیروز بازرگانی موقرمز که از سر و رویش تزویر و تقلب می بارید، به در خانه مان آمد. گفت که از بغداد آمده است. گفت: «شنیده ام شمس ناپدید شده. من از قدیم او را می شناختم. دست راستش بودم، نزدیک ترین کس به او بودم.» بعد طوری که انگار دارد رازی را فاش می کند، خم شد و در گوش پدرم گفت شمس سلامت است و فعلاً در هندوستان پنهان شده، و ادعا کرد منتظر زمان مناسب است تا دوباره به میان مردم در آید.

خیلی واضح و آشکار بود که مرد جوان دروغ می گوید. اما در کمال تعجب پدرم برگشت و گفت: «در مقابل این خبر خوب که آورده ای هر چه بخواهی به تو می دهم.» بازرگان هم در کمال پختگی گفت که زمانی دلش می خواسته درویش شود، اما حالا که زندگی او را به سمتی دیگر سوق داده، خیلی خوشحال می شود صاحب ردای عالم مشهوری همچون مولانا شود. و پدرم به محض شنیدن این حرف ردای مخملی زربفتش را در آورد و به آن مرد داد.

همین که بازرگان رفت، نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گفتم: «پدرجان، از این جوان هیچ خوشم نیامد. چرا ردایتان را به او دادید؟ معلوم بود که دروغ می گوید.»

پدرم که پیدا بود غرق در فکر است، لبخند زد و گفت: «مگر نشنیدی که گفت شمس زنده است. در مقابل چنین دروغی یک ردا داده ام، مگر زیاد است؟ فکرش را بکن، اگر حرف هایش راست بود، اگر شمس واقعا زنده بود، آن

مولوی

قونیه، ۱۶ ذیقعدہ ۶۵۸

امروز شانزدهمین سالگرد روزی است که جلو کاروانسرای شکرچی با شمس روبرو شدم. جمادی الاول هر سال، در آن روزهای خاص، گوشه نشینی اختیار می کنم. زمان سنگین می شود، سنگ آسیایی آویخته بر گردنم می شود. چهل روز چله می نشینم و به قواعد شمس می اندیشم. هر کدام را تک به تک به یاد می آورم و به محک تجربه می زنم. در گوشه ای دنج از روحم که آفتاب به آن نمی تابد، شمس تبریزی نور می پراکند، خنده اش به چراغ می ماند...

اگر یکی را که دوستش داری از دست بدهی، بخشی از وجودت همراه با او از دست می رود. مانند خانه ای متروکه اسیر تنهایی ای تلخ می شوی؛ ناقص می مانی. خلأ محبوب از دست رفته را همچون رازی در درونت حفظ می کنی. چنان زخمی است که با گذشت زمان، هر قدر هم طولانی، باز تسکین نمی یابد. چنان زخمی است که حتی زمانی که خوب شود، باز خون چکان است. گمان می کنی دیگر هیچ گاه نخواهی خندید، سبک نخواهی شد. زندگی ات به کورمال کورمال رفتن در تاریکی شبیه می شود؛ بی آن که پیش رویت را ببینی، بی آن که جهت را بدانی، فقط زمان حال را نجات می دهی... شمع دلت خاموش شده، در شب ظلمات مانده ای. اما فقط در چنین وضعیتی، یعنی

زمانی که هر دو چشم با هم در تاریکی بمانند، چشم سومی در وجود انسان باز می شود. چشمی که بسته نمی شود... و فقط آن هنگام است که می فهمی این درد ابدی نیست. پس از خزان موسمی دیگر، پس از گذر از این بیابان وادی ای دیگر در راه است؛ پس از این فراق نیز وصالی ابدی.

با چشم معنوی که نگاه کنی، شخصی را که تازه از دست داده ای، همه جا می بینی. در قطره ای که به دریا می افتد، در جزر و مد که با بدر حرکت می کند و در نسیمی که می وزد به او برمی خوری. در رمل کشیده بر شن، در دانه بلوری که زیر آفتاب می درخشد، در تبسم کودک تازه متولد شده، در نبض میج دستت او را می بینی. وقتی در همه جا و همه چیز می بینمش، چطور می توانم بگویم شمس رفته؟

در سخت ترین روزها دو نفر کمک کردند. پسر بزرگم و صوفی ای به نام صلاح الدین زرکوب. وقتی اولین بار صدای ضربه های چکش صلاح الدین را شنیدم، گمان کردم ضربان قلب کائنات را می شنوم. و همان جا به سماع ایستادم و پایکوبی و دست افشانی ای را که شمس آغاز کرده بود، به شکل نهایی اش در آوردم. روزی رسید، پسر بزرگم با فاطمه دختر بزرگ صلاح الدین ازدواج کرد. این دختر کوشا و عاقل مرا به یاد کیمیای زیبا می اندازد. رفته رفته فاطمه شد «چشم راستم»، خواهرش هدیه هم شد «چشم چپم». هر گاه لازم باشد در میان جمع وظیفه ای ایفا کنم، این چشم ها راهنمایم می شوند. چه کسی گفته دخترها نمی توانند مثل پسرها شاگردان خوبی باشند؟ همان کیمیای عزیز شایستگی دخترها را اثبات کرده بود. من هم به احترام روح او نه فقط برای مردان، برای زنان نیز آیین سماع برگزار می کنم و به

باجیان صوفی توصیه می‌کنم این رسم را ادامه دهند. مبادا گمان کنند زنان از مردان عقب‌ترند یا ناقص‌ترند! انسانی را از انسانی دیگر برتر دانستن و تبعیض قائل شدن خاص ما بندگان است؛ وگرنه نزد خداوند همه بندگان برابرند.

چهار سال پیش سرودن مثنوی را آغاز کردم. بهتر است بگویم مثنوی سرودن خودش را آغاز کرد. آمدن نخستین بیت را غیرممکن است فراموش کنم. وقت سحر بود. همان هنگام که نور خورشید تاریکی را می‌شکافت، کلمه‌ها از دهانم ریخت. بی‌آن که خود بخواهم، بی‌آن که بدانم چه می‌سرایم و چرا می‌سرایم، آن روز صبح نفسم شعر شده بود. و از آن لحظه به بعد بیت‌ها با فواصلی معین می‌آمدند و می‌آیند. شعرها مثل دسته پرندگان مهاجر که دنبال چشمه‌ای برای استراحت کردن می‌گردند، در یک لحظه از راه می‌رسند، احاطه‌ام می‌کنند، هم‌آواز می‌خوانند و بعد پر می‌زنند و می‌روند. در میانشان چنان مصراع‌هایی هست که اگر بگویند بار دیگر تکرارش کن، نمی‌توانم. اگر صلاح‌الدین نبود شاید بیش‌تر شعرها از میان می‌رفت و فراموش می‌شد. اما او با صبر و فداکاری زیاد همه را روی کاغذ آورد. صلاح‌الدین نوشت و سلطان ولد رونویسی کرد. به این ترتیب مثنوی صفحه به صفحه، شعر به شعر پدید آمد.

وقتی سرودن شعری را آغاز می‌کنم اغلب اوقات نمی‌دانم ادامه‌اش چه خواهد شد. بلندی‌اش را، عمقش را نمی‌توانم از پیش تعیین کنم. سرودن شعر تمام که می‌شود، دوباره در خاموشی فرو می‌روم. در سکوت زندگی می‌کنم. دو تخلص دارم: یکی «خاموش»، دیگری «شمس تبریزی». به اسم آینه از

دست رفته روحم می نویسم.

در این میان دنیا نیز، دنیایی که از گوشت و پوست و ماده و بیم و امید تشکیل شده، به راه خود می رود. بغداد که همه تصور می کردند قلعه ای فتح ناپذیر است، ۶۳۷ سال پس از هجرت به دست مغولان افتاد. شهری که رفاه و شکوهش زبانزد بود و ادعا می شد مرکز جهان است، در عرض یک روز سقوط کرد. همان سال صلاح الدین زرکوب نیز وفات یافت. در تشییع جنازه اش با درویش هایم مراسمی باشکوه برگزار کردیم؛ کوچه ها را با قدوم ها و تبورها و نی ها به ناله واداشتیم.

سال ۶۴۹ هجری از راه رسید و این بار نوبت شکست به مغول ها رسید. نام دشمنشان ممالیک بود. مغول ها که تا دیروز امان نمی دادند، امروز محتاج امان شده اند. انسانی که به موفقیت خو کرده، گمان می کند تا ابد مظفر و ثروتمند می ماند. و همه شکست خوردگان گمان می کنند تا آخر عمر کمر راست نخواهند کرد. حال آن که هر دو در اشتباهند. در این دنیای فانی باد به سرعت جهت عوض می کند. غم و شادی، پیروزی و شکست، هیچ کدام ماندگار نیستند. جز صورت نامرئی پروردگار، همه چیز همیشه در حال تغییر است.

طی این مدت یکی از کسانی که بیش از همه مایه مباهاتم شد، حسام طلبه بود که مدرسه را رها کرد و به خانقاه آمد. چنان زود به درجه کمال رسید و در طریق معنویت چنان به سرعت پخته شد که الآن همه به او احترام می گذارند و حسام چلبی خطابش می کنند. پس از مرگ صلاح الدین اوست که در نوشتن اشعار یاری ام می دهد. کاتبی که مثنوی را قلمی می کند اوست. هر

گاه کسی از حسام چلبی متواضع و نیکوخصال و روشندل پرسد «تو که هستی؟» همیشه این جواب را می شنود:

«من فقیری‌ام که از پی رد پای شمس تبریزی می‌رود. همینم و بس. نه به دنبال مریدم، نه به دنبال مراد. نیتم کوشش در راه حفظ میراث انسانی نیکوست.»

و به این ترتیب سال‌ها گذشت و می‌گذرد. پیر شدنت را بدنت پیش از سن و سالت حس می‌کند. پله‌ها را بالا می‌روی و به چهل سالگی می‌رسی، بعد پنجاه سالگی، بعد پنجاه و پنج، و تا چشم به هم بزنی به شصت سالگی رسیده‌ای...

هر ده سال یک بار برمی‌گردم و به گذشته می‌نگرم. ناچارم به طی طریق، به پیمودن این راه. با حروف کاخی ساخته‌ام برای خودم. راهروهایش عشق، دیوارهایش عشق، اتاق‌هایش عشق... دنیا در نظر غیرصوفی هرج و مرج است، با آدم‌هایش، مباحثه‌هایش و تضادهایش... حال آن‌که این همه کشمکش تنها در یک کلمه پنهان است. کلمه در حرف پنهان است. حرف در نقطه پنهان است؛ در نقطه زیر ب... با این معرفت ما شب و روز در حال سماعیم. در میان جنگ‌ها، برادرکشی‌ها، سوءتفاهم‌ها، دلشکستگی‌ها، گرسنگی و بینوایی، بی‌انصافی و بی‌عدالتی، در حالی که همه چیز را در بر گرفته‌ایم اما به چیزی نمی‌خوریم، چرخ می‌زنیم تا ابد. اگر همه جهان بسوزد، زمین و آسمان به سرخی بزنند، قصرها را آب ببرد، پادشاهی برود و

پادشاه دیگری بیاید، برای ما علی السویه است. در غم، در شادی، در امید، در یأس، هم به تنهایی، هم با همدیگر، هم آرام، هم به سرعت، روان مثل آب چرخ می زنیم در سماع. حتی اگر تا زانو در خون خود فرو برویم، دست نمی کشیم از چرخ زدن به دور عشق، از سجده کردن در برابر عشق.

کائنات آهنگی کامل و نظامی حساس دارد. قطعات و نقطه ها مدام عوض می شود. اسم ها و مقام ها نو می شود. انسان هر حرفی که بزند، هر ضرری که برساند، به سوی خودش برمی گردد. حال آن که انسان این را نمی داند؛ ماهر است در به سختی افکندن خود. همیشه دیگران را مسئول ناکامی هایش می داند. جزئیات پاک می شوند و از نو کشیده می شوند. اما دایره ثابت می ماند.

قاعده سی و نهم: حتی اگر نقطه ها مدام عوض شوند، کل همان است. به جای دزدی که از این دنیا می رود، دزدی دیگر به دنیا می آید. جای هر انسان درستکاری را انسانی درستکار می گیرد. کل هیچ گاه دچار خلل نمی شود، همه چیز سر جایش می ماند، در مرکزش... هیچ چیز هم از امروز تا فردا به یک شکل نمی ماند، تغییر می کند.

به جای هر صوفی ای که می میرد، صوفی ای دیگر می زاید.

ملت ما ملت عشق است، طریق ما طریق عشق. در زنجیره بی پایان دل ها تنها یک حلقه ایم. اگر جایی از زنجیر بگسلد، فوراً حلقه ای دیگر به آن افزوده می شود. به جای هر شمس تبریزی که می رود، در عصری دیگر، در مکانی دیگر، با اسمی دیگر، شمسی دیگر می آید.

یکی شمس به دنیا می آید.

یکی شمس از دنیا می رود.

قونیه، ۷ سپتامبر ۲۰۰۹

بشنو! گوش کن!

از کسی که برای اولین بار در عمرش به اذان صبح گوش می دهد، پیرسید صدایی که می شنود به چه می ماند. احتمالاً چنین می گوید: اسرارآمیز، غیرعادی، مسحورکننده. اما در عین حال ماوراءالطبیعی، فراتر از ادراک، حتی تکان دهنده. درست مثل عشق!

این بود صدایی که در تاریکی شبِ إِلا روینشتاین را از خواب بیدار کرد. به سرعت بلند شد. گیج شده بود، نمی دانست چیست صدای مردانه ای که از پنجره به گوش می رسد. چند ثانیه طول کشید تا به یاد آورد دیگر در آمریکا، در ماساچوست نیست. جایی که در آن بود، خانه مجلل و بزرگی نبود که به اتفاق شوهر و سه فرزندش در آن زندگی می کرد. همه این ها به زمانی دیگر تعلق داشت. زمانی چنان دور که دیگر به نظرش نه مثل گذشته خودش، بلکه مثل قصه های پریان می رسید.

نه، در ماساچوست نبود. در آن طرف دنیا بود. در قونیه، در بیمارستانی ساده بود که بوی دارو و مواد ضد عفونی کننده می داد. و آدمی که به صدای دم و بازدمش گوش می داد، مردی نبود که بیست سال شوهرش بود، بلکه مردی بود که تابستان گذشته در روزی آفتابی به خاطرش شوهرش را ترک کرده بود.

چراغ رومیزی را روشن کرد. در نور کهربایی رنگی که چهره اش را ملایم تر

نشان می داد، دور و برش را نگاه کرد تا ببیند در عرض آن یکی، دو ساعت چیزی در اتاق تغییر کرده یا نه. توی کوچک ترین اتاق بیمارستانی بود که در عمرش دیده بود. البته نمی شد گفت إلا در طول عمرش خیلی اتاق بیمارستان دیده. تخت بیمار درست وسط اتاق قرار داشت. جای دیگر وسایل اتاق را قفسه ای درهم و برهم، کمدی چوبی، صندلی ها، گلدان پر از گل بابونه، میزی پر از قرص و دوا با توجه به تخت چیده بودند. کتابی که عزیز می خواند در گوشه تخت بود: من و مولوی.

چهار روز بود که به قونیه آمده بودند. چند ساعت اول را در شهر مثل دیگر توریست ها گذرانده بودند: موزه ها و بناهای یادبود را گشته بودند؛ از کوچه ها و ساختمان ها عکس گرفته بودند؛ غذاهای محلی خورده بودند؛ به عادی ترین چیزها هم با دقت توجه کرده بودند. تا دیروز همه چیز بر وفق مراد بود. اما روز گذشته موقع ناهار حال عزیز به هم خورد و با عجله به نزدیک ترین بیمارستان رساندندش. از آن لحظه به بعد بی آن که بداند به چه چیز باید امید داشته باشد، اما باز بی آن که امیدش را از دست بدهد، انتظار می کشید إلا. و از طرفی هم پیش خدا شکایت می کرد: «عشقی را که این قدر دیر به من عطا کردی، این قدر زود می خواهی از دستم بگیری؟ این کارت عادلانه نیست. یا نباید اصلاً عشق را عطا می کردی، یا این که باید می گذاشتی با عشق زندگی بکنم...»

به مردی که روی تخت خوابیده بود عاشقانه نگاه کرد. پرسید: «عزیزم، خوابی؟» راستش، نمی خواست بیدارش کند. اما در آن لحظه خیلی احتیاج داشت که صدایش را بشنود. نتوانست جلو خودش را بگیرد. یک بار دیگر

صدایش کرد: «عزیز!»

ریتم یکنواخت نفس کشیدن بیمار لحظه‌ای مختل شد، در ریتم آهنگ یک نت خارج نواخته شد، اما ادامه پیدا نکرد.

إلا صدایش را بلندتر کرد و دوباره پرسید: «خوابی؟»

عزیز با لحنی شوخ گفت: «خواب بودم! چه شده عشق من، خواب از سرت پریده؟»

إلا گفت: «اذان صبح تکانم داد...» و سکوت کرد. انگار این چهار کلمه همه چیز را توضیح می‌داد: وضعیت سلامت عزیز را که رو به وخامت می‌رفت، ترس از دست دادنش را، دیوانگی‌ای به نام عشق را و اتفاقاتی را که برایشان افتاده بود خلاصه می‌کرد.

عزیز به زحمت روی تخت نشست؛ از چشمان سبزش درد خوانده می‌شد. صورت خوش ترکیبش زیر نور چراغ، در میان ملافه‌های سفید، پژمرده به نظر می‌رسید. با این حال باز حالتی آرام و مطمئن داشت.

عزیز زمزمه‌کنان گفت: «اذان صبح همیشه به نظرم حالتی خاص داشته. کسانی که به این صدا عادت کرده‌اند، آن را نمی‌توانند مثل تو بشنوند. آن قدر شنیده‌اند این صدا را که متوجه افسونش نمی‌شوند. اما خارجی‌ها وقتی اذان صبح را می‌شنوند، می‌لرزند و ماتشان می‌برد. می‌گویند نماز صبح میان نمازهای پنجگانه از همه باارزش‌تر است، و در عین حال از همه دشوارتر.»

«چرا؟»

«لابد به این خاطر که از خواب شیرین بیدارمان می‌کند. رؤیایمان را نیمه‌کاره می‌گذارد و به حقیقتی دیگر دعوتمان می‌کند، برای همین سخت است.

در اذان صبح جمله‌ای هست که در دیگر اذان‌ها نیست: نماز از خواب بهتر است.»

إِلا با خود گفت اما برای ما دو نفر شاید خواب بهتر باشد، کاش با هم به خواب می‌رفتیم، خوابی عمیق و آرام، از آن خواب‌هایی که حتی توپ هم بیدارمان نکند... مثل زیبای خفته به خوابی سحرآمیز می‌رفتیم و صد سال دیگر بیدار می‌شدیم...

کمی بعد اذان به آخر رسید؛ پژواک‌هایی که از دیگر مسجدها می‌آمد نیز یک به یک خاموش شد. آخرین نت که از آسمان پر کشید، سکوتی اسرارآمیز حاکم شد. إِلا، در آن سکوت، به خواب رفتن دوباره عزیز را تماشا کرد. یک سال را با هم گذرانده بودند. سالی پر بار. عزیز تا دو هفته پیش چنان در برابر بیماری مقاومت کرده بود که باعث تعجب دکترها شده بود. چنان قبراق بود که به هر سفری می‌رفتند نور و انرژی از خود می‌پراکند. با هم بودنشان چنان بود که هیچ روزشان به روز قبلش نمی‌مانست و زندگی خود را تکرار نمی‌کرد. إِلا راضی بود از به هم خوردن روال عادی زندگی‌اش. چه زیبا بوده یکی را با عشق و آگاهی و سپاس دوست داشتن!

إِلا قبلاً معتقد بود باید مدت زیادی بگذرد تا آدم‌ها همدیگر را بشناسند. اما الآن فکر می‌کرد مفهوم زمان انواع گوناگونی دارد. یعنی سعی می‌کنیم با یک کلمه چند چیز را توضیح بدهیم. «زمان ۱» روند یکنواخت و مکانیکی عادت‌های خسته‌کننده، کارهای کسالت‌آور و درجا زدن دائمی است. «زمان ۲» جریانی است پر از اسرار و شگفتی‌ها، افت و خیزها، سریع و در عین حال سرگیجه‌آور. «زمان ۳» زمان مطلق خداست.

«زمان ۱» و «زمان ۲» با سرعت یکسانی جریان ندارند.

«زمان ۳» اما همه چیز را در بر می گیرد و زمان های دیگر را هم می بلعد و هم می زاید.

إلا خم شد و پیشانی عزیز را آرام بوسید. این تن که در یک سال گذشته دیوانه وار دوستش داشت، در نظرش چیزی بیش از تنی مردانه بود؛ انگار نوعی معبد بود. به همین سبب، این که عزیز در پیش چشمانش روز به روز بیش تر آب می شد، در وجود إالا نه آرزوی دور شدن پدید آورده بود و نه حس ترحم. عزیز چشمه ای بود که هر قدر بیش تر از آن می آشامید، تشنه تر می شد. پس اگر زنی عاشق روح مردی شود، وجود نزار و بیمارش را نیز می تواند دوست داشته باشد. اگر این را به زبان می آورد، کسی پیدا می شد که درکش کند؟

سرم از شیشه ای بالای سر بیمار تپ تپ می چکید و به بدن ضعیف بیمار قطره قطره زندگی می فرستاد. اما إالا می دانست که عزیز برای مردن به قونیه آمده. هیچ شیشه سرمی، هیچ دستگاه تنفسی نمی توانست این واقعیت را تغییر دهد. چشم هایش پر اشک شد. حال آن که به خودش قول داده بود گریه نکند.

بیش تر نتوانست آن جا بماند، از اتاق بیرون آمد. از راهروهای سفیدرنگ که روح انسان را سیاه می کرد گذشت؛ از لای درهای نیمه باز به دیگر مریض ها نگاه کرد. این همه آدم، پیر و جوان، زن و مرد، یکی چاق، یکی با گونه های فرورفته، یکی خندان، یکی گریان... بعضی ها برگشتند و با علاقه به این زن آمریکایی کنجکاو نگاه کردند که از لای در سرش را تو آورده بود. بعضی

اهمیتی ندادند، از بس درد داشتند. پنج دقیقه بعدِ اِلا کنار حوض رسید که در باغچه کوچک اما زیبای بیمارستان قرار داشت. درست وسط حوض یک مجسمه فرشته گذاشته بودند. کف حوض هم سکه‌هایی برق می‌زدند که کسی نمی‌دانست پنهان‌ترین آرزوهای چند انسان را می‌دانند. اِلا جیب هایش را گشت تا سکه‌ای پیدا کند، اما بیهوده! جز یادداشت‌هایش و خرده بیسکویت چیزی پیدا نکرد.

کمی آن طرف تر چند سنگریزه صاف و براق توجهش را جلب کرد. یکی از سنگریزه‌ها را برداشت، چشم‌هایش را بست، آرزویی کرد که می‌دانست تحققش محال است، بعد سنگریزه را به طرف حوض انداخت. اما سنگریزه به جای آن که توی حوض بیفتد، صاف رفت و توی بغل مجسمه افتاد.

با خودش گفت: «اگر عزیز این جا بود، این را حتما نشانه چیزی می‌دانست.» نیم ساعت بعد که به اتاق برگشت با دکتری سیبیلو و پرستاری محجبه روبرو شد. داشتند روی صورت بیمار ملافه می‌کشیدند.

عزیز زکریا زاهارا بی صدا از دنیا رفته بود.

مثل مولوی که شیفته‌اش بود، وصیت کرده بود در قونیه دفنش کنند. اِلا همه چیز را تدارک دید. عادتش به برنامه‌ریزی این بار به کار آمد. این که زنِ توریست تنهایی است که از کاغذبازی سر در نمی‌آورد، گاه به دردش خورد و گاه باعث دردسرش شد. در گورستان قدیمی مسلمانان زیر یک درخت ماگنولیای لطیف جایی برای عزیز پیدا کرد. قطعه‌خاکی چهارگوش... شب همان روز برای دوستان عزیز در چهار گوشه دنیا ایمیل فرستاد و همه را یکی یکی برای مراسم دعوت کرد. در این میان به طور تصادفی با نی‌زن‌ها،

قدوم زن‌ها و سماع زن‌های مولویه آشنا شد و به مراسم تشییع جنازه دعوتشان کرد. آدم‌هایی که فکرش را نمی‌کرد، کمک‌هایی کردند که انتظارش را نداشت. عزیز اگر زنده بود احتمالاً لبخند می‌زد.

«مگر چیزی به اسم تصادف هم وجود دارد، ایلا؟»

روز دفن آن قدر آدم آمد که ایلا فکرش را هم نمی‌کرد. از جاهای دور، از کیپ تاون، سن پترزبورگ، مرشدآباد و ساتوپولو صوفی‌هایی برای شرکت در مراسم آمده بودند. در کنارشان عکاس‌ها، آکادمیسین‌ها، روزنامه‌نگارها، نویسندگان، مجسمه‌سازها، بانکدارها، تاجرها، کشاورزها، شاعرها، نقاش‌ها، استادان یوگا هم بودند. و همین‌طور دو جوانی که عزیز به فرزندپذیری پذیرفته بود؛ آن‌ها هم آن‌جا بودند.

به این ترتیب تشییع‌کنندگانی با زبان‌های مختلف و اعتقادات گوناگون عزیز را در آخرین سفرش بدرقه کردند. بعضی مهمان‌ها بچه‌هایشان را هم آورده بودند؛ بچه‌هایی از هر سن و سال که با بچه‌های کوچه‌های اطراف دور هم جمع شدند، بازی کردند، دعوا کردند، ترقه‌ترکاندند، فشفشه‌ها کردند؛ کسی دخالت نکرد. شاعری مکزیکی pan de muertos، نان مردگان، پخش کرد؛ یکی از دوستان قدیم اسکاتلندی عزیز روی سر جمعیت کاغذهای رنگی ریز ریخت. نی‌زن‌ها نی زدند، سماع‌زن‌ها چرخ زدند. مرگش را جشن گرفتند، چون خودش این‌طور می‌خواست. شادی به جای ماتم... تشییع جنازه‌ای شبیه جشن عروسی.

پیرمردی قوزی از کسبه قونیه که توی دهانش فقط دو دندان داشت، پس از آن که مراسم را کنجکاوانه و با نیشی تا بناگوش باز تماشا کرد، گفت: «قونیه

از موقعی که قونیه شده همچو تشییع جنازه‌ای ندیده.» و بعد اضافه کرد: «البته اگر شب عروسی سرورمان مولانا را که چند صد سال پیش بوده، حساب نکنیم.»

سه روز پس از تشییع جنازه که همه مهمان‌ها رفتند، اِلا که تک و تنها مانده بود، تصمیم گرفت بار دیگر شهر را بگردد. خانواده‌هایی را که کالسکه بچه‌شان را هل می‌دادند و از کنارش می‌گذشتند، مغازه‌های پارچه و ادویه فروشی، دستفروش‌هایی را که با سماجت می‌خواستند چیزی به او بفروشند، همه را مثل فیلم سینمایی تماشا کرد. آن‌ها هم به این زن آمریکایی قذبلند که درست از میانشان می‌گذشت و چشمانش از فرط گریه پف کرده بود، کنجکاوانه نگاه می‌کردند. اِلا آن‌جا غریبه بود، اما در آن لحظه حالت روحی‌اش چنان بود که همه‌جا غریبه به حساب می‌آمد.

پس از برگشتن به هتل چمدان‌هایش را بست. کتش را درآورد و پلیور کشمیر صورتی‌رنگی به تنش کشید. با خودش گفت: «برای زنی که سعی می‌کند نیرومندتر از آنچه هست به نظر برسد، زیادی خوشگل و زنانه است!» اما برایش مهم نبود. قبول کرده بود. هر چه بود، بود.

بعد به آمریکا، به دختر بزرگش تلفن کرد. از بچه‌هایش فقط ژانت هنوز با او حرف می‌زد. اورلی و ایوی یک سال بود با مادرشان قهر کرده بودند.

ژانت هیجان زده پرسید: «مامان، چطوری؟»

اِلا غمگین و شرمنده لبخند زد. دخترش که زمانی عشقش را تحقیر کرده و برایش در باره بیهودگی عشق نطق‌گرایی کرده بود، با ازدواجش با مردی که دوستش داشت مخالفت کرده بود، امروز تنها انسانی بود که حمایتش می‌کرد.

زیر لب گفت: «عزیز مُرد.»

از تلفن صدای خش خش آمد. صدای ژانت قطع و وصل شد. «آه مادر، خیلی ناراحت شدم. تسلیت می گویم.»

مدتی سکوت کردند. نمی دانستند چه بگویند. سکوت را ژانت شکست: «حالا دیگر به خانه برمی گردی؟»

راستی، الا در آن لحظه واقعا باید چه کار می کرد؟ کارهای طلاق بدجوری گره خورده بود. به نظر می رسید دیوید هر کاری از دستش بریاید، می کند تا جدایی سخت تر شود. نامه ای بلندبالا و خشن نوشته و در آن به الا گفته بود: «حسرت پنج سنت را هم به دلت می گذارم.» شوهرش عصبانی بود و دوقلوهایش قهر کرده بودند. اگر برگردد کارها بهتر نمی شود؟

به علاوه نه پول داشت، نه کار. اما خوب، می توانست همه جا به راحتی انگلیسی تدریس کند، در مجله ها مطلب بنویسد، یا این که، کسی چه می داند، روزی در یکی از مؤسسات انتشاراتی ویراستار شود، حتی رمان خودش را بنویسد. چشم هایش را بست. پیش از این هیچ گاه این طور تنها نمانده بود، اما عجیب بود که خودش را تنها حس نمی کرد.

گفت: «ژانت، دختر عزیزم، دلم برای تنگ شده. دلم برای اورلی و ایوی هم تنگ شده. رفتنم هیچ ربطی به شما نداشت. محبتم نسبت به شما اصلاً کم نشده...»

ژانت با پختگی گفت: «می دانم.»

«برای دیدنم می آیید؟»

«البته که می آیم... می آیم مادر... فکر دوقلوها را نکن، می گذرد... مهم این

است که تو خوب باشی. الان چه کار می خواهی بکنی؟ مطمئنی که نمی خواهی برگردی؟»

إِلا گفت: «فکر کنم به آمستردام بروم. آن جا آپارتمان های زیرشیروانی نقلی و قشنگی هست. می توانم یکیشان را اجاره کنم. اما باید تمرین دوچرخه سواری هم بکنم...» خندید. «هیچ برنامه ای ندارم ژانت. نمی دانم فردا چه می شود، پس فردا، پنج سال بعد چه می شود. تنها چیزی که می دانم این است که زندگی را از نو شروع کرده ام. خوب، این هم یکی از قاعده هاست، مگر نه؟» ژانت پرسید: «کدام قاعده، مادر؟ در باره چه حرف می زنی؟»

إِلا به پنجره نزدیک شد، به سایه روشن های آبی رنگی که آسمان را فرا گرفته بود نگاه کرد. ابرهایی سفید و ظریف مانند تور، آرام آرام، در آسمان می چرخیدند، با خلأ در می آمیختند و آب می شدند، درست مثل سماع زن ها...

شمرده شمرده گفت: «قاعده چهارم: عمری که بی عشق بگذرد، بیهوده گذشته. نپرس که آیا باید در پی عشق الهی باشم یا عشق مجازی، عشق زمینی یا عشق آسمانی، یا عشق جسمانی؟ از تفاوت ها تفاوت می زاید. حال آن که به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق. خود به تنهایی دنیایی است عشق. یا درست در میانش هستی، در آتشش، یا بیرونش هستی، در حسرتش.»

Algan, Refik ve Helminski, C. Rumi's Sun: The Teachings of Shams of Tabriz, Sandpoint, 2008.

Baldick, Julian. Mystical Islam, New York, 1989.

Barks, Coleman, The Soul of Rumi, New York, 2002.

A Year With Rumi, New York, 2006.

Bayram, Mikail. Selçuklular Zamanında Konya'da Dini ve Fikri Hareketler, Konya, 1991.

Bacıyan-i Rum: Anadolu Selçukluları Zamanında Genç Kızlar Teûkilati, Konya, 1987.

Bayrak, Shaykh Tosun. The Name and the Named, New York, 2001.

Bayru, Esin Çelebi ve Bekir Seha SagbaÚ, Yüzyıllar Boyunca Mevlana ve.

Mevlevilik, Kùltür ve Turizm Bakanlıđı, Istanbul, 2008.

Chittick, William. The Sufi Path of Knowledge: The Spiritual Teachings of Rumi, Albany, 1983.

.Me & Rumi, The Autobiography of Shams-i Tabrizi, Kentucky, 2004.

Corbin, Henry. Creative Imagination in the Sufism of Ibn Arabi, Princeton, 1969.

Eflaki, Ahmed. Ariflerin Menkibeleri, çev. Tahsin Yazici, Kabalci, Istanbul.

Gölpınarlı, Abdülbaki. Melamilik ve Melamiler, Istanbul, 1983.

Mevlana'dan Sonra Mevlevilik, Istanbul, 1987.

Halman, Talat, Mevlana Celalettin Rumi and the Whirling Dervishes, Istanbul, 1983.

Helminski, Kabir. The Knowing Heart, Boston, 1999. (ed), The Rumi Collection, Boston, 2005.

Inançer, Tugrul. Gonul Sohbetleri, Istanbul, 2006.

Kafadar, Cemal. Between Two Worlds, Berkeley, 1995.

Karamustafa, Ahmet T. Tanrının Kural Tanimaz Kullari, Istanbul, 2008.

Khan, Inayat Vilayat Pir. In Search of the Hidden Treasure, London, 2003.

The Art of Being and Becoming, London, 2005.

Koprulu, Fuat. Turk Edebiyatinda İlk Mutasavviflar, Ankara, 1966.

Lewis, Franklin. Rumi: Past and Present, East and West, Oxford, 2008.

Melikoff, Irene. Uyur Idik Uyardılar, İstanbul, 2006.

Mevlana, Celaleddin. Mesnevi, çev. Veled Izbudak, Gözden Geçiren..

Abdülbaki Golpinarlı, Konya Büyükşehir Belediyesi Yayınları, 2004.

Nicholson, R. A. The Idea of Personality in Sufism, Cambridge, 1923.

Mystics of Islam, Arkana, 1989.

Multi-Douglas, Fedwa. Woman's Body, Woman's Word: Gender Discourses in Arabo-Islamic Writing, Princeton, 1991.

Ocak, Ahmet Yaşar. Osmanlı İmparatorluğu'nda Marjinal Sufilik: Kalenderiler, Ankara, 1992.

Oztürk, Yaşar Nuri Oztürk, Kuran-i Kerim ve Yüce Meali, Yeni Boyut Yayınları.

Sargut, Cemalnur. Dinle, İstanbul, 2006.

Schimmel, Annemarie. I am Wind, You Are Fire: The Life and Work of Rumi, Boston, 1992.

.İslamın Mistik Boyutları, İstanbul, 2001.

Shah, Idries. The Sufis, London, 1994.

Wisdom of the Idiots, London, 1991.

Smith, Margaret. Studies in Early Myticism from Near and Middle East, London, 1995.

Sonuç, Turhan. İslam Tasavvufunda Olgunlaşma Yöntemleri, İstanbul, 1982.

Urkmez, Melahat. Şems-i Tebrizî, İstanbul, 2008.

Yazır, Elmalı Hamdi, Kur'an-i Kerim ve Yüce Meali, Merve Yayınları.



الیف شافاک به سال ۱۹۷۱ در استراسبورگ فرانسه به دنیا آمد؛ دوران کودکی و جوانی اش در آنکارا، مادرید، عمان، کلن، استانبول، بوستون، میشیگان و آریزونا گذشت. فارغ التحصیل رشته روابط بین الملل از دانشگاه فنی خاورمیانه (آنکارا) است. دوره کارشناسی ارشد را نیز در همان دانشگاه

در رشته مطالعات زنان و دوره دکتری را در رشته علوم سیاسی به پایان رساند.

اولین رمان ایلِف شافاک با عنوان پنهان در سال ۱۹۹۸ جایزه بزرگ مولانا را برایش به ارمغان آورد. پس از آن رمان های آینه های شهر (۱۹۹۹) و محرم (۲۰۰۰) را به دست چاپ سپرد. رمان محرم برنده جایزه اتحادیه نویسندگان ترکیه شده است. سپس دو رمان دیگرش که هر دو پرفروش شدند به چاپ رسید: آپارتمان شپش (۲۰۰۲) و برزخ (۲۰۰۴) که در اصل به انگلیسی نوشته شده بود.

ایلِف شافاک در جزر و مد مقالاتش را در موضوعاتی مانند زنان، هویت، انشقاق فرهنگی، زبان و ادبیات گرد آورده است. در سال ۲۰۰۶ پرخواننده ترین کتاب سال پدر و حرامزاده را منتشر کرد. پس از آن نخستین کتاب حسب حالش با عنوان شیر سیاه منتشر شد که ماه ها در صدر فهرست پرفروش ترین کتاب ها قرار داشت. در سال ۲۰۰۹ نیز کتاب ملت عشق را به چاپ رساند که با استقبال بی نظیری مواجه شد و عنوان پرفروش ترین کتاب تاریخ ترکیه را به دست آورد.

رمان های ایلِف شافاک را که به بیش از بیست زبان ترجمه شده، معتبرترین مؤسسات انتشاراتی دنیا مانند فارار، اشتراوس اند گيرو، وایکینگ و پنگوئن منتشر می کنند.

